كتاب مجموعة حكايات الاعيان في التاريخ
[illegible]

٧

جامع الحكايات ولامع الروايات
لنور الدين محمد العوفي

كتاب مجموعة حكايات الاعيان
في التواريخ
[illegible]

مجلد احد الحكاية
[illegible] عبد الصمد
[illegible] له الملك الاحد

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين
السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان وفقه الله
شرعيا لمن طالع وبصر واعتبر وتذكر اجزل الله
تعالى ثوابه وادام [illegible] حرره الفقير احمد شيخ زاده
المفتش باوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما

بسم الله الرحمن الرحیم

چون خداوند سبحانه وتعالی بکمال رافت و رحمت خویش آدمیان را
از کل مخلوقات بمزیت عقل و شرف فضل مخصوص کردانید و بدین وسیلت
انسان را بر حیوانات دیگر فضیلت بخشید و گوهر خرد را در صدف دماغ
ایشان تعبیه فرمود تا جوهر خویش را از بیگانه و عاقل را از دیوانه و
نیک را از بد و قبول را از رد فرق کرداند واجب باشد شکر این نعمت
کزاردن و ما درین باب حکایات کسانی را که ازین معنی خبر داشتند
بیان خواهیم کرد وصدق فراست واثر کیاست پیشینان تقریر خواهیم
داد **حکایت** در اخبار آورده اند چون آدم صلوات الله
علیه آن بدیع فطرت وصنیع قدرت خلعت وجود تمام یافت وآفتاب
روح از مطلع شرف اضافت ونفخت فیه من روحی تمام بدو یافت جبرئیل
علیه السلام از حضرت رحمن بنزدیک او تحفه آورد عقل و علم و حیا گفت
ازین سه یکی اختیار کن زمام اختیار بدست تو دادیم هر کدام را قبول کنی مصاحب
تو کردانیم آدم چشم بصیرت بکشاد و در شرف ونفاست وجمال وکمال
این سه عروس حجلهٔ غیب واین سه گوهر کان اصطناع نظر شافی نمود پس
رایش بر اختیار عقل قرار گرفت ازانکه آفتابی دید روشن شعاع خویش
بر بشتر معلومات عالم غیب وشهادت افکنده گفت ای جبرئیل چون فرمان

آنست که یکی را اختیار کنم پس عقل را اختیار می کنم که بنفیس جوهریست و بس
خجسته اختری چون آدم عقل را اختیار کرده جبرئیل اشارت بعلم و حیا کرد
که شما بازگردید ایشان گفتند که ما چون پروین همراه یکجا جمع بوده ایم حاشا که
چون بنات النعش پراکنیم اگر او شاهست ما وزیر و ندیم اوییم واگر او ماهست ما
چون ستاره متابع وییم تا در عالم غیب بود یکی بودیم اکنون که در تنگنای
دماغ او در می شود نیکو نبود که او را تنها گذاریم نباید که ما را ملول دندان نماید
واقعی شهوت بگزاید ای جبرئیل یقین بدانکه هر جا که عقل است ما آنجا باشیم
جبرئیل گفت استقرا فاستقرا گفت قرار گیرند قرار گرفتند و عقل را چون
معشوقان در آغوش وکنار گرفتند پس عقل در دماغ نشست و علم در دل و
شرم در چشم تا بر نهاد آدم وآدمی بدین سه ستارهٔ نورانی روشن گشت
پس هر کجا عقل باشد علم نباشد وشرم نیز نباشد وهر کرا شرم نباشد
دلیل آن بود که در عقل او نقصان بود وحیوة برو تاوان باشد
بیت عقل ار نه مهندسی نماید • کس بند سپهر کی گشاید
خورشید خرد بر آنکه تابد • از فیض حیوة بهره یابد **حکایت**
روایت کرده اند از یحیی خالد برمکی که او گفت در آن وقت که پدرم در
خدمت امیر المؤمنین منصور در تمشیت امور واظهار کفایت برهان می نمود
وابوب خوزی وزیر امیر المومنین منصور بود ومیان او وپدرم منازعتی
بود وقتی در حساب پدرم نظر کرد وسیصد بار هزار هزار درم برو باقی
کرد وبخدمت امیر المومنین منصور عرضه داشت امیر المومنین فرمود که
باید که خالد این مبلغ مال بخزانه رساند در سه روز والا فرمان باشد
تا او را برنجانند پس یحیی گفت چون دوستان و یاران پدرم را ازین حال

معلوم شد هر کس او را دران مدد کردند و اموال بسیار زیادت از انچه
بودی بنزدیک او فرستاد و خیزران مادر امیر المومنین هارون الرشید
او یک گوهر قیمتی بنزدیک او فرستاد و گفت حال تو بسمع ما رسید بدین
گوهر مدد کردیم و التماس می نماییم تا این معنی بسمع امیر المومنین نرسد
و قیمت آن گوهر دوازده لک نقره بود خالد گفت بسر زیاد صراف را
خواندم و حال آن نقود و آن جواهر باوی باز گفتم او گفت صلاح ان باشد
که بدین مقدار مال بنام بازرگانان قباله نویسی و چنان نمایی که از ایشان
وام می کنی تا مگر امیر المومنین جزی نظری فرماید خالد گفت بر موجب او
برفتم و قبالات بنوشتم و چنان نمودم که مال از بازرگانان می ستانم
آن روز که آن مال بخزانه تسلیم خواستم کرد در راه می رفتم اعرابیی مرا
پیش آمد و بر من سلام گفت و گفت امیر المومنین امروز در حق تو الطاف و
انعام بسیار خواهد فرمود و آن مال ترا خواهد بخشید و در ولایت معروف
ترا اقطاع خواهد داد من چون این سخن از اعرابی بشنیدم جماعتی از
خدمتکاران را گفتم تا او را بوثاق من برید و من زر بدر خزانه فرو آوردم
و بخدمت امیر المومنین در آمدم فرمود که سوگند خورده بودیم که این مال را
از تو بستانیم اکنون چون آوردی و بخزانه ما تسلیم کردی همچنان بمهر
خود باز بغلامان تسلیم کن و موصل و آذربادگان بتو دادم پس همان ساعت
بدر من تمامت آن مال بخانه باز آورد و تشریف ولایت بپوشید
و باز گشت و اعرابی را بخواند و تبجیل و تعظیم نمود و گفت کدام دوستر
داری انکه حال را یک لک درم بستانی یا انکه ملازم خدمت من باشی
و اسباب تو مهیا گردانم گفت آن دوستر دارم که در خدمت ملازمت

نمایم بدرم او را نعمتی فاخر داد تا اسباب خود بساخت و پیوسته ملازم
خدمت او می بود و از جملهٔ معارف و مشاهیر گشت و نعمت او از اندازه
حساب و کتاب در گذشت **حکایت** گویند هرثمة بن اعین را
فراستی بکمال بوده است دران وقت که اهل کوفه بر امیر المومنین منصور
عصیان آوردند او را نامزد کرد تا برود و کوفه را بگیرد چون هرثمه با
لشکر بدر کوفه رسید روزی بر سر پل بایستاد و ساعتی تامل کرد و گفت
این شهر بر دست من فتح خواهد شد او را گفتند این سخن بچه معنی گفتی
گفت بدان که از اهل این شهر هیچ بدیی در دل من نیست و در باب ایشان
اعتقاد خوب دارم و بعد ازین کلمه بسه روز دیگر کوفه بگرفت و آن شهر
او را مسلم شد و او در حق ایشان لطف فرمود و وعده که بر لفظ او رفته بود
با نجاز رسانید **حکایت** آورده اند که یک روز احمد خالد که از جملهٔ
خواص امیر المومنین مامون بدرگاه آمد و اجازت خواست که در آید چون در
آمد شلواری دید با ازار بند بر سر کرسی نهاده خجل شد و بترسید که
مگر بی وقت آمدم و شاید که امیر المومنین با کنیزکی خلوت کرده است و آن
شلوار ازان اوست خواست که باز گردد مامون او را پیش خواند و با او
سخن گفتن گرفت درین میان ناگاه یحیی اکثم که قاضی بغداد بود از خاص خانه
برون آمد آفتابه در دست بیامد و شلوار برداشت و بپوشید و بنزدیک
احمد ابو خالد رفت و بایستاد و زبان بثناء امیر المومنین برگشاد و گفت
امیر المومنین از نعمت خلافت ممتع باد چنانکه بندگان از جاه و دولت و حلم و
کرم او ممتع اند و این اشارت که امیر المومنین فرمود که در خانهٔ خاص بی ازار
پای می باید رفت هم از راه شرع و هم از طریق طبع نیک بنوده است احمد ابو خالد

از غیرت بی طاقت شد و او مردی اندک و بیش اندیش بود با خود گفت مردی
که قوت او بحضرت پادشاه تا بدین درجه است که پیش او ایراد پای بیرون
کند و بپوشد اگر در وقتی در حق من قصدی کند مؤثر آید پس زیرکی بکرد
و منصوبه برانگیخت تا یحیی اکثم را درباب خود متهم کند گفت یا امیرالمومنین من از
جملهٔ بندگان حضرت خلافتم و مدتی شد که خاطر یحیی اکثم از من کوفته شده
و ضمیر او با من بر قرار صفا نمانده و امروز از کرم امیرالمومنین در می خواهم
تا بفرماید که آن آزار از خاطر دور کند و باب لطف امیرالمومنین غباری که
در میان ما پدید آمده است بنشیند مامون روی بیحیی کرد که قاضی را با احمد
خوش باید بود و آزار و کوفتگی از ضمیر دور کرد چه خواص خواص ما باشید
و واجب باشد که ضمایر شما بصفا و سرایر شما بوفا آراسته باشد
قاضی یحیی گفت بنعمت امیرالمومنین که مرا هرگز از وی آزاری نبوده است
و خاطر من با وی صافیست امیرالمومنین مامون گفت نی آشتی باید کرد
پس احمد برخاست و دست قاضی ببوسید و قاضی او را در کنار گرفت
و ساعتی بودند هر دو باز گشتند قاضی یحیی اکثم را از احمد ابو خالد پرسید
که این چه تعبیه بود که ظاهر کردی و این منصوبه بچه معنی باختی احمد گفت
چون قربت تو در خدمت بدیدم ترا در حق خود متهم کردم قاضی در کمال کیاست
او متعجب شد و بر دانایی و بیش اندیشی او آفرین کرد و اگر عاقل بیندیشد
داند که این تعبیه بغایت زیرکانه است فاما باز گفتن آن معنی با یحیی از
طریق کیاست دور بود چه راز با خصم گفتن بمعاملات عقلا نسبت ندارد
و کمال عقل آن باشد که در شطرنج واقعه بازی را ببیند و خصم را متنبه نکند
تا در دفع آن نکوشد **بیت** چنان این سخن در دلت دار راز
که گر دل بجوید نیابدش باز

حکایت

ابراهیم موصلی می گوید
در آن ایام که فضل مروان وزیر معتصم بود و در انواع ریاست و اجناس
سیاست بیان و برهان می نمود و در کفایت و درایت قصب سبق از اقران
می ربود و مرتبت و منزلت در خدمت امیرالمومنین معتصم هر روز مزیدی پذیرفت
فضل مروان چون خواست که قربت خویش در خلافت بخلق نماید معتصم را
بوثاق خود دعوت کرد امیرالمومنین آن دعوت را قبول کرد و بوثاق او
حاضر شد و اتفاق آن ضیافت در قصری بود که شرفات آن با بروج
آسمان راز می گفت و بساتین جنان از ریاض و حیاض آن رشک می برد
و فرش و اوانی مناسب آن ترتیب داده بود و از انواع تجمل چه آن مهیا
کرده که در حد و حصر و حزر نیاید معتصم چون آن تجمل بدید و آن چندان مال
مشاهده کرد از غایت غیرت حیرت آورد و گفت شکم من درد می کند
و در حال برخاست و برفت و فضل متحیر بماند و صورت حال با ابراهیم موصلی
باز گفت و او از جملهٔ زیرکان عهد و دانایان وقت بود او را گفت
مصلحت آنست که در عقب امیرالمومنین بروی و در خدمت او بایستی تا من با تو
رقعه نویسم و تو آنرا بخوانی چون امیرالمومنین از تو بپرسد که آن رقعه
چیست بگویی که کارداران امیرالمومنین نوشته اند فرش و اوانی و
کاسها زر و سیم باز می خواهند چون برین جمله آن مهم پرداخته شد
و امیرالمومنین معتصم چون بدانست که آن تجمل و زرینه و سیمینه از آن
او نیست در خنده آمد و بشاشت نمود و فضل شاد شد و گفت پذیرفتم که بیش
با ولی نعمت خود این نوع ارذلات همت و تنگ چشمی و گستاخی نکنم تا بدین
رنج مبتلا نگردم و ارباب همت چون درین حکایات تامل کنند دانند که این

نوع از دناءت و تنگ‌چشمی فضل مروان بود چه واجب آن بودی که آن تحمل را
نسخه کردی و پیش‌کش امیرالمومنین کرد تا منت در میان بودی و بدین
تزویر مبتلا نشدی چه هر نعمتی که آن مخدوم بدست اگر نثار کرده شود کرم
او ضامن اضعاف آن باشد **حکایت** آورده اند که جعفر یحیی خالد
برمکی در کیاست و فراست بحدی بود که راز دل را از ورق ضمیر بخواندی و
اندیشهٔ سینه را از صفحهٔ بشره معلوم کردی و یکی از فراست او آن بود که
روزی امیرالمومنین هارون مسرور خادم را بخواند و دستور با وی کلمه
باز راند جعفر از آن کلمات که در میان خادم و مخدوم رفت متفکر شد
پس جعفر مر آن خادم را بخواند و تربیت بسیار کرد و گفت تو دانی که
امیرالمومنین هارون را از من هیچ سخن پوشیده نباشد باید که آنچه در
میان شما رفت باز گویی و مرا از آن اعلام دهی مسرور خادم گفت اگر این
کلمات که در سر امیرالمومنین با من گفت با تو گفتی و من از تو پرسیدمی
تو با من باز گفتی گفت نی گفت پس مرا معذور دار از آنجا که کیاست و فراست
جعفر بود گفت خواهی که آنچه میان او و امیرالمومنین رفت من با تو گویم خادم
گفت نه همانا زیرا که آن سر جز با من امیرالمومنین با کسی دیگر نگفته است
جعفر تمامت آن مقالت امیرالمومنین با او گفته بود و جوابی که او داده بود
باز گفت خادم متحیر شد و گفت که نباید که این معنی بسمع امیرالمومنین رسد
و گمان برد که با تو گفته ام پس بخدمت امیرالمومنین رفت و صورت حال
باز گفت و خود را معذور گردانید هارون گفت در روشنی رای جعفر
هیچ سخن نیست که حسن کیاست و صدق فراست او تا بدین حد است که
راز ناگفته باز می خواند و اندیشه نانموده باز می گوید **بیت**

ذهن تو بیک فکرت ناگاه ببیند ٭ وهمی که نهان باشد در پردهٔ اسرار ٭
و گویند که کیاست و فراست او تا بحدی بود که در آن وقت ضمیر امیرالمومنین
با ایشان متغیر شد و قصد بر انداختن ایشان کرد و البته این معنی را
از پردهٔ ضمیر بصحرای کشف و بیان بیرون نمی آورد و با کس باز نمی گوید و هر
روز با ایشان با سرعت عنایت می بود تا روزی در شکارگاه بموضعی تنگ
برسیدند جعفر در پیش هارون می راند و جعفر مردی سرخ و سپید و فربه و
خوب منظر بود هارون در گردن جعفر می نگریست و می گفت که باشد که این
گردن را بشمشیر از مصاحبت تن دور کنیم همین این اندیشه در ضمیر امیرالمومنین
هارون بگشت جعفر باز پس نگریست هارون بخندید جعفر گفت یا امیرالمومنین
از کرم و مروت تو سزد که بر گردنی که هزار بوسه داده باشی آن را بتیغ ببری
هارون از آن فراست عجب داشت و گفت این چنینها در خاطر نباید گردانید
که آن نتواند بود که مانندگان مخلص و خدمتگاران شایسته را بهر اندک جنایتی
بدست سیاست باز دهیم و عافیت جان بود که او اندیشیده بود
حکایت و از صدق فراست در امت محمد رسول الله هیچکس را آن حظ
نبوده است که امیرالمومنین عمر خطاب رضی الله عنه که وقتی ساریة بن زنیم
الدیلی را با لشکری بحرب نهاوند فرستاده بود و وی بر بالای منبر خطبه
می گفت در اثناء آن حال بر لفظ راند که یا ساریة الجبل الجبل این بگفت و چون
فرود آمد نماز بگزارد و جماعتی از صحابه از وی سوال کردند که آن چه کلمه بود
که امیرالمومنین بر زبان راند آفریدگار عز و علا آواز او را بگوش ساریه
رسانید تا از آن کمین حذر کردند و کفار را غلبه کردند و بدین سبب فتحی
عظیم روی نمود **حکایت** آورده اند که در ایام خلافت

امیر المومنین علی کرم الله وجهه عبد الرحمن ملجم لعنه الله که کشنده او خواست
بود بخدمت او آمد و از وی مواجب طلبید امیر المومنین علی چون او را بدید تیز
در وی نگرید و این بیت عمرو بن معدی کرب بن مکسوح المرادی را بسبیل تمثیل
یاد کرد **شعر** اريد حياته ويريد قتلي • عذيري من خليلي من مرادي •
یعنی من می خواهم که او را عطا دهم و او می خواهد که مرا بکشد و این دوست من
معذورست که از قبیلهٔ مرادست عبد الرحمن ملجم چون این سخن بشنید گفت یا
امیر المومنین اگر در ضمیر مبارک تو از من اندیشه است بفرمای تا بشمشیر سر
من بیندازند امیر المومنین علی فرمود که اگر ترا بکشم محاسن مرا از خون حلق
من که رنگین کند و شاید که حدیث شهادت از مهتر علیه السلام شنیده بود
اما گمان او بر عبد الرحمن ملجم افتاد و عاقبت آن فراست بتصدیق انجامید و بدست
آن سگ بد اختر کشته شد **حکایت** عبد الله بن جعفر بن عبد الرحمن
بن المسور می گوید که در آخر ایام دولت مروانیان جماعتی از فرزندان عباس
و از بزرگان بنی هاشم چون ابراهیم بن محمد بن علی ابن عبد الله بن العباس و عبد
الله بن علی و از فرزندان علی عبد الله و حسن پسران امیر المومنین حسن من
بودند و در باب خلافت می گفتند سخنی و می شنودند پس مر عبد الله گفتند
دست دراز کن تا ما با تو بیعت کنیم او گفت من با خلافت راضی نیستم و
لکن با پسر بیعت کنید ایشان گفتند ما از برای حق بزرگی با تو مسامحت
می کنیم و اگر نه در میان جماعتی هستند که بخلافت از پسر تو سزاوارترند
و سخن در میان ایشان بلند شد و وقت نماز در آمد و از جهت نماز را
بر خاستند پس عبد الله جعفر بن علی را بگرفت و گفت بخدایی که هیچ کس این
کار را در دنیا بد و بر تخت خلافت ننشیند بجز این دو جوان و سفاح و منصور

اشارت کرد آنگاه فرمود که این دولت در خاندان ایشان باقی ماند و این کس را
که امروز برایشان این سخن رد کرد ایشان بکشند و برادر او را هم سیاست کنند
چون این کلمات گفت آن جمع پراکنده شدند عبد الله محمد منصور از من سوال
کرد که جعفر با تو چه گفت آن کلمات با وی باز راندم گفت او جبرئیل محمدست و
هیچ کس سخنی نگفته است الا که بتحقیق و تصدیق انجامیده است پس از آن روز با
منصور بترتیب عمال و تهذیب اعمال مشغول شد تا کار بدانجا رسید که نوبت
خلافت بوی آمد و بمدد توفیق آسمانی خلل و آفت از کار خلافت دور کرد
حکایت و آورده اند که علی بن عبد الله بن عباس که پدر خلفا
و پدر سپهر وفا بود و ذکر او در اول دولت خلفاء بنی العباس پیشتر تحریر افتاده
که از زهاد و عباد روزگار بود و در طاعت چندان مبالغت نموده بود که او را
ذو الثفنات خواندندی از بس عبادت که کرده بود زانوی او چون زانوی
شتر شوخ بسته و او را جمله خلفای بنی مروان عزیز داشتندی و در تعظیم او
شرایط ادب تقدیم نمودندی و ولید عبد الملک که از راه بدبختی و استبداد ناوجه
دو بار او را بتازیانه بزد یک بار بجهت آنکه لبابه بنت عبد الله بن جعفر را در نکاح خود
آورد و پیش از آن در پیش عبد الملک مروان برده بود و عبد الملک او را دوست
داشتی و گویند که عبد الملک ابخر بود و از دهان او بوی ناخوش می آمد
روزی سیبی را بگزید و بلبابه داد لبابه کاردی بگرفت و اثر دندان او را
از آن بینداخت و باقی بخورد گفت چرا چنین کردی گفت بوی ناخوش از وی
دور کردم عبد الملک او را طلاق داد علی بن عبد الله بن العباس او را بخواست
و در نکاح او آورد ولید عبد الملک او را بران برنجانید و گفت ندانسته که زنان
طلاق کرده خلفا را نشاید که دیگران در حکم خود آرند و کرات دیگر او را بزد

راوی می گوید که اورا دیدم که بر شتری نشانده بودند و روی او از طرف ذنب شتر
بود و اورا بتازیانه می زدند و یکی از آن جمله ندا می کرد که این علی عبد الله عباس است
که از جمله دروغ گویانست راوی می گوید بخدمت او رفتم و گفتم این چه حالتست
و به چه جهت ترا متهم کرده اند گفت بسمع او رسانیده اند که من گفته ام که کار
خلافت بعد از مروانیان بفرزندان من رسد و بخدای که چنین خواهد بود
که گفته ام و این کار بفرزندان من باز گردد تا آنگاه که ایشان بندگان
ترک خرد چشم پهن روی بخ بینی بدست آیند که رویهای ایشان بر مثال
اسپرها باشد و فراست او بتحقیق و تصدیق انجامید و آن حق در نصاب
قرار گرفت و آن سعادت ایشان را مساعدت نمود که قیام قیامت باد

حکایت آورده اند که چون امیر المومنین منصور خواست که
شهر بغداد را بنا کند پیش از آنکه اختیار او بر بغداد افتادی بفرمود تا
از هر موضعی خاک آوردند و آن خاک را عفن کردند و بسبب عفونت آن خاک
از آنجا کژدمان و ماران خاستند بجز خاک بغداد که آن خاک بر قرار بود
و عفونت بوی راه نیافت پس امیر المومنین بدان طرف آمد و دجله را بدید و
لطافت شمایل و جریان زلال آن مشاهده کرد بناء بغداد را اساس افکند
یکی از راهبان که آنجا مقام داشت بخدمت امیر المومنین منصور آمد و گفت
این بنا ابتدا مکن که بر دست تمام نشود گفت چرا گفت زیرا که این بنا بر
دست کسی تمام شود که اورا مقلاص گویند منصور گفت اکنون قوی دل
گشتم که مادر من در خردکی مرا مقلاص نام نهاده بود و پس آن بنا را اساس
نهاد و تمام کرد و قبله اقبال اهل اسلام شد و بنام و معرفت مدینه السلام
گفت

حکایت چنین آورده اند که چون عبد الملک مروان خواست
که بجنگ مصعب الزبیر رود جامه حرب در پوشید و زره بدل دراعه در افکند
و عاتکه را که حرم او بود وداع کرد عاتکه چون او را بران حالت بدید آب
از دیده روان کرد و بسیار بگریست و خدمتکاران او که در پیش خدمت او
ایستاده بودند از گریه او همه بگریستند عبد الملک می گوید رحمت خدای
بر کثیر بود که گویی آن دو بیت بگفته است ازین حالها گفته است پس این دو بیت
یاد کرد بزبان فصیح **بیت** اذا هم بالاعداء لم یثن همه •
حصان علیها نظم در یزینها • نهته فلما لم ترا عاقه بکت •
فبکی مما عراها قطینها **بیت** چون عزم دشمن دارد عنان بگردانید
زآب چشم بکاری که دید گریانش • چو دید بر سر ره دوست را جهان بگریست
گریان گریستن بگریستند یارانش • پس عبد الملک بیرون آمد و بلشکرگاه
رفت روز دیگر در کوکبه دولت می رفت نظر او بر کثیر افتاد او را بخدمت
خواند و گفت دی دو بیت تو یاد کرده ام اگر گویی که کدام بوده است ترا
خلعتی دهم کثیر گفت یا امیر المومنین بوقت بیرون آمدن عاتکه را وداع
فرمودی او بگریست و خدمتکاران او در گریستن با وی موافقت کردند
امیر المومنین آن دو بیت را بر زبان راند گفت همچنین بوده است سخن
نیکو گفتی و چنین بوده است او را ده هزار درم فرمود روز دیگر عبد
الملک می رفت کثیر را دید که تفکر می کرد و می رفت عبد الملک گفت
ای کثیر اگر بگویم که چه می اندیشی مرا چه دهی گفت یا امیر المومنین هر حکمی که
فرمایی بنده آنرا ممتثل باشد عبد الملک گفت این ساعت اندیشه می کنی
که در کوکبه مردی می روم که او را معتقد نیستم و من مردی شیعی و دوستدار
اولاد علی و اعتقاد من جز اعتقاد او است او بحرب دیگری می رود که هم اعتقاد

من نیست و درین میان ناگاه اگر تیری بمن رسد و مرا هلاک کند بر افسوس گشته
شده باشم و دنیا از دست من شده و آخرت بدست نیامده گفتی گفت بخدای
که همچنین است که فرمودی و همچنین اندیشه می کردم عبد الملک فرمود که حکم
من آنست که ده هزار درم بستانی و باز گردی و منتظر رسیدن ما باشی و این
صدق فراست از عجایب و نوادر عالمست **حکایت** آورده اند که
محمد بن سماعه گفت که من و امام شافعی رحمة الله علیه در مسجدی بودیم از
مساجد مدینه مردی در آمد بنماز ایستاد ابن سماعه گفت این مرد باید
که درودگر باشد شافعی گفت باید که آهنگر باشد چون مرد نماز بگزارد از
وی پرسیدند که تو چه پیشه داری گفت من پیش ازین آهنگر بودم و اکنون
درودگری می کنم **حکایت** و هم از امام شافعی رحمة الله علیه روایت
می کنند که او گفت من از مکه بر عزم تعلم فراست بمصر و شام رفتم و کتابهایی که
در فراست ساخته اند بدست آوردم و رنج بسیار در تعلم آن مقاسات نمود
درین وقت که باز می گشتم در راه بمرحله فرود آمدم مردی را دیدم سرخی کبود
چشم چنانکه اثر بدی در وی تفرس کردم و در فراست هر مردی که در این شکل
بود از وی هیچ خیر توقع نتوان کرد پس چون آن مرد مرا بدید بشاشتی
هر چه تمامتر پیش ما باز آمد و مارا مرحبا گفت و بوثاقی پاکیزه فرود آورد و ستور ما را
کاه و جو مهیا کرد و آنچه مایحتاج بود از طعام و شراب و غیر آن پیش آورد
و من بر خود می پیچیدم و می گفتم بسیار رنج دیدم و این کتاب را بدست آوردم
و حاصل الامر این را هیچ حاصلی و طایلی نیست چه اگر این کتاب معتبر بودی
بایستی که ازین مرد خیر بما نرسیدی و قرار بر آن دادم که این کتاب را
بشویم و پیش دیگران نگویم آن شب آنجا بودم و عظیم بیاسودم چون عزم رفتن

کردم آن مرد را گفتم که بسیار رنج دیدی و در ضیافت ما هیچ دقیقه فرو نگذاشتی
و حق تو بر ما واجب شد باید که اگر وقتی بمکه گذر کنی خانه محمد ادریس بطلب تا حق این
ضیافت بگزاریم آن مرد بخندید و گفت عظیم نادان مردی من بنده تو نبوده ام
و ترا بر من هیچ حقی و سابقه نبود چه پنداشتی که این همه تکلف در حق تو رایگان
کرده ام پس سختی برون کرد و هر چه ما را داده بود بها آن با ضعاف نبشته
بود و دو دینار بر آورده چو آن بدیدم خوش دل شدم و گفتم ای غلام دو دینار
بوی ده که ما را از رنج عظیم خلاص داد و شکر کردم خدای را عز و جل که رنج
بر من ضایع نشد و فراست من بتحقیق و تصدیق انجامید و این از نوادر حکایاتست
حکایت ابو الحسن دیلمی می گوید که از طایفه یاران راه طریقت
چنین شنیدم که در انطاکیه یکی سیاهیست که بر اسرار دل خلقان وقوف
تمام دارد و هر چه هر کسی در دل بیندیشد از آن حکایت می کند می گوید عزم دیدن
او با نطاکیه رفتم و در آن شهر کار بر من تنگ شد و دو شبانه روز هیچ نیافتم که
تناول کنم و گرسنگی بر من غالب آمد روزی ببازار رفتم و از حال آن سیاه
ماه روی نشان خواستم گفتند او در کوه باشد همین ساعت بیاید زمانی بود
او را دیدم می آمد پشته هیزم در پشت کشیده تا بفروشد پیش او آمدم و بر وی
سلام گفتم و گفتم این هیزم بچند می فروشی گفت صبر کن تا بفروشم ترا از بهای
این نصیبی کنم می گوید چون این سخن بشنیدم از پیش او دور تر شدم و هیزم
فروشی را دیگر بدیدم و هیزم او را خریداری کردم و بوی چنان نمودم که من
هیزم خواهم خرید باز پیش او باز آمدم و گفتم این هیزم بچند درم خواهی فروخت
گفت خود را چرا می رنجانی من دانسته ام که تو دو شبانروز طعام نیافته
صبر کن تا این هیزم بفروشم و از بهای آن چیزی بتو دهم تا طعامی خری چون

این سخن بشنیدم در پای او افتادم و بخدمت او تن در دادم و دانستم که بندگان
خدای بنور فراست بر اسرار ضمیر اطلاع دارند و بر اسرار و احوال خلقان وقوفی
بکمال مر ایشان را حاصلست **بیت** ارواح مقربان چو گردد صافی
بینند بدل هر آنچه بینند بچشم **حکایت** ابو سعید خوارزمی گوید که وقتی
در ایام موسم در مسجد حرام درویشی را دیدم که دو خرقه داشت و در میان مردمان
می گشت و گدایی می کرد و از ایشان چیزی می خواست در دل بیندیشیدم که امثال
این گدایان بر دلها گران باشند جامهٔ درویشان و لباس ایشان پوشیده است
و با دو خرقه گدایی می کند اگر در راه فقر درست باشدی یک خرقه بفروشدی
من این اندیشه بکردم تیز در روی من نگریست و این آیت بخواند وَاعْلَمُوا
أَنَّ اللّٰهَ یَعْلَمُ مَا فِی أَنفُسِکُمْ فَاحْذَرُوهُ بدانید که خدای عز و جل می داند آنچه
در دل شماست پس حذر کنید از اندیشهای فاسد و ضمیرهای ناراست ابو سعید
می گوید که در سر توبه کردم و بخدای بازگشتم حالی این آیت بخواند وَهُوَ الَّذِی
یَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ یعنی توبه پذیر عطا بخش خداوندست **بیت**
گر توبه کنی بلطف بپذیرد ور ناز کنی بعذر برگیرد **حکایت**
خیر نساج می گوید که روزی در خانه نشسته بودم در دل من آمد که جنید
بر در من آمده است باز این خاطر را از دل دور کردم و گفتم او با غایت بزرگی
بدر خانهٔ من چگونه آید باز در دل من آمد که جنید بر درست بیرون آمدم جنید را
بر در یافتم گفت گرت اول چرا بیرون نیامدی تو ندانستهٔ که خاطری که صافی
شد هیچ اندیشهٔ او خطا نباشد **حکایت** بو عبد الله رازی می گوید که
ابن الانباری مرا جبهٔ صوفی داده بود من آنرا در پوشیدم و بمجلس ابو بکر
شبلی آمدم و بر سر شیخ کلاهی دیدم نیک خوب با خود گفتم کاشکی این کلاه

مرا بستی تا با این جبه در پوشمی که هر دو بهم نیک لایقند شبلی تیز در من نگریست
و دست بگرفت و مرا بخانه برد و گفت جبه بیرون کن بیرون کردم و پیش او نهادم
آنرا در پیچید کلاه از سر خود برگرفت و بر سر آن نهاد و هر دو را در تنور افروخته
انداخت تا بسوخت و گفت این از برای آن کردم تا نفس تو هر چه از لباس بر دیگر
او بعد ازین منازعت نکند و آن کمال فراست بود **حکایت** آورده اند که
چون جنید بغدادی بدرجهٔ بزرگ برسید حال او سری سقطی مر ویرا گفت که
بر منبر باید رفت و مردمانرا وعظ فرمود و از علم خود نصیبی بخلایق رسانید
و جنید گفتی که هنوز مرا وقت استفادتست هنگام افادت نیامده است تا
شبی مصطفی را علیه السلام در خواب دید که او را می گوید که ای جنید بر منبر رو
و خلق را وعظ گوی جنید هم در شب بوثاق سری آمد و در بکوفت پیش از آنکه خواب
با وی باز گفتی سری گفت سخن من نشنیدی تا آنگاه که در خواب با تو بگفتند
پس چند روز دیگر در مسجد جامع مجلس تذکیر عقد کرد و مریدان باستماع تذکیر
او مبادرت نمودند چون ترسایی خواست که او را امتحان کند در لباس مسلمانان
بیامد و پیش او بایستاد و گفت ترا ازین سؤال مهم برکاری هست نخست اسلام
تا سلامت یا ترسا دانست که ظلمت کفر او را بنور فراست بدید اسلام
آورد و از ملازمان او شد **حکایت** ابراهیم خواص می گوید که
روزی در مسجد آدینهٔ بغداد نشسته بودیم با جماعتی از اصحاب و طایفهٔ
از فقرا در اثنا آن جوانی ظریف پاکیزه جامه عاقل و خردمند بیامد و در میان ما
بنشست و چون سخن آغاز کرد منظر او از مخبر بهتر یافتم دلهای یاران ما بوی
میل کرد مرا در دل آمد که وی جهود است با یاران خود بگفتم گفتند جوانی
بدین ظریفی و سخنانی بدین لطیفی از وی همه بوی آشنایی می آید نه همانا که

او بیگانه باشد پس من بجایی بر خاستم آن جوان از ایشان بپرسید که ابراهیم
با شما چه گفت ایشان هر چند دفع گفتند مفید نبود سوگندشان داد بگفتند که ابراهیم
چنین بگفت که مرا در دل می آید که وی جهود است گفت راست گفت اسلام عرضه
کنید تا ایمان آرم که من در توریت خوانده ام که فراست مخلصان امت محمد هرگز
خطا نشود و در حال ایمان آورد و اینست معنی آنچه مهتر علیه السلام فرموده است که
ظن المومن قطعة من عقله کان مرد مسلمان یک قطعه است از عقل وی حکایت
آورده اند که روزی جماعتی از قایفان در خدمت امیر المومنین هارون در آمدند کودکی
دیدند گفتند امیر المومنین را که باشد گفت پسر من است گفتند ما سوگند خوردیم که
این کودک امیر المومنین نیست هارون از آن عظیم متغیر شد و شمشیر بکشید
و بحرم در آمد و زبیده را بگفت که حال این فرزند راست گوی و الا جان تو بدر
خواهد شد چه این ساعت جماعتی از قایفان که در علم قیافت مهارتی دارند
گفتند که این پسر تو نیست زبیده گفت چنین است که ایشان گفتند آن ساعت
که فرزند تو متولد شد فرزندی دیدیم سیاه چرده من گفتم که نباید که خاطر
امیر المومنین از آن برنجد تفحص کردیم تا در قصر ما هیچ کس فرزندی آورده است
گفتند زنی کازر پسری آورده است اورا ازوی بستدم و بخدمت فرستادم
و فرزند ترا بوی دادم تا چون بزرگتر شود و از جمال حظی گیرد آنگاه اورا از آن
زن بستانیم و بحرم خلافت آریم هارون فرمود که تا فرزند اورا حاضر آوردند
و آن فرزند را پیش برد قایفان گفتند که بخدای که این فرزند تست و این نوع علم
از عجایب جهان و قایفان جماعتی اند که ایشان چون در قدم می نگرند می دانند که
این فرزند کیست و اصل او کدامست و آن در بلاد عرب و شام شایع است
و در شریعت مسئله آنست میان ابوحنیفه و شافعی رضی الله عنهما مختلفه که اگر دو تن

دو فرزندی دعوی می کنند و هر یک می گویند که این پسر من است بنزدیک امام شافعی
بر قول قایف حکم کنند و بنزدیک ابوحنیفه رحمة الله علیه هر دو در حجت برابر اند
فرزند از هر دو ثابت شود تا از هر دو میراث برد و عرض از تقریر این مسئله آنست تا معلوم
شود که علم قیافت را در شرع اعتباری تمامست حکایت از علی بن عاصم نقل
کرده اند جماعتی از جنیان با یکدیگر خلاف کردند بعضی گفتند که علماء ما عالم ترند و بعضی
گفتند علماء آدمیان عالم ترند پس اتفاق کردند که بیایید که بنزدیک قایفی رویم که از
بنی خثعم است و این امتحان کنیم پس بنزدیک او رفتند پیری دیدند ضعیف در حجره نشسته
نشسته آن پریان خود را بر صورت آدمیان بوی نمودند و گفتند ما را شتری گم شده
است آمده ایم تا در آن نظری کنی من پیر شده ام و ضعیف و خافق در من مستولی شده
و در فهم و فکرت من خلل راه یافته اما پسر مرا با خود ببرید تا در کار شما نظر کند و بگوید
که شتران شما کجا اند گفتند ما جماعتی معارف نزدیک تو آمده ایم تو کودکی خرد را
با ما می فرستی او گفت این کودک مصلحت شما را کفایت کند پس آن کودک با ایشان
بیرون آمد چندانکه از خیمها بگذشتند کودک بایستاد و گریستن گرفت ایشان اورا
گفتند ترا چه شد گفت از خدای بترسید که پدرم مردی پیر و ضعیف است و بر جای
مانده و جز من فرزندی ندارد مرا از پیش او دور گردانید گفتند که ترا پدر تو با ما فرستاد
که در کار شتر ما نظر کنی گفت اشتر ندیدید که این پرندگان چه کردند پرها بروی
شما باز کردند آنگاه پری می آوردند و پری فرو می آوردند من سوگند خورم بخدای
آسمان و زمین که شما را هیچ شتر گم نشده است و شما پریانید و از جنس انس نیستید
پریان چون این سخن بشنیدند انصاف دادند که علماء آدمیان از علماء
پریان فاضلترند پس کودک را بگذاشتند و از خزانه علم آن قایف نقد انصاف
برداشتند حکایت ابو الاغر که از معارف اهل بادیه بود گفت

وقتی دو برادر از قبیلهٔ بنی اسد براهی می رفتند مردی با ایشان همراه شد درین
که می رفتند زاغی از یک جانب بانک کرد مرد گفت خیر خیر این دو برادر در یکدیگر
نگریستند و بخندیدند آن مرد را شکی در دل آمد و از آن خندهٔ ایشان در گمان افتاد
چون قدری راه دیگر قطع کردند ناگاه از جانبی کرکی بانک کرد آن مرد گفت خاک در دهن
تو باد سه بار این کلمه بگفت آن هر دو برادر در یکدیگر نگریستند بخندیدند گمان آن
مرد زیادت شد چون قدری راه دیگر برفتند روباهی پیش ایشان آمد و راه
بر ایشان ببرید یکی از آن دو برادر آواز داد مر برادر دیگر را که فرود آی و سر مشک
ببر آن برادر از اسب فرو جست و سر مشک ببرید آن مرد گفت من از شما حالهاء
عجب دیدم از حقیقت این احوال مرا اعلام دهید که موجب خندیدن شما در حال
بانک زاغ و کرک چه بود ایشان گفتند در اول زاغ بانک کرد ما را می گفت که
این همراه شما هزار درم دارد او را بکشید و سیم ببرید با این همه تو گفتی خیر خیر
و آن کرک بانک کرد می گفت که زینهار تا فرمان زاغ نکنید و تو او را گفتی خاک
در دهان باد آنکه در حق تو قصدی کرد او را ثنا می گفتی و آنکه ترا خدمت می کرد
او را جفا می گفتی روباه بر ما گذشت اگر نه آن بودی که سر مشک را ببریدیم والا
میان ما خصومتی عظیم قایم شدی و چون روز دیگر آفتاب بلند تر آمد آن قبیله
رسیدند پیری از میان قبیله بیرون آمد و نام آن هر سه بگفت بی آنکه او را
با ایشان سابقهٔ معرفتی بودی آنگاه آن دو جوانرا گفت در راه شما زاغ بانک
کرد گفتند کرد گفت فرمان او کردید گفتند نی گفت کرک بانک کرد گفتند کرد
گفت فرمان او کردید گفتند نه گفت روباه را دیدید گفتند بلی گفت چه کردید
گفت سر مشک ببریدیم گفت اگر نه آن کردید هر سه یکدیگر را بکشتندی مرد
راه را از حال تعجب کرد و ایشانرا وداع کرد و برفت و این حکایات از جملهٔ

نوادر است و اگر نه آنستی که در ولایت هند از جماعت سنگ گران امثال این
مشاهده می افتد و الا هیچ عقل سلیم و طبع مستقیم امثال این حکایات را تصدیق
نکردیدی اما چون محسوس می بینم انکار متعذر باشد **حکایت**
یکی از علماء دین و بزرگان روی زمین بنزدیک یکی از خلفا در آمد و در خدمت او
بنشست و از هر نوع سخن پیوست خلیفه از وی سؤال کرد که فراست چیست و چند
نوع آن بزرگ گفت فراست بر دو نوع است یکی طبیعی است و غریزی و یکی صنعی
و تعلیمی اما طبیعی و غریزی آنست که مر بندگان خاص و زهاد و عباد را باشد
که بسبب ریاضت بسیار کدورات نفسانی از ایشان زایل شده باشد
و روح ایشان صفایی یافته مر ایشانرا فراستی بحاصل باشد تا هر چه گویند همه
صواب باشد اما فراست صنعی و تعلیمی را جماعتی از حکماء یونان تخریج کرده اند و
گفته اند این نوع از عقل دور نیست چه تعبیر خواب بعقل نسبتی ندارد و با این
همه از مومن و مسلمان هیچ کس تاثیر آنرا انکار نمی تواند کرد چنانکه خواب
سایه است از سایهاء بیداری و سایه زیادت و نقصان پذیرد و چون با شخص برابر
کنند آنرا مساوی افتد همچنین ممکن سایه است از سایههای واجب گاهی ممکن با
واجب یا مساوی و مقارب افتد و گاه ناقص باشد و میل بممتنع کند و این
باب شرح و بسطی دارد اما اول کسی که کتاب فراست تصنیف کرد از حکماء
یونان جوانی بود که او را افلیمون می خواندند و وی مردی حکیم بود و ادیب
و در انواع علوم نظر کرد و کتاب فراست بیرون آورد و دعوی کرد که
من طبایع و اخلاق آدمیانرا بنظر چشم بیرون می آورم و بر آن وقوف می یابم
و نام او بزرگ شد و وی مشهور گشت و حکیم بزرگ که استاد فلاسفه بود
در آن عهد دیمقراطیس بود که جملهٔ حکماء یونان در آن زمان شاگرد او بودند

خبر فیلامون بوی رسید که جوانی برون آمده است و از ظاهر خلقت آدمی باطن او را
معلوم می کند و خوی و سرشت و پیشه و طبیعت و عادت او را باز می گوید آن حکیم
ازین معنی تعجب کرد و گفت این شگرف علمی باشد که از ظاهر بر باطن استدلال
گیرد پس هر کس از شاگردان دیمقراطیس پیش آمدند و وی از خوی وی و طبیعت ایشان
با ایشان می گفت و ایشان با استاد می گفتند و تعجب زیادت می گشت پس
دیمقراطیس خواست که ویرا بیازماید کاغذی بخواست و صورت او را در آنجا کشید
و در دست شاگردی داد و گفت این صورت را بنزدیک او بر و مگوی که صورت
کیست و از طبیعت خداوند این صورت سؤال کن و از کیفیت و عقل و هوا و حالت
او در مقام خشم و رضا و عفت و شهوت او باز پرس آن شاگرد دیمقراطیس آن
صورت را ببرد و پیش او نهاد و از حال آن صورت از وی بپرسید فیلامون
در آن صورت بنگریست گفت باید که این چنین مرد از جمله زانیان باشد و
هیچ کس در زنا با وی برابری نکند شاگردان دیمقراطیس چون این سخن بشنیدند
خواستند که او را بزنند و برنجانند یکی از ایشان که عاقل تر بود ایشان را از آن
منع کرد گفت چرا شما بر من تندی می شوید بنزدیک خداوند این باید رفت و با وی
این معنی باز گفت و اگر این معنی را انکار کند مرا بنزدیک او ببرید تا دلیل بر وی
درست کنم و او را مقر آرم چنانکه منکر نتواند شد پس آن جماعت فیلامون را
برداشتند و بخدمت دیمقراطیس آوردند و گفتند که ای مهتر حکما و سرور علما
ما را نشاید که در خدمت تو اقتباس فواید علم کنیم اگر آنچه فیلامون می گوید راست
باشد و اگر بر تو چنین افترا می کند و دروغ می گوید نشاید او را زنده گذاریم
ترا بچیزی نسبت می کند که از هیچ عاقل مثل آن روا نبود چنین می گوید که تو زنا
کارترین خلق خدایی و می گوید که من او را مقر آرم تا برین جمله اقرار کند اگر

چنین بود که او می گوید هیچ کس از ظلمت دورتر و بجهل نزدیکتر از تو نیست دیمقراطیس گفت
انصاف در همه ادیان محمودست و از حکما و عقلا پسندیده ترا نگاه مر فیلامون را گفت که
بیا ای جوان بچه دلیل گفتی که من زانی ام گفت ای حکیم من بفراست گفتم وقتی که صورت
ترا بدیدم و اکنون که شخص ترا مشاهده کردم یقین من زیادت شد که می بینم که علامات
زنا در تو ظاهرست و شهوت زنان بر تو غالب اما اگر تو بعقل خود عنان از آن باز
کشی و خود را باز داری شاید دیمقراطیس گفت راست گفتی و فراست تو درست است
و شهوت زنان عظیم بر من غالب است اما فسق و زنا کردن از من دورست چه با انکه
مردی پیر شده ام و اعصاب من خشک شده است و از چشمه پشتم نطفه برون نمی
آید و با این همه زهد و عبادت عادت کرده ام و از زنان دوری جسته و البته
گرد ملامست و معاشرت ایشان نگردم و ایشان را آراسته و سر و روی برهنه
پیش خود نگذارم و البته حیوان نخورم و از شراب احتراز کنم تا قوت من شکسته
شود و با این همه دل من بگداخت و جگر من بشکافت در آرزوی قضاء وطر و شهوت
و حال من دوستی زنان را تا این حدست اما عقل خود را بر شهوت خویش گماشته ام
تا او را شکسته و مغلوب می دارد پس او را محمدت فرمود و اشارت کرد تا کتاب
فراست بساختند و خلق بران کتاب اقبال کردند و کار او درین عالم بالا گرفت
خلیفه آن بزرگ را تحسین فرمود و با او انعام و خلعت باز گردانید و درین
حکایت فواید بسیارست و خلاصهٔ آن فواید آنکه عاقل باید که پیوسته
عقل را بر شهوت غالب دارد و سلطان خرد بر در شهوت گارد تا بتیغ قهر او را
قمع کند تا سعادت دنیا و آخرت بیابد چنانکه آفریدگار می فرماید وَاَمّا مَن
خافَ مَقامَ رَبِّهِ وَنَهَی النَّفسَ عَنِ الهَوی فَاِنَّ الجَنَّةَ هِیَ المَاوی **حکایت**
و دران حکایت که گذشت تقریر کردیم که فراست غریزی باشد و تعلیمی هم باشد

بعضی از بزرکان کفته اند که از وسوسهٔ پری و دیو هم تواند بود چنانکه علی بن جهم
که از جملهٔ شعرا بود حکایت می کوید که روزی بخدمت امیر المومنین متوکل در آمدم
فتح خاقان را دیدم در صف نعال ایستاده و بر شمشیر تکیه کرده و سر پیش افکنده
هر کاه که من در و نکریستمی او در امیر المومنین نکریستی من متحیر بماندم و مرا از ان
حال عجب آمد که مرتبت فتح خاقان در خدمت متوکل بزرک بود بس امیر المومنین متوکل
در من نکریست و کفت همانا ترا عجب می آید که فتح در صف النعال و جایکاه
ایستادن خدم و حاشیه می بینی کفتم بلی یا امیر المومنین کفت یکی بد خدمتی او را بدان
مقام ایستانیده است کفتم اکر امیر المومنین کرم فرماید و اعلام دهد آن چه کناه
بوده است از ان بزرک بدیع و غریب نبود کفت دی روز من از پیش قبیحه
که از جملهٔ بندکان و سریتان من است برون آمدم و با فتح خاقان سری کفتم در
روز آن سخن را از زبان دیکری استماع کردم کفتم یا امیر المومنین شاید که
آن سر با کسی دیکر کفته باشی کفت نکفته بودم کفتم شاید که کسی در پس پرده
استماع کرده باشد کفت آن هم نبود کفتم یا امیر المومنین من از کمال کیاست
و وفور ادب فتح خاقان دانم که رازی که امیر المومنین سمع او را محرم آن دارد
هرکز آنرا فاش نکند و فاش شدن آنرا سببی هست اکر فرمان باشد باز
رانم کفت بباید کفت کفتم از ابو نعیم فضل بن دکین شنیدم که او روایت کرد
از معتمر بن سلیمان که او از ابو الحور احکایت کرد که کفت در مسجد حرام نشسته
بودم از زن خود خیالی در پیش خاطر آمد او را در ضمیر و اندیشهٔ خود طلاق دادم
و لکن کس را از ان اعلام نکردم چون بخانه آمدم زن من مرا کفت که مرا طلاق
داده کفتم این سخن از که شنیدی کفت از کنیزک انصاری کفتم او را بدین معنی
که خبر کرده است کفت شوهر او من ازین حال متعجب شدم و کفتم سخن طلاق دادن

زن پیش هیچ آفریده نکفته ام و جز آنک در دل بدیشه داشته ام آن جماعت از
اندیشهٔ دل من حکایت می کنند این از کجا افتاده باشد پس روز دیکر بنزدیک عبد الله
عباس رضی الله عنهما رفتم و قصه از اول تا باخر باز راندم کفت تو ندانسته که دیو
و پری آن احوال در ضمیر آدمیان اندازند و از انجا هر فاش شود و رازها اشکارا
کردد ابو نعیم کفت پیوسته سودای تصدیق آن کلمه و تحقیق آن اشارت در خاطر
من می بود تا روزی جمع زیات مرا حکایت می کرد کفت که سالی بر عزیمت مکه از خانه
برون آمدم و روی در بادیه نهادم چون بعضی از منازل قطع کردم روزی شتر من
کم شد در ان بیابان بطلب شتر برفتم و بهر طرفی بجستم در اثنای آن حال دو کس مرا
بکرفتند و من حس ایشان می یافتم و لکن صورت و شخص ایشان نمی دیدم همچنین
مرا بردند تا بسر پشته و یکی پیری دیدم بر سر آن بلندی نشسته با سیمائی خوب
و لباس نیکو و چون آن پیر را بدیدم بر وی سلام کفتم جواب سلام من باز داد دل
من ساکن شد و ترس من زایل کشت مرا کفت از کجایی کفتم از کوفه و عزم مکه
دارم کفت از یاران خود چرا دور مانده کفتم شتر من کم شد طلب آن در بیابان
بوییدم خود اثر باز نیافتم پیر سر بر آورد جماعتی بودند بر زبر سر او ایستاده
کفت شتر او را بیارید در ساعت شتر خویش را پیش خود دیدم پس مرا کفت قرآن
دانی کفتم دانم کفت بخوان سورهٔ حم الاحقاف خواندم تا بدین آیت رسیدم که
قوله تعالی و اذ صرفنا الیک نفرا من الجن یستمعون القرآن خبر می دهد آفریدکار
از حالتی که جماعتی از پریان بر مصطفی علیه السلام بکذشتند و او قرآن می خواند
چون قرآن بشنیدند کفتم نمی دانم کفت ما چهار تن بودیم که از محمد قران استماع
کردیم و چون بقوم خویش باز کشتیم کوینده این کلمه که حق تعالی می فرماید یا قومنا
اجیبوا داعی الله یعنی ای کروه ما اجابت کنید رسول بحق را که خلق را بحق می خواند

كفتم بلى كفت شعرى روايت كن من قصيدهٔ زهير بن سلمى آنجه مى كويد امن ام اوفى دمنة
لم تكلم برخواندم كفت اين قصيده كه كفته است كفتم زهير بن ابى سلمى كفت اين زهير
آدميست يا پرى كفتم آدمى اشارت كرد برو بدو زهير را حاضر كنيد جماعتى برفتند
و پيرى را بياوردند عظيم ديرينه كفتى كه مكر كوشت پاره است كفت من كفته ام
آن پير كفت اين مردى كويد كه اين قصيده ابن زهير كفته است كه از آدميان است
كفت راست مى كويد و من تابع وى بوده ام من قصيده بكفتمى و در دل او انداختمى
تا او آنرا با آدميان بكفتى و او شعر انشا كردى و من از وى بكرفتمى و با جنيان
باز راندمى پس يكى از آن جماعت را كفت كه او را بياران او رساند من بر شتر
خود نشستم و شتر من رفتن كرفت و من كس را نمى ديدم تا در ساعتى نزديك
بياران رسيدم ابو نعيم مى كويد كه مرا معلوم و محقق كشت كه جماعت پريان
احوال و اخبار در خواطر مى اندازند و اسرار مردمان از آنجا فاش مى شود
پس امير المومنين متوكل چون اين حكايت بشنيد روى او برافروخت و اثر
بشاشت در چهرهٔ او پديد آمد و فتح خاقان را تشريفى خوب و مالى خطير
انعام فرمود و مرا نيز انعام بقدر استحقاق من نصيبى فرمود چون بخانه
آمديم فتح خاقان از آنجه ستدع بود مرا نيز قسم داد بدين يك حكايت كه
بجايكاه روايت كردم از مال و نعمت و حرمت و ثروت استظهار تمام يافتم

حكايت ابو امامه الباهلى مى كويد رضى الله عنه كه پيش از عهد
دولت اسلام كه هنوز محمد رسول الله مبعوث نشده بود من با جماعتى از ياران
خود نشسته بودم و فكرت مى كرديم كه اين آدميان پروردكاريست هر آينه
و اين بتان عقلى و ذهنى و بيانى نيست و از ايشان قدرتى توقع نتوان كرد
و اين كيش بت پرستى كه ما آنرا بتقليد كرفته ايم بى اصل عظيم است و هر آينه

شايد كه دينى ديكر باشد كه اين دين حق بود صواب آنست كه ما اين دين را بطلبيم و
با اهل كتاب رجوع كنيم و اين دين باطل را بكذاريم پس با ياران روى بشام نهاديم
و كرد رهبانان و علماء يهود و نصارى مى رفتيم اما زيد بن عمرو بن نفيل بروم رفت
و ترسا شد و من با ياران بصومعهٔ راهبى بر كذشتيم و از وى درخواستيم تا ما را
بدينى كه بهترين دينهاست دلالت كند او كفت در مشارق شام در فلان شهر
عالمى ديكر هست كه از من بهتر ميداند آنجا بايد رفت بدانجا رفتيم و پيرى را ديديم
نحيف و ضعيف كشته چون بروى سلام كرديم كفت شما چه مردمانيد و از كجا
آمده ايد كه صورت و لباس شما برخلاف صورت و ملابس اهل شهر ماست
كفتيم كه ما از يثربيم و طالب دين حق و راه راست آن پير كفت آنجه شما مى طلبيد
هم در زمين شما پديد خواهد آمد و اين ساعت وقت ظهور اوست و آن پيغامبر آخر
زمان خواهد بود كه برون آيد از بزركترين قبيله و شريفترين خاندانى و دينى آرد
كه همه اديان بدان منسوخ شود اكر نجاة آخرت و راه راست مى طلبيد شما را
بدانجا باز بايد كشت ابو امامه مى كويد خواستم كه مراجعت نمايم مرا كفت آخر چكونه است
كه صدق اين سخن را كه با تو كفتم برهانى نمى طلبى كفتم بر قول تو اعتمادى هست اما
اكر از راه كرم اشارتى فرمايى كه يقين ما بدان زيادت شود هم دور نبود كفت
در ميان شما مردى هست يك چشم كفتند هست كفت امشب آن چشم ديكر او هم
نابينا شود و هم امشب وفات كند آنكاه مرك در ياران تو افتد و تا بمدينه رسيد
يك كس از ايشان نمانده باشد جز تو و تو سعادت خدمت محمد دريابى و چون بدان
دولت رسى سلام من بدو رسان و او را از ما درود ده و بكوى كه من متابعت
ترا كمر بسته ام هرچند دانم كه آن دولت را در نخواهم يافت ابو امامه كويد بجهت
ياران دل تنك شدم و همچنان بود كه او كفته بود آن شب مى رفتيم ناكاه تيرى بيامد

و در چشم یار ما آمد و آن چشم دیگر او برفت و او در آن درد هلاک شد و مرگ در
یاران من افتاد و همه وفات کردند و من تنها بمدینه رسیدم و چون بخانه خود
نزول کردم پرسیدم که در غیبت من از احوال جهان چه حادث شده است گفتند که
پیغامبری بیرون آمده است در مکه و قومی بوی گرویده اند ولکن اقربا و خویشاوندان
او با وی منازعت و خصومت می کنند و او را می خواهند که بکشند و وی بمدینه التجا
کرده است و دوازده کس از مدینه برفته اند تا دین او قبول کنند و او را بمدینه
آرند ابو امامه می گوید که پالان بر شتر من نهید و من عزم جزم کردم و آن شب
بخانه بخفتم و هم در ساعت بر شتر سوار شدم و بیاران در رسیدم و بخدمت مصطفی
علیه السلام رفت و بسعادت اسلام مخصوص گشت و این همه از کمال علم راهب بود
و اخبار این انواع جز بطریق وسوسه و توابع بپایان نتواند بود

حکایت

آورده اند که در عهد عبد الله بن العباس رضی الله عنهما جماعتی گفتند پسر نابینای است
ترسا که از اسرار و احوال خلقان اعلام می دهد و از راز ناگفته و سر نانموده حکایت
می کند و دعوی غیب دانی و اظهار اسرار نهانی پیش می آرد عبد الله عباس گفت
بباید رفت و او را از آن منع کرد چه در غیب دانی را مسمار زده اند و هیچ کس را این
دعوی مسلم نیست پس عبد الله عباس بنزدیک آن پسر رفت و گفت شنیدم که
دعوی دانستن غیب می کنی ترا نرسد گفت من غیب نمی گویم تو عیب مجوی آنچه
من می گویم از علم حساب و کتب پیشین گویم اما آنچه غیب بود زبان من بیان
آن حرکت نکند اینک از احوال تو طرفی با تو باز گویم پسری داری دوازده
ساله گفت دارم گفت فردا نماز پیشین از دبیرستان بیاید تب گرفته
هیچ معالجت مکن و بدر طبیب مرو که پس فردا برحمت خدای خواهد پیوست
عبد الله عباس ازین سخن کوفته شد از حال پسرم خبر دادی از حال من مرا خبر کن

گفت از دنیا نروی تا آنگاه که نرگس چشمت بنابینایی خسته نکنند تا
نابینا شوی آنگاه بسرای بقا روی گفت وفات من کجا باشد گفت آن غیب است
آنرا ندانم و جز خدای عز و جل بر آن علم مطلع نشود عبد الله عباس چون بخانه آمد
روز دیگر پسرش را تب گرفت و یک شبانروز بزیست و برحمت حق پیوست و عبد
الله عباس در آخر عمر نابینا شد و قول آفریدگار در غیب دانی ببرهان رسید
چنانکه می فرماید ان الله عنده علم الساعة وینزل الغیث ویعلم ما فی الارحام وما
تدری نفس ماذا تکسب غدا وما تدری نفس بای ارض تموت ان الله علیم خبیر

حکایت امیر المومنین عثمان بن عفان رضی الله عنه روایت می کند
که مرا خاله بود سعدی بنت کرز بن ربیعه و او زنی کاهنه بود و از اسرار مستور
خبر دادی و چون مصطفی علیه السلام مر دختر خویش رقیه را بعتبه بن ابی لهب
بزنی داد و رقیه بنت النبی علیه السلام جمالی داشت که جزوی از اجزاء نبوت
و بعضی از ابعاض رسالت بود عثمان می گوید من پشیمان شدم که چرا او را
خطبه بیشتر نکردم و خویشتن را ازین سعادت محروم گردانیدم و درین
تنگ دلی و حسرت بخانه در آمدم خاله خود را در خانه یافتم چون مرا بدید شعری بخواند
که معنی آن شعر این بود که بشارت مر ترا که بر تو آن نور نبوت در خانه تو روشنایی
خواهد بود دختر بزرگ قدری که عالم و عالمیان بمتابعت او مباهات کنند در
نکاح تو خواهد آمد آنچه این ساعت اندیشیده بس زود در کنار تو خواهند نهاد
عثمان می گوید که من ازین سخن تعجب کردم گفتم ای خاله چه می گویی گفت راست
می گویم داماد پیغامبر آخر زمان خواهی بود ایمان آر که آنچه می گوید حق است
و آنچه بدان اشارت می فرماید محض صدق عثمان می گوید چون از خاله این سخن
بشنیدم چیزی در دل من آمد بخدمت مصطفی علیه السلام رفتم و هنوز اوایل اسلام

بود ایمان آورده چون مصطفی علیه السلام تبلیغ رسالت آشکارا کرد و کفار قریش
بخصمی او بدید آمد ابو جهل مر عتبه بن ابی لهب را بر آن داشت تا در پیش کعبه بحضور
مصطفی علیه السلام مر ویرا دشنام داد و دختر او رقیه را طلاق داد و حق تعالی
شرف دامادی او مرا روزی کرده بود جرعهٔ من بجمال او روشنی گرفت و آنچه
خالهٔ من بدان اشارت کرده بود راست شد و این تقریر حکایات افتاد از یک
اصل بود و حکما گفته اند که فراستها نیز راست شود نه از وجه علمی و غریزی
وحسی ولکن بحکم اتفاقات سخنی بر زبان رود بی مقدمهٔ قصدی و طلیعهٔ عزمی
و چنان آید چنانک ابو الحسن عروضی گفت **حکایت** روزی بصحراء
برون آمده بودیم و تماشا می کردیم و با ما باشهٔ بود که بدان کرک صید کردمی
و کودکی بود با ما که تماشا می کرد گفت شما بباشه شکار خواهید کرد و من
بدست خواهم گرفت از اتفاق آن کودک می رفت ناگاه کرکی از زیر پای او بجست
و آن کودک در طلب او بشتافت و او را بگرفت و بتعجیل سوی ما می آمد ما او را
بر سبیل طیبت گفتیم از خوک احتراز کن کودک نگاه کرد خوکی دید در کمین نشسته
آن پسر بسوی ما دوید و آن صید در دست او بود و خوک را بما نمود و آن هر دو
سخن که بر زبان او رفت از حدیث صید و ما گفتیم سخن خوک ما را در تقریر آن
غرضی و قصدی نبود و بر زبان ما رفت و چنان آمد و این جمله از اتفاقات
بود و امثال و نظایر آن بسیار افتد **حکایت** احمد ابی داود
جراح حکایت کرد که عبدالله سلیمان وهب وزیر معتضد بود روزی در صدر
وزارت مهمات خلایق را کفایت می کرد و در امضاء احکام با خاص و عام
طریق مجاملت می سپرد در اثناء این حال عم محمد عبدالملک زیات پیش او
رفت و از احمد اسرائیل بسبب ضیعتی شکایت کرد و وزیر از حال او استکشاف

فرمود و در کار او نظر کرد و فرمود که تو عم محمد عبدالملک هستی گفت بلی از حال
بشرح و تفصیل سؤال کرد و بعد از آن که دیوان برخاست و زحمت کمتر شد
و مجلس از اغیار خالی گشت گفت امروز در تعجب واقعهٔ بودم پدرم ابو ایوب حکایت
کرد که در ایام خلافت واثق در بلایی عظیم بودم روزی مرا بنزدیک محمد
عبدالملک زیات بردند و او وزیر واثق بود و خواستند که در کار من نظری
کند و غث و سمین آن باز بیند و او در بعضی از امور با من طریق رفق می
سپرد و در بعضی خاموش می بود در اثناء این مفاوضت خادمی از آن محمد عبد
الملک پیش وی بر گذشت و پسری خرد را در غایت جمال و نهایت حسن در کنار
گرفته محمد عبدالملک مر آن خادم را بخواند و آن کودک را از وی بستد و بنواخت
و ملاطفت و دلجویی چنانکه با اطفال معهودست بجای آورد پدرم می گوید چون آن
حال مشاهده کردم آب چشم من روان شد از من سؤال کرد که موجب گریستن
چیست گفتم درین وقت که وزیر فرزند خود را بنواخت من از فرزند خود یاد
کردم که بسال با او برابرست وزیر نام او بپرسید گفتم عبدالله نام است و او
و پسر خداوند در یک ماه متولد گشته اند پس محمد عبدالملک سوی ابو ایوب
نگریست و گفت روا داری تا پسر تو وزیر باشد و آن پسر محتاج خدمت
او شود و پدرم گفت این چگونه باشد ما همه امیدواریم که جمله فرزندان ما در
خدمت او کارها و عملها یابند و در ظل اهتمام او بیاسایند و چون پدرم را باز
بمجلس بردند وزیر عم مرا بنزدیک او فرستاد تا کار او مقرر کند و چون
عم من بنزدیک برادر در آمد پدرم او را گفت که ای برادر شنیدی که وزیر بر
سبیل طرح چه گفت اما بخدای که آن سخن هر آینه بتحقیق انجامد و پسرم وزیر شود
و آن پسر بمظلمت پدر وی آید و محتاج عنایت وی گردد و بعد از آن کار پدرم مقرر شد

واز زندان خلاص یافت وبس روزگار بر نیامد که فراست پدرم بتصدیق انجامید
واین آن پسر است که آن روز پدرم آن کلمه گفته بود واین معنی بر کمال قدرت
آفریدگار دلیلی واضح وبرهانی لایح است چنانکه در مصحف بیان کرده است
تعز من تشاء وتذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر

حکایت

واین حکایت را بنوعی دیگر روایت کرده اند عبد الله یحیی کاتب گفت در اول وزارت
عبد الله سلیمان وهب روزی در خدمت او ایستاده بودم که مردی پریشان
حال با جامه کهنه قصه بروی عرضه کرد عبد الله در ان قصه بسیار فکرت کرد
وتعجبها نمود وگفت انچه مرا پدر وصیت کرده است بر اسم قیام نمایم وشرایط
آن بار تمام رسانم پس صاحب قصه را گفت بعد از نماز باز باید آمد تا اسباب
مهیا گردانیده آید ومصالح ترا انتظامی داده شود حاجب را فرمود که چون این
مرد حاضر شود اورا نزدیک من آرید چون آن مرد برفت ومجلس از اغیار
خالی شد وجز ندما وخواص کسی دیگر نماند گفت شما این رافع را می شناسید
وسبب تعجب من در کار او شما را معلوم هست جمله گفتند نمی دانیم گفت او عمر محمد
عبد الملک زیاتست که پدر او وزیر واثق بود ودران ایام پدرم صاحب واقعه
گشته بود وبمحنت مصادره ومطالبه درمانده روزی محمد عبد الملک پدرم را
از حبس پیش خویش خواند ودر مطالبت مال تعنیف وتشدید در میان آورد
واورا بعقوبت تهدید کرد در اثناء آن خادمی از حرم وزیر برون آمد واورا
استدعا کرد وبرخاست عم من حسن وهب رقعه سوی پدر من انداخت
مشتمل برانکه آفریدگار ترا این ساعت پسری روزی کرد اورا چه نام
نهیم وبکدام کنیت خوانیم پدرم را چون از ولادت من خبر شد گفت اورا
عبد الله نام نهید وابو القاسم کنیت مقرر گردانید ودر اثناء این حال وزیر

برون آمد وگفت دانید که مرا برای چه معنی خوانده بود دید حاضران گفتند
تا خداوند بفرماید گفت این ساعت مرا خدای تعالی پسری کرامت کرد مستوی
خلقت تمام اندام اورا عمر نام نهادم وبکنیت ابو مروان خواندم پس پدرم را
گفت که حال تو متفاوت می بینم ودر بشره تو آثار بشر مشاهده می کنم این ساعت
ترا چه رسید عم من حسن وهب گفت این ساعت مرا اورا خبر آوردند که خدای عز
وجل ترا پسری بخشید پدرم گفت من بخدمت وزیر رفتم وگفتم شکرانه
قدوم این فرزند مبارک در کار من نظری کن وذیل مرحمت بر احوال من بپوش
وفرزند مرا بخدمت فرزند خود مخصوص گردان تا در خدمت بمکتب رود ودر طاعت
او نشو ونما یابد وبا او علم آموزد وکاتب او شود چون پدرم این معانی بگفت
وزیر گفت ای سلیمان مرا غرور می دهی وبنفاق کلمات مموه بر زبان می رانی
ومرا بصدق فراست معلوم می شود که این ساعت با خود می اندیشی که زود باشد
که فرزند من بزرگ شود وبدرجه وزارت رسد وخدای تعالی فرزند مرا محتاج
فرزند تو گرداند وترا بخدای عز وجل سوگند می دهم که چو حال برین جمله شود
پسر خود را بتیمار داشت پسرم وصیت کنی پدرم گفت من این سخن را که بر لفظ
وزیر می رود فالی خوب گرفتم وبدان مستظهر گشتم وحالی عذری تمهید کردم
واین مقالات سبب خلاص من شد وپدرم بارها با من این حکایت کرد ومرا
گفت هرگاه که این معنی بتحقیق انجامد زنهار تا در باب فرزند محمد عبد الملک از
عنایت واحسان هیچ دقیقه اهمال ننمایی وامروز این معنی از پرده
غیب روی نمود وفراست آن بزرگان در من ظاهر شد وآن جوان که
آن قصه داده بود پسر محمد عبد الملک است که روزگار با او موافقت نکرد
واز اوج دولتش در حضیض محنت انداخت پس وزیر آن جوان را بخواند

و بتشریف و نواخت مخصوص گردانید و شغل بریدی حضرت و حفظ خریطهاء
مهمات او را فرمود و ازین حدیث سالها دران تمتعها گرفت و در دولت
وزیر تنعمها کرد و تا عهد وزارت ابن الفرات دران شغل بماند و مردمان او را
ابو مروان الخرایطی خواندندی و نسب ریاست ازوی برخاست و در آخر
وزارت ابن الفرات این حیوة مستعار را وداع کرد و اگر کسی تامل
شافی درین حکایت تقدیم نماید کمال قدرت آفریدگار و سرعت تقلب
روزگار او را معلوم گردد و بیقین بشناسد که دولت دنیایی و اقبال
این سرای در یک خاندان نمی پاید و هر روز بمنزلی و هر شب جایی رخت می
افکند و عاقل آن بود که در ایام حیوة بکسب نام نیک و ادخار ذکر خیر کوشد
تا آثار آن بر صفحات روزگار باقی ماند بیت بکسب نام نکو کوش ای بکسب درم
که نام نیک ترا به ز گنجهای روان

حکایت

آورده اند که عبد الله
زیاد در بصره سرایی بنا کرد و آنرا دار البیضا نام نهاد و بر در سرای
صورت سرها بریده بنگاشت از جهت سیاست را و در دهلیز آن صورت
شیری و سگی و گوسفندی تصویر فرمود و چون بدان سرای نزول کرد همان
روز اعرابیی بر در آن سرای بگذشت و آن صورتها بدید گفت خداوند این
سرای یک شب بیش درین موضع اقامت نکند این سخن را بسمع زیاد
رسانیدند بفرمود تا اعرابی را ادب کردند و بحبس بردند و همان شب
داعی عبد الله زبیر ببصره رسید و مکتوبات او برسانید که اهل بصره را
بطاعت خود خوانده بود و ایشان بیعت قبول کردند و پسر زیاد ازان
حال خبر یافت و ازانجا بگریخت و بنی ازد که در جوار بصره مقام داشتند
پناه طلبید و اهل شهر با آن قبیله حرب در پیوستند و آن جماعت بضرورت
عبد الله زیاد را از میان خود برون کردند و بشام رفت و هرگز بدان سرای
باز نگشت بتصدیق فراست آن اعرابی و آن اعرابی بسبب تشویش و اضطراب
خلاص یافت

حکایت

یکی از انواع فراست شگونهاست که عرب
آنرا طیره خوانند و آن از نوادر ابواب فراست است چنانکه حرب حنفی
می گوید که وقتی مرا حجاج یوسف بی گناه در زندان کرد و در زندان پهلوی
من جوانی بود که البته سخن نگفتی روزی زاغی بر دیوار زندان نشست
و بانگی کرد جوان قفل خاموشی از دهان برداشت و گفت این قدرت که
تراست کرا بود بار دیگر بانگی کرد گفت مثل تو بدین خبر شاد شود
آن زاغ بار سیوم بانگی کرد گفت من فیک الی السماء، یعنی از دهان تو
تا باسمان چون این کلمات ازوی بشنیدم او را گفتم که چگونه است که
مدتی است با هیچ کس سخن نگفتهٔ و اکنون این سه کلمات که بر زبان
راندی معنی این کلمات چه بود گفت این زاغ بار اول گفت بر برده
حجاج فرود آمدم گفتم این قدرت که تراست کرا بود بار دوم گفت
حجاج رنجور شد گفتم که مثل تو بدین خبر شاد شود بار سیوم گفت حجاج
بمرد گفتم از دهن تو تا باسمان و این کلمه را عرب در وقت استماع
خبری استعمال کنند انگاه گفت ای محبوسان شما را تا سه روز بیش درین
حبس مقامی خواهد بود و بعد از سه روز هر که ضمانی دارد خلاص یابد و هر کرا
ضمان نبود در بلا افتد و مرا اگر پیش از صبح از زندان برون برند هر آینه
بکشند و اگر صبح بدمد انگاه برون برند هیچ باکی نبود و چون این کلمات
بگفت اهل زندان بر وی خندیدند و آنرا هذیان دانستند و چون شب بنیمه
رسید جماعتی بیامدند و آن جوان را از زندان برون بردند و بکشتند

و روز دیگر از وفات حجاج بسمع ما رسید و سیوم روز جمله اهل زندان را ببردند
و هر کرا ضمانی می داد او را خلاص می دادند از من ضمان طلبیدند من ضمان
نداشتم متحیر مانده بودم و نزدیک بود که مرا بزندان باز برند یکی بیامد مرا
ضمان شد و مرا بگذاشتند من بوس بر دست او دادم و گفتم تو کیستی
که سابقهٔ خدمتی چنین لطف کردی گفت از نام من مپرس که مرا هیچ کس
از تو نخواهد پرسید بسلامت برفتم و از آن بلا خلاص یافت و این حکایت را
اگرچه اکثر عقلا تکذیب کنند فاما طایفه که شکنها اهل منند دیده اند و دقایق
عجایب آن را مشاهده کرده دانند که آن و امثال آن از غرایب واقعات بدیع
نیست و حصول این بر دو بابت ما آن اتفاق افتد که سهم الغیب در طالع
باشد مقرن با کوکبی سعد یا با لقاء جماعتی از ارواح چنانکه پیش ازین
تقریر کردیم والعلم عند الله العزیز الحکیم **حکایت** عبدالله سلیمان
حکایت کرد که عبدالملک مروان فراستی عظیم صادق بود و او پیوسته
از احوال خدمتکاران و عمال متفحص بودی و چنان اتفاق افتاد که وقتی من
با ایوب باهواز بودم و ابراهیم عبدالله مقلد بعضی از اعمال اهواز بودم
روزی مرا طلب کرد چون بخدمت او رفتیم او را دیدیم با یکی از خادمان
خود نرد می باخت ناگاه قاصدی برسید و از خلیفه بر دنگ او نامه آوردند
مضمون نامه این که حال تقصیر تو در نقد کردن مال بحد کمال رسید و هیچ
نوع از تمتع و تنعم بحد خدمتی و اظهار اخلاص نمی برداری و مرا یقین است
که این ساعت که این نامه بتو رسید تو با خادمی از خادمان خود نرد می
بازی و بکار ما هیچ نمی پردازی چون نامه بخواند نامه با سوی ما انداخت و
گفت مثل این فراست هیچ شنیده اید که گویی که حریف سوم ما اوست

حکایت آورده اند که احمد برید کاتب گفت که دبیر شجاع بودم
و او از دست موسی عبدالملک ولایت همدان داشت و از خوف موسی
عبدالملک از هیچ کس چیزی نمی توانست بستد و هیچ دخلی و مرافقی نمی
یارست گرفت و من پیوسته او را گفتمی که اینجا مرافق بسیار است که تعلق بمال
سلطان ندارد و از ستدن آن رعیت را رنجی نرسد امیر آنها را چرا نمی
ستاند گفت من از موسی عبدالملک خایفم که آنچه کنم و ستانم بر جمله وقوف
یابد و اگرچه کسی با وی نگوید اما او بصدق فراست و حسن کیاست بیرون
آرد و من بارها این سخن با وی بگفتم و مفید نبود نامه که از پیش عبدالملک
موسی رسیده بود پیش من انداخت و گفت بخوان تا صدق فراست
موسی بشناسی که با وحی پهلو می زند نامه بخواندم و آن مشتمل بود
بر تهدید بسیار بجهت تقصیر کردن در فرستادن مال و در آنجا نبشته
بود که یقین می دانم که دبیر تو بارها می گوید که اینجا مرافق بسیار است
و از ستدن آن کسی را ضرر نیست و بمال سلطان و رعیت تعلق ندارد
چرا نمی ستانی و کلماتی که ترا خوش آید می گوید و سوگند یاد می کنیم که
اگر بر گفت او روی ترا عقوبتی کنم که کس یاد ندارد پس از آن دانستیم
که فراست بزرگان نتیجهٔ الهام آسمانی است و در خدمت ایشان جز راستی
نشاید ورزید تا سلامت قرین احوال خدمتکاران باشد **حکایت**
یکی از ندیمان امیرالمومنین منصور حکایت کرد که یک روز در خدمت
امیرالمومنین بر لب دجله نشسته بودیم بر کنار دجله و آنجا ماهی می
گرفتند و شخصی از صیادان دام بینداخت و ماهی بزرگ بگرفت منصور
یکی را از خدم بفرستاد که برو و بنگر که آن ماهی را که خواهد خرید هر آنکس که

آن ماهی را بخر و او را بگیر آن مرد ماهی را بباز ار برد و شخصی آنرا بخرید قاصد امیر
المؤمنین او را بگرفت و بنزدیک منصور آورد و بپرسید که تو کیستی گفت من
اهل ذمتم گفت عیال چند داری گفت تنها ام گفت مال چند داری گفت چیزی
ندارم یا امیر المؤمنین مرا مال از کجا آید امیر المؤمنین او را بمشیت سپرد
و گفت اگر بتمامت مالی که دارد اقرار کند رهاش کن و اگر اقرار نکند گردنش
بزن آن مرد گفت یا امیر المؤمنین ده هزار درم دارم گفت نی زیادت از نیست
بروید و گردن او را بزنید گفت الله الله ای امیر المؤمنین بیست هزار درم دارم
و برین سوگند خورد که زیادت ازین ندارم امیر المؤمنین گفت این مال از کجا
آورده گفت من همسایه و زیر تو بودم ابو ایوب مرا بعمل اهواز فرستاد
این مال از آنجا بحاصل آمد گفت این مال من باشد که از رعیت من ستده باشی
بفرمود تا مال او بستدند و او را بگذاشت و غایت فراست او تا این حد بود که
بر خبایاء ضمیر و خفایاء اسرار اطلاع یافت **حکایت** از فراست امیر
المؤمنین منصور حکایت کرده اند که روزی بشکار می رفت گدایی را دید که
سؤال می کرد باواز بلند منصور مسیب را فرمود که او را بگیر و محبوس کن که
او مال دارد مسیب او را بگرفت و برنجانید ده هزار درم اقرار کرد گفت دروغ
می گوید او از آواز بقوت و بلند است مال بیش ازین دارد دیگر بارش برنجانید
بیست هزار درم اقرار کرد گفت بیش دارد به سی هزار درم اقرار کرد منصور
گفت بیش ازین نباشد مسیب او را بعد از آن برنجانید هیچ اقرار نکرد منصور
او را گفت که ای مدبر سی هزار درم داری گدیه چرا می کنی پس بفرمود تا سیم
ازوی بستدند و او را تنبیه کردند که ما محتاج نان و جامهٔ او بود تمام کفایت
بودی و از گدایی او را منع کردند و اگرچه آن ظلمی شنیع بود فاما سزای و جزای

آن دون همتان حریص شکم حرام خوار صد چندین است که مال دنیا دارند
آنرا دفن کنند و بدون همتی از درهاء خانه لقمه خواهند **بیت**

قومی از حرص سر افکنده همه • وز راه صلاح برا کنده همه
در هر کویی بسر دوانند همه • بی آب شده برای نانند همه

حکایت ابو ربع می گوید که وقتی در بغداد طراری بر دکان
بزازی نشسته بود آن بزاز جامهٔ اطلسی بدست غلام بخانه فرستاد
و غلام را پیغام داد که اهل خانه را بگوی تا فلان مصلحت نگاه دارند طرار
بشنید ساعتی صبر کرد تا غلام بدوکان رفت بدر سرای بزاز آمد
و کنیزک را آواز داد و گفت که خواجه می گوید بدان نشان که این ساعت
غلام یک تا اطلس آورد و چنین پیغامی گزارد کیسهٔ سیم بدهید که
جامهٔ چند خریده است تا بها بدهم کنیزک چون نشان راست شنید کیسهٔ زر
بطرار داد و طرار کیسه ببرد بزاز بخانه آمد از کنیزک همیان طلبید
کنیزک گفت مردی آمد و پیغام و نشان تو رسانید همیان او را دادم
بزاز در خود افتاد و بگریست و مال جز از آن نداشت از خانه برون آمد
و بمسجدی در آمد و گریه و نماز و دعا آغاز نهاد ناگاه سه مرد از عقلاء
مشهور و فضلاء مذکور بمسجد در آمدند و حسرت و سوز این بزاز مشاهده
کردند هر سه بر قضیت عقل خود در باب او فراستی تقدیم نمودند یکی
گفت خانهٔ او بسوخته باشد دیگری گفت که نه او را فرزندی یگانه بمرده
بود سیوم گفت نی کسی مال او بتمام برده باشد پس از وی سؤال کردند
که سبب گریهٔ تو چیست صورت حال خود باز گفت ایشان گفتند برخیز و ما را
پیش کنیزک خود بر با ایشان بخانه خود آمد ایشان از کنیزک پرسیدند

که آن مرد را که زر از تو بستد چگونه کسی بود گفت مردی سیاه چرده و
دراز موی و بزرگ چشم و سر و ریش او بر کرد و ایزاری سرخ در میان
بسته چون صورت او بشنودند همه با یکدیگر گفتند که بگویید که چنین مرد
از کجا باشد پس هر سه اتفاق کردند که این مرد بدین صورت از اهواز باشد
پس گفتند فکرت کنیم که نام او بیرون آریم پس یکی گفت نام او عمرویه است
و دیگری گفت حمدویه سیوم گفت بکرویه پس بر بکرویه اتفاق کردند
گفتند نام او و شهر او دانستیم او چه کار کند یکی گفت باید که حر اسبان باشد
دیگری گفت شاید که گندم فروش است پس برخاستند و هر چهار به بازار
آمدند از دوستی پرسیدند که شخصی بدین نام و بدین شکل از ولایت اهواز
گندم فروشی کند کجاست گفت این ساعت به نزدیک من بود برفت او را
طلب کردند و باز یافتند بگرفتند و زر طلب کردند منکر شد او را تهدید
کردند همیان باز داد و این از نوادر ابواب فراست است **حکایت**
و هم از ابوبرده حکایت کرده اند که از پدر شنیدم که وقتی بسفر قبله رفته
بودم ما را دوستی بود و ناگاه طراری جامه دان او را پاره کرد و همیان
زر او ببرد دوست ما اندوهگین شد و ما همه بسبب او تنگدل شدیم ناگاه
جوانی از در درآمد که عمرزاده خداوند خانهٔ من بود گفتند آن جوانی عظیم
بیرون برد از وی درخواست کردند گفت من توبه کرده ام که کم کرده شده
بجویم اما این یکی بجهت دل شما بیرون آرم پس گفت آنجا که جامه دان بود
بوده است مرا بنمایید بنمودند گفت اکنون در عقب من بیایید ما در عقب
او ایستادیم او روان شد چون پارهٔ برفت بصحرا افتاد گفت این
دزد زنگی است و کور است چون پارهٔ برفت گفت نی ما اینجا پیش نشستیم اینجا

بطلبید و زنگی کوری را بیافتند و بگرفتند و مال طلبیدند با وی نبود گفتیم درین
صحرا جویید جستند جرم پاره یافتند آنرا برداشتند همیان در آنجا بود و آن
زنگی آنرا در میان صحرا انداخته بود چون زر باز یافتند او را گفتیم این
چه بیرون بردی این خود از عجایب جهان بود اما چه دانستی که زنگی است
و کور است گفت بدانکه پی پای او تمام بر زمین نشسته بود و کعب پای زنگیان
بر زمین بنشیند و مر ایشان را اخمص نباشد و دیگر اجناس آدمیان را اخمص
باشد و بدان دانستم که کور است که راه هموار نرفته بود پس آن مرد همیان
پیش او نهاد آن جوان هیچ بر نگرفت و این از نوادر ایام و عجایب
عالم است **حکایت** ابو عباد می گوید که وقتی امیر المومنین مامون
رضی الله عنه مرا بخواند و ملطفه بمهر خود بمن داد و گفت به نزدیک عمرو مسعده
رو و این کاغذ را پیش او در سر مهر باز کن و فرو خوان و در آخر هر فصل خط
او بستان و آنجا بخاتم او و خاتم خود مهر کن و نگاه دار و این سر با کسی
مگوی تا وقتی که از تو بطلبم باز رسانی پس آن ملطفه بستدم و بخدمت
عمرو رفتم و او در بستانی بود با یکی از ندما شطرنج می باخت درآمدم
و گفتم بخدمت مهمی دارم که بخلوت راست آید گفت بگذار تا این دست
تمام کنم که من غالب شده ام صحبت جنان بر من مستولی شده بود
که گرانهٔ بساط بگرفتم و برانداختم و اگرچه او را ناخوش آمد پس هر دو
بگوشهٔ رفتیم و ملطفه او را نمودم مهر بگشاد و مطالعه کرد و بخندید و گفت
ای برادر چندین سالست که خدمت امیر المومنین می کنی هنوز بر مزاج او
واقف نشدهٔ مدت یکسالست که همچنین ملطفه بمن داده است تا بر تو عرضه
دارم و خط تو در آخر آن بستانم و چون دانستم که تو از آن بخواهی بخندید

بر تو عرضه نکرده ام گفتم بفرمای تا بیارند عمرو بفرمود تا خریطه دیپتی
بیاوردند و ملطفه ازان برون آورد و بمن داد بتأمل فرو خواندم آنچه
بدو تعلق داشت چهل هزار درم بود و آنچه بمن تعلق داشت بیست و هفت هزار
درم پس عمرو در آخر آن ملطفه بنوشت که اگر در حقوق بیت المال تقصیر کردمی
بدین محقر و اضعاف آن راضی نگشتمی من حقوق دیوانی بتمام تسلیم ام و این
قدر مرا رفق بوده است و در مقابله عمر عبد العزیز که در قیمت هیچ مقومی نیاید
کرده ام و امید ما بندگان بکرم آفریدگار تعالی و تقدس آنست که امیر المومنین را
بسیار سال در مسند خلافت بقا دهاد ما بندگان از دولت او آسوده مانیم
من گفتم ای برادر خود را و مرا هلاک کردی نهمانا که امیر المومنین این چند
مال خطیر بمن و تو بگذارد عمرو مسعده گفت ای برادر امیر المومنین را ببخل منسوب
نباید کرد و این مکتوب بدان بفرستاده است تا از ما زر طلبد بلکه برای
آن فرستاده است تا ما نعمت و احسان او را بشکر مقابله کنیم و بدانیم که
الطاف او بما چند می رسد و حق آن بواجبی رعایت کنیم چون این مکتوب را
مهر کردیم بو عباد می گوید که من آن زمان که می داشتیم و شب و روز در اندیشه
بار طلب آن می بودم و می ترسیدم که نباید که آن مال خطیر را از من مطالبت
کنند و ضیاع من در سر کار آن شود و این اندیشه مرا نحیف و نزار گردانید و
نحول و ذبول در تن من پدید آمد تا بعد از مدتی بهروری امیر المومنین را نظر بر
من افتاد فرمود که موجب ملالت چیست مگر علتی حادث شده است بدان
سبب ضعیف شده گفتم یا امیر المومنین مرضی نفسانی و علتی جسمانی نیست
فاما ازان روز باز که مرا بنزدیک عمرو مسعده فرستادی و بران ملطفه
اطلاع داده از خوف و هیبت آن رنجور گشته ام و ضعف بر من مستولی شده

پس گفت آنچه رفت میان تو و عمرو مسعده من باز گویم یا تو گویی گفتم
آنچه بر لفظ مبارک امیر المومنین می رود و آنکس که در خدمت تقریر کرده است
راست گفته است امیر المومنین فرمود که کسی با من این معنی حکایت
نکرده است و اما من بنور فراست دانم و استنباط کنم که عمرو عاقل ترین
ابناء جنس خود است چه چنین الفاظ لطیف جواب آن ملطفه باز نداده
باشد و غرض ما آن بود تا شما را معلوم گردد که ما را از تعرف احوال
بندگان دولت خود غافل نیستیم و در حق ایشان جائز نمی شمریم و ما بدین
محقر که بشما رسیده است خجلیم چه عمر عزیز شما را که در خدمت ما صرف
می کنید بها صد چندین است آن ملطفه را بشوی و پیش دیگران مگوی بو عباد
می گوید که ازان لطف و کرم حیاتی تازه یافتم و از صدق فراست او تعجب بی
اندازه کردم و فایدهٔ این حکایت آنست که ملوک از تعرف حال خدمتکاران
ناصح و بندگان کافی غافل نبوده اند و مرافق ایشان را بوجه انعام بر ایشان مقرر
فرموده تا از آثار کفایت ایشان خزانها نهاده اند و لشکرها برنشانده **بیت**

جهانداران کامل عدل بارند • بر ارباب کفایت فضل و احسان •
ازان کاندر قدیم عهد بوده است • مدار تیغشان اقلام ایشان •

حکایت احمد ابو خالد احول می گوید که چون آفتاب اقبال برمک
و فضل سهل را بحیی شش هزار دینار آورده چون او را محبوس یافتم با خود
گفتم بزرگان را در ایام نکبت خدمت باید کرد دوست روز شادی بسیار است

بیت غمخوار طرب بسی است در هر کنجی • غمخوار غمی کجی ست در کل جهان •

تکلف کردم تا خود را بخدمت او انداختم و آن شش هزار دینار پیش او بردم
گفت ای پسر کار از دست ما رفته است زر خود چرا ضایع می کنی الحاح

کردم سه هزار دینار قبول کرد و باقی بمن باز داد و گفت دوات و قلمی و بدی
کاغد بیار چون حاضر کرد رقعه بنبشت وان را یک نیمه بدرانید و در زیر مصلی
خود نهاد و نیمهٔ دیگر مرا داد و گفت بدانکه دولت مرا روی بزوال نهاد و
این خلیفه ما را زنده نگذارد و بعد از ما او را بسته بقا نبود و کار بغداد بر ایشان
شود و میان امین و مامون فتنها بسیار قایم شود و عاقبت مامون بر ایشان ظفر
یابد و کار او برجوانی کرد که نام او فضل سهلست چون این معانی بتحقیق
پیوندد وقتی که فضل سهل در کار آید ان کاغد پاره بخدمت او بر سلام من بوی
رسان تا این نیکوی را که امروز کردی مکافات کند پس ان کاغد بستدم
و از خدمت او بیرون آمدم و خود را ملامت می کردم که این مال خطیر بنزدیک
مردی بردن که از جوع خود مایوس شده است تا معاملت عقلا نسبتی ندا
و ملعی مصالح من بدان راست شدی پس این ندامت مفید نبود و بعد از
دو روز ایشانرا بکشتند و کارها در تراجع افتاد و من در خانه بنشستم و
عزلت اختیار کردم تا آن همه فتنها بگذشت و طاهر ذو الیمینین بغداد
بگرفت شبی در خانهٔ خود نشسته بودم جماعتی سیاه پوشان بیامدند
و در خانهٔ من بکوفتند بدر خانه دویدم طایفه دیدم با سلاح و جامه سیاه
کفتند خانهٔ احمد ابی خالد احول همینست من بترسیدم اما کفتم هست کفتند
امیر طاهر ترا بطلبیده است پس جامه بپوشیدم و مرا بر اسبی از اسبان
که داشتند سوار کردند و بخدمت طاهر بردند و چون بخدمت در آمدم
کفت احمد ابی خالد احول تویی کفتم بلی مثال فضل پیش من نهاد که بباید خواند
نبشته بود بنزدیک طاهر که بحکم فرمان امیر المومنین طاهر ذو الیمینین
باید که در بغداد احمد ابی خالد احول را بطلبد و اگر در بغداد نباشد در سواد

و نواحی و دیگر ولایات که بدو تعلق دارد بطلبد و اسباب او مهیا کرداند و
هم در ساعت او را بحضرت فرستد پس فرمود که در ساعت بباید رفت و اندر
ساعت اسب و اشتر و انچه لابد من بود مهیا کرد و من از خانه انچه حاجت
من باشد بدان ماسه بود بخواستم و قدری زر جهت اخراجات بدیشان
دادم و روی براه نهادم و چون بحضرت مرو رسیدم و خدمت فضل سهل دریافتم
در تجمل و احترام من مبالغت نمود و از رنج راه و قطع مسافت بپرسید فرمود
که بوثاق باید رفت و سه شبانروز بیاسود و بعد از سه شبانه روز بخدمت
آمد تا اسباب تو مهیا کرده اند احمد کفت از خدمت او بیرون آمدم و ندانستم
که کجا باید رفت خادمی بیامد و دست من بگرفت و مرا بسرایی برد که جهت من
مهیا کرده بودند و غلامان و کارخانها مرتب فرمود و من سه شبانه روز در
تنعم و رفاهیت بودم روز چهارم بامداد بخدمت سهل رفتم و او را خدمت کردم
فرمود که سوار شو و بدر سرای امیر المومنین حاضر آی سوار شدم و در کوکبهٔ
او برفتم چندانکه از میدان بگذشت و پیش برده رسید اراست فرود آمد خادمان
محفه بیاوردند و در انجا نشسته و قایدان عرب انرا بر دوش کرفتند و درون
بردند ساعتی بود در خدمت عرضه داشت که بحکم فرمان احمد ابو خالد را استدعا
کرده ایم و بر در سرای برده است امیر المومنین فرمود که این آن احمد هست که
پیوسته هواداری ما کرده است و آثار اخلاص او بما رسیده کفت هست
فرمود که در آید مرا در آوردند و شرف دستبوس یافتم و مرا از احوال بغداد
بپرسید و انچه مصلحت وقت اقتضا کرد تقریر کردم پس مرا تشریف فرمود
فضل کفت یا امیر المومنین او را شغلی باید تا صفاء رای امیر المومنین در
حق تشریف او همکنانرا معلوم شود اگر فرمان باشد دیوان توقیعات بوی

حواله شود پس در حال تشریف و انعام وظایف شغل را بتمامت روانه
فرمود و مرا با منصب بزرگ بخدمت امیر المومنین باز گردانید و چون برین
احوال بیست روز بگذشت شبی مرا طلب فرمود و دانستم که بجهت
آن رقعه یحیی خالد مرا می طلبید بخدمت او رفتم و آن رقعه را با خود داشتم
مرا گفت که ترا در خدمت شیخ ما یحیی خالد مباسطتی بوده است گفتم من
و پدرم از جملهٔ خدمتگاران او بودیم و حکایت حال او در حبس و نبشتن رقعه
با او بتمام تقریر کردم گفتم آن نصف رقعه کجاست گفت من دارم بیرون
آوردم و پیش خدمت او نهادم گوشه مصلی برداشت و نصف دیگر از آن رقعه
بیرون آورد و گفت دانی که چه نبشته است گفتم نه گفت بدانان فرزند
که بعد از ما نوبت دولت او خواهد رسید و ایام گذرنده با او روزی
چند موافقت خواهد کرد چشم ما بدان فرزند روشن باد و روان ما از
خشنود احمد ابو خالد در حق ما لطفی کرده است در وقتی که دست مکافات
ما ازان قاصرست چون این کار بدان فرزند رسد او را بطلبد و بعنایت
خود مخصوص گرداند تا بسعی جمیل او بعضی از حقوق احمد باز رسد چون این
مکتوب بخواند بگریست و گفت رحمت خدای بران عزیز کریم باد اکنون
هر مراد که داری بخواه من گفتم تو از دقایق کرم هیچ دقیقه اهمال نکرده
آنچه در ضمیر من نگذشته بود از تربیت و انعام تقدیم نموده پس خدمت
کردم و باز گشتم و بوسیلت آن تک نیکی که در حق کریمی بجای آوردم اقبال
مراکب مرا استقبال کرد و محنت و فقر از زاویهٔ من رخت برداشت
تا عاقلان را معلوم شود که احسان در حق کریمان ضایع نیست **بیت**
اگر کریمی و منعم شود درو پیوند • که شاخ پست شود چون که بارور گردد •

وگر لئیمی و منعم شود ازو پرهیز • که مستراح چو پرگشت گنده تر گردد •
حکایت آورده اند که در ان وقت که امیر المومنین هارون الرشید
مأمون را بخراسان فرستاد و ولایت خراسان را ضبط کرد پیوسته رسیده
او را پیش امیر المومنین بد می گفت و بخلاف منسوب می کرد و چنانکه رسم زبان
بدر باشد امیر المومنین را بر ایذاء او تحریض می فرمود تا امیر المومنین
قاصدی فرستاد و مأمون را بحضرت بغداد استدعا کرد مأمون عذری
نهاد و دفعی گفت و بخدمت نیامد رسیده گفت دیدی که فرزند مطیع و فرمان
بردار محمدست و مأمون دم خلاف می زند و دم استبداد می کوشد هارون
گفت راست می گویی فرزند من محمد امین فرمان بردار و نیکو اخلاق است
ولکن کار خلافت بعد از من بر مأمون مقرر خواهد شد و آن منصب او را
مسلم خواهد گشت و نام من از وی زنده خواهد ماند چه تمرد و ابا از اخلاق
ملوک کامکار و خلفاء نامدارست رسیده ازان سخن برنجید و بعاقبت چنان
بود که امیر المومنین هارون گفته بود و بفراست صادق بدانسته که
بعد ازو در مدت اندک امیر المومنین مأمون خلافت را ضبط کرد و رایت
دولت او ارتفاع یافت **حکایت** و گویند که موسی عبد الملک
عباسی را فرستاد صادق بوده است محمد نصر حکایت می کند که من
عامل او بودم در همدان و مدتی دران شغل ید بیضا می نمود و هرچه من بکردمی
و بپسندیدی او ازان حال بمن نبشتی تا روزی در بستان خود می
و ناخن تراشی در دست داشتم سر سروی می زدم و هر که در درختان فاضل
بود می بریدم و در اثناء آن حال نامهٔ او بمن رسید و در آنجا نبشته بود
که یقین می دانم که نامهٔ من بتو رسد و تو در بستان خود می گردی و ناخن

تراشی بدست گرفته سرهای پر و شاخها را می تراشید چون آن نامه بخواندم
گفتم مگر او خود با من بوده است و از آن کمال فراست تعجب نمودم **حکایت**
آورده اند که مردی را چشم چپ می پرید بدر دکان طبیبی آمد اتفاق را
طبیب از دکان برخاسته بود و مسخره بر در دکان نشسته بود آن پرسید که
چشم چپ من می پرد آن مسخره گفت ترا از وزیری منفعت رسد مرد دلشاد
شد و برفت روز دیگر وزیر امیر ولایت مست بود بدر خانه آن مرد بگذشت
مرد عنان گیری بکرد و وزیر آنجا نه فرود آمد و مهمان او بود و او را خلعتی
و انعامی نیکو بداد روز دیگر مرد دو دینار برداشت طبیب آمد و گفت ای
خواجه دو دینار بگیر که بمدد لطف تو مرا خدای تعالی مال روزی کرد طبیب از
حال او بپرسید مرد گفت چشم چپم می پرید تو بر دکان نبودی گفتی که
وزیر ترا چیزی دهد و داد مرد گفت من نبودم اما چون فال آنکس که با تو گفت
با قضا راست آمد عوض تو حاصل شد دیگری بدر دکان آن طبیب آمد و گفت
خواجه چشم راست من می پرد طبیب گفت چون چشم چپ وزیر بود چشم راست را
باید که امیر باشد گفت امیر ولایت بتو چیزی رسد روز دیگر امیر ولایت او را بمهمی
بخواند و تشریف داد و این از نوادر باشد و حکم را نشاید اما امثال
آن بسیار اتفاق افتد **حکایت** آورده اند که چون امیر نصر بن
احمد بامارت خراسان نشست و آن ولایت را ضبط کرد ابو علی چغانی را
برکشید و محل او را در خدمت خود معمور کردانید و بمدد رای و رویت او
کارهاء بزرگ از پیش او برخاست روزی او را برای استخلاص ری و اصفهان
بخواندند و او رایهاء صواب زد چنانکه امیر نصر را عظیم خوش آمد و لشکری بود
سپرد و چون او بیرون رفت امیر نصر با یکی از خواص خود گفت که ابو علی مردی

دلیر و قوی رای و نیکو تدبیر است و ما تا ما در حیوة باشیم از وی خطایی نیاید
که قدر وی می شناسیم ولکن چون ما را از آن عالم بسرای بقا رحلتی بود
و کار بفرزندان ما افتد قدر آن نشناسند و او را بیازارند و او عاصی شود
و اول خلل در خاندان ما از وی باشد و راست چنان بود که او گفته بود که
چون نوبت بفرزندان رسید ابو علی را از امارت نیشابور معزول کردند
و او متمرد شد و عصیان آورد و بسیار خلل در ملک سامانیان از
عصیان او راه یافت **حکایت** آورده اند که سلطان محمود رحمة الله
علیه در بلخ باغی ساخته بود بغایت نزه و خرم و عمارتها عالی کرده و پیوسته
در شهر بلخ بسبب عمارت باغ قسمت بودی و خلق در عوارض و مونات آن
درمانده بودند روزی سلطان بوقت بهار و موسم شکفته نشاط شراب کرد
و در دار امارت در شهر مجلس خانه ترتیب کردند و بفرمود تا از باغ گلها و شاخها
گلبن بشکستند و بیاوردند و در مجلس بنهادند ابو نصر مشکان می گوید که من با خود
اندیشه کردم که در چنین موسم چنان باغی که سلطان دارد عجب است که
نشاط طرب آنجا نکند و حکمت آن نمی دانم چیست سلطان گفت ای بو النصر
چه اندیشه می کنی گفتم این ساعت در بسطت ملک و کمال قدرت و نفاذ فرمان
پادشاه اندیشه کردم بخندید و گفت اندیشه تو جزین بودی اندیشیدی که
در چنین موسم که باغ بغایت خوش است این مجلس بایستی که در باغ بودی
بونصر گفت از آن کمال فراست عجب داشتم و چون روز بنماز پیشین رسید
سلطان بنماز برخاست و فرمود که مطربان بباغ روند که آنجا خواهیم
نشاط کردن و چون نماز بگزارد و در میان گلزار مجلس انسی ترتیب کردند
و جشنی عظیم بیاراست و چون دوری چند بگذشت هنوز بنماز دیگر نرسیده

بود که سلطان گفت هم در شهر بهتر و حالی برخاست و برنشست و ما در خدمت
او می راندیم و در اثناء راه حصری و بوالحسن عقیلی با من برابر می راندند گفتند
سبحان الله چه طبیعت دارد این پادشاه که در چنین باغی بدین خوشی را بگذارد
و در شهر رود و چون در شهر در آمدیم و آنجا مجلس راست کرده بودند و چون بنشستیم
سلطان از من پرسید که در راه با تو که بود که برابر می آمد گفتم دانشمند حصری
و بوالحسن گفت چه می گفتند گفتم سخنی بهتر نبود گفت یقین می دانم که می گفتند
که باغی بدین خوشی چرا باید رها کردن و در چهار دیوار شراب خوردن من در خدمت
کردم و گفتم چنین است که بر لفظ پادشاه می گذرد و چون مجلس بآخر رسید
حریفان برفتند مرا فرمود که بیا پای من بمال و چون من پیش خدمت رفتم
پای بر کنار من نهاد و من پای او می مالیدم مرا گفت تو مردی جهان گشته
در هیچ شهر چنین باغ دیده گفتم نی گفت سبب چیست که در چنین باغ بدین
خرمی هیچ دل من نمی گشاید گفتم پادشاه فرمان دهد و بنده بگویم گفت بگو گفت
زیرا که اند هزار کس از رعیت شهر بلخ و نواحی آن بسبب این باغ اندوهگین
می باشند بدین سبب خداوند در آن حال شادمان نمی باشد گفت بچه سبب خلق
از آن اندوهگین باشند گفت بسبب بیگار و مؤنات و عوارض که در سال
دوازده ماه خلق بدان رنج درمانده اند و این معنی کسی بر رای پادشاه
عرضه نداشته است و الا مؤنات آن سهل باشد پادشاه فرمان دهد
تا از خلق بطلبند چون من این فصل بگفتم حالی پادشاه را خوش بیامد و سطوت
و باس ملک او را مانع آمد از آنکه در حال فرمان دادی بوضع آن مؤنات فاما
بعد از یک ماه چون عزم غزنین کرد مثال فرمود که هر عوارض و مؤنات که باغ را
افتد از عوارض مال دهند و هیچ کس را از رعیت بهیچ وجه نرنجانند و این حکایات

متضمن فواید است چه با کمال فراست و کیاست آن پادشاه این معانی بر خاطر
او پوشیده ماند تا امین ناصح و دبیر کافی او را تنبیه فرمود تا بسبب آن
صیت ذکر جمیل او منتشر گشت و این حکایت بر اوراق ایام مسطور شد **بیت**
بر صفحهٔ ایام از اخلاق حمیده • بنوشت خطی که تا قیامت بزود •

حکایت آورده اند که شبی سلطان محمود شراب می خورد و فرزندان
او محمد و مسعود در خدمت او بودند چون دوری چند بگذشت ابونصر مشکان می
گوید که بر لفظ سلطان حدیث امیر سبکتکین رفت و او را دعا گفت و چشم
پر آب کرد و گفت پدرم رحمه الله قاعدهٔ ملک سخت نیکو نهاد و در احکام آن
رنج بسیار دید و من گمان می بردم که چون او نباشد من در پادشاهی بیاسایم
و خوش بخورم اما رنج بزرگ آنگاه مرا پیش آمد که سایهٔ او از سر من دور شد
و تا او رفته است من یک روز خوش نزیسته ام و شما می پندارید که این شراب است
که من میخورم یا نشاط است که من می کنم بزرگ غلطی است این بهانه است
تا روزی چند بر آسایم و مردمان از رنج من برهند و این فرزندان من امروز
همان اندیشند که من بجوانی می اندیشیدم اما چون کار بدیشان رسد
آنگاه بدانند پسران خدمت کردند و گفتند مبادا که ما بندگان را این معنی در خاطر
آید و امید ما همه آنست که جانهاء بندگان فدای خاک پای پادشاه
باشد پس ایشان را نیکو می گفت و بنشاندند و ساعتی بود ایشان بازگشتند
مرا خواند و زمانی پیش خود بنشاند پس پای بر کنار من نهاد و من پای مبارک
او می مالیدم از من پرسید که این پسران من ترا چگونه می نمایند من بوسیدم
و گفتم چه توان گفت دو در فلک خورشید جلال و در ماه اقبال زمان که زنند
در وصف کمال ایشان حمد الله که چنانند که می باید گفت آن فصلی است که

پردازی اما معنی ندارد و بدر من زند بهتر داند آنگاه مرا گفت تو بهتر داری گفتم
هست یکی بنده زاده پادشاه گفت بجان سر من بگوی که آن بسر همه تو
و با سنگ تو هست گفتم خداوند بهتر داند بنده زاده خردست دبیرستانی
و هنوز از وی اثری پدید نیامده است گفت آنگاه که بزرگ شود ببینی که با بکشت
تو در نپیچد اگر رسد از نوادر و غرایب باشد آنگاه گفت این مسعود
جباریست که هیچ کس را برتر از خود نداند و محمد پردل است و جوانمرد و بی خطر
و هر چه مسعود کند از نشاط و امثال محمد زیادت از آن کند اما خویشتن دار است
و مسعود اندیشه نکند و در عاقبت نظر لازم ندارد و من می ترسم و هیچ
سود نمی دارد که اگر بعد از من کار بمحمد رسد وای بر محمد از دست مسعود که او را
بخوردم و وای بر اولیا حشم از مسعود که مردی طماع است و مال دوست
و بهر اندک مایه مالی که با کسی نشان یابد بن و بیخ همه براندازد و ناسزاوار آن
و نابکاران را بجای ایشان بنشاند و بدان سبب درین مملکت بزرگ هر
کس را طمع افتد آنگاه توان دانست که کار بکجا رسد بونصر می گوید من گفتم
خداوند عالم در ملک باقی باد جهان دلیل می کند که این ملک تا قیامت درین
خاندان نخواهد ماند و ساعتی ازین نوع مفاوضت رفت و سلطان در خواب شد
و من بازگشتم و عاقبت همچنان شد که بر لفظ سلطان رفته بود و واقعهٔ
امیر محمد و مسعود مشهور است و درین کتاب بجای خود آورده شود ان شاء الله تعالی

باب دوازدهم

در فواید رای و ذکر رایهای صایب که ملوک و سلاطین و وزرا و کبرا از آن برخوردار یافتند

بر رای خداوندان عقول سلیم و ارباب اذهان مستقیم پوشیده نمانده است که
حلقهٔ بندگی در گوش فتح دست رای کشیده است و نطاق فرمان برداری

بر میان دولت دست رای بسته با رخ همایون پادشاه طایر دولت
وقتی شکار کرده است که در اوج جهانداری سال برای پرواز نموده است
و خورشید جلال خسروی از مشرق اقبال چون بطالع سعد طلوع کرده است
و قبض و مسلم مانده است که در مطرح شعاع رای صایب افتاده است و حکیم
متنبی رای را بر شجاعت مقدم داشته است آنجا که می گوید بیت

الرای قبل شجاعة الشجعان • هو اول و هی المحل الثانی
فاذا هما اجتمعا لنفس مرة • بلغت من العلیاء کل مکان

وداعی دولت این معنی را در کتاب مدایح السلطان نظم پوشانیده است برین جمله

متنبی چنین ز دست نفس • که بود رای پیش و تیغ از پس
هر شهی را که هر دو جمع بود • در شب حادثات شمع بود
شاه را هست این دو خصلت جمع • می کند خصم را بهر دو قمع
رای او آفتاب اقبالست • تیغ تیرش شهاب اقبالست
رای او حصن ملک را باره است • دل دشمن ز تیغ او پاره است

ما درین باب حکایات رایهای صایب نیکوان ایراد خواهیم کرد
تا اصحاب دولت در امور مملکت برایها اقتدا کنند و در پرداخت
مصالح بنا، کار خود بر آن جملت نهند بمشیة الله و توفیقه والله اعلم

حکایت یکی از پادشاهان عهد و ملوک روزگار از حکیمی که در
کمال حکمت یگانه بود و در وفور علم نشانه بود سؤال کرد که رای قویتر
یا شجاعت حکیم جواب داد که شجاعت بمنزلت تیر پران است و رای
بمنزلت دست قوی که آنرا کار فرماید و برهان آن در معرکه بنماید و
کس که از تیغ بی دست کار جوید یار بیکاران بوده است و هر کس که

دست رای تیغ کار فرماید کار بی یاران کرده باشد و تا اول رای انفاذ نباشد
دوم بمضا نرسد **بیت** رایست جان تیغ جو آرد نشاط رخم
دستست یار تیغ که گوید ز ظفر • رای ار چه نابدار بتیغ افکند سوار
تیغ ار چه آبدار بدشنه کند هنر • **حکایت** آورده اند که امیر المومنین
منصور را در باب فرزند خود مهدی اهتمامی تمام بود روزی جماعتی از اعیان
حضرت و ارکان دولت خود را بخواند و در باب مهدی با ایشان مفاوضت
پیوست همکنان کفتند صواب آن باشد که شهر رافعه بوی دهی و او را در ایام
حیوة خویش بزرگ کردانی جون رای ایشان برین جملت قرار کرفت ابو عبد الله
که وزیر او بود با محمد عطا که دبیر دار الخلافه بود این معنی باز راند محمد عطا کفت
این بزرگان که این رای زده اند دران مصلحت امیر المومنین بخواسته اند ابو
عبد الله کفت رای تو چیست کفت امیر المومنین مر فرزند خود را از خدمت دور
نکند چه بر عمر اعتماد نیست شاید که روزکار مساعدت نماید و انچه پیش نهاد سبت
باز بخواند مهدی در خدمت امیر المومنین باشد کار ضبط کند چه اکر دور بود
بوقع خللهای بزرگ و فسادها فاحش باشد و زیر این معنی در قلم آورد بحضرت
خلافت انها کرد منصور این رای را بپسندید و او را از پیش تخت جدا نکرد
و جون امیر المومنین منصور بجوار حق تعالی انتقال کرد او در روز خلافت ضبط
کرد **حکایت** آورده اند که در عهد امیر المومنین معتضد طبع ولایت
دمشق داشت سالی عزیمت حج کرد جماعتی از سران را بخواند و با ایشان مشورت
کرد همه کفتند صواب حج اسلام بباید کرد یکی بود از خواص و کفت امیر را مصلحت نباشد
دمشق را خالی کذاشتن کفت جرا کفت زیرا که تو در میان دو سلطانی یکی
امیر المومنین معتضد در بغداد و دیکر سلطان مصر جون تو بمکه روی سلطان مصر

قصد دمشق کند اکر معتضد بشنود که تو از دمشق برفتی بکسی دیکر دهد این را
بپسندید و این عزیمت فسخ کرد **حکایت** آورده اند که خاقان مفلحی از
مبارزان عهد بود و دران وقت که ابو الجیش حماریه احمد طولون با افشین
بمحاربت برون آمد خاقان مفلحی بمعاونت افشین آمده بود با خیل خویش جون
میان ابو الجیش و افشین حرب قایم شد و افشین ابو الجیش بهزیمت شد
تمام لشکر ابو الجیش در عقب منهزمی رفته بودند و ابو الجیش از خواص خود در
زیر نشانه ایستاده در اثناء آن حال خاقان مفلح کس بنزدیک ابو الجیش
فرستاد و از وی امان خواست و خاقان با پانصد سوار خود در کوشه
ایستاده بود و نمی دانست که لشکر متفرق شده اند ابو الجیش انکشترین خود را
از انکشت برون کرد و خواست که بجهت امان بنزدیک او فرستد یکی بود از ندما
او که شیر خواندندی کفت یا امیر المومنین انکشتری بنزد خاقان مفلحی فرستادن
خطاست کفت جرا کفت شاید که او انکشترین را بهزیمتیان نماید و کوید من
ابو الجیش را بکشتم و ایشان قوی دل شوند و دل کان تو بشکنند کفت پس
تدبیر جه باشد کفت انکه میان من و او را از قدیم بار دوستی بوده است من بروم
و او را بیارم کفت بباید رفت شیر برفت و جون بنزدیک خاقان مفلحی رسید
کفت زود تر این لشکر را از خود متفرق کن و این سواران را بفرمای تا پیاده
شوند و تو تنها با من بنزدیک ابو الجیش ای خاقان لشکر را متفرق کرد و تنها
با وی بلشکر ابو الجیش آمد و بیشتر بنزدیک امیر کس فرستاد که خاقان را
آوردم بفرمای تا بجهت او سراپرده برنند و جون این کار بخوبترین وجهی با تمام
رسید ابو الجیش دست بکرفت و جنان بنفس دکه کفتم بند دست من شکست
بعد از ان کفت که هرکز رایی ازین نیکوتر که تو زدی کس نتواند زد و من متحیر مانده

بودم از آن حیرتم بیرون آوردی و اگر بجای من پدرم احمد طولون بودی مرا
بجهت این رای صواب که بردی بکشتی از آنجه عادت او چنین بود سر گفت
چون من این سخن بشنیدم توبه کردم که هرگز پیش او را در هیچ مصلحت رای نزنم
و از او احتراز نمایم **حکایت** آورده اند که حق بن عبدالملک مروان
عزیمت جنگ مصعب زبیر کرد و روم کرخویش خالی گذاشت اعیان و ارکان روم
بدان اتفاق کردند که هیچ فرصت بهتر ازین نخواهیم یافت وقت آنست که
قیصر روم قصد مملکت عبدالملک مروان کند چه بمحاربت مصعب مشغولست و این
مملکت را ضبط کنیم جمله ارکان دولت برین رای اتفاق کردند و این معنی را
بخدمت قیصر باز راندند قیصر گفت این رای شما خطاست و مصلحت نیست بعرض
بایشان رسانیدن و اگر خواهید در صورت مثال این معنی را بشما نمایم پس
بفرمود تا دو سه سگ را بیاوردند و با هم مر ایشان را در جنگ انداخت سگان
بایکدیگر جنگ می کردند ناگاه بفرمود تا روباهی را بیاوردند و پیش از آن بگذاشتند
سگان جنگ خود بگذاشتند و هر دو بمظاهرت یک دیگر روی بروباه آوردند
و او را پاره پاره کردند مثلها و جنگ ایشان همچنین باشد اگر من قصد مملکت
او کنم ایشان هر دو با یکدیگر صلح کنند و روی بمن آرند و من تاب ایشان
ندارم بزرگان و حکماء روم روی صواب در آینه این حکمت بدیدند و قیصر را
محمدت بسیار کردند و بقصور خود اعتراف نمود **حکایت** آورده اند
که حسن اسمعیل از خواص حضرت امیر المؤمنین متوکل بود وقتی حکایت کرد
که امیر المؤمنین در سفر دمشق بود مرا گفت که بجهت ما هریسه بپز چنانک در
خراسان پزند و بیار تا بخوریم من باز گشتم و اسباب ضیافت مهیا کردانید
و از طعامها لذیذ پاکیزه بساخت روز دیگر خواستم که خوردنی برم و آن

روزی ابرناک بود و باران می چکید ناگاه هاشم احمد بنزدیک من در آمد و او
مردی عاقل و صاحب رای بود گفت بوی خوش می آید چه پخته ساز تا بخوریم گفت
مرا دی امیر المؤمنین فرمان داده است تا بجهت او هریسه بپزم بر رسم خراسان
پخته ام و این ساعت بخواهم برد هاشم گفت بگذار ای حسن و بخدمت امیر المؤمنین
طعامها لذیذ لطیف بسیار باشد این طعام را بنزدیک آر تا بخوریم و امروز
خوش باشیم هرچند من امتناع نمودم خود بر دیگ رفت و یاری را بخواند
و طعامها برکشیدند و بکار بردند و چون از آن فارغ شدیم شراب خواست
و مطربان حاضر آمدند و بنشاط شراب مشغول گشتیم من گفتم تو کار خود بسامان
کردی اما من امیر المؤمنین را چه عذر گویم او منتظر هریسه باشد گفت ای
نادان تو کار پادشاهان را ندانی ترا طعام فرستادن بخدمت او زیان
کار باشد و در حضرت ایشان چنین مباسطتها نباید کرد و توجه کمان می
بری که او را کشک باید مطبخیان او به ازین نتوانند ساخت احتمال دارد که
تو این کشک نزدیک او و حرم او فرستی و اگر در همه حرم او یک کس را درد
خاستی گفتندی که در آن کشک زهر تعبیه کرده است و قصد خلیفه و حرم او کرده است
و بدان سبب خان و مان تو بر افتادی و من امروز این مباسطت برای آن
کردم تا تو ازین تهمت فارغ آیی پس آن روز مهمان بود و روز دیگر امیر
المؤمنین فرمود که ما دی روز از تو هریسه خواسته بودیم نیاوردی من حال
باز گفتم هاشم گفت چنین بود یا امیر المؤمنین او ساخته بود بغایت لذیذ
و لطیف اما ما بخوردیم و او را از آوردن بخدمت تو منع کردیم که او مرد بیست
نو در کار آمده و مزاج ملوک نداند و اگر بیاوردی تهمت بدو عاید شدی
و اگر امیر المؤمنین را هریسه باید فرمان دهد تا مطبخیان او بهتر از آن بسازند

متوکل گفت نیکو گفتی و دور اندیشیدی و هرگز مخذول نشود کسی که او را چون تو
رای زنی و مشیری باشد **حکایت** آورده‌اند چون اشراف عرب و
اکابر قریش اساس کعبه را از بناء اصل بلندتر کرده‌اند و در عمارت آن نوع تکلف
بجای آوردند پس خواستند که حجر اسود بر رکن خود نهند هر کس از اشراف قبایل
گفتند که حجر را ما بجایگاه نهیم تا این شرف خاندان ما را ماند و این مفاخرت
ما را بود مدتی درین بماندند و کار بحرب افتاد و قصد قتال و جدال کردند پیران
عاقل کاردیده مر ایشان را گفتند که ما این عمارت از بهر رعایت دین کرده‌ایم
نه از بهر آن تا این خصومت پیدا شود و ماده عناد شود تا این مقال و جدال و
خصومت و قتال را بگذاریم و اول کسی که در بیت الحرام درآید او را حکم کنیم و
هرچه او فرماید راضی شویم و بران حکم اعتراض نکنیم جمله برین قرار دادند
اول کسی که از در مسجد درآمد سید کاینات و خواجهٔ موجودات محمد رسول الله بود
و او دران وقت هنوز خرد بود اشراف عرب گفتند که بایستی که مردی صاحب
تجربه درآمدی تا این خصومت بقطع رسیدی و این حکومت باخر آمدی اما
از اقرار نتوان گذشت جمله بنزدیک محمد آمدند و حال با وی تقریر کردند و
گفتند رای تو درین معنی برچه قرار می‌گیرد مهتر علیه السلام فرمود که سهل است
من این خصومت و حکومت را بقطع رسانم بی آنکه هیچ خاطری کوفته شود
تا در ضمیر آزاری باقی ماند چادری بیارید چادر بیاوردند مهتر علیه السلام حجر را
بران چادر نهاد و اشراف قبایل را گفت تا هر کس گوشهٔ آن چادر بگرفتند و حجر
اسود را بجایگاه خود نهادند و چادر از زیر آن کشیدند و همه دران شرف برابر
بودند و خصومت از میان ایشان برخاست و این رای بمحض الهام آسمانی
بود و اشراف عرب بر کمال جلال و بزرگی قدر و وفور دانش محمد اعتراف نمودند

و متیقن گشت چون این هلال بدر شود بر جملهٔ مناصب دین و دنیا صاحب صدر
گردد **بیت** دین و دولت بدو شود نازان ٭ در او قبلهٔ سرافرازان
حکایت آورده‌اند که چون عبدالله طاهر در ملک مصر متمکن شد
جماعتی از خصمان او سعایت کردند که او دم عصیان می‌زند و در خلافت می
گوید مأمون خواست که او را بیازماید و می‌اندیشید که اگر ناگاه مثالی فرستد
و وی را استدعا کند نباید که تمرد نماید و کار از دست بشود پس با هر کس در باب
وی رای زد و خلاصهٔ رایها بران جملت قرار گرفت که او را در نهان
بباید آزمود و نقد ضمیر او را در محک اختبار باید کرد تا چه عیار دارد پس مردی را
امیر المومنین بخواند که عبدالله او را نشناختی و او را گفت تو بمصر رو
و مردمان را ببیعت قاسم علی دعوت کن و عبدالله را ببیعت او خوان تا چه
گوید آنچه از وی شنوی باز گردی و زنهار تا این راز با کسی باز نگویی
پس آن مرد بمصر رفت و خلق را ببیعت قاسم علی دعوت می‌کرد و بعضی
در سر بیعت می‌کردند پس حیلتی کرد و خود را پیش عبدالله انداخت و از وی
خلوتی طلبید و گفت امیر داند که بعد از پیغامبر و سه یار هیچ کس را از امیر المومنین
علی رضی الله عنه بزرگتر نبود و امروز فضیلت و شرف مر فرزندان ویراست
و بر همگنان واجبست که بتقدم و سروری ایشان معترف شوند و ایشان را
نصرت کنند تا حق بمستحق رسد و از فرزندان علی رضی الله عنه امروز
هیچ کس از قاسم علی بزرگتر و شریفتر و عالم‌تر و زاهدتر نیست و مستحق
خلافت وی است و خلقی از وضیع و شریف او را بیعت کرده‌اند اما اکثر
از راه انصاف بخلافت وی راضی شود و با وی بیعت کند این کار تمام
شود و این شرف مر ترا و اخلاق ترا تا دامن قیامت باقی ماند عبدالله طاهر

چون این سخن بشنید گفت بدانکه خداوند عز و جل شکر نعمت را در ذمت بندگان
خود لازم و واجب کرده است و چندان نعمت که امیر المومنین مامون در ذمت
من دارد هیچ کس ندارد و من رهین الطاف و انعام ویم و شکر نعمت وی
بر من لازم است و من هرگز روا ندارم که او را خلاف کنیم و قاسم مرد بزرگست
و در شرف وی مرا هیچ سخن نیست فاما داعیان می فرستد و خلق را ببیعت
خود دعوت می کند این معنی بسمع من می رسد و من خود هرگز این سخن بسمع
امیر المومنین نرسانم اما می ترسم که نباید که صاحب برید بنویسد و بمن
مثالی رسد که او را طلب کن و من چون بحکم فرمان در طلب او جد و مبالغت تمام
هر آینه او بدست آید و او را بحضرت فرستم و کشته شود و من بوبال آن درمانم
پس صواب آن باشد که ترک فتنه گوید تا او را در بلا و خلق در وبال نیفکند
و اگر نه آن بودی که تو از من امان خواسته بودی بجهت تقریر این کلمات
هر آینه بگرفتمی و بخدمت امیر المومنین فرستادی اکنون هم از اینجا روی براه
آر و از مصر بیرون رو و آنچه خرج راه تو بود فرموده ایم تا از خزانه بدهند و
بعد ازین اگر ترا بینند درین شهر ستوان کنم که نخواهی چون آن مرد بیامد و این
معنی در خدمت مامون تقریر کرد مامون گفت درختی که من نشانم ثمرهٔ او
چنین بود طاهر را من پرورده بودم آنچه ازو راد اثر آن بود عبدالله را از
خردی من پرورده ام لاجرم اثر تربیت من چنین ظاهر شود **بیت**
من همچو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر • گلها و لالها دهم ار تربیت کنی •
حکایت در ابتداء کار سامانیان چون امیر نصر بولایت بنشست و
اثر سیاست او برعیت پیوست امارت کس و نخشب و بخارا برادر خویش اسمعیل را
داد و اسمعیل در بخارا بنشست و با عمرو است مصاف کرد و او را بینداخت و

نام وصیت او در جهان منتشر شد امیر نصر ازوی اندیشه مند شد و او را
بحضرت خود استدعا کرد چون نامهٔ استدعا با میر اسمعیل رسید و بر مضمون
آن واقف شد بو منصور طلحه را بخواند و وی از جملهٔ کافیان جهان و زیرکان
زمان بود ازوی درین معنی رای طلبید و با وی مشورت کرد بو منصور گفت
اگر چه رای امیر روشن تر و برتر است فاما واجب بود که خدمتکاران آنچه دانند
از نصیحت دریغ ندارند و رای راست بنزدیک من آنست که امیر بخدمت
برادر نرود چه ملک برادری و پدری و فرزندی بر ندارد مثالی بمهید کرد و رفتن
در توقف داشت اسمعیل گفت بچه عذر خود را از سخط او بیرون توانیم آورد گفت
بباید نبشت که اینجا خصمی بیرون آمده است چون رافع هرثمه و او مردی گربز
و مکار است و چون ولایت خالی یابد هر آینه لشکر کشد و این ممالک فرو
گیرد و امکان تدارک نماند پس امیر اسمعیل بدین منوال نبشت و ابو منصور
گفت که این کاری بزرگست بدین مهم ترا بنفس خود باید رفتن ابو منصور
می گوید خدمت کردم و ساخته شدم و با قاصد امیر نصر روی بخدمت او
نهادم و چون بدرگاه رسیدم و تحف و هدایا برسانیدم سه شبانروز
بار نیافتم و بعد از سه روز چون مرا بار دادند خدمتها عرضه کردم البته
قبول نکرد و گفت من بدین غرورها مغرور نشوم فرمان بران جمله است که
هم در روز بار کردی و اسمعیل را پیش تخت آری من گفتم رای امیر را مقرر
باشد که رافع هرثمه در خراسان قوی حال شده است و لشکر بسیار جمع
کرده اگر مرکز خالی بیند هر آینه بتازد و ولایتها را ضبط کند گفت بسیار مگوی
که مرا حفظ ترکستان اولیتر از حفظ بخارا منصور گفت گفتم اگر اسمعیل این
ساعت لشکر بسیار دارد در اندازه سی هزار مرد در خیل وی اند و اگر وی

برین جانب حرکت کند این زمین لشکر او را برنتابد و خلق تنگ آید امیر نصر
گفت مرا از لشکر او می ترسانی بخدای که اگر با آن لشکر بدر ری گریزد که
او را بگیرم و آنچه سزای او بود بوی رسانم من گفتم که اگر اسمعیل بدانستی
که رضاء خداوند درین است که بحضرت آید ترک همه گوید و بخدمت شتابد
امیر نصر ازین سخن خوش دل شد و گفت او مرا برادر است و از همهٔ جهان عزیزتر
اما می خواهم که زبان خلق بسته شود و چون می گویند که تمرد و عصیان ظاهر
می کند خاطر ما از آن کوفته می شود بومنصور گفت من باز گشتم و ببخارا آمدم
و حال با امیر اسمعیل باز گفتم امیر اسمعیل گفت رای تو درین معنی چه صواب می بیند
گفت صواب آن می بینم که با رافع هرثمه بسازیم و جهان بر نصر چون حلقهٔ
خاتم گردانیم امیر اسمعیل این رای را بپسندید و گفت هم ترا باید رفت
و این کار را بر وفق رای و کفایت خود بپرداخت پس ابومنصور بنشابور آمد
و تحف و هدایا بسیار بنزدیک رافع آورد و او را استدعاء رافع لشکری
بسیار مهیا کرد و روی ببخارا نهاد و چون بسرخس لشکرگاه برد ابومنصور
اندیشید که آنچه من کردم رای عقلا نبود چه روا باشد که چون رافع امیر نصر را
مقهور کند قصد مخدوم من کند و او را براندازد و تا ایشان هر دو برادر قوی
حال و پادشاه باشند و او را امکان مقاومت ایشان نبود چون یکی برافتاد
هر آینه در استیصال دیگری سعی کند پس این را طریقی باید که آن مرد برنجد
و مقصود مخدوم من بحاصل شود پس شبی بنزدیک رافع هرثمه رفت و خلوتی
طلبید و گفت بنده را رایی فراز آمده است اگر خداوند شرف استماع ارزانی
دارد و در صواب و فساد آن بنگرد و حکم کند کمال لطف باشد گفت چیست گفت
در خاطر من می آید که امیر نصر اگرچه مردی تندست اما امیر اسمعیل را برادرست و خصومت

برادران جزوی باشد و هر چند ایشان با یکدیگر دشمن شوند اما باید که لطیفهٔ
آن دشمنی عارضی مرتفع گردد و امیر در میان ایشان بیگانه است و لشکری
بسیار می برد و شاید که آن ولایت این لشکر را احتمال نکند و از انجا که
حزم و احتیاط تقاضی کند نباید که هر دو بسازند و چشم بدی را بد و بدنامی
آن بمن باز گردد اکنون من صواب چنان می بینم که امیر نامه بنویسد بنزدیک
امیر نصر و او را از آمدن خود اعلام دهد و او را نصیحت کند تا با برادران
بسازد و صلح کند و ترک مناقشت گوید و هر آینه چون نامهٔ امیر بوی رسید
منت دارد و صلح کند و امیر را زحمت نشده باشد و اسبان لاغر نشوند و
اگرچه امیر اسمعیل در حق خداوند خرمها بذل کند هنوز مقصر باشد رافع را این
رای خوش آمد و بر کمال کیاست او آفرین کرد و حالی بفرمود تا بنزدیک امیر نصر
نامه نبشتند و او را ملامت کرد و گفت من چو شنیدم که میان تو و برادر
منازعتی و مکاوحتی ظاهر شده است بمعونت و نصرت برادر تو پنجاه هزار
سوار خونخوار بر داشتم و بظاهر سرخس نزول کردم و خواستم که اول شمشیر را
حکم سازم زبان قلم را گویا کردم تا امیر باز اندیشد و صلاح خویش بنگرد
که اگر می داند که صلاح او در آنست که با برادر بسازد چنانکه از عقل و کیاست
او آید بر دست گیرد و اگر محاربت را بر موافقت اختیار کند فرمان او را
ما لشکرها کشیده ایم و سرها حقه گشاده والسلام چون این نامه بامیر نصر
رسید منت بسیار داشت و از آن حالت اندیشه مند شده بود هم در
حال ببرادر نامه نبشت و تشریف فرستاد و رافع هرثمه را خدمتیها بسیار
و یادگار شگرف فرستاد و میان او و برادر صلح موکد شد و امیر اسمعیل هم
رافع را مال خطیر فرستاد و در ضمان سلامت بنیشابور بازگشت و هر سه

طرف معمور شد بی آنک خونی ریخته یا گردی انگیخته شود **حکایت**
آورده اند که دران وقت که خواجه احمد حسن رحمه الله وزیر سلطان محمود بود
جمله ارکان دولت واعیان حضرت با وی بد شدند و او را در خدمت سلطان
تخلیطها کردند تا رای سلطان بروی متغیر شد و قصد کرد که او را معزول کند
ابو نصر مشکان می گوید که دران حال ارسلان خازن بنزدیک من نامه نبشت
و دران جا که ذکر کرد که شنیدم ام که پادشاه بر خواجه احمد متغیر شدم است و ما
بندگان را نرسد که بر رای پادشاه اعتراض کنیم اما بحکم شفقت انچه دانیم و مارا
فرا آید واجب باشد باز نمودن و شک نیست که خواجه احمد از کفاة جهان و
زیرکان زمانست و بر خداوند ما مبارک آمده است و در دبیرستان بوده و از
هر گونه گرم و سرد بوی رسیدم و مدتیست که شغل وزارت برسم او بوده است
وامروز هر کرا در کار ارندان حسمی و حاجت ندارد و او را دشمن بسیارست
و سبب دشمنی ایشان با وی آنست که او خداوند خود را مشفق باشد و رضا ایشان
فرو گذارد در مرافق دیوانی بدین سبب همگنان با وی خصم شوند باید کی این نامه پیش
حضرت سلطان عرضه داری و من می دانم که رای پادشاه را چنان متغیر کرده اند
که این نصیحت مفید نبود ولیکن ان باشد تا اگر وقتی پادشاه پشیمان شود
بر ما بندگان اعتراض نکند و ما معذور باشیم چون این نامه بخواندم فرصتی می
طلبیدم تا آنرا عرضه کنم و پیوسته وزیر بنزدیک من کسی فرستاد و از من
مدد و معونت می طلبید و من او را می گفتم که شتاب نباید کرد تا بوقت فرصت
عرضه دارم سلطان می دانست که من طالب فرصتم والبته با من ازین معنی
هیچ نمی گفت تا وقتی اتفاق افتاد که سلطان محمود بشکار رفت و معهود نبود
که من شکارگاه بخدمت او رفتمی این کرت برفتم سلطان از من پرسید که سبب

چیست که تو هیچ وقت بشکار نیامده امروز بچه سبب آمده من گفتم بندگانرا خدمت
پادشاهان بهمه وقت بباید کردن گفت دانم که بجهت احمد آمده این چنین چیزها
بر من فرو نشود من گفتم اندیشه پادشاه همه صواب بود پس خاموش شد و البته
هیچ کلمه نگفت آن روز و آن شب گذشت و بنشاط شراب مشغول بود شبی مرا بنشاند
و از هر نوع سخن در میان آورد پس گفت تو شنیدۀ یا در هیچ کتاب خوانده که وزیران
دشمن پادشاه باشند من گفتم چنین نخوانده ام اما خوانده ام که ابله و احمق کسی بود
که وزیری پادشاهان جوید گفت چرا گفتم از بهر آنکه پادشاهان در ملک خود دستی
نتوانند دید و هر چه در روا ندارند کسی فرمان دهد و هر کرا وزارت دادند اگرچه آنکس را
عظیم دوست دارند چون یکهفته بر آید او را دشمن گیرند و خوار دارند درین مجلس بیش
ازین سخنی نرفت و چون بغزنین آمد شبی خالی کرد و مرا بخواند و بنشاند و گفت تا
این غایت در باب احمد با تو سخنی نگفته ام انچه از تو پرسم راست بگو و خیانت و مدارا
مکن گفتم فرمان بردارم گفت این احمد مردی کافی است و بکار آمده و شغل وزارت را
ازوی رونقی تمام اما من در خشم او بسی باشم از انچه او کردار با من بوده است
و سر عظیم در ارد دست و مالها در خورد می پستاند و بر فرمانهایی که می دهم اعتراض می
کند و بسمع من می رسانیده اند که ازوی ناحفاظیها در وجود آمده است در باب غلامان
و امثال آن و من در دل کرده ام که او را معزول کنم و با هر که رای زده ام بهمین معنی
اشارت کرده اند تو چه صواب می بینی گفتم انچه رای عالی بیند صواب همان باشد
و هیچ کس را بران مجال اعتراض نتواند بود گفت رایی بباید زد من گفتم روزی چند هست
که ارسلان خازن بمن نامه نبشته است و نامه با خود داشته ام عرضه کردم
وانگاه گفتم اگر انچه از خواجه گفته اند در معنی ناحفاظی و تعرض حرم بر پادشاه را
روشن شدم است البته ابقا باید کرد و ادب باید فرمود که ملک چنین گزاف کارها

تحمل نکند اما اکر ان معنی از راه ظن وکمان مر پادشاه را در خاطر آمده است برای روشن
تامل فرماید تا جون احمدی بر درکاه دارد اکر او برود آنکس بجای او نشیند اکر
داری رای عالی امضا فرماید واکر ندارد درین باب اندیشه تمامتر تقدیم فرماند
سلطان فرمود که تو بار کرد تا من اندیشه کنم وبعاقبت او را معزول کرد و بیند
نه فرستاد و در مدت نزدیک پشیمان شد واختلال بسیار در ملک او پدید آمد

حکایت جنین آورده اند در قصص وتواریخ که وقتی جبرئیل علیه السلام
بنزدیک سلیمان پیغامبر صلوات الله علیه قدحی آب حیوة آورد وکفت آفریدکار
تعالی ترا مخیر کردانید بدانکه این جام بخوری وتا دامن قیامت زندکانی یابی سلیمان
این معنی را با جمله جن وانس وحیوانات مشورت کرد جمله کفتند بباید خورد تا حیوة
جاودان یابی سلیمان اندیشه کرد که هیچ جنس حیوان هست که با وی مشورت
نکرده ام او را یاد آمد که با خارپشت مشورت نکرده ام بس اسب را بنزدیک خارپشت
فرستاد و او را طلب کرد خارپشت نیامد وامتناع نمود سلیمان سک را فرستاد
و او را طلب کرد خارپشت بیامد سلیمان کفت پیش از انک در کار خود با تو مشورت
کنم باری بکو که اسب را که بعد از آدمی هیچ جانور شریفتر از وی نیست بطلب تو
فرستادم نیامدی حکمت جه بود کفت از انکه اسب اکرجه حیوانی شریف است فاما
بی وفاست جنانکه ان شاعر کفته است **بیت** نشاید یافت اندر هیچ برزن
وفا در اسب ودر شمشیر ودر زن • وسک اکرجه خسیس است اما وفادار است
که برای نانی که از کسی یابد همه عمر او را وفاداری کند لاجرم بقول بی وفایان
نیامدم با شارت وفاداران بیامدم سلیمان او را کفت مرا جامی آب حیوان
فرستاده اند ومخیر کردانیده که اکر بخواهم بخورم واکر نخواهم رد کنم همه کس مرا
اشارت کرده اند که بباید خورد تو جه می کویی کفت این جام تو تنها خواهی خورد یا با کس

ترا اشارت کرده اند که بباید خورد ویا با فرزندان واهل ودوستان کفت نه مرا تنها
فرموده اند کفت بس صواب جنان می بینم که رد کنی ونخوری کفت جرا کفت از بهر آنکه
جون ترا زندکانی دراز بود وجمله دوستان وزن وفرزندان تو همه پیش تو بمیرند
وترا بمرک هر یکی هزار غم وماتم روی نماید وحیوة در غم منغص بود وجون یاران و
دوستان قدیم تو بروند بعد از ان جهان بی ایشان خوش نبود وحیوة بی ایشان
بجه کار آید سلیمان آن رای را بپسندید وآن شربت رارد کرد و فایدهٔ حکایت
بعد از تقریر رای صایب آنست که جهان از برای دوستان یکدل ویاران
هم پشت باید وحیوة برای مشاهدهٔ ایشان مطلوب بود وملک ومال وجاه و
جلال از برای محاورت ومفاکهت ایشان خوش باشد **بیت**
مقصود کاخ وحجره وایوان نکاشتن • میدان وقصر وکنکرها بر فراشتن •
آنست تا دمی بمراد دل اندرو • با دوستان یکدل دلشاد داشتن •

حکایت آورده اند که روزی امیر المومنین مامون بعد از انک محمد
امین را برانداخته بود وبر سریر خلافت نشسته با طایفهٔ ندما نشسته
بود وفضل سهل در خدمت مرتب بود کفت اکر برادر ما را رای زنان نیکوتر
بودندی هرکز هیچ کس بروی ظفر نیافتی واین منصب بما نرسیدی آنجه انعام
وبخشش امیر المومنین کرد رای زنان را در دفع اثر ان هیچ اثری نبود ومامون
کفت اکر برادر من تنک جشم ودون همتی نکداشتی ودل از یک پیاله خراج
برداشتی دشمنان خود را بکام خود بدیدی فضل کفت از جه سبب امیر المومنین
کفت بدانکه بیت المال او بمال آکنده بود وما را خود بیت المال نبود اکر در وضع
خراج او را متابعت کردو شرط فرمان برداری بجای آورد لشکریان مشاهره
خواستندی وجون مشاهره نیافتندی در ما عصیان آوردندی وبدو میل کرد

دیو دیگر که تعبیه او ما را برانداختی و اگر در وضع خراج فرمان برداری نمودی
اهل عراق دشمن ما شدندی و بر ما خروج کردی و بهمه وجوه رنج و محنت نصیب ما
بودی فضل سهل گفت سپاس و منت خدای را تعالی که ایشان را این هدایت
نداد و رای راست که امیر المومنین بدان اشارت فرمود و در مستقبل ملوک
جهان را بکار آید و پادشاهان جهانداران دستوری دهد **حکایت**
آورده اند در ابتداء کار و آغاز روزگار دیوان آشکارا بودندی و خلق را براه
ضلالت دعوت می کردند مردی پرهیزکار و دین دار از حد بابل ظاهر شد و بریاضت
و مجاهدت و شیاطین مسلط شد و ناموس ایشان باطل کرد و بقوت روحانی
با ایشان جهاد کرد و جمله را مقهور گردانید و ارباب صلاح قوی دست شدند
و دیوان از پیش کاری نرفت جمله بنزدیک مقدم خود آمدند و آن دیوی بود که
او را دیوگاوپای خواندندی صورت حال با وی تقریر کردند دیوگاوپای گفت
با خصم قوی دست جز بحیله و مدارا مقابله نباید کرد پس او را سه وزیر بودند
ایشان را بخواند و در مقام مشورت بنشاندند و گفت هر یک در دفع این خصم رایی
زنند و راهی نمایند وزیر مهتر گفت بزرگان گفته اند دولت بر یک حال نماند و
جان در کالبد نپاید و صاحب دولت بدان گیاهی ماند که هرچند باران بروی
آید و آفتاب بروی تابد بزرگتر شود و طراوت او زیادت بود و بار مرد واقعه
افتاده چون درختی بود که بیخ او خشک شده باشد هرچند زودتر شاخ او
بیفتد و برگ و بر او وی چشم نتوان داشت امروز روز دولت آن مرد
دین دار است صواب آنست که ما سخن او در توقف داریم و کار او را بروزگار
حوالت کنیم تا روز بازار او بگذرد و دولتش بپایان رسد آنگاه بتدارک و
تلافی آن مشغول شویم و انتصار از زمانه بستانیم دستور میانگی گفت بزرگان

گفته اند دولت تایید ایزدیست و کوشش جهد بندگی و خردمند آنست که در
بخشش ایزدی می نگرد و کوشش بندگی می کند چه طبیب آن حاذق تر که علت بر
دارد و قوت نگاه دارد تا چون علت زایل شود صحت برجای بماند صواب آنست که
از مرگ و زندگانی نیندیشیم و بحرب و شبیخون بکوشیم چه هرچه بشمشیر بدست نیاید
بهیچ حیلت بدست نیاید دستور کهتر گفت آنچه دستور میانگی می گوید رضای ولی نعمت
می جوید و لکن نزدیک حرب و شبیخون صواب نیست بحکم آنکه آدمی را چون زحمتی
و فتنه انگیختن از خدای شناسی باز نتوان داشت چه اگر آن مرد دین دار
کشته شود دیگری بجای او بنشیند و مردمان بروی جمع شوند و فرمان خلیفت
او کنند و دیگر آنکه مردمان مرد پارسا و ضعیف حال را دوست دارند و پادشاهان
بزرگ منش را دشمن دارند صواب آنست که پادشاه آن مرد را میزبانی کند و با مهتری
در کاران جهانی کشد تا فساد اعتقاد او پیدا آید و بی دیانتی او ظاهر گردد و گمان
آدمیان بد و خطا شود و سروانی رنجی کفایت گردد پس دیوگاوپای این را پسندید
و برفت و مرد دین دار را مهمان کرد و با وی از طریق رفق و مجاملت درآمد و
وقف و مشاهرات بوی سپرد مدتی برآمد جنایتها از وی پیدا آمد و اعتقاد مردمان
در وی تباه گشت و کسی پیرامن او نگشت و کار دیوان بالا گرفت و فایده این حکایت
آنست که ملوک روزگار و سلاطین کامکار اگرچه در مقام اعدا احواب خصمان
و مالش متعدیان شروع کنند باید که رای و تدبیر را بران مقدم دارند اگر
پای در دامن کشند و تغافل ورزند خصم را بروزگار حوالت کنند بعجز و ضعف
منسوب شوند چنانکه اشارت وزیر نخستین بود و اگر تهتک و تهور و مقابله
پیش آیند شمشیر در وی دارد و عواقب امور بر نظر کس روشن نیست پس اولیتر
آن باشد که ما میسر شود که برای و تدبیر خصم را دفع توانند کرد که حرب و خصومت

نگردند تا بر مرادات فیروز شوند و فایده دیگر آنست که هیچ محکی بزر اخلاص و عبادت را
ورای مال و جاه نیست و هیچ کس نیست که ازین دربند خلاص کلی تواند یافت و اکثر
و اغلب زهاد روزگار و عباد زمانه ما اسیر جاه‌اند یا طالب مال و مصطفی علیه السلام
فرموده است ما ذئبان ضاریان فی زریبة غنم بافسد للمؤمن من حب المال والجاه هیچ
دو گرگ گرسنه خشمگین در میان رمهٔ گوسفندان فساد نکنند که دوستی مال و جاه
نام کنند مرد آنست که مال را پایمال کند و جاه را چاه پندارد تا دولت غاشیهٔ او
کشد و اقبال در رکاب او رود **حکایت** • چون عبدالملک مروان خواست
که پسر خود را سرای نهد و در سروری بدرجه رساند و ولایت بوی تفویض کند تا
در فرمان دهی چشم بار شود ربیعه را گفت رای تو درین چه می بیند و کدام ولایت
بفرزند حوالت کنیم ربیعه گفت اگر امیر المؤمنین می خواهد که فرزند او نیک نام شود
و دلها او را خواهان گردد و بمحبت و مصادقت او مردمان را میلی و رغبتی پدید آید
مصلحت آن باشد که امیر المؤمنین او را بقسمت کردن غنایم فرستد تا غنایم را
تسویت قسمت کند و صدقات و انعامات بمردمان رساند تا خلق بدان سبب او را
دوست گیرند چه اگر امیر المؤمنین او را ولایتی دهد و بتحصیل اموال و رعایت جانب
بیت المال وصیت کند اگر او در عمل احتیاط کند ظالم و جابرش خوانند و اگر محابا
و لطف کند بیچاره و عاجزش لقب دهند فاما اگر امیر المومنین می خواهد که خلایق
او را دوست گیرند صواب آن بود که صدقات و صلات را بدان بازگذارند تا هر
سال بر عادت گذشته بدیشان می رساند و خود را بدان وسیلت دوست می
گرداند عبدالملک این رای را بپسندید و او را بدین رای خوب محمدت بسیار ارزانی
در کرم و مروت بوی مثل زدندی و این اثر رای روشن ناصح مشفق بود **بیت**

از رای تو روی ملک پر نور شود • وز فکر تو خصم ملک مقهور شود •

تا هر دم که همدمی تو سوی او • نزدیک شوی غم از دلش دور شود •

حکایت آورده‌اند که چون یمین الدوله بپادشاهی نشست و آثار
سیاست او بولایتها برسید از اثر سیاست او بتخانه‌ها خراب گشت و بت پرستان
آواره شدند حکمای هند رایها برانداختند و حیلتی پیش آوردند و اول درمی بیرون
آوردند تمام عیار و قیمتی فراخور آن بروی نهادند و چون یکچندی بران برفتند چندانکه
چند روز شد و بازرگانان از دار اسلام می آمدند و آنرا می خریدند و بخراسان
می بردند چون رغبت خلایق در پسندیدن آن صادق دیدند ربع عیار کم کردن
گرفتند بازرگانان سود نقره می دیدند و مس و بت روی بار می خریدند تا
بدین حیلت مبلغ مال مسلمانان بهندوستان بردند و بند مسلمانان بر گردند
چون این فساد از حد بگذشت و علاء الدوله بپادشاهی نشست و روی بتدارک
این خلل آورد و با بزرگان رای که این کار را چگونه تدارک باید کرد جمله اشارت
کردند که آن نقود بدل را بخزانه باید آورد و بازرگانان را در عوض آن زر رایج
بداد و علاء الدوله بفرمود تا از خزانه صد بار هزار هزار درم اطلاق کردند و بدار
الضرب بردند و در مصالح بندگان خدای صرف کردند تا آثار نیکنامی او در اقطار
جهان منتشر شد **حکایت** آورده‌اند که در ابتداء حال میان شاه
زاولستان و رای قنوج مصادقتی بود و آخر آن صداقت بدشمنی و آن مرافقت
بمفارقت انجامید و شاه زاولستان با لشکر جرار قصد قنوج کرد رای قنوج
مدبران را بخواند و از ایشان رای باز طلبید هر کس بر قدر دانش خود کلمهٔ
گفتند یکی از وزیران او گفت مرا درین معنی رایی فرا آمده است فاما خلوتی باید
تا تقریر کرده آید پس شاه بفرمود تا خالی کردند آن وزیر گفت بباید دانست که
در جنگ کردن خطری عظیم است و عاقبت محاربت وخیم رای آنست که مرا عقوبت

وتکاهل کنی و مثله گردانی و در میان راه سپاری تا چون او برسد من او را
راهبری کنم و در بیابانی اندازم که از بی آبی هلاک شوند و تو از و فارغ آیی رای
او را محمدت کرد و برین جملت که او اشارت کرده بود او را روزی چند برنجانند
و مثله کرد و بفرمود تا از ولایتش برون کردند هندو بر سر راه شاه زاولستان
گفت کسی که با وزیر خود چنین کند از وی چه خیر طمع میداری و آن هندو می گفت
که این همه با من بسبب آن کرد که مرا متهم کرد بهواداری شما و امثال این طامات
بر می شمرد پس گفت از ینجا که شما یید تا آنجا که رای است پانزده روزه راهست
در بیابان و کس آن راه نداند جز من و رای امن باشد که لشکر از آن راه نتوانند
آمد اما مرا امان دهد و بلطف وعده امیدوار کرد اینک من شما را از آن راه هم
چنانکه رای را خبر نه دریابید پس شاه مر لشکر را فرمود تا دوازده روزه آب
و علف بر گرفتند و روی در بیابان نهادند و چون دوازده روز برفتند از آب
هیچ اثر نبود و ایشان را آب نماند شاه مر پیر هندو را گفت چگونه است که با آب
نرسیدیم گفت من کار خود کردم و شما را اینجا آوردم و حق ولی نعمت خود
گزاردم و این میانه بیابانست و از هر طرف که روی تا باب پانزده روزه راهست
آنچه من توانستم کردم و آنچه شما دانید کنید خروش از خلق برآمد و لشکر بیکبار
در اضطراب آمدند شاه زاولستان از غایت حیرت سوار شد و بهر طرفی
بتاخت ناگاه بالایی دید بران بالا شد در پای آن بالا سبزهٔ دید بغایت سبز
شده بفرمود تا چاهی آنجا بکنند و چون گزی ده زمین فرو شدند آبی برآمد بغایت
خوش پادشاه و لشکر چون آن بدیدند خدای را شکر کردند و هر کس در پیش
خیمه خود چاهی بکندند و حیوة نو یافتند آنگاه شاه زابل مر پیر را بخواند و گفت
چه گویید با این چه باید کردن گفتند او را بعقوبتی هر چه سخت تر باید کشت و هر کسی
بنوعی از انواع عذاب اشارت می کردند شاه زابل گفت رای من آنست که او را
قدری ازین آب بدهیم و نگذاریم تا برود چه آنچه کرد بنیت اخلاص مخدوم و ولی
نعمت خود کرد و از برای او جان خود را در فنا نهاد و او خود کار خود کرده بود اما
با دولت ما حیلت او مفید نیامد و پس سیر او را از آن آب بداد و دستوری فرمود تا
برفت و این حال حکایت کرد و بدان یک لطف تمامت فتوح او را مسلم شد و
جملگی پسران سر برخط او نهادند و مواعلم **حکایت** و مثل این مکر در
عهد سلطان یمین الدوله کرده بودند هندوان در آن وقت که سلطان از سومنات
بازگشت دو هندو بطریق راهبری پیش او در آمدند و او را بی راه در بیابانی
بردند که در آنجا نه آب بود و نه گیاه سلطان از یشان بپرسید که این راه
چگونه است و آبادانی کجاست ایشان گفتند ما را رای فرستاده است و
مالی خطیر از وی ستده ایم و ترا درین موضع آورده و در پیش شما دریاست و در
عقب لشکر هند و ما کار خود کردیم آنچه مراد شماست بکنید که یک کس از شما جان
بسلامت نخواهد برد در اثناء آن حال ناگاه سلطان مرغابی دید که در هوا
می پرید گفت مرغابی جایی باشد که آب بود بر عقب او راندند تا آخر بکرانه آبی
رسید از آب دریا عظیم تلخ چنانکه امکان چشیدن نبود سلطان در آن
سخن بود که ناگاه مرغابی دیگر دید که می پرید بر عقب او راندند تا ناگاه بدیهی
رسیدند و در آن دیه آب خوش یافت و فرمان داد تا آن راهبران را سیاست
کنند و در آن دیه تفحص کردند علوی با فرزندان خود در آن دیه مقام کرده او را
گفتند که راه می شناسی گفت من راه نمی دانم اما پسری هست در دیه که او سالها
این راهها داند سلطان بفرمود تا علوی را با فرزندان بر شتر نشاندند و بدان
دیه رفت و آن پیر را طلب کردند و گفت گذر این آب کجاست گفت هرگز ندیده ام اگر

کسی زین آب گذر کرده است مگر وقتی که جماعتی گذشته بودند اما موضع می دانم
و اگر قوت داشتی برفتمی بودی که سناختمی سلطان فرمود تا او را اسپی دادند
و مالی خطیر پیش وی نهادند آن پیر مر ایشان را بکنار رود برد تا بموضعی رسید گفت
چنین دانم که اینجا گذر بوده است سلطان جماعتی را در آب راند هیچ جا گذر نیافتند
سلطان توکل بر حضرت آفریدگار کرد و از حول و قوة خود بیزار شد و نام خدای
بر زبان راند و جمله حشم بر موافقت او اسپان در آب راندند و در عقب او می رفتند
تا جمله سلامت از آن آب برون آمدند و این کرامتی بود از کرامات سلطان و
مکر و حیلت کفار هباء منثور گشت و معنی آیت یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم
بتحقیق انجامید **بیت** • ما می خواهیم و دیگران می خواهند •
تا بخت کرا بود کرا دارد دوست • **حکایت** آورده اند که چون عمرو لیث
در مقابله اسمعیل احمد لشکر کشید خواص اسمعیل احمد چون جرأت عمرو بدیدند و کثرت
لشکر و عدت و شاهت کردند با یکدیگر مشورت پیوستند و گفتند مقاومت
و مبارزت با آن جماعت بر جان خود زنهار خوردنست و بی ضرورت گریختن و بی
حاجت فتنه انگیختن از خرد نیست صواب آنست که رای زنیم و تدبیر کنیم و بعمرو
لیث تقرب نماییم چه او مردی داناست و پادشاهی تواناست خردمند را از
وی بیم نبود چه کشتن و گرفتن کار عاجزانست و شیوه ابلهان یکی از ایشان
گفت این نیکوست و این نصیحت از شفقت دور نیست و زیرکان گفته اند که دوستترین
رایها آنست که مرد در خود بدگمان بود تا آنچه احتمال خوب دارد پیش خاطر و دل آرد
و آغاز از آن کند و رنج در آن برد پس برین جمله قرار داد که در شبی جمعیتی
سازند و این را تمام کنند شب نبشتند و بعمرو لیث نامها نبشتند و خود را بدو سپاری
بدو نمودند و از وی امان خواست عمرو لیث نامها را در خریطه نهاد و ایشان را امان

داد و در شب عهد بستند و در ظاهر حرب بپیوست خود نصرت الهی قرین اسمعیل
گشت و سپاه عمرو لیث بی عدت و آلت بشکست و عمرو دستگیر شد
و خزانه او غارت شد و آن خریطه که نامها خواص در آنجا بود بدست اسمعیل
افتاد پس خواست که آن نامه را بخواند اما رای راست و خاطر صافی عنان
عزیمت او را از سمت آن اندیشه باز گردانید با خود گفت اگر نامها بخوانم
بر خواص خود متغیر شوم و ایشان بسبب بدعهدی از من هراسان شوند
و از بیم جان خود بر جان من زنهار خورند و بمخالفت بیرون آیند و آتش فتنه
بالا گیرد که هیچ آبی فرو ننشیند و بزرگان گفته اند که قوت پادشاهان
لشکر بود و چون لشکر برگردد پادشاه عاجز شود **بیت**
سپاه پشت ملوک اند و جنگ پشت سپاه • بدین دو باشد سپر ملوک دشمن مال •
در حال خواص را بخواند و آن خریطه نامها را بخواست و بجمعان بمهر عمرو لیث بدیشان
نمود گفت این نامهایی است که جماعتی از لشکر ما بعمرو لیث نبشته اند
و از راه پیش بینی بوی تقرب نموده و خدای را در گردن اسمعیل ده هیچ پیاده
اگر داند که درین نامها چیست و نویسنده اینها کیست اگر راست است عفو
کردم و اگر دروغ است استغفار آورد پس آتشی برافروخت و نامها در پیش
ایشان بسوخت و چون این مکرمت بدیدند دلها همه بقرار باز آمد
و جمله در صدق متابعت او یک دل و یک زبان شدند و بدین رای پسندیده
و خصلت ستوده جمله را رهین بندگی خود گردانید و مثل این حکایات
در باب پیشین نبشته آمده است فاما چون درین حکایت فایده زیادت بود
بار دیگر در قلم آمد تا بر جهل حمل نیفتد **حکایت** چنین آورده اند که
عمرو لیث حشمگی زاولستان بنفرغان داد و با چهار هزار سوارش برآن

جانب فرپشاد و دران وقت معبد بزرگتر هندوان سکاوند بود و در اقصی لستان
هندوستان بر زیارت بتان آن موضع تبرک کردندی فردغان جون براو
رسید لشکر او سکاوند را بگشاد و بتان را بشکست و بت پرستان را بر
انداخت و بعضی از غنایم بلشکریان داد و باقی بعمرو لیث فرستاد و
بوی فتح نامه نبشتند و ازوی مدد خواست جون خبر فتح سکاوند بکلو رسید که
اورای هندوستان بود لشکری بی شمار جمع کرد و سپاهی جرار فراهم آورد
و روی بر اولستان نهاد و فردغان جون خبر آمد سپاه هند و بشنید هندوی جند را
بدست آورد با روی بهندوستان نهادند و در لشکرگاه راه کلو رفتند که کرد غار
جون سکاوند را برد در حال باطراف ولایت کس فرستاد و لشکرها بخواست و
دانست که هر آینه هندوان آن را انتقام می کنند و این ساعت جندان لشکر
مسلمان جمع شده است که فضاء زمین از ایشان تنگ می آید و در عقب لشکر
عمرو لیث بخواهد رسید و ایشان عزم کرده اند که شما را در تنگ پای رند و جمله را
بکشند رای کلو جون این خبر بشنید همانجا مقام کرد و در لشکر کشی آهستگی
پیش آورد تا فردغان را از خراسان مدد رسید و پیش آن جماعت را امکان آن
نشد که با وی مقاومت کردندی و بدین حیله بر مراد خود فیروز آمد **حکایت**
و از نظایر و اخوات آن این حکایت آنست که دران وقت امیر عادل سبکتگین
رحمه الله با ابو علی سیمجور مصاف خواست کرد در لشکر امیر عادل سبکتگین
مردی بود ابو الفضل نام که او از جمله ابو علی سیمجور بود و هر جند جیزی که در لشکرگاه
حادث شدی ورا با ابو علی نبشتی و او را از ان حال اعلام دادی و هر جند
امیر عادل را گفتندی که حال ابو الفضل جنین است البته آن سخن بروی ظاهر
نکردی تا آنگاه که مصاف نزدیک آمد روزی امیر عادل مر ابو الفضل را بخواند

و او را بخود قرابتی داد و شغلی از اشغال بوی حوالت کرد و در اثناء آن حال روزی
سران لشکر گرد کرد و گفت جملگی خواص ابو علی بمن نامها نبشته اند و جمله عهد
کرده اند و سوگند خورده که بهمین صف که مصاف راست ایستد ما جمله مر ابو علی را
بر بندیم و پیش تو آریم شما که یاران منید باید که دل فارغ دارید و بقوت تمام
و استظهار کامل روی بحرب آرید رنجی زیادت نخواهد بود ابو الفضل جون
این سخن بشنید متحیر شد و جون از خدمت او بیرون آمد و در ساعت این معنی
نبشت و با بو علی فرستاد و ابو علی جون این سخن بشنید اندیشه مند شد
و ایستادن صواب ندید روی بر گردانید و بی جنگی و حربی بهزیمت برفت
و امیر عادل جون از رفتن او خبر یافت و بر عقب او شتافت و خلقی بسیار
از ان بو علی کشته شد و یمین الدوله با فتح و ظفر بمقر خویش باز آمد و
این فتح از آثار رو نمود از جد او بود **حکایت** آورده اند که در
سیستان پیری بود روشن رای و بسیار دان و راه نمای و هر اشکال که
امیر سیستان را افتادی برای روشن او حل شدی جون مدت دولت امیر
خراسان بآخر رسید و مدت عمارت بعمرو لیث آمد عمرو بفرمود تا آن پیر را
بردار کردند خواص او گفتند ای امیر این مردی قوی رای و نیکو تدبیر بود و
ملوک گذشته برایهاء او تقرب نمودندی سبب این سیاست در باب جه بود
عمرو لیث گفت جنین است که شما گفتید و بعد از قضاء خدای هر دولت و نعمت
که مرا و برادر مرا بدست آمد بسبب هدایت و ارشاد وی بود و جون من از
فتح کرمان باز آمدم از راه بزیارت او شتافتم و او را گفتم ولایتی اختیار
کن تا بتو ارزانی دارم تا باقی عمر در رفاهیت گذرانی او گفت مرا بنعمت و ولایت
حاجت نیست و از تربیت و تقویت تو فراغی تمام است گفتم ای پیر جندین

خونها، ناحق که بمشورت تو بر زمین ریخت تو با هیچ کس الفت نگرفتی و از هیچ
پادشاه صلت نگرفتی سبب چیست گفت دو چیز است یکی آنکه همتم نگذارد که
از کسی چیزی بستانم و دیگر آنکه من تبدیل جاها و تغییر دولتها را دوست می
دارم من ازین سخن اندیشه کردم و گفتم نباید که روزی راحت و لذت خود را
زوال مملکت زیان جان من خواهد با این آهستگی کردم و ازین سخن در
گذشتم تا اکنون که فتنه خوارج شنیدم و برای اعلاء اعلام اسلام بسوی خارجیان
لشکر کشیدم حصاری دیدم مر ایشان را محکم و گرد بر گرد حصار آب بسیار گذاشته
بودند و آن زمین چنان شده بود که سوار و پیاده را بر آنجا گذر نبود لشکر من در آن
آب عاجز شد و بعضی مراجعت کردند پس بنزدیک آن پیر رفتم و حیلت خارجیان
با وی بگفتم پیر تبسمی کرد و گفت تنی چند از ایشان بنزدیک من آمده بودند و از من
استعانتی می خواستند من گفتم که زمین شما نرم است اگر آب بروی افکنید
و روزی چند بگذارید دست کس بشما نرسد کار آنست که فرمان برداری کردند و
بدین حیلت خود را از جنگ بلا برهانید عمرو می گوید بدین سبب از وی برمیدم و او را
سیاست کردم اگر عاقل بیندیشد داند که آن پیر اگرچه داهی و زیرک بود فاما
او را چند خطا افتاد که جان او در سر آن شد یکی آنکه بایستی که حکایت آنکه تبدیل
دولتها دوست دارم با عمرو نگفتی و او را با سر خود واقف نکردی و دیگر آن رای که
مر دشمنان او را داده بود بایستی که از وی نهان داشتی لاجرم چون این خطا
از وی در وجود آمد تیغ تیز بر سر وی حاکم شد چنانکه گفته اند **بیت**

گر زبان تو راز دار استی • تیغ را با سرت چه کار استی •

حکایت آورده اند که در عهد یمین الدوله غلامان سرای سعی
کردند که از خدمت او بگریزند و نیم شبی درها و وثاق بر کندند و پای بانان بکشتند

و خود بیرون آمدند و راه سیستان بگرفتند و بخلف سیستان پیوستند سلطان یمین
الدوله ازین حال اندیشه مند گشت و گفت خلف سیستان مردی مکار و رنگ آمیز
و فتنه انگیز است روا باشد که بهدایت غلامان که گریخته بوده اند و بر اسرار ما
وقوف دارند فتنه انگیزد که دست تدارک من بدان نرسد پس اندیشه بدان مقصود
کرد و رای راست مرو بر قرار آمد یکی را از غلامان خاص خود که بروی اعتماد داشت
پیش خواند و آن غلامان را بمال و ولایت بفریفت تا با یکدیگر سوگند خورند
و عهد کنند و ناگاهی مر خلف احمد را فرو گیرند و بکشند و خصمی چون خلف از میانه
برخیزد و باید که این رای را پوشیده داری و فایده این رای آن بود که این غرض
از دست ایشان بر آید خصمی بزرگ مقهور شود و اگر این مقصود بر نیاید غلامان
کشته شوند و خاطر ما از اندیشه آن فارغ آید آن غلام پوشیده از حضرت
سلطان بگریخت و بسیستان رفت و روزی چند در خدمت امیر خلف بود و
بلطایف حیل آن غلامانرا بدست آورد و ایشانرا بمواعد بسیار مستظهر
گردانید تا جمله بر کشتن خلف بیعت کردند و لکن بحکم آنکه جمله جوان و کار نادیده
بودند آن اندیشه بصواب پوشیده نتوانستند داشت و امیر خلف از سعی
ایشان خبر یافت و جمله را بگرفت و سیاست فرمود و سلطان از اندیشه
ایشان آزاد آمد و بدین یک رای راست و تدبیر صواب بر مراد خود پیروز شد

حکایت آورده اند قابوس وشمگیر روزی مجلس عشرتی ساخته
بود و ندیمان در خدمت او نشسته و عادت او آن بود که در اثنای مجلس چون
مطربان سماع فرو داشتندی ندیمان کتب اوایل خواندندی و لطایف
اشعار و اسمار روایت کردندی روزی در اثنای آن مجلس کتابی مطالعه می کرد و سر می جنبانید
ندیمان گفتند که پادشاه از چه تعجب می کند گفت از زیرکی و رای صایب اسکندر

گفتند اگر از راه کرم آن معنی را شرح فرماید لطفی باشد گفت درین کتاب مطالعه
می افتد که سکندر را دو غلام بود یکی را بشیر نام و دیگری را نذیر نام و هر کرا
خواستی بنواختی و بدر بزرگ رسانیدی ببشیر دادی و هر کرا خواستی انگشت
بنذیر دادی روزی یکی از جوانان دولت را که بکمال کیاست و جمال فراست
متحلی بود خواست که منظور نظر خود گرداند او را ببشیر سپارد تا از اثر عنایت
او بهره بردارد بغلطی او را بنذیر سپرد روزی چند برآمد بشیر را گفت آن
جوانانرا بتو سپرده ام باید که او را نیکو داری چه ما را در بارهٔ او نظر عنایت
است و او را بوزارت خود خواهم رسانید بشیر گفت این چنین جوان که
پادشاه می فرماید من او را نمی شناسم و پادشاه او را بمن نسپرده است
نذیر ایستاده بود گفت او را من دارم گفت او را بغلط بتو دادم و نمی
بایست که بر من این غلط رفتی اما چون از من این خطا در وجود آمد و
خاطر او از من برنجید مصلحت آنست که او را بیاسات کنی دل او با ما بدبین
سبب بد شد است و هر که از بیم جان از جای بشوند تدارک و تلافی نافع
نبود و هر سینه که در حقد مایه نهاد بهیچ نوعی دفع نشود آنگاه قابوس وشمگیر گفت
که اگر اسکندر آن جوانرا برکشیدی و تربیت کردی از وی بسیار برنجیدی
و زخمها خوردی و لکن خاطر او موید بود بحکمت لاجرم آنچه اندیشید جز صواب
نبود **حکایت** واین حکایت را که تقدیم کرده آمد خواجه عبد الحمید
در کتاب کنج خرد آورده است و این معنی را بعینه تقریر کرده و چون صاحب
غرضان از خواجه عبد الحمید در خدمت سلطان رضی خلافی شنوانیدند و رای
سلطان بروی بگردانیدند سلطان او را مهجور کرد و از وزارت معزول کرد
و مدتی مدید در حبس بماند پس جماعتی از ارکان دولت خواستند که در باب

وی عنایت کنند و او را تیمار دارند سلطان را بران می داشتند که او را
از حبس بیرون کرد و وزارت بار دیگر بوی سپارد سلطان گفت کشتهٔ خود را
بباید درود و عاقبت کار را نگاه باید داشت و در کتاب کنج خرد چنین آورده
است که نشاید پادشاه را که پروردهٔ خود را در بند کند و چون بند کرد او را
از خود برنجانید نشاید که اطلاق کند که فتنها انگیزد و رنگها آمیزد که دست
تدارک بدان نرسد و ما بجهة او با وی کار می کنیم و بسبب آن یک نکته عبد الحمید
سالها محبوس بماند و هیچ نوع او رونق نگرفت **حکایت** و گویند که
چون اسکندر بر اطراف و اکناف عالم مستولی شد و ملوک جهان و سرکشان
روزگار سر بر خط مطاوعت و متابعت او نهادند خواست که جهان مر ویرا
مضبوط و سایهٔ مرحمت او بر سر عالمیان مبسوط شود اما اندیشه می کرد که اگر
ملوک روزگار و سلاطین نامدار را بر جایهاء خود قرار دارد نباید که هر یک
از راه تمرد و استعلا کردن کسی کنند و اساس فتنه و قاعدهٔ عصیان را تمهید
دهند پس درین معنی با ارسطاطالیس مشورت کرد و گفت صواب مینی که
این جمله پادشاهان و پادشاه زادگان هلاک کنم و بجای ایشان بندگان
خود نشانم تا همه مرا مطیع باشند ارسطاطالیس گفت کشش پادشاهان
کریم و برانداختن خانهاء قدیم لایق ملوک کامل قدر نافذ امر نیست و لکن
صواب آنست که هر کس را ولایتی فراخور حال او ارزانی دارند و جمله را
یک دیگر کاری تا همه بجهت ولایت با یکدیگر منازعت می کنند و بخود مشغول
باشند و سودای تمرد و عصیان گرد ضمیر ایشان نگردد اسکندر این رای
بپسندید و برین جملت رفت و آن قاعده بعد از اسکندر اندر هزار سال
بماند و آن پادشاهان هم بران قرار او ملک می راندند و این جماعت را که

ایشان را ملوک طوایف خوانند و ذکر ایشان در اول کتاب ایراد کرده ایم و ان جمله
از رای صایب ارسطاطالیس بود که بنا، آن دولت چنان پایدار و قاعدهٔ
این مملکت چنین استوار آمد **حکایت** دران عهد که علی عیسی امیر خراسان
بود دست تظلم برکشاده بود و املاک و اسباب مردمان بغصب و ظلم می ستد
جون از نشابور بمرو آمد و در مرو خواست که اسباب دهقان هشام را غصب کند
و از وی مالی بستاند دهقان هشام ازان حال خبر یافت و متحیر شد و هیچ
حیلتی ندانست با یکی از علما مشورت کرد که بچه طریق خود را از تعرض علی عیسی
خلاص دهم آن بزرگ او را اشارت کرد که خود را بیمار ساز و بخلق جنان نمای
که بر شرف هلاک کشته و اقرار و انکار تو در مرض موت اعتبار ندارد و دهقان
بدین حیلت لطیف مال و ضیاع خود را از تعرض علی عیسی نکاه داشت جند انکه
علی عیسی معزول شد و ولایت خراسان برافع هرثمه تعلق کرفت دهقان
هشام از بستر برخاست و خلق کفتند دهقان هشام زنده شد و آن خبر
بمامون رسید کفت دهقان هشام بلطایف حیل خود را از ظلم علی عیسی
خلاص داد انکاه بفرمود تا علی عیسی را بمرو موقوف کردند تا انچه از خلق ستده
باز داد و حکایت عزل او درین کتاب تقریر کرده ایم و رایی که امیر المومنین
زده بود در کرفتن آن از رایها، صایب پادشاهانست جون در ذکر هارون
الرشید تقریر افتاده است بتکرار حاجت نیفتد **حکایت** آورده اند
که جون سلطان یمین الدوله لشکر را بخوارزم کشید و با البتکین مصاف
کرد و آن لشکر را بمدد تایید آسمانی منهزم کردانید و آن مصاف قوی را
بشکست خود با غلامی جند بر یک جانب ایستاده بود که ناکاه پنج هزار سوار
خوارزمی و ترک را دید که کمین کرده بودند و منتظر ایستاده بودند تا کمین بکشایند

سلطان جون آن حال بدید کفت دریغا که جندین لشکر را قهر کردم و بعاقبت
در دام افتادم پس کفت دل از خود نباید برد و رایی باید زد و بحیلت خود را بلشکرکاه
باید رسانید پس سلاح بینداخت و سوی آن جماعت تاخت و آواز داد
که من رسول سلطان محمودم بنزدیک شما پیغامی دارم اکر اجازت دهید
بکزارم سران لشکر پیش او باز آمدند و کفتند جه پیغام داری کفت سلطان می کوید
مرا از خویشتن داری و پیش اندیشی شما بغایت خوش آمد و این خدمت که کردید
بمحل رضا افتاد و بدین تخلف از خصمان ما نمودید همه را تربیت و عاطفت خواهم
فرمود و اقطاع و ولایت داد و مر خصمان را که بکفران نعمت مخصوص بودم
مقهور کردانیدم و سزای ایشان در کنار ایشان نهاد باید که فردا بامداد بدرکاه
ما حاضر آیند تا همه را تشریف و انعام فرمایم و فراخور هر یک شغلی و کاری مهیا
کنم ایشان همه خدمت کردند و کفتند ما را بدین نشانی باید تا فردا بخدمت
توانیم آمدن شمشیر خود بدیشان داد و کفت نشان شما ازین شمشیر است
و فردا در لشکر سلطان خداوندا این شمشیر را طلبید تا شما را بمن نشان دهند
و من کار بر سلطان مقرر کنم پس آن جماعت برین قرار دادند و سلطان
بسلامت از پیش ایشان برفت و روز دیکر جمله بلشکرکاه آمدند و سلطان
همه را بنواخت و بدین حیلهٔ لطیف و رای راست از ان ورطهٔ هایل خلاص یافت
بیت دران غوغا که تاج انجا کره بود • سری برد از میان کر تاج به بود •
حکایت آورده اند که در ایام خلافت امیر المومنین مامون بمعتصم
و عبد الله طاهر منازعتی بود و هر دو با یکدیکر بودند و جون خلافت بمعتصم
رسید قصد عبد الله طاهر کرد ولکن می خواست که عبد الله را بلطایف حیل بدست
آرد پس بنزدیک او نامها نبشت و تحف و هدایا فرستاد و کنیزکی صاحب

جمال خوب دلال رود بوازده مسار فرستاد و آن کنیزک را وعدها خوب کرد
و دستارچهٔ زهرآلود بوی داد و گفت باید این اسرار داری وقتی که عبد الله
طاهر با تو خلوتی کند چون از خلوت فارغ آید این دستارچه بوی دهی تا خود را
پاک کند تا شر او کفایت شود و من حق تو شناسم و مکافات این خدمت بتو
رسانم چون تحف و هدایا و کنیزک بنزدیک عبد الله طاهر رسید عبد الله خدای را
شکر کرد و چون نامه بخواند در انجا نبشته بودند که می باید که آن دوست
بغداد آید تا عهد ملاقات را تجدیدی کند و خللها در غیبت او افتاده است
آنرا راست کرداند پس عبد الله طاهر شبی مجلس عشرتی ساخت و آن
کنیزک معنیه را حاضر کرد و در خلوت با او ملاطفت و مجاملت بسیار واجب
دانست چنانکه کنیزک بهزار دل بروی عشق آورد و دستارچهٔ زهرآلود پیش
آورد و نهاد و حال با وی حکایت کرد و گفت زنهار تا بغرور معتصم مغرور نگردی
که او قاصد جان تست عبد الله از کنیزک منت فراوان داشت و او را انعام
خاص فرستاد و هم در شب اسمعیل را بخواند و پیش خود بنشاند و گفت از تو
سخنی خواهم پرسیدن آن چنانکه دانی با من بازگوی امیر از من بخواهد پرسید
که نامه آمده است از امیر المومنین و مرا استدعا کرده درین معنی از بنده
بخواهد پرسید و امیر از ان عاقلتر است که خود را رایگان بدست خصم دهد
و ما را کاری رود که تدارک نپذیرد اما باید دانست که فرمان امیر المومنین
با استدعا بنده صادر شده بود حالی ولایت خراسان خالیست و خصمان
بسیار قصد آنجا دارند و اگر بنده از سر ولایت دور باشد بی آنکه خراسان
از دست بشود و کار بدانجا رسد که دست تدارک بدان نتواند رسید عبد الله
طاهر چون صدق فراست و حسن کیاست اسمعیل بدید او را تبجیل فرمود و سیرغی

خوب داد و بعد ازین در جمله رایها و مصلحتها استمداد از وی طلبیدی و بحسن کیاست
او مفاخرت و مباهات نمودی **حکایت** آورده اند که چون میان امیر
المومنین علی و معاویه حربها افتاد و صلحی قرار دادند و از جانب امیر المومنین
علی ابو موسی اشعری حکم شد و از جانب معاویه عمرو عاص احنف بخدمت امیر
المومنین علی رضی الله عنه آمد و گفت یا امیر المومنین عمرو عاص داهی ترین
مردمانست و در گربزی و زیرکی یار ندارد و ابو موسی از زهاد صحابه است
و در کارها او را غوری نیست و شایستهٔ این کار مردی باشد که در مکر و حیلت
با ابو موسی برابری نتواند کرد و اگر مرا حکم کنی من بغرور او فریفته نشوم و
در دام مکر و غدر او در نیایم و اگر مرا حکم نمی کنی مرا با وی فرست که عمرو عاص
هیچ گرهی نبندد که نه من او را بگشایم و آنچه من بندم او از کشادن آن عاجز
باشد امیر المومنین علی خواست که چنین کند اما مردمان او را از ان منع
کردند و چون حکم نامه نبشتند کاتب امیر المومنین علی رضی الله عنه نبشت که این
حکم نامه است که امیر المومنین علی رضی الله عنه بدان رضا داد کسان معاویه
گفتند امیر المومنین نباید نبشت چه این منازعت بجهت این نامه است احنف
گفت یا امیر المومنین راضی نباید شد تا نام امیر المومنین ازین کاغذ
طرح کنند و اگر چه خصومت قایم شود چه اگر امروز این نام محو شود پیش
هرگز باثبات نشود امیر المومنین علی گفت چه زیان دارد من در صلح
حدیبیه در پیش پیغامبر بودم و آن صلح نامه من نبشتم که سهیل بن عمرو
گفت محمد رسول الله منویس و من محمد رسول الله نبشته بودم پیغامبر فرمود
که محمد رسول الله را محو کن من محو نکردم مهتر علیه السلام بدست خود آنرا محو
کرد احنف گفت کار پیغامبر دیگر بود و او از ان تو دیگرست چندانکه گفت

امیر المومنین علی استبداد کرد و روا داشت تا نام امیر المومنین ننبشتند و
حسن بصری گفت چنان بود که احنف گفته بود و هرگز بعد از ان نام مر ویرا
مهیا نشد و عمرو عاص مر موسی اشعری را رضی الله عنه بفریفت و خلافت
بر معاویه مقرر کرد و امیر المومنین علی را ان همه اران بابست دید که رای
احنف را خوار داشت و بمجرد استبداد پیش آمد لاجرم خصم او غالب شد

حکایت آورده اند که معن زایده گفت که بعد از انکه امیر المومنین منصور
از من خشنود شده بود و مرا عزیز می داشت روزی بخدمت او درآمدم
او را عظیم متغیر یافتم چون حاضران بازگشتند من خواستم که باز گردم مرا
فرمود که تو ساعتی توقف کن من بایستادم مرا پیش خواند و گفت مرا مهمی است
و دران با تو مشورت خواهم کرد تا رای تو دران چه صواب بیند گفتم امیر المومنین
بفرماید بدانچه دانم از نصیحت دریغ ندارم گفت بدانکه والی یمن در طبیعت
بو العجبی دارد و هوس تمرد و عصیان در دماغ او افتاده است و من میخواهم که
او را بگیرم اما نمی باید که مال او تلف شود گفتم ای امیر المومنین این سهل کاریست
و من چنان کنم که از مال او هیچ چیز تلف نشود و همه بخزانه تو رسد چون آن بشنید
روی بر افروخت و بقرار خود باز آمد پس گفت چگونه خواهی کرد گفتم یا امیر المومنین
ربیع حاجب را بفرمای تا مرا بگیرد و محبوس کند انگاه او را بگوی تا مر البسر والی
یمن سازد و بگوید تا منشور بنویسد که مرا نیکو نگاه دارد و امیر المومنین مرا
باسم شهربند انجا فرستد و مثالی چنانکه ضمیر مبارک می خواهد بنویسد و بتوقیع
اعلی مزین شود و انچه از اسب و ساختگی من بباید ربیع حاجب مهیا کند تا این
کار بسر دارم پس منصور هم جملت بفرمود پس والی یمن از معن زایده عذر
خواست که بیمن رسد و او را عزیز و مکرم می داشت و او فرصت می طلبید و تفحص

اموال او می کرد ناگاه شبی خروج کرد و مثال بنمود و امیر یمن را در بند کرد
و یمن بدست فرو گرفت چنانکه یک درم از مال امیر ضایع نشد و منصور این رای را
بپسندید و ولایت یمن بوی ارزانی داشت و مدتها در تصرف او بماند

حکایت حامد عباس می گوید که بسا منفعت که در وقایع و نکبات
از دوستان خرد بی خطر اتفاق افتد که از بزرگان مثل آن موجود نشود و
از ان جمله یکی آنست که چون اسمعیل بلبل مرا حبس کرد و حوالت حفظ من بدربانی
قدیم خدمت فرمود و آن دربان مردی خردمند و آزاده بود و وقایع روزگار
دیده و گرم و سرد ایام چشیده و من او را بدین سبب مراعاة کردم و در حق
او تلطف و احسان مبذول داشت پس شبی نزدیک من آمد و گفت وزیر
بسبب باقی مال تو بر ابن الفرات درسیها کرده است و او را تغیر فرموده
و بتقصیر منسوب گردانیده و شاید که فردا بامداد ترا وزیر بطلبد و در مطالبت
استقصا واجب دارد جواب آن بیندیش و دفع آن مهیا گردان چون من
این سخن بشنیدم خاطر پریشان شد و فکرت بر من مستولی گشت گفتم مرا
کثرت اندیشه از تفکر بر احوال خود مانع می آید رای تو درین معنی چه می بیند
بر سبیل استمداد مرا رایی زن گفت صواب آن می بینم که بیکی از بازرگانان
تنگ حوصله مال دوست دور اندیش رقعه نویسی و قلت مال و ضیق مجال خود
دران یاد کنی و ازوی بجهت خرج عیال و اطفال خود هزار درم وام کنی و درخواست
کنی که جواب این رقعه بر پشت آن ملطفه تحریر کند و یقین آنست که آن بازرگان را
بکمال بخل و دوستی مال ممانع آید از انجاح حاجت تو هر آینه عذرها بسقیم نویسد
اگر وزیر از تو مال مطالبت کند تو حال بی برگی عیال و اطفال خود بتقریر آن واقعه
بنمای باشد که بر تو رقت آرد و سبب تخفیف تو گردد پس ان رقعه بران جمله در قلم

اوردم و جواب چنانکه ارشاد کرده بود بر ظهر آن رقعه تحریر پوست روز دیگر
وزیر مرا طلب فرمود و در موقف مطالبه بایستانید و انواع تهدید و توعید
بر زبان راند حال اضطرار و فرو ماندگی بسیار و بی برگی اطفال تقریر کردم
و این رقعه عرضه داشت وزیر را رقت آورد و گفت حال تا این حد معلوم نبود
بعد ازین تیمار کار تو داشته آید از ارشاد و تعلیم آن مرد خردمند گشایش
کار من شد و بدان حیلت خلاص روی نمود و بعد از آن در ایام وزارت عبد الله
سلیمان وهب صاحب دیوان گشتم آن دربانرا از راه حسن عهد طلب کردم
و در خدمت خود مرتب گردانیدم و در اصطناع و تلطف و انواع اهتمام واجب دید
چنانکه باقی عمر در ریاض رفاهیت و بساتین خرمی گذرانید و گرد ناکامی بر چهره
مراد او ننشست **حکایت** مفضل حماد کوفی گفت که چون حال ورع احمد
عیسی زید بخدمت امیر المومنین هارون عرضه داشتند و اختلاف مردمان
بزیارت او و میل خلایق بخدمت او تقریر نمود باحضار او مثال داد و او را
با قاسم علی عمر بدر محمد ابو القاسم داعی بنزدیک فضل ربیع حبس کردند مدتی در
حبس او بود نزدیک شارع دجله بر سر پل و فضل ربیع که وزیر بود در حق ایشان
لطف واجب می داشت و هر روز دو سه بار مایده از آشپزخانه می فرستادی روزی
مایده بیاوردند و موکلان در آن استیفا کردند بوقت چاشتگاه آن طایفه
بخفتند و هوا گرم بود احمد عیسی برخاست و بسر حجی آمد که در دهلیز بود آن جماعت
را خفته یافت قاسم را گفت ای خداوند فرصتی می بینم و آن طایفه جمله خفته اند
و در گشاده است برخیز تا برویم قاسم گفت تو در حبس این مرد آسوده تر
ازانی که دیگر محبوسان و فضل و اصحاب او در باب تو تعهد واجب می دارند
و خدمت می کنند احمد عیسی گفت دست ازین معنی بدار و علامت میان من و تو

از کوزه است که آب خواهم خورد و کوزه از دست بیندازم اگر کوزه بشکند
وایشان از آواز آن بیدار نشوند من بروم و ترا بعد از من آسایش نباشد
و کار بر تو سخت شود پس بسر خم آمد و آب خورد و کوزه بقصد بینداخت
و بشکست و ایشان از خواب بیدار نشدند پس قدم در گذارد و قاسم بر عقب
آن برون آمد و گفت مصلحت آنست که بکجا رویم و با هم جمع شویم پس از یکدیگر
جدا شدند و بسلامت برفتند و آفریدگار تعالی ایشانرا از آن حبس نجات
داد **حکایت** محمد خالد گفت که پدرم مردی دراز عمر بود چنانک از
غایت پیری او را لبد خواندندی روزی حکایت کرد که امیر المومنین مامون
رضی الله عنه در اول عهد که از خراسان ببغداد آمد تمامت ولایت عراق را
بجماعتی شیعه که در خدمت او از خراسان آمده بودند تفویض فرمود و عاملان
ولایتها بکار رشدند و عطلت ایشان بسیار گشت و احوال جمله روی باختلال
نهاد و چون شغلی دیگر نمی داشتند از ملازمت دیوان تقاعد می نمودند هر روز
بدیوان آمدندی روزی یکی از امرا خراسان برون آمد و در کتاب و مشایخ
سواد عراق نگاه کرد هیچ کس را از لبد مسن تر ندید پهلوی او بنشست و گفت
امیر المومنین مرا فرموده است که بجهت خود ناحیتی اختیار کن تا عمل آن
بتو حوالت کنم لبد گفت هیچ عمل بتوار رباده البحر وصدقات الوحش نمی بینم گفت
ذکر این موضع بر کاغذی ثبت کن من آن را بر کاغذی ثبت کردم امیر المومنین
چون آنرا بدید بخندید و گفت نویسندهٔ این کاغذ کیست گفت شخصی از سواد
عراق که هر روز بدرگاه حاضر می شود امیر المومنین فرمود که او را با دو شیخ
شیعی مرا بحضرت امیر المومنین برد چون چشم امیر المومنین بر من افتاد گفت
ای جاهل خود را بمسخره با اصحاب ما داخل گردانیدی گفتم یا امیر المومنین این

جماعت اگرچه ثقات اند و مستحق اعمال خطیر و لکن شروط خراج و حلم ان و تعجیل
استخراج و تاخیر و اطلاق و منع و نفاق و حساب آن ندانند و چون متقلد اشغال
می شوند اموال ضایع می گردد و ارتفاعات مذهوب می شود اگر امیر المومنین
برما اعتماد نمی کند بتمامت عمل بر هر یک ازیشان یک کس از ما نصب فرماید
تا ایشان اموال نگاه می دارند و ما جمع می کنیم امیر المومنین این رای بپسندید
و بفرمود تا مشایخ سواد را مشغول فرمودند هر یک از مشایخ شیعه بحافظ مالی
معین کرد و بدین رای صافی و عقل کامل همگان ساخته شد و رسم حافظ مالی
در دیوانها از ان وقت باز معهود گشت و این حکایت محقق آن معنی است که
گفته اند **بیت** هرچه در آینه جوان بیند ⁕ پیر در خشت پخته آن بیند

حکایت آورده اند که در ان نوبت که از دیوان امیر المومنین متوکل
ایالت عراق امیر موسی بو غانم را مسلم بود عهده خالصات ملک و صاحب
دیوان رسالت که مساوی وزارت است امیر ابو نوح را فرموده بود و امیر
ابو نوح جمله نیابت خود بصاعد مخلد داد که از کفاة عهد و معارف ان زمان
بود و ان شغل بمکان صاعد منتظم می بود تا بوقت پرداخت معاملات از وی
وجوه اموال طلب کرد صاعد تقریر می کرد و در بعضی از اموال که قاصر شده بود
جهت معاملتی می گفت و نوع ان جهت قبول نمی کرد و گرم می شد و در میان
ایشان سخن دراز می کشید و صاعد چون کار بر قانون کرده بود و از خیانت
تحاشی نموده اغماض نمی کرد و جوابها درشت می گفت و عاقبت میان
ایشان کار بجای رسید که بوح مر صاعد را سخنان زشت و دشنامها
صریح داد و فرمود تا او را بمذلتی هرچه تمامتر از پیش و برون بردند صاعد دلتنگ
بخانه آمد و متیقن گشته بود که هر آینه ابو نوح در حق او قصدی کند و او را مستاصل
گرداند درین فکرت بود که برادر او عبدون مخلد نزدیک او آمد صاعد چون صورت
حال با برادر حکایت کرد عبدون گفت ای برادر من اگر فرمان ما کنی و مال و ملک را
فدای جان و جاه سازی زود بمقصود رسی و بر مرادات خود فائز شوی و اگر
بخلاف این کنی بسیار مذلت بینی صاعد گفت هرچه تو گویی ازان نگذرم عبدون
گفت از اموال انچه نقد داری و حالی دست بدان رسد برای خصم در میان نه
تا من این کار راست دارم صاعد گفت حالی پنجاه هزار دینار نقد توانم کرد عبدون
گفت نیک آمد بفرمای تا سی هزار درم بیارند سیم بیاوردند عبدون هم در شب
بنزدیک حاجب امیر موسی رفت و صورت واقعه تقریر کرد و ده هزار درم بوی
داد و گفت همین ساعت مرا بنزدیک فلان خادم که از مقربان و خواص
امیر موسی است برسان حاجب او را بدان خادم رسانید عبدون بیست هزار
درم پیش او نهاد و گفت از کمال اختصاص و قربت تو دانسته ام هر وقت
که خواهی بخدمت امیر توانی رفت و مصالح عرضه داشت همین ساعت می
باید که مرا بخدمت رسانی که کلمه مهم دارم و سخنی با فایده عرضه خواهم کردن
خادم هم در حال بحرم امیر در شد و حال باز نمود و عبدون را بخدمت امیر رسانید
چون عبدون شرایط خدمت بجای آورد گفت حال استیلا ابو نوح بر
اموال بیت المال و تقصیرات او بر رای انور همانا معلوم شده باشد
و تا این غایت انتظام ان شغل بمکان برادر بنده صاعد مخلد بوده است
و با این همه حق او نشناخت و او را از خدمت مستزید کرد اگر امیر او را
تربیت کند و قوی دل گرداند و ان شغل طراوتی دهد و منصب ابو نوح بوی
مفوض گرداند پنجاه هزار دینار خزانه را از عرض مال خود بوجه خدمتی می دهد
و توفیرات بسیار می انگیزد امیر موسی متامل شد گفت امشب بگاه است

درین معنی تامل کنم عبدون گفت امیر را زندگانی در دولت دراز باد حال کفایت صاعد
در خدمت تو از شرح مستغنی است و حالی این پنجاه دینار که از عرض مال خود
خدمت می کند توفیر ظاهر و این منصب ابو نوح را پنجاه هزار دینار مسلم داشته
و از پیش او بر نمی خیزد و اگر زر بستانی و عمل بمردی کافی جلد حوالت کنی که
آنرا تمشیت دهد و رونق دارد طریق اولی باشد امیر موسی این رای را بپسندید
و ملتمس او را اجابت کرد و هم در شب با حضار صاعد مثال داد و صاعد حاضر شد
پروانه تشریفات ببستند و بامدادگاه بدرگاه آمد تشریف بپوشید و با جمله
ارکان دولت و اعیان حضرت بدیوان رفت و از آنجا محترم و ممکن بخانه باز
آمد و خلق بدان شاد شدند حسن مخلد که دوست ابو نوح بود چون ازین حال
معلوم شد بنزدیک بو نوح رفت و گفت از حال صاعد چه خبر داری گفت دی
آن سفیه بر من بی خردیها کرد و مرا سخنان درشت گفت حسن گفت از حال دی
نمی پرسم از حال امروز می پرسم گفت خبر ندارم گفت نزدیک امیر المومنین رفت و
شغل تو باستقلال ببستد و تشریفی فاخر بپوشید و در دیوان نشست بو نوح چون
این بشنید بغایت اندیشه مند گشت و گفت گمان من در وی با این حد نبود دی
وی از ما خایف بود و امروز ما از وی متامل شدیم تدبیر چیست حسن گفت اگر فرمان
من کنی میان شما الفتی افکنم و موافقتی بدید آرم بو نوح گفت هر چه کنی جز محض اخلاص
و وفاداری نبود حسن برخاست و بنزدیک صاعد شد و شرط تهنیت بجای آورد و
صورت حال باز پرسید صاعد آنچه رفته بود بتمام تقریر کرد حسن گفت ترا معلوم است
که بو نوح مردی بزرگست و در ذمت تو حقوق خدمت دارد چون بمراد خود رسیدی
همان به آید که از راه مروت حسن عهد بجای آری و در کار او قصد نکنی صاعد آن
معنی از وی قبول کرد حسن گفت اگر صدقی با آن قبول یار است تا کسی که یکی از مخدرات

او را بحرم خود آری صاعد چون در حرم محرمی نداشت این معنی قبول کرد و هم در روز
مصاهرت کرده شد و آن نکاح پیوسته گشت و آن مخالفت بموافقت بدل شد
و صاعد مدتی متعلق آن شغل بود و عاقبت بوزارت رسید و باقی عمر دو بزرگ
بمدد و موافقت یکدیگر در راحت بماندند تا عاقلان را معلوم شود که نصیحت دوستان
مشفق چنین ثمرها دهد و مردم را از معرض مهالک و مخالف بیرون آرد **بیت**

پند اخوان صدق را بنیوش • تا شوی بر مرادها پیروز •
زانکه عاقل معاینه بیند • روی فردا در آینه امروز •

حکایت آورده اند که چون احزاب از مدینه باز گشتند و پیغامبر علیه
السلام بنو قریضه را محصر کرد و ایشان تنگ آمدند کعب گفت بدین مرد ایمان
بباید آورد تا امن شویم جهودان گفتند از دین خود بیرون نیاییم و حکم توریت را
ترک نگیریم گفت چون بر دین حق ثبات می کنیم صواب آنست که زنان و بچگان
خود را بدست خود بکشیم و دل بر مرگ نهاده و مستعد مرگ شده بیرون
آییم و بر ایشان زنیم اگر ظفر یافتیم زنان کم نیایند و اگر کشته شویم نامی باقی ماند
و حرم ما بدست ایشان نیفتد چه اگر برین جمله نخواهیم کرد بر طریقی سر گشته خواهیم شد
و عار باقی خواهد ماند گفتند چگونه میسر شود که اهل خود را بدست خود بکشیم کعب گفت
چون این هر دو کار نمی کنید یک کار بیش باقی نماند و آن آنست که امشب شب شنبه
است و ایشان از ما امن خواهند بود که ما درین شب جنگ نکنیم این امن و غفلت
ایشانرا غنیمت شمریم و بر ایشان شبیخون زنیم و تا غایت وسع و نهایت طاقت
بکوشیم و ایشان این سخن را هم مطاوعت ننمودند و گفتند ما سنت خود را نشکنیم کعب
گفت بیش ازین سه کار نیست چون صلح ازین سه کار شما را موافق نمی افتد مستعد کشتن
باید بود که ببدترین وجهی کشته خواهید شد و چون ایشانرا از حصار بیرون آوردند

و در سرایی از سراهای تجار حبس کردند و یکان یکان را بخدمت پیغامبر علیه السلام
می بردند و می کشتند و ایشان در اندازه هفتصد تن بودند کعب را گفتند چه گمان
می بری که ما را برای چه می برند و با ما چه خواهند کرد کعب گفت پیش از فوت شدن
امکان فرمان برداری بنمودند و پس از فوت شدن هم نمی دانید که خواندن منقطع
نمی شود و آنها را که برده اند باز نمی آرند هر آینه این آن کشتن است که شما را گفته
بودم و رای صایب آن بود که کعب اشرف برده بود اما غرور اسلام و نصرت محمدی
حجاب بصر بصیرت ایشان آمد تا آن پند نپذیرفتند و بتیغ سیاست اسلام بدوزخ
رفتند **حکایت** آورده اند که چون پیغامبر علیه السلام بجهت فتح مکه
جمعیت فرمود و هوازن و ثقیف گمان بردند که قصد ایشان خواهند کرد و ایشان
نیز ساختگی کردند و مستعد جنگ شدند و بعد از پانزده روز از فتح مکه روی به پیغامبر
آوردند و زنان و کودکان و رخت و بنه تمام با خود آورده بودند و قبیلها مضر و جشم
با ایشان موافقت کرده بودند و درید بن الصمه در میان بنی جشم بود و از حکما و دانایان
عرب بود و از غایت پیری چشمهاء او ضعیف شده بود و او را بجهت رای زدن
در هوازن می آوردند و از هوازن کعب و کلاب حاضر شده بودند چون باوطاس نزول
کردند گفت نیکو مجالست معرکه را این موضع که زمین آن نه تنگ درشت است که
اسپان را لنگ کند و نه تنک نرم است که دست و پای اسب بزمین فرو شود
آنگاه گفت چگونه است که آواز شتر و گوسفند و دراز گوش می شنودم و آواز
گریه اطفال بسمع من می رسید مالک گفت بنه و اطفال و رخت و اثقال با خود
آورده ایم تا هر کس بجهت اهل و مال خویش جنگ کند و نگریزد و ثبات نماید درید
گفت بخدای که این رای شبانان گوسفند است و مردم منهزم هرگز بجهت اهل و بنه
نه ایستد در چنین حال اگر ظفر ترا باشد مرد جریده با سلاح بکار شود و اگر ایشان ترا

باشد اهل و عیال تو بدست ایشان افتد و فضیحت و رسوایی باز آرد پس کعب و کلاب
کجا اند گفت حاضر نشده اند گفت آن روی لشکر و مرد کار اند حاضر نشده اند پس از شما
که حاضر شده است گفت عمرو عوف و پسران عامر گفت ایشان کودکان کار نادیده اند
منفعتی و مضرتی بدیشان منوط نتواند بود ای مالک تو لشکر کش این قوم شده
و امروز روزی است که بعد ازین حدیث این روز خواهند گفت دریغ تو اهل و مال را
پیش خصمان آری هیچ فایده نبود و بدان اغراء حریص باشد خصمان را در جنگ
چه ایشان قومی اند که درین غنیمتها کرده اند و درین حریص شده باشند بنه را بجای
حصین باید نشاند و جریده روی بخصم آورد اگر ظفر باشد بنه بتو تواند پیوست
و اگر خصم را بود تو بجای خویش توانی رفت و اهل و مال مصون ماند مالک را خوش
نیامد که درید را درین کار اسمی و صیتی ظاهر بود و برای وی کاری نکرد و بدان التفات
ننمود و با لشکر پیغامبر علیه السلام و ایشان دوازده هزار مرد بودند صبحدم بوادی
حنین رسیدند و مالک لشکر خود را فرموده بود که بهر جانب کمینها سازند و گفته
بود که چون خصم را ببینید نیامها شمشیر بشکنید و بیکبار حمله آرید لشکر پیغامبر علیه السلام
متفرق گشت و هزیمت گرفت و پیغامبر علیه السلام بر دست راست توقف فرمود
بر اشتری جنگ و عباس رضی الله عنه رکاب وی گرفته بود مصطفی می گفت انا
النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب یعنی من براستی پیغامبرم و پسر عبد المطلبم و
عباس رضی الله عنه آوازی بلند بود و می گفت ای مردمان انصار و ای اصحاب
بیعت رضوان پس چون آواز او بشنیدند دانستند که پیغامبر ثبات فرموده است
از هر جانب بخدمت پیغامبر شتافتند و جمع شدند و روی بخصمان آوردند و
ایشان را مقهور و منهزم گردانید و شش هزار سر برده و مال بسیار بدست ایشان
آمد و پس از آن اهل هوازن گروه گروه بخدمت پیغامبر آمدند و پیغامبر علیه السلام

زنان و فرزندان ایشان را آزاد فرمود **حکایت** دران وقت که
سید علیه السلام با سیصد و سیزده تن از یاران قصد کاروان بوجهل
کردند و حرب بدر بیفتاد و لشکر کفار ساخته و آماده در رسیدند سعد معاذ
گفت یا رسول الله گروهی از یاران ما تخلف نموده اند که گمان بردند که حربی نخواهد
بود و ندانستند که ما اندکیم و قریش تنک انبوه صواب آنست که بجهت تو عریشی
سازیم و مرکبان مهیا داریم روی بجنگ آریم اگر ظفر ما را باشد خود مراد حاصل
آمد و اگر والعیاذ بالله ایشان دست یابند تو بسلامت بمدینه توانی پیوست
مهتر علیه السلام این رای را بپسندید و دران عریش رفت و سر بسجده نهاد
و از آفریدگار تعالی نصرت می خواست تا آنگاه که آفریدگار مدد فتح فرستاد آن
فتح غرهٔ جبههٔ اسلام شد **حکایت** دران وقت که قریش در حرب
بدر عمر و وهب جمحی را بفرستادند تا ببینند که یاران پیغامبر چندند چون بیامد
در اندازه سیصد کس تقدیر کرد و بسیار احتیاط هیچ کمینی و مددی ندید باز گشت
و مر قریش را گفت که بیش از سیصد مرد نیند و هیچ کمینی و مددی ندارند و لکن حرب
ایشان زهر هلاهل است یک مرد از ایشان نتوانیم کشت تا ده را از ما نکشند
بدان سبب که ایشان را هیچ پناهی و ملجایی نمی دانم مگر شمشیر پس قریش بدین معنی
اندیشه نکردند و آن رای صایب ستدند و عتبه ربیعه گفت که باز باید گشت که
کاروان ما بسلامت بگذشت و ضرورتی نیست که بجهت آن جنگ باید کرد ابوجهل
از سر جهل استعداد کرد و باستعداد خود مغرور شد و روی بجنگ آورد تا بجنگ
بلا گرفتار شد و صواب آن بود که عتبه گفت که چون رای او را قبول نکرده بود
خود را در جنگ فنا نهاد **حکایت** آورده اند که چون مصطفی علیه السلام
از غزو بنی المصطلق مراجعت کرد و مظفر و منصور روی بمدینه نهاد در منزلی

دو کس را از مهاجر و انصار بجهت آب خور با یکدیگر خصومت شد و مهاجری بیاران خود
استعانت طلبید و انصاری گفت یا معشر الانصار اعینونی یعنی ای انصاریان مرا
یاری دهید و عبدالله ابی سلول آنجا حاضر بود جماعتی را بفرستاد تا آن مهاجری را
بردند و سفاهتها کرد و گفت عرب خوب مثلی زده اند که سمن کلبک یاکلک سگ را فربه
کن تا ترا بگزد و روی بقوم خود کرد که این همه بلا شما بر روی ما آورده آید اگر شما این مردان
در مدینه جای ندادندی بموضعی دیگر رفتی آنگاه سوگند یاد کرد که بخدای که بمدینه رسیم
عزیزتر قوم مر خوارتر را از مدینه بیرون کند و زید بن ارقم رضی الله عنه حاضر بود
این سخنان می شنید چون تمام استماع افتاد و گرد بخدمت مصطفی علیه السلام آمد
و آن حال بتمامت باز راند و مصطفی علیه السلام با عمر خطاب رضی الله عنه گله کرد
امیر المومنین فرمود که یا رسول الله عباد بشر را بفرمای تا عبدالله ابی را سیاست کنند
مهتر فرمود آنگاه آوازه در عالم منتشر شود که محمد یاران خود را می کشد و لکن ندا کن
تا برنشینیم و ازین منزل کوچ کنیم پس بلال ندا کرد و مهتر برنشست اگرچه وقت برنشستن
نبود و آن سخن بسمع عبدالله ابی رسید بیامد و معذرت کرد و سوگندان دروغ خورد
و اسید حضیر بخدمت مصطفی آمد و گفت یا رسول الله درین وقت گرمگاه که از شدت
گرما سینه کوه و دل دشت می سوزد حرکت می فرمایی گفت آری این بار شما را اسید
گفت یا رسول الله تو او را برون خواهی کرد که عزیزتر قوم تویی آنگاه گفت یا رسول الله
او را معذور دار که پیش از آنک قدوم مبارک تو مدینه را مشرف گردانیدی
جماعت ساکنان مدینه عزم کرده بودند که امیر خود گردانند و بجهت او را تاج مرصع
می ساختند تا امارت بروی مقرر شود و مصطفی علیه السلام در رفتن مبالغت نمود
و دو شبانروز پیوسته براندند چون بمنزل فرود آمدند همه از غایت ماندگی بیفتادند
و کس را از خصومت یاد نیامد و اگر مصطفی علیه السلام دران گرما کوچ نکردی آن خصومت

سبب فتنهٔ عظیم گشتی و امکان تدارک فایت شدی پس مهتر علیه السلام بدین
رای صایب نایرهٔ آن فتنه را منطفی گردانید **حکایت** آورده اند که
چون مصطفی علیه السلام مکه را فتح کرد و سران عرب حکم شریعت او را گردن دادند
و گردن کشان سر بر خط او نهادند و از برای تالیف دلها، نو مسلمانان چون ابوسفین
و بشر بن مقرن و حرام و عیینه بن حصن و اقرع بن حابس و حارث بن هشام و سهیل بن
عمرو و صفوان بن امیه و مالک بن عوف و علا حارثه و امثال ایشان هر یک را صد
شتر بخشید و از ان جمله عباس مرداس را هشتاد شتر بخشیده بود او شعری گفت
و در خدمت مصطفی علیه السلام بخواند و در انجا یاد کرد که یا رسول الله مرا چرا کم از ایشان
عطا می فرمایی پدران من در مرتبت و بزرگی کم از پدران ایشان بوده اند و هر کرا
امروز تو بزرگ گردانی او بزرگ شود و نام او بزرگ ماند و چون این قصیده بخواند
مصطفی مر امیر المومنین علی را رضی الله عنه گفت برخیز و زبان آن شاعر یعنی زبان
او از من کوتاه کن و امیر المومنین علی او را بیست شتر دیگر بداد تا صلت او صد شتر
شد و انصاریان را از ان غنیمت هیچ نداد و دل ایشان برنجید و گفتند که مصطفی
علیه السلام خانه و لشکر خود را باز یافت و اقارب و عشایر خویشتن را بدید بهمانا
که از ما یاد کند مصطفی علیه السلام بمنبر بر آمد و خطبه کرد و در اثناء آن یاد کرد که ای
جماعت انصاریان شما ذلیل بودید خدای عز و جل شما را بمن عزیز گردانید و نام شما را
بمتابعت من بلند کرد و چرا می گویید که ما مر پیغامبر را قبول کردیم وقتی که خویشان
از شهر ش برون کردند و ما او را تصدیق نمودیم وقتی که دیگران او را تکذیب کردند
پس ای اهل مدینه راضی نمی باشید که دیگران گاو و گوسفند برند و شما پیغامبر خدا
برابر ید فریاد بر آوردند که راضی شدیم یا رسول الله انگاه مهتر فرمود که اگر همه عالمیان
در راهی روند و انصار در راهی من در ان روم که انصار روند و اگر هجرت نبودی من

یکی از انصار بودمی و بدین سخن دل انصار را خوش گردانید و بدین غنایم دلها، نو مسلمانان را
با سلام الفت داد و بدین رای صایب رایت اسلام مرتفع شد و مواد زحمت کفار
منقطع گشت **حکایت** آورده اند که چون سید علیه السلام بعالم آخرت
خرامید عمرو عاص در ان وقت بعمان بود چون خبر وفات مهتر علیه السلام و ارتداد
عرب بشنید از راه بحرین با جماعتی از بنی تمیم بمدینه آمد و قریش را از کثرت و
قوت عرب اعلام داد و بدان موجب خوفی و هراسی در دل اصحاب رسول علیه السلام
حادث شد امیر المومنین عمر شبی خواست که بنزدیک عمرو رود و او را ببیند
در راه گذر او بر جماعتی افتاد که نشسته بودند چون عثمان و علی و طلحه و زبیر و
عبد الرحمن بن عوف و سعد و دیگران رضی الله عنهم و در بن معنی خوضی می کردند
و از کثرت عرب و قوت ایشان و ضعف حال خویش چنانکه عادت ابناء زمان
بود باز می راندند امیر المومنین عمر مر ایشان را گفت در چه سخن خوض می کردید ایشان
از وی مخفی داشتند عمر گفت می دانم که شما چه گفتید گفتند غیب دانی می کنی گفت
غیب جز خدای عز و جل کس نداند ولکن مرا گمان می آید که شما می گفتند که ما عظیم
ضعیفیم و عرب بسیارند و قوتی دارند گفتند بلی راست گفتی همین می گفتیم امیر
المومنین عمر زینهار تا این در خاطر نیارید بخدای که عرب از شما بیش از ان می ترسد
که شما از عرب و کار را باید آسمانی دارد باید که هراس و خوف بدل راه ندهید که
شما بترسید دل شما پریشان شود و رای صایب بیش نتوانید زد و اگر شما در
سوراخی روید عرب شما را از ان سوراخ برون آرد پس بدل قوی و امل فسیح
ان کار را پیش باید گرفت و بر نصرت آفریدگار واثق بود و ایشان چون این معنی
شنیدند ان سخن در میان صحابه منتشر شد و بدین کلمه قوت یافت و دلها قوی
و عزایم بر جنگ محکم گردانیدند و بران قوت جمله عرب را مقهور گردانیدند و اسباب

مزاحمت ایشان از اهل اسلام دور کردند **حکایت** آورده اند که خالد بن الولید
بحرب مسیلمه کذاب رفت بیمامه و حصار یمامه محکم ترین حصارها بود مسیلمه با لشکری
گران پیش خالد باز آمد و مجاعه را با شصت سوار بر مقدمه بفرستاده خالد ناگاه بوی باز
خورد و ایشان را بگرفت و خواست که مجاعه را مجاعه وان خواندن گرفت و گفت من
مسلمانم و هیچ تغییری بدین مرا راه نیافته است چون در دست این کذاب گرفتار بودم
با وی مواساتی و مدارایی می کردم تا جان من بماند و اگر مرا بکشی من ترا خدمتها
کنم پس خالد فرمود تا او را بند کردند و یاران او را بکشتند و خالد را با بنی
حنیفه که لشکر مسیلمه بود حربی عظیم شد و دران مصاف خلقی کشته شدند
و اول لشکر کفار غالب بودند و حمله حمله کردند چنانکه کوهها را امکان ثبات نماند
و لشکر اسلام برداشتند و تا سراپرده خالد بیاوردند و سراپرده خالد را برهم زدند
و خالد چون حال چنان دید لشکر را دل داد تا بازگشتند و در اثناء آن خالد ولید
سلاح بر خود راست کرد و بصف مصاف برون آمد و مبارز خواست و هر کس که پیش آمد
بینداخت پس آواز داد که می خواهم که با مسیلمه کلمه گویم باشد که این خونها ریخته
نشود و آتش این فتنه فرو نشیند مسیلمه پیش او آمد و نزدیک خالد بایستاد و خالد
با وی سخن می گفت چنانکه برضا او نزدیک بود و مسیلمه را غافل می کرد و مسیلمه هر
سخنی که شنید روی از پس کردی و با شیطان خود مشورت کردی آنگاه جواب دادی
و همچنین خالد را ساکن می گردانید تا فرصت یافت و ناگاه بروی حمله کرد و کفار را
برداشتند و باغی بود بر در یمامه جمله خود را دران باغ انداختند و خالد اسب دران
باغ جهانید و مسلمانان درانجا رفتند و شمشیر را کار فرمودند و زیادت ده هزار
مرد را از بنو حنیفه بکشت و مردی دران میان بر خالد برون آمد و تا برهم آویختند
و هر دو از اسب درافتادند و آن مرد او را بشمشیری زد و خالد در وی آویخت و گلوی

او بگرفت و او را خبه کرد و بکشت و بسلامت سوار گشت و بیشتر اهل یمامه دران باغ
بدوزخ رفتند و خالد مظفر و منصور بازگشت و چنان فتنه بحسن رای خالد دفع شد
حکایت آورده اند که امیر المومنین ابوبکر رضی الله عنه جماعتی از کبار صحابه
را بولایتهاء شام و سرحد روم نامزد کرده بود و آن ولایتها بر ایشان قسمت کرده
و ازین جماعت معاذ جبل و شرحبیل و عمرو عاص و ولید عقبه و هر کس را ولایتی داده
بود و با ایشان بیست هزار مرد نامزد بود و پس از آن معاویه و شرحبیل را با سه هزار
سوار بفرستاد و عکرمه ابی جهل را با شش هزار بفرستاد و رومیان چون برین حمله
بدیدند جمعیت کردند و از هر طرف استمداد نمودند و دویست هزار مرد جنگی فراهم آمد
و چون این خبر بامیر المومنین ابوبکر رسید بخالد ولید مثال فرستاد تا از سرحد
عجم بطرف شام رود و ایشان را مدد کند چنانکه مشرح تقریر کرده ایم و چون خالد
مثال بدید با ده هزار سوار روی بشام نهاد و جمله لشکرها مسلمان چهل هزار سوار
بودند و چون خالد برسید و بدید که آن جماعت مسلمانان متفرقند و هر کس که
امیر ولایتیست با خیل خود جدا جنگ می کند و یکدیگر را تمکین نمی نمایند دانست که
این خطاست ایشان را جمع کرد و گفت ای برادران مرا رایی فرا آمده است اگر بران
روید شما را زیان ندارد و سبب عز دین باشد همه گفتند از رای تو گذر نخواهد بود
و آنچه تو گویی بدل و جان استماع کنیم گفت بدانید که این جنگ برای خدای می باید
کرد و مفاخرت و مباهات را در میان نمی باید آورد بدل صافی و نیت خالص روی
بدفع دشمنان می باید آورد و اگرچه خصم جمعیتی عظیم کرده است پس جمله را جمع می باید
بود و هر کس را از شما را ولایتی تعیین افتاده است دران نقصان نخواهد بود
اگر بعضی از شما مر بعضی را فرمان برند از جاه شما بنزدیک خدای تعالی و بنزدیک
خلق هیچ نقصان نکند و خصمان نیک مستعد و مهیا شده اند و اگر امروز ایشان را

غلبه کنیم همواره دست ما را بود و اگر امروز بر ما غالب شوند بیش هرگز کار ما راست نشود
پس مصلحت آنست که امارت بر روزها قسمت کنیم تا هر کس روزی امیر باشد و در آن
روز جمله وی را فرمان برند تا همگنان را از امارت نصیب بود و امروز که اولست من
امیر باشم و فردا دیگری و پس فردا دیگری پس جمله برین قرار دادند و روز اول امارت
بروی مقرر داشت و میعاد جنگ معین شد و رومیان تعبیه عظیم آراسته کردند
و خالد گفت ایشان عظیم انبوه اند که هیچ تعبیه ورای آن نتواند بود که لشکر را فوج
فوج کرده شود پس لشکر خود را فوج فوج کرد و تعبیه ساخت که در عرب کس چنان تعبیه
ندیده بود و دیگر رسیدن قاصد و خبر وفات امیر المومنین ابو بکر و عزل خالد پیش ازین
افتاده است پس چون خالد در مصاف آمد لشکر کفار غلبه کردند و حمله آوردند و
مسلمانان ضعیف گشتند و خالد بنفس خود حملها کرد و عکرمه رضی الله عنه با خود گفت
که در بسیار جایها با پیغامبر علیه السلام پیاده حرب کرده ام امروز از مرگ چرا گریزم
پس پیاده شد و آواز داد که کیست که بر مرگ بیعت کند ضرار با چهار صد مرد پیاده
شد و جمله کفار را برهم زدند و بیست هزار رومی کشته شد که لشکرکش قیصر او بود
و یاران پیغامبر گمان می بردند که آن کار درازتری بکشد و نوبت امارت بهر کس
برسد اما خالد آن کار را در یک روز بقطع رسانید و جان نامی خود را حاصل
کرد و بسعی او دین اسلام رونق و خرمی گرفت **حکایت** آورده اند که
خالد ولید رضی الله عنه می خواست که طایفه ای کفار را نهب کند و ایشان در میان
بادیه بودند چه از هر طرفی که قصد ایشان کردی یک هفته در بیابان بی آب بایستی رفت
که اگر در راه آب رفتی ایشان را خبر شدی و مکر بجستندی خالد را خاطر در آن گشته بود
پس بفرمود تا شتران بسیار را روزها تشنه داشتندی و هر روز بر آنها نشستندی و
بدوانیدندی و چون از آن فارغ آمد بفرمود تا آن اشتران را آب بسیار دادند و بر

پشت آنها بار کردند و در راه بیابان روی بدان جماعت نهاد و رهبری استاد را با خود
می برد و هر روز شتری چند را بکشتی و آب را از شکمهای ایشان فرو گرفتی و اسبان را
دادی و آب مطهرها سوزان خوردندی همچنین پنج شبانروز برفتند و آب ایشان
برسید آن رهبر را خالد پرسید که چه گویی که از ما تا آب چند باشد راهبر گفت بنگرید
که هیچ درخت مغیلان ببینید بر مثال آنک مردی نشسته بود ایشان گفتند نمی بینیم
راهبر گفت انا لله همه هلاک شدیم بهتر بنگرید مبالغت نمودند بیخ درختی دیدند گفتند
درخت نیست اما بیخ درخت مغیلان هست گفت همانست زمین بکاویدند آب بسیار
بر آمد چاهها کردند و جمله سیراب شدند و آن راهبر گفت پیش ازین سی سال من اینجا
گذشته ام و در زیر آن درخت آب خورده و آن زمین را بدان می شناسم پس آن
روز آنجا مقام کردند و شتران و اسبان را سیراب کردند و کفار از ایشان بی خبر بودند
ناگاه خالد بر ایشان راند و همه را تیغ بگذرانید و بدین رای صایب فتحی عظیم وی را
بر آمد و نصرتی روی داد **حکایت** در جلادت و اقدام که خالد ولید
نموده است در فتح دمشق چون رومیان درین جنگ منهزم شدند و عمده اهل
دمشق را محصر گردانید و ذو الکلاع را نامزد فرمود تا در میان حمص و دمشق باشد
تا اگر هرقل بجهت اهل حصار مددی فرستد و ذو الکلاع دافع ایشان باشد و
چون اهل دمشق از مدد مایوس شدند ضعف دل بر ایشان راه یافت و از اتفاقات
خوب آن بود که والی دمشق را فرزندی آمد و ایشان بضیافت و لهو مشغول شدند
و از کار جنگ غافل گشتند و هیچ کس از مسلمانان ازین حالت خبر نداشت مگر خالد
چه او را پس اعتنا و اهتمام که درین باب داشت یک لحظه از خصم غافل نبودی و جنگ
یک جانب از حصار برسم او بود و از نردبانها و کمندها ساخته کرده بود و شب چون
دید که وقت خوابست بفرمود تا خندق پر آب را مشک عبره کردند و هیچ جایی از حصار

حصین‌تر از این جانب نبود و قعقاع عمرو و مذعور عدی کمندها در کنگره‌ها حصار انداختند
چون کمندها در کنگره‌ها استوار شد بواسطه آن برفتند جماعتی دیگر مر ایشان را متابعت
نمودند و خالد بفرمود تا هر کس که پیش آمد بکشتند و قفل حصار را از آن جانب بکرد
بشکستند و باقی لشکر خالد هم در وقت و هر چه آن جانب از مردان جنگ بودند
از روی میان کشته شدند و مسلمانان که بر جایها دیگر جنگ می‌کردند از حال خالد
خبر نداشتند صلح کردند و امان دادند و دمشقیان درها گشادند و گفتند چون
امان داده آید لشکر خالد را از کشتن باز دارید پس خالد و دیگر امرا و مسلمانان
در میان دمشق فراهم آمدند خالد می‌کشت و غارت می‌فرمود و دیگران تسکین می‌
دادند و از غارت باز می‌داشتند چون جماعت مسلمانان امان داده بودند خالد
هم از کشتن و غارت کردن باز ایستاده و حکم و صلح و امان مقرر شد و بیک اقدام
و سقط خالد فتحی بدین عظیم برآمد والله اعلم

حکایت در خطای رای

و تعجیل چون لشکر مسلمانان یک دو بار پارس را منهزم گردانیدند ایشان کرت دیگر
استعداد کردند و معاودت نمودند و امیر لشکر مسلمانان بوعبیده مسعود
ثقفی بود و هر دو لشکر بر لب آب فراهم آمدند پارسیان گفتند یا بگذارید تا ما
آب را عبره کنیم و الا ما می‌گذاریم تا شما آب را عبره کنید جماعتی از مسلمانان و برا
مانع بودند که بران مجال جنگ نیست نباید گذشت بوعبیده گفت نباید که ایشان
بر مرگ از ما دلیرتر باشند پس آب را عبره کرد و میان هر دو فریق جنگی عظیم
و شش هزار مرد را از پارسیان بکشتند و نزدیک بود که پارسیان منهزم
شوند بوعبیده بر پیل سپید حمله کرد و زخمی زد پیل و برا بمالید و در زیر پای آورد
پارسیان را بدان قوتی پیدا آمد و مسلمانان ضعیف شدند و منهزم گشتند
و مردی از ثقیف مبادرت نمود و پل را بشکست تا مسلمانان بایستند و جنگ کنند

و چون منهزم شدند بفرات رسیدند خود را بر آب زدند و چهار هزار از مسلمانان
آن روز هلاک شدند چه در فرات غرق گشتند و چه کشته گشتند و این شکستن
پل صواب نبود چه هزیمت شدگان را معبره نه ایستادند تا چنانکه پیش از این در سخن
در بدصحبه دیگران کرده شده است

حکایت در اقدام قعقاع روز

جلولا عجم در جلولا فراهم آمدند و خندق ساختند و یزدجرد ایشان را بمال و
مدد مستظهر گردانید و ایشان گرد بر گرد حسک انداختند مگر راهها معین که
از آن بیرون آمدند و جنگ کردندی و سی کرت مسلمانان بر ایشان جنگ کردند
و با جنگ غالب شدند و ایشان حسک آهنین ساختند و پراکندند و یک راه
بیرون آمدن را پیش بگذاشتند و روزی بیرون آمدند و با مسلمانان جنگی عظیم
کردند چنانکه تیر نماند و تیرها بشکست و از اول روز تا میان دو نماز جنگ کردند
پس لشکر عجم باز پس خزید و لشکر دیگر آسوده بود بیامد بجای ایشان بایستاد
و مسلمانان بترسیدند قعقاع گفت یک ساعت صبر کنید مرا حمله موافقت
نمودند و عجم را منکشف گردانید و بفرمود تا ندا کردند که ای مسلمانان
اینک امیر شما درون خندق رفت شما چه توقف می‌کنید و اگر چه او امیر نبود
بل که امیر هاشم بود اما جهت دلیر کردن مسلمانان این ندا بفرمود پس
مسلمانان پنداشتند که هاشم میان خندق رفته است جمله بیک دفعه حمله
کردند و عجم را طاقت حمله ایشان نبود و ایشان بدر خندق رسیدند
قعقاع را دیدند در خندق گرفته و عجم بیرون بماندند و بحسکی که ایشان ساخته
بودند اسبان ایشان باطل شدند و ایشان پیاده گشتند و مسلمانان
روی بدیشان آوردند و همه را بکشتند و هیچ کس از ایشان زنده نماند و
کشتگان زیادت از صد هزار بودند آن عرصه را بپوشیدند از آن سبب آن جنگ را

حلوا نام کردند چه در تازی جل پوشیدن را گویند و غنیمت در قیمت آمد سی هزار بار
هزار بود و چون این خبر بیزدجرد رسید از حلوان بسوی جبال گریخت و قعقاع
در حلوان رفت و با امیر المومنین عمر نوشت که اگر دستوری باشد دنبال ایشان
روم امیر المومنین عمر گفت من دوست دارم که میان سواد و جبال آتشی
افروخته باشد تا ایشان بران نیمه باشند و ما برین نیمه و بسبب آن آتش
از یکدیگر فارغ باشیم چه سواد ما را بسنده است و مطلوب سلامت مسلمانانست

حکایت در ترسش مرزبان امیر المومنین عمر او را دریافت در آن حال که
لشکر بنهاوند خواست فرستاد مرزبان را گفت من ترا امان داده ام
در باب فرستادن لشکر و جنگ پارسیان نصیحتی دریغ مدار او گفت
بدانک مملکت پارسیان سری است و دو جناح در نهاوندست و یکی جناح در
کرمان و دیگر در سیستان و صواب آنست که این هر دو جناح را قطع کنی
تا ضعف و سستی بسر راه یابد امیر المومنین دانست می اندیشد گفت ای
دشمن خدای دروغ می گویی بل صواب آنست که سر را قطع کنم جناحها خود باطل
شود

حکایت در رای صواب که احنف قیس تقریر کرد در مملکت
برانداختن پارسیان امیر المومنین عمر امرا در بلاد عجمیان نامزد شده بودند
وصیت نموده بود که آنچه از ملک ایشان در ضبط آمده است بران اقتصار باید
نمود و ایشان را تعاقب نکرد و در طلب ایشان مبالغت واجب نداشت
و پارسیان اگرچه منکوب شده بودند اما مادهٔ فتنه یکبارگی منقطع نمی شد
و آن نایره بکلی انطفایی نپذیرفت امیر المومنین درین باب استشارتی
واجب داشت احنف گفت ملک پارسیان هنوز در حیاتست و تا او
زنده است پارسیان البته از جنگ باز نایستند و دو ملک هرگز مجتمع

نشوند تا یکی دیگری را باطل نکند ملک او را قراری نبود و چون ایشان را
نشاط جنگ باشد ما چگونه ساکن توانیم بود و بر موضع خویش اقتصار نمود
صواب آنست که امرا را فرموده شود تا در جایگاهها ایشان در روند تا در
ابطال و استیصال ایشان مبالغت نمایند چنانک ملک ایشان منقطع شود
و چون ملک ایشان نماند ایشان هر آینه نومید شوند و بضرورت در خدمت
ما در آیند و بدین طریق هم ایشان را سکونتی پیدا آید و هم ما را

حکایت در رای صواب امیر المومنین علی تقریر کرد در حرب اهل پارس چون اهل پارس
جمعیت کردند و در استعداد مبالغت نمودند و عزیمت محاربت با مسلمانان
بتصمیم رسانیدند امیر المومنین عمر مردمان را جمع فرمود و با ایشان درین
باب مشاورت کرد عثمان گفت صواب آنست که امیر المومنین عمر بنویسد
تا اهل مکه و مدینه با جمعهم استعداد کنند و با اهل یمن و اهل شام بنویسند تا جمله
حاضر شوند و امیر المومنین بنفس خویش روی بمحاربت ایشان آرد اگر
مشرکان را کثرتی است مسلمانان را هم قلتی نبود و امیر المومنین بنفس خویش
کارها را شاهد فرماید و آنچه مصلحت بیند بامضا رساند علی گفت این
رای صواب نیست که اگر اهل شام و اهل یمن مراکز خویش خالی گذارند
رومیان قصد شام کنند و حبشیان یمن را در ضبط آرند و همه اطراف از دست
بشود و نگاه داشت آن مهم تر از استیصال پارسیانست و اگر امیر المومنین
بنفس خویش روی بدیشان آرد ایشان در کوشش و حیلت مبالغت نمایند
و اندیشند که این یکبارگی کار ایشان برآمد غرض ایشان بکلیت حاصل شود
صواب آنست که امیر المومنین مرکز خلافت نگاه دارد و با اهل شام و یمن
بنویسد تا اهل هر شهری سه تنه شوند یک تنه در جایگاه خود باشد تا بسبب ایشان

اهل ذمت نقض عهد نتوانند کرد و یک تنه از هر شهری بکوفه رود بمدد جماعتی که بجنگ اهل پارس نامزد شده اند و کثرتی که از اهل پارس حکایت می کنند التفات نباید کرد چه مسلمانان تا این غایت بر مشرکان بتکاثر عدد و تواتر مدد غالب نشده اند بل دست یافتن بمشرکان بنصرت ربانی و تایید یزدانی بوده است امیر المومنین این رای را امضا فرمود و سبب حصول فتحها با تمام شد **حکایت**

در مکر طلیحه که فتحی عظیم بدان حاصل شد مشرکان در نهاوند بحصارهای حصین و خندقهای عمیق التجا ساخته بودند و البته از آن بیرون نمی آمدند بوقتی که غفلت مسلمانان ترصد کردندی و بدین موجب آن کار تطاول می پذیرفت و مسلمانان را مدتی مدید در پیش حصار نشستن میسر نمی شد در آن باب واجب داشتند طلیحه گفت صواب آن باشد که فوجی از مسلمانان چندانکه ایشانرا از آن رعبی نتواند بود پیش حصار روند و تیر اندازند اهل حصار چون ایشانرا اندک بینند بیرون آیند و روی بجنگ ایشان آرند چون جنگ آغاز شود مسلمانان آهسته آهسته پس خزند چنانکه حصاریان را طمع در هزیمت ایشان مستحکم شود و ایشان بر آن موجب بتکاثر واجب دارند و بیشتر اهل حصار بیرون آیند و بر بیشتر آن اقدام نمایند آنگاه نایره حرب را مشتعل گردانیم و هیچ دقیقه از دقایق محاربت مهمل نگذاریم تا حق سبحانه و تعالی حکم خود ظاهر گرداند نعمان مقرن که امیر لشکر بود این رای را امضا فرمود و قعقاع عمرو را با فوجی از سواران برین مهم نامزد کرد و او هم برین قرار آن جنگ را تمشیت داد و چون باز پس خزید اهل حصار بیرون زدند چنانکه بر دروازها جز زنان را نماندند و عظیم جرات نمودند و اقدام کردند و نعمن لشکر را دستوری نمی داد بحمله کردن و می بایست تا وقت زوال در آید چون آن وقت

دوستترین اوقات بود بنزدیک پیغامبر علیه السلام و مسلمانان بسیار خسته شده بودند و چون وقت زوال در آمد حمله کردند و فتحی عظیم حاصل شد و نعمن شهادت یافت و حذیفه یمانی بجای او ایستاد و در اثنا آنچه در جمع غنایم بودند موبد صاحب آتش کده برسید و از حذیفه امان خواست بر آن قرار که خزانه کسری که بنزدیک وی ودیعت بود بدست برساند پس دو سفط بغایت بزرگ که در آن هیچ چیز نبود مگر یاقوت و مروارید و آنرا بامیر المومنین عمر رضی الله عنه فرستادند **حکایت**

در استخراج رای نفیس از موضع خویش چون خاقان ترک بمدد یزدجرد آمد و کثرت جمع ایشان از اندازه بگذشت احنف قیس رضی الله عنه مشاورت کرد بعضی گفتند بازباید گشت و بعضی گفتند از امیر المومنین مدد خواست و بعضی گفتند روی بجیل باید آورد احنف از دلتنگی و تردد را شبی طواف می کرد و گوش بحدیث مردمان می داشت تا از ایشان چه شنود دو تن را دید که حو پاک می کردند یکی از ایشان می گفت رای صواب آنست که امیر با خصمان هم اینجا مصاف کند که پیشین کرده اند از رعب ایشان نزدیکتر دیگری گفت این رای خطاست چه ایشان بغایت انبوه اند و اگر دست ایشان را باشد بکلیت باطل شویم پس مصلحت آنست که پشت بکره از دو آب در میان و خصم خندقی باشد و کوه پناهی تواند بود احنف هم برین حمله کرد و غرض بحاصل شد والله اعلم

حکایت در رای هرقل بجهت کار عرب چون عرب بروم غالب شد و دمشق و حمص و دیگر شهرها ایشان بگرفت رعبی عظیم بر رومیان مستولی شد و پادشاه ایشان هرقل رنجور شده بود و بر مشرف هلاک افتاده ایشان بخدمت ملک رفتند که حال استیلا عرب پوشیده نیست و ما را با ایشان

قوه محاربت و مجال مقاومت نمانده است و رنجوری پادشاه ما را ازین
همه بتر است التماس می نماییم که پادشاه درین باب تاملی فرماید
و رای اندیشد چه رای مصیب وی برابر رای دیگران همان فضل باشد که ذات
شریف وی برابر ذوات دیگر هرقل گفت عرب در غایت درویشی و نهایت
تنگ دستی بوده اند مسکن ایشان بیابان بود و طعام و شراب ایشان
از سوسمار و شیر شتر و تمتع و تنعم شما بدیدند و طعامها لذیذ و جامهای نفیس
مشاهده کردند و خانهاء برع و زنان خوب روی در نظر ایشان آمد
و پیغامبر ایشان را وعده فرموده است که هر که از ایشان در محاربت دشمنان
دین شهید شود زندگانی ابد یابد پس ایشان بر جنگ حریص شده اند چه اگر
کشته شوند امید نعمت جاوید می دارند و اگر غلبه ایشان را بود نعمتهای ایشان را
بدست آرد چون شما بر تمتع و تنعم خو کرده اید زندگانی را بغایت نمی توانند کرد
و احتراز از آن لازم می دید و در اثنا این حدیث هرقل را غشی صعب حادث شد
چنانک رومیان پنداشتند که وفات کرد بگریستند و جزع کردند پس از آن
وی را افاقتی حاصل گشت و بقرار خود باز آمد رومیان گفتند حال امتناع عرب
در خدمت پادشاه باز نمودیم تا ما را ارشادی فرماید و مثالی دهد پادشاه
کلمه فرمود که سبب زیادت رعب و موجب افراط خوف گشت هرقل گفت
حال شما و ایشان بر مقتضی راست و موجب صدق تقریر کردم گفتند اکنون
تدبیر این واقعه چیست هرقل گفت تدبیر آنست که وقتی که ایشان اقدام
نمایند نگذارید تا بعضی از بلاد شما در ضبط آرند و اموال شما بدست ایشان افتد
و اگر در گرفتن آن حریص شوند و در مقاسمت آن با یکدیگر منازعت کنند آنگاه
روی بدیشان آرید شاید که در آن حال غرض بحصول پیوندد و وقتی که اقدام

نمایند شما طریق رفق مسلوک دارید و در محاربت مبادرت منمایید و روزگار
می گذرانید تا جماعتی از ایشان که پیغامبر را مشاهده کرده اند نمانند و باقی ماندگان
در نعمت افتند و فراخی عیش مشاهده کنند و بتنعم مشغول شوند و در آن مبالغت
و اطناب واجب بینند و چنانک شما از مرگ می ترسید ایشان هم ترسیدن
گیرند و بسبب انواع صنوف اموال و مناقشت و محاسدت پیش از آن کنند که شما
پی کنید آنگاه روی بدیشان آرید و با ایشان حدی معین کنید و بر سر مقابلت
و محافظت لازم شمرید چه ایشان هرگز از آن نتوانند گذشت پس رومیان
اشارت او را امتثال نمودند و بر مقتضی آن برفتند و حد معین کردند مدتها مدید
و عهدها بعید آن قرار بماند و تجاوز آن میسر نشد

حکایت

در رایها والیان و عمال امیر المومنین عثمان رضی الله عنه چون شکایت مردمان
از ولاة و عمال امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بسیار شد و زبان اعتراض بر
وی گشاده کردند و طریق مسلوک گردانیدند فرمود تا همه ولات و عمال بحضرت
او آمدند و با ایشان مشاورت فرمود که در تدارک این کار و تلافی این باب
چه مصلحت می بینند عبد الله عامر گفت مصلحت آن باشد که امیر المومنین مردمان را
بتکلیف فرماید تا بغزو روند و استعداد کارزار کنند چه مردمان از بسیاری
آسایش و رفاهیت معیشت انبارده شده اند و زبان دراز کرده ایشان را
بملابست جهاد و محاورت قتال نرم و تذلل باید کرد تا هر کس بنفس خویش
مشغول شود و بمعالجت ریش اسب و دفع شپش پوستین چنان درمانند که
با امیر المومنین سر دارند سعد عاص گفت چون مادت علت را دفع نکنی بیماری مزمن
شود و هر فریقی را ازین جماعت سری و پیشوایی است که مادت فتنه از وست
آن تنی چند را از سران و پیشوایان بجست تا اتباع و اشیاع ایشان متفرق

شوند چنانک پیش فراهم نیایند امیر المؤمنین عثمان فرمود که نیک نیست بدین طریق
نایره این فتنه انطفا پذیرد اما ارتکاب نمودن وجه ندارد چه خطر آن عظیم و عاقبت
آن وخیم است معاویه گفت هرکس را از والیان محافظت باید کرد تا کار رعیت
خود را بکفایت رسانند چنانک ازان غایله نتواند بود و من در عهده ولایت خود
می شوم و امیر المؤمنین با اهل حضرت خود چنان بر وفق زندگانی فرماید که ایشان را
پیش ازکاری نماند عبد الله سعید گفت امیر المؤمنین را بر مردمان حقی است و
مردمان را برامیر المؤمنین پس حق مردمان بدیشان باید رسانید و حق خود
ازیشان استیفا کرد و مردمان ازچیزی که برنجیده اند چون بضد آن خشنود
نشوند و هیچ چنان حادث دوستی نیست که بذل مال پس مال در خرج باید آورد
تا الف دلها و استمالت را بها حاصل شود عمرو عاص گفت امیر المؤمنین کارهایی
کرده است که مردمان ازان برنجیده اند و چون برین جمله است باختیار ترک خلافت
گیرد نه ازان که باضطرار و اگر از خلع امتناع خواهد نمود درین کار نه ازین اقدام
باید فرمود امیر المؤمنین عثمان فرمود که ازان روز باز که ترا معزول کرده ام کینه
در دل گرفته عمرو خاموش شد تا مردمان متفرق شدند پس در خلا گفت که
امیر المؤمنین در دل من ازان بزرگترست که چنین حدیثی توانم گفت اما مردمان
ندانسته اند که ما را برای مشورت حاضر کرده و انچه هریکی از ما گفت بدیشان
بخواهد رسید پس خواستم که سخن من برین جملت بدیشان رسد تا ایشان را
برین ثقتی و استنامتی حاصل آید انگاه کار امیر المؤمنین بر وجهی خوبتر توانم
پرداخت پس امیر المؤمنین عثمان رای اول که عبد الله گفته بود امضا کرد
و والیان را فرمود تا بولایتها خود معاودت نمایند و مردمان را بساختن سفر
و استعداد غزو مشغول کنند **حکایت** در اعانت امیر المؤمنین علی

چون امیر المؤمنین عثمان را رضی الله عنه محاصر کردند امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه
بخیره بود واز ابی بیامد و بر امیر المؤمنین عثمان رفت و گفت ای علی مر بر تو حق
مسلمانی و قرابتی و مصاهرت و معاهدتست و اگر هیچ حقی ازین حقوق نبودی
و ما در جاهلیت بودیمی هم عنی و عصاصی با آل عبد مناف لاحق شدی که یکی از تمیم ایشان را
تعصب گرفتی واین بدان سبب گفت که مردمان بر طلحه فراهم آمده بودند و او را
درین کار طمعی می بود امیر المؤمنین علی رضی الله عنه برخاست و گفت زود باشد که
خبر رسد و در مسجد رفت اسامه آنجا نشسته بود دست وی بگرفت و بسرای طلحه
روان شد چون آنجا رسید و برابر مردمان دید طلحه گفت ای ابو الحسن پس ازانجه
کار بجان و کارد باستخوان رسیده است این سخن می گویی امیر المؤمنین چون این سخن
بشنید بازگشت و بسوی بیت المال رفت و گفت در باز کنید حال را کلید نیافتند
فرمود تا قفل بشکستند و مال بیرون آوردند و بمردمان داد و جماعتی که بسرای طلحه
فراهم آمده بودند همه متفرق شدند و طلحه را تنها بگذاشتند چون طلحه برین جمله دید
برخاست بر امیر المؤمنین عثمان آمد و توبه کرد و از خدای عز و جل آمرزش خواست
و گفت کاری در طمع من بود حق سبحانه و تعالی حایلی میان من و میان آن کار
پیدا آورد امیر المؤمنین عثمان گفت که بخدای که از راه توبه نیامده بلکه خویشتن را
مغلوب دیدی ازان بمن رجوع کردی خدای مجازی و مکافیست **حکایت**
در رای صواب مغیره شعبه باز نمود و عبد الله عباس رضی الله عنهما آنرا تقریر کرد
اما امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه آنرا قبول تقریر نفرمود و چون خلافت بامیر المؤمنین
علی رضی الله عنه رسید مغیره با وی خلوتی جست و گفت ترا با من حق طاعتست
و امام حق و خلیفه خدای قوی و نصیحت امروز ارزانست فردا گران خواهد شد
وانچه امروز ضایع شد فردا آنرا تدارک میسر نشود و تلافی آن ممکن نگردد و مصلحت

آنست که حال را عمل بر معاویه و عبدالله عباس مقرر فرموده شود تا در سلک بیعت کنندگان
منتظم شوند و رقبهٔ ایشان در ربقهٔ مطاوعت و متابعت داخل گردد پس
ازان در صرف و تحویل و عزل و تبدیل رای امیر المومنین علی را امیر المومنین فرمود
که روا ندارم که یک ساعت عمل بر ایشان مقرر باشد و این آیت برخواند و ما کنت
متخذ المضلین عضدا ای گمراه کنندگان را یار دیگر معین خود سازم گفت امیر المومنین
عمر کل ولایت شام بمعاویه داده بود و او را در کارها جرائتی عظیم است و تدبیری
مصیب هم آمر بوده است و هم مامور و جمله اهل شام بطوع و رغبت خاضع و منقاد
وی اند امیر المومنین علی فرمود که بخدای دو روز امارت را بروی مقرر نکنم پس روز
دیگر مغیره بخدمت امیر المومنین علی معاودت نمود و گفت رای صواب آنست که
امیر المومنین فرموده است و باطل را قوتی و شوکتی نتواند بود و هر گاه فرمایی این
مهم را تمشیت دهد و کار معاویه کفایت کند پس امیر المومنین علی سخن هر دو روزه
معاویه ابن عبدالله عباس تقریر کرد و گفت یا امیر المومنین انچه روز اول عرضه
داشته است عین نصیحت است و انچه روز دیگر باز نموده است محض خیانت
و معاویه و امثال او طالبان دنیا اند اگر امارت و ولایت بدیشان مقرر ماند و
با ایشان رفق و مدارا زندگانی فرموده شود بخلاف هر که خواهی راضی شوند و مخالفت
نکنند و اگر ایشانرا معزول کرده آید امیر المومنین را چون امیر المومنین عثمان
متهم کنند و در وی تیغ کشند و طلحه و زبیر هم ایشانرا موافقت کنند امیر المومنین
علی فرمود شک نیست که درین سخن که می گویی منافع دنیاویست اما نصرت حق و
قمع باطل بر من واجب و لازم است و انچه ما را از والیان عثمان معلوم شده است
روا نباشد که ایشانرا یک لحظه در عمل بگذارم اگر بمن سوند و قاعده مطاوعت
بتمهید رسانند هم ما را نیک بود و هم ایشانرا و اگر از فرمان من اعراض نمایند

و طریق مخالفت سپرند منع کار ایشان کفایت کنم عبدالله عباس گفت اگر امارت
بر ایشان مقرر نمی داری در یک معنی سخن من بباید شنید و آن سخن اینست که
امیر المومنین را مصلحت آنست که حال را در خانه نشیند و در ببندد و از خلافت اعراض
نماید چه عرب برین موجب هر آینه مضطرب شود و بر هیچ کس رای ایشان قرار نگیرد
و جز امیر المومنین را مستحق این کار نیابند و از راه ضرورت با امیر المومنین
معاودت نمایند و بسیاری تضرع و زاری کنند تا تو این کار را تقلید فرمایی و با
این غایت این جماعت که بر امیر المومنین عثمان غوغا کرده بودند ازو متفرق
شده باشند انگاه بعد ازان التماس کل عرب عین مصلحت تواند بود
و هیچ آفریده را مجال مخالفت نماند و اگر درین حال با این جماعت نهضت خواهی فرمود
معاویه و امثال وی ترا بکشتن امیر المومنین عثمان رضی الله عنه تهمت
خواهند کرد امیر المومنین این سخن را بسمع قبول نشنید و ارتضا نفرمود و گفت
دراز مکش و سوی شام روان کن که آن ولایت ترا فرموده ام عبدالله
عباس گفت که معاویه پسر عم عثمانست و ولایت شام از دست او داشته
است و ترا بکشتن عثمان متهم می دارد و من پسر عم توام امن نباشم که
مرا بکشند والا نگاه دارد مصلحت آنست که بوی چیزی نویسی برفق و مدارا
با وی قوی دل و مستظهر شود چه مدار حرب بر خداع است و حیلت قوت شجاعت
است و بخدای اگر سخن من بشنوی ایشان را چنان کنم که سررشته کار
خویش گم کنند امیر المومنین علی گفت من بمکرها، تو و معاویه التفات ننمایم
اگر خلیفه منم مرا طاعت باید داشت و فرمان نباید داد عبدالله عباس گفت
سمعا و طاعة هر چه فرمایی انرا مطیع و منقادم و کلمهٔ از راه نصیحت می گفتم پس ازین
بر امثال این سخن جرات نکنم و اقدام ننمایم

حکایت

در سخن متین

احنف قیس گفت امیر المومنین علی کرم الله وجهه رسولی فرستاد بنزدیک احنف
گفت که درین واقعه با ما موافقت خواهی کرد یا نه احنف گفت یکی ازین دو کار که
امیر المومنین فرماید بکنم یا بنفس خود بخدمت امیر المومنین حاضر شوم و الا جای نگاه
نگاه دارم و ده هزار مرد شمشیر زن از امیر المومنین دفع امیر المومنین فرمود
که جایگاه نگاه باید داشت و در دفع آن جماعت کوشید پس احنف قوم خویش را
تخویف کرد و گفت زینهار بر جنگ امیر المومنین اقدام نباید نمود و هلال وکیع
از جمله رومیان روسا و سادات قوم او بود گفت ما را فرو می گذاری و امیر
المومنین عایشه را رضی الله عنها نصرت نمی کنی و تو بهتر و مهتر قوم مایی گفت
امروز بهتر نه ام فردا چون درین واقعه خواهی شد و من بسلامت خواهم
ماند مهتر خواهم بود هلال گفت سبحان الله تو سر مایی و در روی ما چنین
سخنی می گویی احنف گفت من سری ام که سخن من نمی شنوند و تو جوانی
ای که فرمان تو نافذ است و بام المومنین عایشه رسانیدند که احنف در حق
تو سخنان وحشت آمیز می گوید فرمود که احنف در حق همه حلم می ورزید ما را که
سفاهت را برای ما ذخیره کرد و چون کار حرب بسر آمد احنف بخدمت امیر المومنین
علی پیوست امیر المومنین فرمود که ای احنف توقف نمودی و انتظار می کردی
تا کار بر چه جمله قرار گیرد احنف گفت که من چنین دانسته ام که نیکو کردم و توقف
هم بفرمان امیر المومنین بود و امیر المومنین را در حق من رفق می باید فرمود
چه راهی که سالک شده است دور و دراز است و فردا بخدمتگار حاجت بیش
از آن خواهد بود که دی را پس باید که حق اخلاص من شناسند و مواخواهی
مرا طالب باشند و مثل آن کلمات در حق وی روا ندارد چه من همیشه در نصیحت
کوشیده ام و بخدمت مایل بوده **حکایت** در مکایدی که معاویه

کرد با قیس سعد امیر المومنین علی کرم الله وجهه امارت مصر قیس سعد عباده را فرمود
و او بشهامت و صرامت و جودت تدبیر و اصابت رای خود آنرا در ضبط آورد
و اهل مصر او را مطیع و خاضع شدند این معنی بر معاویه نیک گران آمد و معنی
بلایج قیس سعد رایی مصیب و دهایی عظیم داشت اندیشه مکر و کید او را ع
نشود و دوم آنکه مصر بشام نزدیک است امیر المومنین علی از کوفه قصد وی
کند و قیس از مصر بوی محیط شوند و او را مخرجی نتواند بود پس بقیس سعد نبشتن
گرفت که کشتن امیر المومنین عثمان فتنه عظیم است و باغوا و تحریض علی
بوده است و هیچ مسلمان نماند که بدان راضی نشود و در بعث و استمالت
قیس اطناب و مبالغت در میان آورد که اگر با وی موافقت نماید عراقین
و حجاز وی را مسلم دارد تا عراقین بنفس خویش ضبط کند و حجاز آنکس را که
خواهد فرماید و قیس برفق و مدارات جواب وی می نبشت و حسب امیر
المومنین علی و برات ساحت خود از آن تقریر می کرد و می نمود که در
پیوستن بجانب او و انتظام در سلک موافقان او اندیشه می آید و معاو
از فرط دهاء خود می دانست که آن مرداد زود بوفا نرسد پس بقیس نبشت
که تو نه شرط مقارنت بجای می آری که ترا از جمله دوستان شمرم و نه شرط
معاندت نگاه می داری که ترا از زمره دشمنان پندارم و مکر و خداع بر من
در نگیرد از برین جمله ساخته محاربت باید بود و قیس جوابی صریح
بنوشت و او را از خود مایوس گردانید چون معاویه دید که بروی هیچ در
نگرفت مخادعت با امیر المومنین علی آغاز کرد تا کار بر قیس از آنجا پریشان
کند گاهی شخصی را رسول می ساخت تا او در خفیه در آید که رسول قیس سعد است
و گاهی از زبان وی نامه تزویر می پرداخت که من از خون امیر المومنین عثمان

بیزارم و از موالاة کشندگان وی توبه می کنم و بتو می پیوندم و گاهی با خواص و
مقربان خود می گفت که قیس را پندی یاد کنید که با آن ده هزار مرد که در ناحیت
مصر از شیعه ما اند طریق رفق و مجاملت می سپرد و تعرض می رساند و مخاصمت
نمی کند و ایشان جماعتی بودند از اهل صلاح و متابعت منسوب که در طاعت سعد
در نیامده بودند و سعد را می گفتند که تا بنگریم که کارها بر جمله قرار گیرد و قیس می
اندیشید که اگر با ایشان محاربت کند ایشان بمعاویه پیوندند و خصمان او شوند
هم برین جمله متردد می باشند به که از جمله خصم شوند و معاویه مردمان را چنان
فرا می نمود که قیس با ایشان بتحری رضاء وی رفق و مجاملت می ورزد و امثال این
در میان مردمان فاش می کرد تا جاسوسان امیر المومنین علی بشنوند و این احوال
بوی بنویسند و چون نبشتها، جاسوسان متواتر بدو گر این احوال با میر المومنین علی
رسید ریبی در خاطر وی متمکن شد و با اصحاب خود مشاورت فرمود گفتند امثال
قیس در خدمت تو بسیارند دیگری بجای وی باید فرمود و عبد الله جعفر گفت اورا
معزول کردن و بحضرت باز خواندن مهم است چه اگر تقاعد نماید و بخدمت نشتابد
معلوم شود که انچه جاسوسان نبشته اند راست است و اگر در پیوستن بخدمت
مبادرت نماید معلوم شود که ازین تهمت مبراست انگاه عمل وی بروی مقرر داشتن
متعذر شود و انچه با این که در طاعت ما در نیامده است محاربت نمی کند شک نیست که
آن مشعر سستی عملی از جانب او و از مصلحت دور نیست که وی را فرموده شود تا این
جماعت را الزام نماید در طاعت در آیند و الا با ایشان محاربت کند امیر
المومنین این رای را امضا فرمود و قیس را مثال داد که با این جماعت جنگ
باید کرد و اهمال و امهال دران باب جایز نشمرد قیس جواب نبشت که جماعتی
با ما مخاصمت نمی کنند و ما بران موجب بجنگ خصمان می توانیم پرداخت سورانیدن

ایشان بی موجبی از صواب دور تواند بود و عجبست که امیر المومنین بران فرمان می دهد
و اگر برین جمله کرده شود هر آینه ایشان بمعاویه پیوندند و خصم ما شوند و خالی دست باز
داشتن از ایشان تمهید و مقامات متابعت و مشایعت ایشانست و امیر
المومنین را این رای موافق ننمود و عبد الله جعفر غلو کرد تا قیس را معزول فرمود و محمد
بوبکر بجای وی فرستاد قیس بحضرت مدینه آمد و از مجاری امور خبر کرد و سببی
بر نیامد که محمد بوبکر کشته شد انگاه امیر المومنین را معلوم گشت که رای ان بود که
قیس تقریر می کرد و از عزل وی پشیمان شد حق سبحانه و تعالی خاطر مبارک پادشاه
اسلام را متمتع را، صایب دارا د

حکایت

در احکام معاویه کار
خود راند گرگشتن امیر المومنین عثمان رضی الله عنه چون نعمان بشیر از مدینه
بشام آمد پیراهن و مصحف عثمان هر دو خون آلود و انگشتان نایله دختر
فرافصه قوم امیر المومنین عثمان که دران واقعه بریده شده بودند با خود
آورد و معاویه پیوسته آن پیراهن خون آلود بر منبر می نهاد و انگشتان
از منبر در می آویخت و بمردمان می نمود و مناقب و فضایل و مآثر امیر المومنین
عثمان را مستوفی تقریر می کرد و قصه کشتن وی را بر وجهی شنیع تر
باز می نمود و مردمان شام چون این تقریرات می شنیدند و می گریستند
و دلسوزی ظاهر می کردند تا بحدی که جماعتی سوگند یاد کردند که ما کشندگان
امیر المومنین عثمان را و حمایت گیرندگان را نکشیم نخسبیم و سر نشوییم و
باهل و مال خود رجوع ننماییم و عزیمت بتصمیم رسانیده که در طلب خون عثمان
مبالغت واجب دارند و جان و مال خویش فدا آن کنند و چون معاویه
این مزاج بدانست انچه در ضمیر او بود آشکارا کرد و گفت شما می دانید که
من خلیفه امیر المومنین عمر و خلیفه امیر المومنین عثمانم و جماعتی عثمان را بظلم

بکشته اند و من ولی او ام وحق سبحانه وتعالی می فرماید ومن قتل مظلوما فقد جعلنا
لولیه سلطانا هر که مظلوم کشته شود ما ولی او را در قصاص دستی داده ایم
ومن می خواهم که بدانم که شما در طلب این خون مرا یاری خواهید داد یا نه فریاد
بر آوردند که در معاونت تو یک دست شده ایم وآرام وقرار بر خود حرام کرده ایم
تا کشندگان امیر المومنین بکشیم والا جمله کشته شویم چون معاویه دید که غرض وی
حاصل شد ومطلوب وی بمشیت پذیرفت عمرو عاص را از فلسطین استدعا
نمود تا در رای وتدبیر ویرا معینی باشد **حکایت** مفاوضات که
میان معاویه وعمرو عاص رفته است وچون نامه معاویه باستدعاء عمرو
عاص بوی رسید او با پسران مشاورت کرد عبد الله گفت پیغامبر علیه الصلوة
والسلام تا انگاه که از دنیا باخرت انتقال کرد با تو بحال رضا بود وامیر المومنین
ابو بکر وامیر المومنین عمر هم از تو راضی بودند ودرین حال که امیر المومنین
عثمان شهادت یافت تو حاضر نبودی ودران واقعه ترا ناقه وجملی نبود
واز دنیا چندانی داری که قوت کفاف تست وبهلکی دنیا پایدار خود را بار
کس معاویه بکردانی ومحمد گفت تو شیخ عرب ورکن قریشی درین حال کار
مضطرب است اگر پس این کار عرب بصلاح باز آید والا بر فساد بماند وترا
دران اثری نباشد خمول ذکر حاصل آید اگر حبری نوشیده می شود این مقدار
پوشیده نیست که عثمان را بظلم کشته اند پس طالب خون او را معونت باید کرد
صواب باشد عمرو گفت انچه عبد الله می گوید صلاح دنیا پس رایش بران قرار
گرفت که بمعاویه پیوندد بران قرار که ولایت مصر بر سبیل انعام بوی دهد
ودادن مصر بر معاویه گران می آمد برادرش عتبه گفت که عمرو رقبه خود در ربقه
فرمان تو می آرد تو شهری که این ساعت در ضبط تو نیست بوی نمی دهی بی

تامل وتفکر مصر بوی باید داد معاویه هم راضی شد از هر دو جانب کار قرار گرفت
وچون مروان حکم این سخن بشنید در خشم شد وگفت مرا چرا بدان نمی خرند که
دیگران را می خواند معاویه از وی معذرت کرد وگفت این خریدن مردان برای
تراست چه میان من وتو بیگانگی نیست بل هر دو کنفس واحده ایم ودر اثناء آن
چه کار معاویه وعمرو عاص مستحکم نشده بود عمرو روزی با معاویه می گفت که
ترا با علی چه مناسبت است ومآثر ومناقب علی تقریر می کرد معاویه گفت همچنین است
ولکن مخالفت در مردمان او پیدا آورده است وامت را در فتنه او انداخته است
وظالمان را او جای داده است وعهد او شکسته است وبیعت امیر المومنین عثمان
او نقض کرده است عمرو گفت اگر این سخن نکویم بهتر باشد امیر المومنین
همیشه در بند صلاح بود وما خود را از ان دور می داشتیم وعثمان از تو یاری
می خواست او را یاری ندادی ومن در وقت حصار بودم نکریختم بفلسطین
رفتم پس از ان هر دو تن در مکر ورا معاوضه وساخته می کردند معاویه گفت
اگر خواهم ترا بفریبم عمرو گفت من نه آن بنده ام که بتوانی فریبم وهم ازین
باب منازعتی می کردند در اثناء آن معاویه گفت با تو رازی خواهم گفت
گوش بنزدیک من آر چون گوش بوی نزدیک آورد گوش ویرا بدندان
بگزید وگفت بفریفتم ترا اندانچه درین خانه همچنین ما دو تن ایم وثالثی در میان ما
نیست که راز ما بشنود گوش نزدیک من آوردن وجهی نداشت **حکایت**
در مکری که عمرو عاص کرد در حرب صفین که امیر المومنین علی غالب شد
ولشکر معاویه را از جای خود بر انداخت چنانکه امیر المومنین علی تمام معرکه را
پس پشت گذاشت وصاحب رایت معاویه را بکشتند وتا باشر صبح ظفر لایح
شدن گرفت معاویه سوی عمرو نگریست وگفت می بینی که اهل عراق چگونه

مستولی شدند عمرو گفت این ساعت وقت حمله است و الا دمار از ما بر خواهند
آورد معاویه گفت هیچ کس حیله به از تو نداند آنچه دانی بکن عمرو گفت صواب
آن می بینم که مصحفها برابر نیزه کنیم و فریاد برآریم که میان ما و شما حاکم قرآنست
اگر ایشان حمله گویند که حکم قرآن را قبول می کنیم حالی جنگ از میان برخیزد و ما
مدتی فارغ ایم و اگر جماعتی از ایشان بر جنگ اصرار نمایند جماعتی دیگر ایشان را
خلاف کنند و گویند جنگ نباید کرد و بحکم قرآن راضی باید شد برین طریق
اختلاف کلمه و تفرق رای میان ایشان پیدا آید برین جمله کردند و اورا
دادند که ای بندگان خدای چون مسلمانان از دست کافران که نگاه خواهد
داشت میان ما و شما کتاب خدایست و مردمان بسبب آنکه سه روز متوالی
در جنگ گذاشته بودند ملالت بر ایشان راه یافته بود دلهاشان بدین سخن
نرم شد و گفتند کتاب خدای را گردن نهادیم در جنگ سست شدند و امیر
المومنین علی کرم الله وجهه فریاد برآورد که ای بندگان خدای بر حق
صدق ثابت باشید این جماعت اهل دین و اصحاب قرآن نه اند ایشان را
به از شما شناسم چون بر ایشان دست یافته اند و غالب گشته ایشان
بجهت مکر و خداع مصحفها بر داشته اند مردمان گفتند چون ما را بکتاب خدای
عزوجل می خوانند امکان ندارد که آنرا قبول نکنیم امیر المومنین علی گفت
بخدای که با ایشان جنگ نمی کنم برای آنرا تا حکم کتاب خدای را منقاد شوند
پس مسعو دیرند و جماعتی دیگر از قرآن خوانان که پس ازین خوارج شدند
گفتند ای علی ترا بکتاب خدای می خوانند اجابت کن و الا ترا خصم سپاریم
و با تو همان کنیم که بر عثمان کردیم و بخدای که اگر آنچ می گویی نکنی بر تو
آنچ می گوییم بکنیم این سخن گفتند و گرد بر گرد او در آمدند و ترا ضرورت شد که

رسولی بر اشتر فرستاد و او برسیمه بود که جنگ در باقی کن و این جماعت را
گفت مرا ازین مقام دور مکنید که علامات ظفر ظاهر شده و گردی عظیم می بینی
که بحاسب و آوازها بلند شد آن جماعت امیر المومنین علی را گفتند چنین گمان
می بریم که تو اشتر را مبالغت فرمودی در جنگ گفت ای سبحان الله در حضور
شما با رسول آشکارا سخن گفتم و هیچ سخن نهانی در میان نبود گفتند رسول را
باز فرست و بگو تا اشتر را معاودت نماید و گفت ترک جنگ باید گفت و بجد همت
امیر المومنین شتافت که او معرض مخاطره است مالک از بازگشتن امتناع
می نمود و می گفت هم درین ساعت فتح بر خواهد گشت رسول گفت چون
امیر المومنین را لشکر وی نکشد و الا بخصم سپارند و از فتح چه فایده تواند
بود ضرورت ترک جنگ گرفت و شکسته و غم زده بازگشت و گفت اگر یک
تک است مرا مهلت دهید این فتح برآید که من نصرت را معاینه می بینم این جماعت
گفتند که اگر ما ترا مهلت دهیم در بره کاری با تو شریک باشیم مالک گفت تا
این غایت بر باطل بودید و این ساعت بحق شده اید پس بهتران شما که
کشته اند در آتش باشند لکن چنین نیست بل شما فریفته شده اید و
ایشان را جفاها گفت و یکدیگر را دشنام دادند و تازیانها بر روی اسبان
یکدیگر زدند امیر المومنین هر دو فریق را منع فرمود و مردمان فریاد برآوردند
که حکم قرآن قبول کردیم **حکایت** در حیلتها و خداعها که در
کار تحکیم رفت چون مردمان راضی برآنچ قرآن حکم باشد میان ایشان
و اهل شام عمرو عاص را حکم کردند و اشعث و جماعتی دیگر که خوارج شدند
بوموسی اشعری را رضی الله عنه و امیر المومنین علی تحکیم وی را کاره بود
و می خواست که عبدالله عباس رضی الله عنهما حاکم باشد خوارج گفتند که عبدالله

بسر عم تست و روا نداریم که حاکم باشد جز کسی که تو و معاویه بنزدیک وی یکسان
باشد امیر المومنین گفت اگر بعبد الله عباس راضی نمی شوید مالک اشتر
حاکم باشد گفتند این فتنه انگیخته اوست و این نایره را مشتعل گردانیده است
و حاکم او جز منازعت و مخاصمت و محاربت نتواند بود امیر المومنین علی رضی الله عنه
گفت که اگر بجز ابو موسی بکسی دیگر راضی نشوند بداج شما را باید بکنید پس احنف دیک
امیر المومنین علی آمد و گفت یا امیر المومنین عمرو عاص داهی ترین مردمان و کربزترین
خلقانست و ابو موسی را من بکرامت بیازموده ام و بارها امتحان کرده او را
در کارها غوری نیست و شایستهٔ این کار نباشد مگر کسی که او کارگزار و حیلت گر
باشد تا وقتی جان خود را بخصم نزدیک کند که خصم پندارد که در دست وی است
و گاهی جان خود را از وی دور دارد که از ستاره دورتر نماید پس اگر مرا حکم
نمی کنی سر یک حکم کن و عمرو عاص هیچ عقدی استوار نکند که من آنرا بگشایم
و هیچ گرهی نگشاید که نه از رای تو بندم رای امیر المومنین خواست تا هم برین
جمله کند اما مردمان بدان راضی شدند و جز ابو موسی کس دیگر را دران کار
شریک و دخیل روا نداشتند چون حکم نامه خواستند بنوشتند که این ذکری است
امیر المومنین علی رضی الله عنه بدان راضی شد عمرو عاص گفت امیر المومنین
نباید نبشت که با امارت او راضی نیستم نام او و نام پدر او باید نبشت احنف
گفت که امیر المومنین را بهیچ نوع راضی نباید بود بدانچ امیر المومنین را محو
کنند و اگرچه درین معنی خصومت شود و فتنه خیزد و محاربت و مقاتلت درمیان
آید چه اگر بدان راضی شوی خوف باشد که هرگز امارت و خلافت بتو باز
نگردد و امیر المومنین ساعتی نیک تامل فرمود آخر الامر گفت سنتی سنت
و بخدای که من در صلح حدیبیه دبیر پیغامبر بودم علیه السلم و در صلح نامه نبشتم که

محمد رسول الله سهیل بن عمرو گفت ما معترف نیستیم که تو رسول خدایی رسول الله محو
باید کرد و محمد ابن عبد الله نبشت و من البته آنرا محو نمی کردم پیغامبر علیه السلم
بدست مبارک خود محو کرد و فرمود که نام من و نام پدر بنویس احنف گفت حکم
پیغامبر علیه السلام بود و حکم تو دیگرست و اینج وی را میسر شد ترا میسر نشود
و بخدا که ما از راه محاربت و مداهنت با تو بیعت نکرده ایم و اگر تو مستحق تری
دانیم این بیعت با وی کنیم و در محاربت با تو مبالغت و جد نماییم و بخدای
اگر این لقب را که ببیعت مسلمانان ترا حاصل شده است محو کنی پس هرگز
بتو باز نگردد و حسن بصری رحمه الله گفت بخدای که چنان بود که احنف
گفت و رای احنف را با رای هر که مقابله کردند رای احنف راجح بودی پس آن
حکم نامه بنوشتند و از هر دو بشهادت موکد شد و چون بنزدیک مالک اشتر
آوردند تا گواهی خود برانجا نویسد البته گواهی خود بران ثبت نکرد و گفت
دست راست من بریده باد اگر خط من برانجا آید و اشعث چون حکم نامه بدست
گرفت و بیرون برد و بر مردمان میخواند عروه برادر بلال بروی گذشت
و گفت در خدای مردمان را حکم نباشد خدایرا و از آن وقت بار محکمه پیدا آمد
و چون هر دو اتفاق کردند و قرار داد که در موضع میان مکه و کوفه و شام
جمع آیند و هر امیر المومنین علی و معاویه رضی الله عنهما هر یک با چهارصد
مرد از معارف و مشاهیر حاضر شدند و از مصحف صفر تا سلخ ماه رمضان
مهلت تعیین افتاد پس از ان موضع معاویه معین شد و امیر المومنین
چون فراج می دانست از حضور امتناع نمود و مغیره بن شعبه از جماعتی
از اهل رای بپرسید که هیچ می توانید دانست که میان آن هر دو حکم اتفاق
خواهد بود یا نی گفتند ما نمی توانیم دانست مغیره گفت من بیرون آورم بنزدیک

عمرو عاص رفت و گفت ما ازین هر دو فریق اختیار کرده ایم ما را صواب و خطاء این
کار معلوم نیست تامل می کنیم و تثبت می نماییم تا آنگاه که روشن شود و محقق
گردد تو درین باب چه می گویی عمرو گفت بدین سبب شما بهترین خلیفه چه نصرت حق
برگ آورده آید و بدان سبب مستوجب سخط خدای گشته آید از آنجا بازگشت و
بنزدیک بوموسی رفت و همانچ عمرو گفته بود با وی تقریر کرد بوموسی گفت رای
شما صوابتر است و پسندیده تر و چون سخن هر دو را از یکدیگر در غایت دوری دید
و دانست که میان ایشان اتفاق و التیام صورت نبندد و مردمان را ازین
حال اخبار کرد و گفت ایشان هرگز متفق نشوند و چون حکمان فارغ شدند
عمرو عاص گفت اول حکمی که واجب است آنست که هر که بگفت خود رفته است
بوفاء او حکم کنیم و هر که عذر کرده است و بر گفت خود نرفته بعذر او حکم کنیم بو
موسی گفت او کدامست عمرو گفت معاویه بر حکم خود حاضر شده است
بوموسی گفت همچنین است عمرو گفت این را بر جایی بنویس بوموسی بنوشت
بس عمرو مر بوموسی را گفت که کسی را تعیین کن بجهت خلافت چه من تعیین ترا
متابعت زودتر از آن توانم کرد که تو تعیین مرا بوموسی گفت خلیفه عبدالله
عمر باشد که هم نسب دارد و هم علم عمرو عاص گفت می دانی که معاویه ولی
خون عثمان است ابوموسی گفت همچنین عمرو گفت خدای عزوجل می فرماید
و من قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا یعنی هر که مظلوم کشته شود ما
ویرا دستی داده ایم بس چرا معاویه را بجهت خلافت اختیار نکنی که او
ولی خون عثمانست و حال خاندان و شرف وی می دانست و معلومست که در
سیاست و استقامت تدبیر یگانه است و حال مسلمانانست و کاتب وحی
گفت آنچه از خاندان و شرف گفتی بدانکه این کار بمجرد خاندان و شرف راست

آمدی ان ابن صباح را بودی اما این کار دین و فضیلت است عمرو گفت بو علی را
خلع کن تا من نیز معاویه را خلع کنم چون هر دو را از خلافت برون آوردیم آنگاه
بر ثالثی اتفاق کنیم هر دو را رای قرار گرفت و برون آمدند و مردمان را گفتند که
ما متفق شدیم و بوموسی عمرو را گفت در حضور معاویه را خلع کن عمرو گفت سبحان الله
مرا چه محل آن باشد که بر تو مبادرت کنم و متابعت کنم حال فضیلت و سبقت
تو اظهر من الشمس است ترا ابتدا باید کرد بوموسی گفت ای مردمان بدانید که
ما رای زدیم و آنچه امکان داشت آن شرط اجتهاد تقدیم نمودیم و در نیک اندیشیدیم
صلاح مسلمانان خواستیم و هیچ دقیقه در رعایت مصالح ایشان مهمل نگذاشتیم
مصلحت در آن دیدیم که هر دو را خلع کنیم و ثالثی تعیین افتد بر مقتضی این مقدمه
من علی و معاویه را از خلافت برون آوردم عمرو گفت با وی در خلع موافقت
نمودم اما معاویه را اثبات نمودم و برقرار داشت و چون مخالفتی که در ضمیر
بود ظاهر شد مر یکدیگر را جفاها گفتند بس مردمان متفرق شدند بر آن عزیمت
که مستعد جنگ شوند **حکایت** آورده اند که چون معزالدوله احمد
نوبه امارت بغداد مر خود را مستخلص کرد و خلق را بطاعت مطیع خواند و کارهای
ملک را ضبط کرد و گردنان سر بر خط حکم او نهادند و سران مر او را گردن دادند در
ولایت اهواز امیرزاده دیلم که او را روزبهان خواندندی و از دست معزالدوله
امیر اهواز بود و عدلی تمام داشت و حشمی آراسته داشت بس خود را از معزالدوله
امارت سزاوارتر دید روی عاصی شد و با ده هزار سوار عرض داد و خروج
کرد و بدر شهر ورمشیر آمد و آن شهر بست از شهرهاء اهواز و حصاری محکم دارد
و تمامت دفاین و خزاین معزالدوله آنجا بود و چون خبر عصیان و تمرد روزبهان
بمعزالدوله رسید و آگاه شد که او قصد شهر کرد بترسید که نباید که خزاین و

دفاین من بدست وی افتد پس سامد و امیر المومنین مطیع را گفت که صواب آن باشد
که امیر المومنین بنفس خود حرکت فرماید و در دفع آن نائره سعی کند نباید که این اخگر
فروغی نماید و جهانی ازان فروغ سوخته شود امیر المومنین فرمود که خلفا را رسم
نبوده است بنفس خود بحرب رفتن و جون معز الدوله احمد دید که امیر المومنین
دران باب آهستگی می نماید پسر خود را سپاه سالاری بغداد داد و خود لشکر را
جمع آورد و قصد دفع خصم کرد و بر در واسط لشکر خود را عرض کرد هفت هزار سوار
بود بعضی از دیلم و بعضی از ترکان بنده او پس اندیشید که اگر من بجنگ روز
بهان مشغول شوم نباید که قرامطه از طرف بحرین فتنه کنند و پسر او را
از بصره بیرون رانند پس صد هزار دینار بدست معتمدان خود با میر بحرین فرستاد
تا او فتنه نکند و صد هزار دینار ببادیه فرستاد و پنج هزار سوار از عرب
درخواست و اعراب بادیه متفرق بودند ده هزار سوار جمع شدند و ازان جمله
نه هزار سوار شدند ازان جمله پنج هزار دیلم بود و نهصد ترک بنده او بود و دو هزار
سوار عرب بادیه و هزار سوار از کارداران خواص و ثقات او پس معز الدوله
روزی جشنی ساخت و امراء دیلم را احضار فرمود و ایشانرا بخشش
بسیار کرد و اکرام و انعام بی شمار فرمود پس درمیان ایشان رفت
و در کار روزبهان با ایشان مشاورت کرد و گفت مرا بگویید که چگونه خواهید
کرد و با من موافقت خواهید نمود یا مخالفت خواهید ورزید جمله سر فرو بردند
و کس درین معنی جوابی نگفت تا یکی ازان جماعت بر پای خاست و گفت
امیر را باید دانست که این زمان این جمله ام و آنچه می گویم از زبان جمله می
گویم امیر را در ذمت ما حقوق نعمت است اما روزبهان امیرزادهٔ ماست
و ما هرگز بروی شمشیر نکشیم و بر امیر عاصی نشویم الا آنکه نه او را یاری دهیم نه

امیر را و مظفر باشیم با فتح و نصرت مگر آ بود بعد ازان مر آنکس را مطاوعت
نماییم و جون احمد ابن فضل بشنید متحیر شد پس نامه نبشت بسوی برادرزادهٔ
خود عضد الدوله حسن و بپارس و ازوی پنج هزار سوار خواست و روزبهان را
جون این حال معلوم شد برادری داشت بندار نام که در خدمت عضد الدوله
بودی و او در شهری از شهرها پارس امیر بود بوی نامه فرستاد تا در
عضد الدوله عصیان آورد تا عضد الدوله بخود مشغول شود سوار نتواند
فرستاد و جون بندار بر عضد الدوله عاصی شد و او بدان سبب مشغول
گشت نزدیک عم مدد نتوانست فرستاد و او را ازان حال اعلام داد
حیرت بر معز الدوله مستولی گشت اما دل از خود نبرد چه او مردی قوی
رای و داهی بود و هر کس از سروران که قوت دل و ثبات حرکت باشد
در هیچ واقعه اندیشه را بر خود غالب نکند و زنگ حیرت روی آینهٔ ضمیر
او را نپوشاند پس معز الدوله نامه نبشت بسوی پسر خود بختیار که اگر
امیر المومنین خواهد یا نخواهد باید که بتکلیف از بغداد بیرون آرد پس بختیار
نامه پدر را بر امیر المومنین عرضه کرد و امیر المومنین بکراهیتی هر چه تمامتر
از بغداد بیرون آمد و بواسط آمد و معز الدوله جون کراهیت امیر المومنین
بدید با خود اندیشید که ازین جنس منقبض و تنگ دل که امیر المومنین است
نه همانا که او را بحرب روزبهان رغبت باشد و نباید که خللی زاید پس او را
گفت یا امیر المومنین من این گستاخی بدین سبب کردم که جماعتی از
قرمطیان از بحرین بیرون آمده اند و عزم فتنه کرده می اندیشیدم که
نباید که اگر من بحرب روزبهان مشغول شوم ببغداد آیند و فتنه کنند
امیر المومنین را التماس نمودم تا از بغداد حرکت فرماید و اکنون اگر رای

مبارک بر لشکر کسی قرار نمی گیرد رایات اعلی را فرمان دهد تا بر سمت بصرت
روان کنند و تخت امیر المومنین بنصرة مقام فرماید تا بعد ازین مهم فراغت
یابد مطیع را این معنی صواب نمود و عزم بصره کرد و خود از واسط بالطف
اهواز منزل کرد و روزبهان را خبر شایع بود و سه چهار منزل از شهر ورشیر
باز پس نشسته و برام لشکرگاه ساخته و چون معز الدوله خبر مراجعت او
بشنید و بر باد نشست و بتعجیل هرچه تمامتر بشهر ورشیر آمد و خزاین و
دفاین خود تمام برداشت و خدایرا تعالی شکر بسیار گفت و صلات بارباب
استحقاق داد و انرا فالی خوب گرفت پس روی برام هرمز نهاد
و چون دو منزل برفت دیلمانرا گفت چون مرا یاری نخواهید داد همین جا
توقف کنید و با من میایید گفتند فرمان برداریم پس پنج هزار مرد با بنه
و اتباع همانجا توقف کردند و روز دیگر معز الدوله از انجا کوچ کرد و چون ب
بمنزل فرود آمد ان سواران عرب را بخواند و گفت شما لطف کرده اید
و باستدعاء من با من موافقت نموده و شما از راه معنی مردوران منند
شمارا آن باید کردن که من فرمایم ایشان گفتند گوش بفرمان امیر
گشاده داریم و چشم باشارت او نهاده هرچه فرمایی کمر مطاوعت بندیم
و راه مصادقت کشیم معز الدوله گفت من میان دو دشمن مانده ام
و مرا دشمن بزرگتر آن جماعتند که از پس منند و رای من قرار میگیرد که
شما بروید و در پیش آن جماعت بایستید و ایشانرا نگذارید که فتنه کنند
و یا در عقب من آیند و اگر قصد آن کنند با ایشان حرب کنید با من
این معتضد غلام ترک پیش خصم روم اعراب گفتند که ما هرگز راضی
نشویم که امیر با این قدر سوار اندک پیش خصم رود چه ایشان پانزده هزار

سوارند و این جماعت هزار کمتر معز الدوله گفت چنین است که شما می گویید
اما این جماعت که از پس منند از کمیت لشکر من اگاهند و آن طایفه را
ازان حال خبر نباشد و اگر من ناگاه بر ایشان زنم ایشان اندیشه
کنند که مکر مکری کرده است و سوار در کمین نشانده شمارا جز مطاوعت
روی ندارد ایشان گفتند فرمان برداریم و دو هزار سوار دیگر بازگشتند
و در پیش لشکر دیلمان فرود آمدند و امیر معز الدوله با بندگان خود روی
بحرب آورد و بیست غلام را بر میمنه لشکر نامزد کرد و دویست را بر میسره
و دویست غلام را نامزد فرمود تا مستظهر باشند و میمنه را معاونت نمایند
و دویست غلام دیگر را همه را مستعد فرمود تا میسره را یاری دهند و
خود را با صد غلام ترک و هزار سوار دیگر خواص و کارداران و ثقات در
قلب روان شدند و چون هر دو صف در مقابله یکدیگر بمقاتله مشغول
شدند و اتش کارزار افروخته گشت و هوا گرم شد و دیلمان مانده
شدند احمد مر لشکر خود را گفت که اکنون این طایفه کوفته شدند
بحمله حمله کنید پس حمله کردند که دل زمین از سم اسبان ایشان مضطرب شد
و بریق شمشیرها برق نمای ایشان شعاع آفتاب را متغیر گردانید و دست
طاقت حمله ان ترکان نیاوردند و روی بهزیمت نهادند روزبهان بر اشتری
نشسته بود چون دید که نظام او لشکر او گشته و قاعدهٔ دولت او
شکسته و دران حالت در دست بعضی از ترکان گرفتار شد و چون ب
اورا پیش معز الدوله آوردند از اسب فرود آمد و روی بر خاک نهاد
و خدایرا شکر گزارد پس فرمود تا لشکرگاه بردند و منادی فرمود
که خصم بدست آمد بر عقب هزیمتی مروید و لشکر را منع کرد و چند امال

ونعمت بدست آورد که محاسبان از حصر و احصاء آن عاجز آمدند پس سروران را
بارو زنهار مقید بر ستور نشاندند و بمبارکی و طالع سعد مراجعت نمود
و چون بلشکرگاه اعراب رسید ایشان را خلعتهاء فاخر و تشریفهاء خوب
و صلهاء گران داد و جماعت دیلمان با عتذار و استغفار پیش آمدند
معز الدوله گفت جان شما بخشیدم اما فرمان بر آن جملت است که اسب
و سلاح رها کنید و پیاده هر کجا خواهید برو ید چه شما از جاده مروت و مردمی
دور بوده اند و مرا بعد ازین بر شما اعتماد نشاید کرد پس اگر خواستند
و اگر نه اسب و سلاح بفروختند و خجل و شرمسار در اطراف عراق متفرق
شدند و هیچ کس بر ایشان اعتماد نکرد و اگر کسی فکرت بر کار کرد
او را محقق شود که عروس آن فتح از زیر پرده بعذر معز الدوله را چهره
نمود از جملهٔ رایهاء صایب و تدبیرهاء ثاقب بود که در آن کار تقدیم داد و
در هیچ حال دل از خود نبرد و حیرت را بر خویش استیلا نداد بر مرادات خود فیروز آمد

باب سیزدهم در تدبیرهای که خداوندان دانش بجهت گشادن شهرها و رد خصمان کردند

بباید دانست که چند لفظ است که در معنی با یکدیگر مقاربتی دارد و آن
لفظ مکرست و کید و حیلت و خداع و این لفظ در نفس خویش قبیح است
چه آفریدگار سبحانه و تعالی جزاء مکر را مکر میخواند و بخود اضافت کند و مکروا
مکرا و مکرنا مکرا و جزاء مکرا گرچه در ظاهر بمکر ماند اما چون در مقابلهٔ فعل
ماکر افتد قبیح نبود و مصطفی علیه السلام فرموده است که الحرب خدعة
یعنی بناء حرب بر خداع است و فریفتن است و ما درین باب حیلتهایی که
ارباب رای در قهر خصمان و حصول مراد خود تقدیم نموده اند ایراد خواهیم

کردنا خوانندگان را فایده بحاصل آید **حکایت** آورده اند که چون اعراب
جمعیتی کردند و قصد مدینه کردند و مهتر علیه السلم بجهت دفع ایشان مر مدینه را
خندق فرمود و ایشان بخندق محیط شدند و حدث سالی شد و مسلمانان در رنج
و شدت بودند و حی ابن اخطب با جهودان بنی قریظه مر ایشان را مدد می کردند
و آن جماعت بیشتر بقوت و مدد ایشان جمعیت کرده بودند شبی نعیم بن مسعود
الثقفی بخدمت مصطفی علیه السلام آمد و اسلام آورد و گفت یا رسول الله میخواهم
که مراد پریشان کردن آن جماعت سعیی بود و آن طایفه از اسلام من خبر
ندارند اگر اجازت فرمایی تا بروم و بحیلتی که دانم و توانم آن طایفه را متفرق
گردانم و اگر بدروغ محتاج شوم بگویم مصطفی فرمود که ای نعیم تو مردی
یگانهٔ برو و آنچه توانی بجای آر که حرب فریفتن است و بناء آن بر خداع است
پس عروه بن مسعود دهیم در آن شب از خندق بگذشت و بنزدیک جهودان
بنی قریظه رفت و با ایشان بنشست و ساعتی خویشتن را چون اندیشه مندی
با ایشان نمود آنگاه گفت که شما را صدق و اخلاص من ظاهر بود و از مخالصت
و یگانگی من معلوم و دانسته اید که پیوسته در تحری رضا شما کوشیدم و فراغ
شما را فراغ خود شمرده همه گفتند که در باب ما همه متهم نیستی پس گفت بدانید که
این جماعت اعراب که گرد آمده اند هر کسی از موضعی اند و خانه و اسباب ایشان
اینجا نیست اگر ازین جمعیت غرض ایشان حاصل شود و کار محمد کفایت
کردند خود مراد شما و ایشان اینست و اگر کاری بر نیاید ایشان را اینجا چیزی
ماند هر کس بقبیلهٔ خود باز گردد و شما را در دست محمد بگذارند و شما طاقت او
ندارید چون خانهٔ شما اینجاست بجایی دیگر نتوانید رفت و محمد شما را مستاصل
کند صلاح شما در آن باشد که بنزدیک اعراب کس فرستید و از ایشان گرو

کانها بستانید تا شما را بر ایشان اعتماد افتد که تا این کار تمام نکنند بار نگردند
ایشان گفتند این سخن نیک صوابست و این رای بغایت متین و ما تا این غایت
ازین دقیقه غافل بوده ایم فردا بامداد از ایشان گروگانها طلبیم اگر امتناع نمایند
غم کار خود خوریم و از محمد عذر خواهیم چون عروه با این معنی مقرر کرد و این
خیال در دل ایشان متمکن گردانید پیش ایشان برون آمد و بنزدیک مکیان آمد
و فصلی در میان مصادقت و محبت خویش با ایشان تقریر کرد پس بعد از آن گفت که
رای شما را مقرر باشد که پیوسته طالب فراغت و آسایش شما بوده و روا
نداشته ام که گرد مکروهی بر دامن احوال شما نشیند و تا امروز مرا جهودان
بنی نظیر گذری افتاد و از عقیده ناپاک ایشان چنان معلوم شد که ایشان
ازین جمعیت پشیمان شده اند و از محمد اندیشه می کنند و می ترسند که نباید
که شما بار گردید و محمد علیه السلام ایشان را بر اندازد و اکنون رای ایشان بران
قرار گرفته است که از شما گروگان ستانند و بمحمد دهند تا محمد ازیشان خشنود
شود و کینه خویش بران گروگانها راند چون ایشان این سخن بشنیدند جوابی
نگفتند و چون روز دیگر خسرو سیارگان طلایع نور خویش در اطراف آفاق
بگسترد جهودان بنی نظیر بنزدیک روسای عرب پیغام فرستادند که مدتی است
که شما اینجا آمده اید و جمعیت ساخته و این کار رامش نمی گیرد و ما اندیشه
می کنیم که محمد از اصل شماست و اگرچه روزی چند عداوتی عارضی در میان شما
پدید آمده است بمجرد دعوی که می کند اما آن زود زایل شود و باشد که شما را راضی
کند تا بار گردید و این کار را همچنین مهمل بگذارید و کینه شما از ما خواهد اکنون
اگر شما این کار را تمام خواهید کرد صواب آن باشد که تنی چند را از پیران
خویش بنزدیک ما فرستید تا در میان ما مهمان باشند و ما خدمت ایشان

نواحی بجای آریم تا چون این کار بآخر رسد بمراد دل باز گردند کفار عرب چون سخن
بشنیدند گفتند سخن عروه راست شد و مران رسول را سخن درست گفتند و چون
این خبر بجهودان رسید جهودان گفتند صدق سخن عروه مرا روشن شد جهودان
خلاف کردند و کافران اندیشه مند شدند و خدای عز و جل رعبی و هیبتی در دل ایشان
انداخت و باد صبا را بفرستاد تا خاک در روی ایشان می انداخت و خیمهای ایشان
بر می کند تا همان شب جمله بهزیمت رفتند و بدین یک حیلت لطیف آن چنان لشکر
جرار متفرق و منهزم گشتند **حکایت** آورده اند که ارطبون داناترین
اهل روم بود و بزبان رومی داهی و کار دیده و زیرک را ارطبون خوانند و این
ارطبون اجنادین داشت ابو عبیده رضی الله عنه مر عمرو عاص را نامزد کرد تا باجنادین
رود و آن ولایت را ضبط کند ارطبون عرب را بنزدیک ارطبون روم فرستاد
تا کار میان ایشان چگونه قرار گیرد چون عمرو باجنادین رسید دایم رسولان
می فرستاد و از آن طرف هم می آمدند اما غرض بحاصل نمی شد عمرو خواست
که خود برود و حصانت حصار و عدت و اهبت آنرا مشاهده کند و سخن او
بشنود و اندازه او بداند خود را رسول ساخت و چون آنجا رسید و شرایط
رسالت و مراسم سفارت بتقدیم رسانید و ارطبون سخن او بشنید از آنجا
که دها و گربزی او بود اندیشید که این عمرو است یا کسی که عمرو برای او کار می کند
مصلحت آنست که وی را بکشیم چه ایشان را از کشتن وی وهنی عظیم بحاصل آید
یکی از جانداران خود را در گوش گفت که برو و بفلان موضع بایست چون این
رسول بر تو گذرد او را بکش پس از آن در آخر حدیث با عمرو گفت اکنون بر چه
قرار باز می گردی و از آنجا که زیرکی عمرو بود دانسته بود که او با این جاندار خود
چه گفت وجه اندیشه کرد عمرو گفت آنچه من گفتم تو شنیدی و آنچه تو گفتی من دانستم

وطیع من بر سخن تو قرار می گیرد و امیر المؤمنین عمر ده تن را درین لشکر نامزد فرموده است و امیر ما هر کاری که کند بامر ایشان باشد و من یکی از ایشانم چون من از اینجا باز روم این نه بار دیگر را با خود بیارم اگر رای ایشان هم برین جمله قرار گیرد که رای من باتفاق بر داریم و صلح کنیم و آنچه ما ده تن کردیم امیر و جمله لشکر را بران اعتراض نرسد و ازان عدول ننماید و اگر امیر رای ما را امضا نفرماید تو ما را بجایگاه خود رسان و آنچه در کار خویش صواب بینی می بردار ارطبون گفت نیکوست هم برین جمله باید رفت پس جانداری دیگر را بخواند و در گوش او گفت که فلان جاندار را گفته بودم که این رسول را باید کشت تو برو و او را بگوی که هیچ حرکت مکن و بگذار تا بسلامت برود و یاران را با خود بیارد آنگاه حکم آنچه صواب باشد فرموده آید پس جاندار برفت و پروانه برسانید و عمرو بسلامت بلشکر خود آمد و ارطبون پس از رفتن او پشیمان شد و سودش نداشت و عمرو مداخل و مخارج حصار پیش چشم کرده بود و در مدت نزدیک حصار را فتح کرد و بدین حیلت لطیف بمراد خود فیروز شد **حکایت** آورده اند که چون عبدالله عامر گوید نیسابور را در بندان داده و مدتی مدید دران حصار بنشست و بهیچ نوع گشاده نشد و بسبب محکمی حصار آن فتح بر نیامد عبدالله عامر بدرون حصار کس فرستاد و گفت ما از در حصار شما بر می خیزیم و بطرف سرخس و مرو می رویم اما ثقل و بنه من بسیارست و شتر ندارم اگر با من عهد کنید که امانتی بشما دهیم بار بمن رسانید و دران خیانت نکنید من از در حصار شما برخیزیم پس زین سخن شاد شدند عبدالله صندوقهاء بزرگ داشت که از غنایم بدست آورده بود بفرمود تا در صندوقها مردان با سلاح بنشست و سر صندوقها مهر خود کرد و بدست معتمدان درون حصار فرستاد و چندانکه صندوقهاء درون

حصار بردند و شب در آمدن آن معتمدان سرهاء صندوق بگشادند تا جمله از صندوقها برآمدند و تکبیر گفتند و مردان بحرب مشغول شدند عبدالله لشکر را ساخته کرده بود بسر دیوار آمدند و در یک ساعت شهر را بگرفتند و بدین حیلت لطیف چنان شهر بزرگ را فتح گردانیدند و آن فتح مقدمهٔ فتوح اسلام بود **حکایت** و مثل این حکایت معروفست و چند مثل از امثال دران معنی زده اند و همان حکایت جذیمه ابرش و آن چنان بود که جذیمه پادشاهی بغایت بزرگ و استعداد پادشاهی داشت و مسکن بر پشت آب فرات بود و در مصر پادشاهی بود که آنرا با این جذیمه منازعتی بود و وقتی ملک خیره را با او مصافی افتاد و جذیمه بر ملک خیره ظفر یافت و او را بکشت و این ملک خیره را دختری بود در غایت حسن و جمال و نهایت کیاست و فراست و او را زبا خواندندی چون پدرش کشته شد و او بپادشاهی نشست و لشکر و رعیت را ساکن گردانید و اطراف را فراهم آورد و حصار را محکم کرد و چون کار بروی قرار گرفت و با خود گفت حلال زاده که نباشد خون پدر را مهمل گذاشتن و انتقام دشمنان را در توقف داشتن پس سوگند خورد تا آنگاه که کشندهٔ پدر خود را نکشد موی اسافل بیفکند و دانست که بمکابره با خصم بر نیاید پس خواست که بحیلت در کار ایستد نامه نبشت بنزدیک جذیمه و در آنجا ذکر کرد که جمله کارها که در ملک کون و فساد می رود همه را آفریدگار در ازل تقدیر کرده است و کس از دام قضا نتواند جست چنانکه گفته اند **بیت**

در کوی قضا نه ره گذر می دانم • نی سر قضا و نه قدر می دانم •
دانم که کس از قضا بنتواند جست • از سر قضا همین قدر می دانم •

و آنچه بپدر من رسید قضاء آسمانی بود و تقدیر یزدانی و این ساعت من ملک را ضبط کرده ام و اطراف را فراهم آورده و مرا از هیچ طرف اندیشه نیست

اما جنانست که زن هر جند مردانکی نماید عاقبت بشوی محتاج باشد و من هر جند بفکر
باطراف مشاهده می کنم هیچ کس از ملوک جهان کفو خود نمی بینم خرد ای بادشاه را
که بمصاهرت من رغبت نماید هر دو ملک یکی شود و مرا از نشستن بر در حرم او
ننکی نباشد جون نامه بجذیمه ابرش رسید و پیش ازان حکایت حسن و جمال
زبا شنیده بود داعی شهوت در کار آمد وان وصلت را اجابت کرد و او جند
وزیر داشت با ایشان مشورت کرد جمله کفتند صواب باشد واین کار بباید برداخت
واین مملکت را ضبط باید کرد و یکی ازان وزیران که بکمال کفایت و دانایی از
دیکران بر سر آمده بود و اورا قصیر بن سعد اللخمی کفتندی او کفت بادشاه بهیچ حال
بر دشمن اعتماد نباید کرد واین حیلتی که آن زن می اندیشد وجواب این رسالت را
هر جه درست تر باشد باید فرستاد وجذیمه کفت درین جه خداع تواند بود زن
کرجه توانا باشد اما هر آینه اسیر شوهر بود و انجه او کفته است معقولست ومن
هرکز ازین وصلت ممتنع نشوم جواب رسول باز فرستاد وان وصلت را اجابت
کرد وکسان فرستاد وزبا را خطبه کرد وزبا انرا قبول کرد وکس فرستاد وکفت
بادشاه می داند که من درمیان ملوک شهرتی دارم واکر خود بخدمت توایم ملوک
مرا عیب کنند و کویند بسبب فرط شهوت بخانه شوهر رفت وجون هر دو خانه یکی است
اکر بادشاه بحشم فرماید واین ولایت را بقدوم خویش آرامی دهد کمال بزرکی
باشد نامه جون برسید جذیمه عزیمت رفتن کرد ومشیر کفت ای رای خطاست
والبته نشاید رفت وبر دشمن اعتماد نباید کرد ومار دم بریده را در کنار نشاید
کرفت بند ناصح مشفق مفید نبود وجذیمه با فوجی حشم روی بجزیره نهاد ومشیر
در خدمت او رفت واو را ملامت کرد وفایده بحاصل نبود تا انکاه که بجزیره نزدیک
رسیدند وبا فوجی از حشم آراسته تمام باسلاح باستقبال فرستاد وجون قصیر ان

لشکر را با سلاح بدید کفت برکرد و روی بدار الملک خود نه که ان غدرست جذیمه آن سخن را
سبک داشت قصیر کفت جون بادشاه سخن نمی شنود من باری جان ببرم **بیت**
کرجه بی تو در آتش نقشتم • بخدایت سپردم ورفتم • این بکفت
واسب بر انکیخت و روی برکردانید وجذیمه باره برفت ولشکر زبا برسید واو را با آن
فوج اندک درمیان کرفتند وبحصار بردند وجون بیش زبا رسید زبا ازار بکشاد
ودرین مدت شعرات اسافل را نتف نکرده بود ان زشتی بوی نمود وکفت جهاز عروس
بنکر بس بفرمود تا هر دو دست رک کشادند وطشتی بنهادند وخون ازوی در ان
طشتی رفت تا انکاه که سرد شد وکفت جون بادشاهان باید که در زمین نیاید
وجون مشیر بولایت خود رسید خواهرزاده او عمرو بن عدی که ولی عهد بود ببادشاهی
نشاند وکفت حال تو در استبداد وسخن ناشنودن بباد شد وتو غم کار خود
خور بس اورا بملک نشاند وقواعد ملک اورا بمدد رای صایب استحکام داد
بس کفت کار زبا فروکذاشتن از طریق صواب دورست جه اکر ما انتقام جذیمه
ازوی نخواهیم واز جواب زنی عاجز ایم مردان جهان برما خندند واین ساعت
محاصره ومکابره با او بیرون آمدن از حزم نیست جه حصاری استوار دارد
وکرفتن آن حصار دشوارست وجز بحیله بیش این کار نمی باید آمد اما طریق انست که
مرا بحضور اعیان واماثل ولایت بر سر جمع بکویی که سبب کشتن خال من تو بوده
واو را بر رفتن بدان طرف تحریض کردی وتو با زبا ساخته بودی واین کار
بقوت تو توانست کردن وحق نعمت ونمک ما را فروکذاشتی بس بفرمایی تا مرا
بر سر جمع بجوب بزنند وبکویی تا بینی من ببرند ومرا بکذاری عمرو عدی کفت معاذ الله
که من ترا بی حرمت کنم یا درطرفی از اطراف اعضا تو نقصان روا دارم که تو
مرا بمحل بدری واین ملک بمدد تو توانم داشت قصیر کفت مصلحت تو درین است که

من می کویم عمرو عدی کفت چوب زدن و بر سر جمع رنجانیدن وجهی دارد ولکن بینی بریدن
ازمن نیاید قصیر کفت باری انچه کفتی بفرمای روز دیکر عمرو عدی جمعیتی کرد و باری عام
داد و بر سر جمع بکریست و کفت جذیمه بادشاهی بزرک بود و در همکنان او را حق
نعمت بود ولکن قصیر در شکر نعمت او تقصیر کرد و از معتمدی شنیدم که باعث و محرض
بدین وصلت او بوده است و میان او و زبا مکاتبات می رفته است و من هر کز این
روا ندارم و او را بقصاص حال خود بکشم پس فرمود که سیاف را بخوانید و بفرمود
تا قصیر را بر عقابین کشیدند و پنجاه تازیانه بزدند و فرمود که او را محبوس کنید
تا حکم آن فرموده آید و چون قصیر را محبوس کردند شمشیر در شب بینی خود ببرید
و بخلق چنان نمود که عمرو او را ناقص کرد و کسان فرستاد تا آن حکایت در
ولایت زبا منتشر کرد و این واقعه را بسمع او رسانیدند و بعد از مدتی متنکر پوشیده
بطرف خیره رفت و خود را بزبا عرضه کرد و حال خود در خدمت او تقریر کرد که عمرو
عدی مرا باخلاص و هواداری تو متهم کرد و بر سر خلایق مرا چوب بزد و بینی من
ببرید و با من استخفاف بسیار کرد و چون فرصت یافتم از پیش او بکریختم و
بخدمت تو پیوستم پس زبا مر قصیر را قبول کرد و در حق او انواع تربیت مبذول
داشت و وزارت خود عرضه کرد بروی قصیر کفت وزارت را رجال آراسته
باید و مرا دران نقصانی هست از من وزارت نیاید اما مرا در شیوه تجارت
بصارت تمام است اکر بادشاه فرماید و از خزانه مرا سرمایه دهد بروم و جهت
او متاعها از عراق آرم زبا را این معنی پسندیده نمود و از خزانه او را مالی
خطیر بداد و قصیر از انجا بطرف عراق رفت و مالی خطیر از آن خود با آن ضم کرد
و متاعها خرید و در مدت دو سه ماه مراجعت نمود و چندان طرایف نفیسه بزبا عرضه کرد
که مثل آن ندیده بود و زبا بران کار حریص شد و کرت دیکر او را مالی بیشتر داد و بر سمت
عراق روان شد و در اثنا آن راه عطفی کرد و بلب فرات آمد عمرو عدی را کفت تا
چهار صد اشتر راست کرد و هر یک را دو صندوق بزرک بار کرد و در هر صندوقی
جای مردی تمام سلاح بساخت و چون بنزدیک قلعه رسیدند زبا بر بام قصر خود
آمده بود و در کرانباری اشتران نکاه می کرد و این ابیات می کفت شعر

• ما للجمال مشیها وئیدا • اجندلا یحملن ام حدیدا •

• ام صرفانا باردا شدیدا • ام الرجال جثما قعودا •

یعنی چه بوده است این شترانرا که عظیم کران می روند کویی که بریشان سنک
بار کرده اند یا آهن روی یا مردان با سلاح در ین صندوقها نشسته و چون
قصیر بقلعه در آمد و شترانرا در پیش قصر زبا بخوابانید راهی در دیده بود که اکر کار بر
اهل قلعه تنک شدی از آن راه بتوانستندی کریخت و قصیر آنرا معلوم کرده بود
عمرو عدی را بیاورد و بر سر آن راه بایستانید انکاه سرها صندوق برکشاد و مردان
از انجا برون آمدند نعره زدند و شمشیرها در نهادند و کار بر زبا سخت شد و خواست که
از آن راه دزدیده برون رود و بکریزد عمرو عدی را دید شمشیر کشیده و بر راه ایستاده
و زبا صورت عمرو را بر کاغذ نکاشته بود و پیوسته با خود داشتی چون او را بدید
بشناخت انکشتری داشت در انکشت در زیر نکین او زهر قاتل نهاده بودند آن
انکشتری در دهن انداخت و بمکید و زهر در وی اثر کرد کفت بیدی لا بید غیری یعنی
بدست خود خود را کشتم نه بدست دیکری کشته شوم پس بیفتاد و جان تسلیم کرد و
آن ملک مر عمرو عدی را بدین حیلت لطیف مستخلص کشت و این حکایت عظیم
مشهورست و در کتب عرب مسطور در کتاب کلیله و دمنه باب البوم و الغربان
بعینه همین حکایتست و آن حیلت که زاغ کرد با بومان بهمین حیلت مشابهت
دارد و در آوردن آن فایده دارد زیادت نتواند بود چون بغایت مشهورست

حکایت آورده اند که در نوبت خلافت امیر المومنین و خلیفه رسول
رب العالمین ابو بکر الصدیق رضی الله عنه خالد ولید حصار یمامه را در بندان
داد و با مسیلمه کذاب حربها کرد که یکی از امیران مسیلمه را مجاعه نام بود و او مردی
معروف بود و داهی و مسیلمه او را روزی بیزک فرستاد لشکر اسلام بر وی
زدند و او را اسیر کردند و بیشتر از یاران او را بکشتند و چون او را پیش خالد ولید آوردند
او گفت یا امیر ما مسلمان شده بودیم و بر اسلام ثبات می نمودیم اما از بیم شمشیر مسیلمه با
وی موافقت می کردیم خالد ولید او را بگذاشت و بر وی اعتماد کرد و چون لشکر اسلام
را فتحی نامدار بر آمد و مسیلمه کشته شد دیگر روز خالد ولید چون خواست که بحصار یمامه
رود مجاعه را با خود ببرد در اثنای راه گذر خالد بر کشتگان افتاد و بنظارهٔ آن
مشغول شد مجاعه در آن فرصت یکی را از آن اسیران با اهل حصار یمامه پیغام
داد که زنان را سلاح بپوشانید و بر سر دیوارهای حصار بایستانید تا چنان نماید
که مردان جنگی اند چون آن مکر بکردند و خالد روی بحصار نهاد مجاعه را گفت بگوی
تا در حصار بگشایند مجاعه گفت نظر بر دیوار حصار کن خالد چون بنگرید بر سر
دیوار لشکری دید تمام سلاح گمان برد که مردانند مجاعه گفت در حصار زیادت
از آنچه با مسیلمه مردکار بیرون آمده است نشانده بود و این جماعت بآسانی
بیرون نیایند صواب آنک با ایشان صلح کنی خالد بفرمود که صلح کنیم پس مجاعه
در میان شد و بران قرار داد که یک نصف از آنچه در حصار از اموال صامت
و ناطق و سلاح بدهند و باقی ایشانرا مسلم گذارند و زن و فرزند ایشانرا اسیر
نکنند هم برین جمله صلح بپرداختند و چون در حصار بگشادند اکثر و اغلب زنان
دیدند در سلاح شده خالد را چون از خداع مجاعه معلوم شد برنجید و از صلح
نادانسته پشیمان شد اما سود نداشت مجاعه را طلب فرمود و تهدید کرد و گفت مرا

بفریفتی و خداع کردی مجاعه دل از جای ببرد و گفت همچنین است اما رای صایب
و عقل کامل ترا درین کار حکم می کنیم اگر این واقعه و اهل عشیرت ترا افتاده بودی و اقارب
و عشایر تو در میان بودندی تو در خلاص ایشان کوشیدی یا نی خالد گفت بلی گفت پس
مرا ملامت مکن و فایده این حکایت بعد از تقریر مکر و خداع آنست که بر دشمن اگر چه
دوستی نماید اعتماد نشاید کرد و طرف حزم و سقط فرو نباید گذاشت تا بوصمت
نادانی و وخامت پشیمانی ماخوذ نشود **حکایت** آورده اند که در نوبت
خلافت امیر المومنین عمر خطاب رضی الله عنه چون اهل سواد ردت آوردند
و گماشتگان ابو عبیده و مثنی را از ولایت براندند و لشکرهای ایشان جمعیت
و مثنی جریر بن عبدالله البجلی در اطفاء آن نایره و برای مخالفت یکدیگر اثری
می نمودند مقدمان لشکر اسلام صورت حال با امیر المومنین عمر رضی الله عنه انها
کردند و درخواستند که لشکر اسلام را صاحب فرمانی باید که جمله مطیع او باشند
تا وضیع و شریف و خاص و عام را کار تواند فرمود امیر المومنین رضی الله عنه
بنفس خود خواست که حرکت کند اما امیر المومنین علی او را از آن منع کرد چنانکه
در باب رای تقریر افتاده است پس اتفاق کردند که سعد وقاص را رضی الله عنه
بدان مهم نامزد کنند و سعد برفت و با وی شانزده هزار سوار روان شد
امیر المومنین عمر رضی الله عنه در آن مبالغت تمام فرمود و جد کامل می نمود و
بهر وقت متواتر و متعاقب مدد می فرستاد تا چنان شد که لشکر عجم را از بیم آن
خوف و هراس در دل راسخ گشت و قادسیه و سواد را بگذاشتند و برفتند چون
سعد آن خبر بشنید اهل اسلام را بر حرب ایشان حریص کرد و لشکر بقادسیه
فرود آورد و رستم که لشکرکش عجم بود از یزدجرد مدد خواست و از آنجا
فوج فوج لشکر آراسته و پیلان جنگی می رسیدند چنانکه کثرت لشکر عجم بصد و

بیست هزار سوار و پیاده و سی و سه زنجیر پیل برسید و سعد هم از امیر المومنین مدد خواست
و او می فرستاد تا آنگاه که امیر المومنین با بوعبیدهٔ جراح بنوشت که آن حشمی که بجانب
شام نامزد شده اند بقدر شش هزار سوار آراسته بمدد سعد باید فرستاد و
هاشم عتبه بو وقاص را نامزد آن مهم فرمود و آن حشم را مرتب و آراسته می آورد
و قعقاع عمرو را با مقدمهٔ آن حشم با فوجی آراسته می فرستاد و افواج حشم چنان
راست کرده بودند که از اول روز تا نماز شام فوج در عقب فوج بلشکرگاه می آمد
خصمان را معلوم می شد که مسلمانان را مددی عظیم رسید چون سعد آن مزاج
بدید و جنگ آغاز شده بود و از طرفین کشتها رفته و روز بشب انجامیده و آن روز را
یوم الامارت گفتند چون شب شد سعد قعقاع را بخواند و فرمود که حشم شام امروز
برآسودند فردا نوبت جنگ ایشان راست باید که تو در صف می گردی و می گویی
که مدد حشم شام در عقب است ما بر سبیل تعجیل بمقدمه آمده ایم دیگر روز قعقاع
فرمان بجای آورد و لشکر اسلام که از شام آمده بودند دمار از کفار عجم برآوردند
و تا شب جنگ عظیم کردند و آن روز را یوم الاغواث گویند ای روز مدد و
فریاد در رسیدن چون شب شد لشکرها بجای خود آمد سعد قعقاع را بخواند و گفت
چون شب تاریک شود افواج حشم شام را بگوی تا آهسته بیرون روند و بقدر
یک دو میل مسافت کنند و چون روز شود افواج آراسته بلشکر در آیند و بگویند
که امروز مدد دیگر رسید و بر یک طرف از مصاف دورتر بایستند تا لشکریان ایشان را
نشناسند و جنگ می کنند همچنان کردند و چون صبح روز طالع شد آواز کوس
بگوش رسید اسلامیان قوی دل شدند و هنوز روز بنیمه نرسیده بود که وقت
زوال ملک عجم درآمد و رستم با جمله حشم منهزم گشتند و خزاین و اموال ملوک عجم و
رایت بزرگ ایشان که آنرا درفش کاویان می گفتند بدست مسلمانان افتاد و فتحی

با نام روی داد بسبب تدبیر شافی و رای صافی که سعد بن وقاص را ایزد تعالی الهام
داد تا امداد لشکر را با فواج آراسته چنانکه در سر مرتب می کرد و هر روز بلشکر
متواتر و متتابع می فرستاد و بدشمنان می نمود که هر روز تازه مددی می رسید
تا چنان شد که سبب انهزام لشکر خصم گشت و این نوع در مصافها بجای آوردن
عین صوابست چه لشکر را فوج فوج کردن و کمینها ساختن و در ملا چنان
نمودن که مدد متواتر می رسد این جمله از دقایق لشکرکشی است چنانکه این
نوع از سعد بن وقاص یادگار مانده است ایزد تعالی او را بیامرزاد

حکایت چنانکه در نوبت خلافت امیر المومنین عثمان رضی الله عنه
چون کار عراق و خراسان دیگر باره از سر تازه شد و آن متمردان مرتد و عاصیان
بدر امکانات بگشتند و آن دیار از معرب و فساد آن مشرکان صافی گشت
عبدالله عامر کریز رالی والی عراق و خراسان بود بنیسابور مستقر
داشت چون انتظام و اجتماع مسلمانان مشاهده افتاد برای گزاردن
شکر نعمت حق بر خود واجب دید که حج اسلام بگزارد و درین بلاد نواب
شایسته گمارد بدین سبب از حضرت خلافت استیذان نمود از حال ایشان
و رفاهیت مسلمانان و رعیت عرضه داشت و آن در سنه احدی و ثلثین بود
امیر المومنین چون بر آن مزاج اطلاع یافت حق را عز و جل حمد و ثنا گفت
و عبدالله را اجازت حج فرمود چون فرمان بعبدالله رسید قیس هیثم را بجای
خود بنیسابور و احنف قیس را بمرو الرود و طالقان و بلخ فرستاد
و عبدالرحمن سمره را بجانب سیستان نامزد کرد تا دیگر بار اهل آن را بطاعت
آورد تا حدود کابل در ضبط گرفت چون بلاد خراسان بدین سه امیر سپرد
و این قیس هیثم مردی با هیبت بود و شکوه و چون عبدالله از نیسابور برفت

قارن با لشکر جمع کرد و از کوه بابه عراق روی بنیسابور نهاد چون قیس را خبر شد
عبدالله حازم را بخواند و برو مشورت کرد او گفت مرا صواب چنان می نماید که
لشکری بمن سپاری تا در حصار نیسابور بنشینیم و تو هر چه زودتر بسبیل تعجیل بر عقب
عبدالله بروی و از و لشکر مدد خواهی و مراد عبدالله حازم آن بود که چون در آن
باب بکوشد و خصم را دفع کند نام نیک او را ماند نه قیس را برین تعبیه او اطلاع
نیفتاد و از خداع او واقف نشد بر آن جمله که عبدالله حازم با لشکر از [illegible]
بنیسابور در رفت تا محصر شود در اثناء این حال قارن با لشکر نزدیک نیشابور
آمد و آنجا مقام کرد چون روزی چند بگذشت عبدالله حازم حزمی بجای آورد و بفرمود
تا هر کس نیزه مهیا کرد و فتیلهٔ بزرگ بساخت و چرب کرد و بر نیزه بست و در شب
با تمامت لشکر برون آمد و حصار بمردان جلد سپرد و بمسافت دو فرسنگ رفت
و روز آنجا مقام کرد چون شب شد جمله آن فتیلها برافروختند و صف کشیدند
روی بلشکرگاه قارن نهاد چون قارن و حشم آن روز سنانها بدیدند هراسیدند
قارن گفت ساخته جنگ شوید که لشکر خصم رسید گفتند ما را چه مجال مقاومت
آن طایفه باشد در مصافی که زیادت هزار شمع می آرند و آن شمع جز پیش مهتری
نباشد توان دانست که اصناف لشکر چند باشد چون رعب اسلام در دل
ملاعین غالب گشت روی بهزیمت نهادند عبدالله حازم چون آن حال بدید
فرمود تا تیغ مقاتلت برکشند و برای حمیت دین دمار ازین کفار برآرند مسلمانان
سپس تیغ بی دریغ می گزاردند و فوج فوج کفار را بدوزخ می فرستادند
چنانکه پیش از طلوع تباشیر فتح طالع گشته بود و نصرت و فیروزی روی
داده و قارن و بیشتر ملاعین را بدوزخ فرستادند و باقی ماندگان را
برده و اسیر کرد و عبدالله حازم روی بشهر نهاد فتحی چنین با نام بحضرت امیرالمومنین

عثمان رضی الله عنه بنوشت و تدبیر صایب و رای ثاقب خود را در اظهار آن مخادعه
باز راند و بیان برهان الحرب خدعة چنین روشن بحقایق نمود چون مکتوبات
بامیرالمومنین رسید بهجت و مسرت افزود و او را و اوان محمدت فرمود و ایالت
نیسابور بدو داد و تا نوبت خلافت امیرالمومنین علی رضی الله عنه بر آن مقیم شد
و مستقیم بماند ایزد تعالی گذشتگان را بیامرزد و ماندگان را بر جادهٔ عدل [illegible] و
داد دارد **حکایت** چنین آورده اند که چون خلافت بامیرالمومنین
الحسن بن علی ابی طالب رضی الله عنهما رسید و اهل کوفه برو بیعت کردند و او
میان مردمان عدل و داد می کرد معاویه از جانب شام لشکر آورد تا او را
دفع کند و در زمان تقدم اهل کوفه را بفریفته بود و با خود کرده امیرالمومنین
حسن رضی الله عنه چون خبر آمدن او بشنید حشم جمع کرد و با چهل هزار مرد از
عراق و حشم کوفه بمدائن لشکرگاه کرد و قیس سعد عباده را با دوازده هزار
مرد بر مقدمه نامزد کرد و او بسرحد شام رفت و قیس بوقت بیعت کردن
گفته بود بر حسن رضی الله عنه که بر تو بیعت می کنم بحکم خدای و سنت پیغامبر
جهاد مخالفان دین در آمد قیس دانسته بود که امیرالمومنین با کسی حرب نخواهد
کرد پس چون امیرالمومنین حسن بمدائن لشکرگاه کرد و نزدیک شش ماه
آنجا مقام فرمود لشکر او دل زده و پریشان خاطر گشتند تا خبر رسید که
معاویه با لشکر انبوه بحدود عراق آمد فوج فوج آن حشم بنزدیک او
رفتند امیرالمومنین حسن دانست که برو مقاومت نتواند کرد رسولان
فرستاد و التماسات کرد برای خاصه خود و اتباع را معاهده جمله را بوفا
رسانید امیرالمومنین حسن از خلافت خلع کرد و مردمان عراق و کوفه
بر معاویه بیعت کردند و از آن روز باز او را امیرالمومنین خواندند و امیر

المومنین حسن با اهل بیت و اقارب خود بمدینه باز رفت و معاویه کار خلافت
باساس نهاد و بقیس سعد عباده رسول فرستاد که امام تو مارا قبول کرد و
خلافت بما سپرد و اکنون برای که این خصمی می کنی بی اجازت امام بحرب ما
می آیی قیس گفت من بی امام حرب کردن دوستر از آن دارم که امام ضلالت را
متابعت کردن و با قیس حشم بسیار فراهم آمد معاویه چون دانست که
کار ملاطفت بپیش می باید برد ملطفه کاغذی برداشت و در آنجا تمیمه نبشت
پس در آخر آن ملطفه آورد که هرچه درین ملطفه نبشته است قبول کردم و پسندیدم
و این خط من حجت است و بنام خود ختم کرد و مهر کرد و سوی قیس فرستاد
و گفت هر حکم و التماس که خواهی بنویس که جمله مبذول است چون آن ملطفه
بقیس رسید اندیشید که هیچ کاری بی سر راست نیاید و برو مقاومت نتوان
کرد و شرطها که داشت بکرد و بکوفه آمد و بر معاویه بیعت کرد معاویه آن بد
با مقربان گفت هر کار که برفق و مجاملت می توان کرد مکاوحت در آن مجال
مداخلت نباید داد یک سل صد کاغذ بیست هزار مبارز را در مشایعت و متابعت
خود آورد و جمله او را بدین رای محمدت گفتند و آن حلم و تلطف ازو یادگار
ماند **حکایت** که چون امیر المومنین حسن رضی الله عنه از خلافت
خلع کرد و با اهل عراق و عشیرت خود بمدینه باز خرامید و هنوز معاویه ازو
اندیشه مند بود بدانچه همه مسلمانان هواخواه می دید محمد جریر طبری چنین
آورده است که اندیشید که او را بنوعی هلاک کند و از هر نوع رایها بپیش
ضمیر آورد هر اندیشه که او می کرد او را نوع ابهامی ظاهر شد تا رای وبران
قرار گرفت که پادشاهان چون در دفع خصم از کار مردانه درمانند زنان
ناقص عقل و دین باشند استعانت نموده اند و بمدد یاداری ایشان خصمان

بزرگ را دفع کرده اگرچه اهل رای و تجربت آنکس را که بدین نوع گراید کمتر
از زنان شمرده اند فی الجمله او دفع خصم را معتبرتر از تحمل آن عار شمرد و در
نامه نبشت باسما دختر اشعث که زن امیر المومنین حسن بود و در نامه یاد
کرد که اگر تو حسن را هلاک کنی من ترا به پسر خود یزید بزنی دهم و ده هزار دینار
نقد هم تمام و ده دیه از سواد عراق بنام تو کنم آن ناقصه فریفته شد
و نعیم کرد و طریق بشران از معاویه بجست معاویه جواب نبشت و دستارچه
بزهر آلوده کرده بفرستاد و گفت چون حسن با تو فراهم آید بوقت آنکه
فارغ شود این دستارچه بدو ده تا خود را پاک کند اسما آن حرکت را بنفاد
رسانید اثر زهر در اندام امیر المومنین حسن رضی الله عنه کار کرد و
در آن هلاک شد و بروایت دیگر زهر بفرستاد که در شربت بدو ده براج
از امیر المومنین حسن در مرض موت شنیدند که گفت درین رنجور دو بار
زهر داده اند و این سیوم است چون امیر المومنین حسن رضی الله عنه
فوت شد و شرط عزا بجای آوردند اسما بنزدیک معاویه بجانب کوفه رفت
و موعود را اقتضا کرد و بروایتی زر دو به بدو داد و گفت تو بر شوی چون
حسن با شرف ملکی رسول علیه السلام چنین غدری کردی من پسر خود
بدست تو دهم چون او را نشایستی مرا هم نشایستی بفرمود تا سرش از تن جدا
کردند و دل معاویه بدین آسانی باز رسید که او را لایق نمود نگرد فارغ شد
حکایت آورده اند که در سنه خمس و ستین عبد الله زبیر را بحرب خوارج
بصره که ایشان را ازارقه گفتندی فرستاد برانچه مردمان بصره را بسیار
کشته بودند و ایشان خایف گشته بودند و آن ازارقه مستولی شده و امصار
و نواحی بصره تا دو فرسنگ آن بگرفته و عبد الله ماحوز را با خود امیر کرده و حشم

و والی بصره را مجال مقاومت نبود و مهلب را عبدالله زبیر بامارت خراسان
نامزد کرده بود چون ببصره رسید اهل بصره او را نگذاشتند و گفتند حسبة لله
ما را امارت نگر و ما از امیر المومنین عبدالله زبیر ترا والی خواهیم و نامه نبشتند
و او مهلب را ایالت فرمود و از و استمالت کرده جمله بوفا رسانید و حشم مرتب
کرد و مردان مبارز را مواجبهای گران داد و لشکری نیکو جمع کرد و بجنگ ایشان
باز رفت و در مقابله لشکرگاه ایشان لشکرگاه کرد و گرد بر گرد آن خندق ساخت
که ایشان شبیخون آوردن رسم داشتند تا ازان مسلم ماند و بکرات جنگها
کردند و بر یکدیگر راجح نه آمدند تا یک نوبت خوارج با حشمی انبوه آراسته بیامدند
و معافصه بر لشکر مهلب راندند و مسلمانان بصره را هزیمت کردند چون
مهلب حشم را منهزم دید با جماعتی که در قلب با او ایستاده بر طرفی عطف
کرد و بر سر راه سواران فرستاد تا ان منهزمان را باز آوردند و در قلب
بایستادند چون خوارج جهان بکام خود می دیدند که از لشکر اسلام یازده
هزار کس را کشته و خسته و منهزم دیدند مهلب تا نماز دیگر صبر کرد و بعد ازان معافصه
برین سه هزار سوار که برو مانده بود بر لشکرگاه زنادقه زدند و بکر کفت و شمشیر
و تیغ برای حمیت دین از راه اعتقاد صافی کشش کرد و چون عبدالله ماحوز
روی بلشکرگاه خود نهاد بعد از حصول فتح و ظفر سواری دید که پیش او
باز می آمد و از حال مهلب و کشتن او او را علم داد و مانده شده بود همانا
با فوجی از حشم که با او بودند بایستاد مهلب چون بدید برو تاخت و او را
بر فور بکشت و باقی ماندگان را هزیمت کرد و تا در عقب ایشان می رفت تا
شهر اهواز و می گفت بهتر چیزی شجاعان را بازگشتن بعد از هزیمت است
و ایشان ازانجا همه بگریختند تا اصفهان و ازانجا بکرمان رفتند و مهلب باهواز

مقام کرد و اموال ان ولایت بستد و از غنایم خمس برون کرد و با خبر فتح بعبدالله
زبیر فرستاد و ان ولایت که از خوارج باز ستده بودند در تصرف گرفت
و اهل بصره چون خبر فتح مهلب بشنیدند شاد شدند و ان جماعت که برفته
بودند بنزدیک مهلب باز آمدند و ان نوع رای صواب و اندیشهٔ نیکو که مهلب را
بعد از هزیمت روی داد از نوادرات و اعاجیب است ایزد تعالی پادشاهان را که
بر سر خلایق گماشته است همواره برای نیک و تدبیر بر آمد مسلمانان مرید
و پرور داراد

حکایت

آورده اند که چون یوسف حجاج قتیبه
مسلم را بجانب خراسان و ماوراء النهر نامزد کرد او را اجازت گذشتن جیحون
فرمود و بفضل حق تعالی دران ملکها که او متقلد ان ایالت بود جمله بلاد خراسان
و طخارستان و ماوراء النهر و ترکستان بگشاد و از حد نیکند و خوارزم و بخارا
و سمرقند و سغد تا سر حد چین بگرفت و اموال خطیر حاصل کرد و بتخانها را مسجد
و منبر ساخت و کششها صعب کرد و او را دران نوبت دو سه اتفاق نیک
در لشکرکشی و تدبیر جهانگیری روی داد اول انچه خوارزمشاه را در ما تقدم مطیع
کرد اما مقدمان و سرهنگان خوارزم او را مخالف بودند و خوارزمشاه ازیشان
بر حذر می بود و در شهور سنه ثلث و تسعین که قتیبه از جانب سیستان بمرو
آمد خوارزمشاه در سر بقتیبه کس فرستاد و از مخالف سرهنگان و مقدمان
خوارزم او را علم داد و گفت اگر برای تدارک ایشان خود بتوانی آمد بهتر
باشد قتیبه او را اجابت کرد و خود بران سمت روان شد چون خبر آمدن قتیبه
بخوارزم رسید طاهر بهدگانرا بخواند و ساختگی جنگ آغاز کرد چون قتیبه
برسید او شهر حصار کرد پنج روز جنگ بهر مصلحت آخر الامر سرهنگان
مقدمان را بخواند و گفت ملوک ترک و بلاد بگیکند و سمرقند و فرغانه از ما قوی

حال تر بودند با وی صلح کردند و مال بدر فتند ما را هم بصلح پیش باید رفت جمله گفتند
چنین باید کرد پس کسان برون فرستاد و مال قبول کرد و بوقت ادا اهال
آن سرمنکان را بگرفت و جمله اموال ایشان بستد و قتیبه مخالف ایشان را بر دیگر
خود خواند بقدر چهار هزار مرد بودند جمله را بکشتند خوارزمشاه گفت این را
تمام کن چون مال بستدی و ایشان را هلاک کردی اتباع را نیز گم کن قتیبه بفرمود
تا جمله را اسیر کردند بقدر هفتاد هزار اسیر از مرد و از زن بهم بر دو قتیبه بیک
رای صایب چنین متمردان را از پیش برداشت و اموال ایشان بدست آورد و
ملوک را می باید کوشید تا دشمن را بدشمن می تواند مالید دوستان را فدا نباید
کرد ایزد تعالی توفیق رای صایب روزی کناد **حکایت** و چون
قتیبه از خوارزم بازگشت عزم فتح سمرقند و اهل آن را محصور کرد و منجنیقها ساخت
و چند روز در حرب ایشان می بود تا خبر آوردند که سمرقندیان از ملک فرغانه و ملک
چاچ مدد خواسته اند و ایشان ده هزار مرد کاری فرستاده اند تا با لشکر قتیبه کار
زار کنند و اهل سمرقند را یاری دهند چون قتیبه را آن حال معلوم شد برادر خود
صالح را با سی هزار مرد نامزد کرد و پیش بفرستاد و بفرمود که در راه ایشان
بموضع کمین سازند و باقی آخر تر تو باشند بحرم خود را نگاه می دارند صالح
برفت و راه ایشان بگرفت و بسه موضع کمینها ساخت و آن حشم شب بر کمینها
گذشتند از هر سه طرف کمینها گشادند جمله را هلاک کردند صالح و حشم را بسیار
غنیمت بدست آمد و مظفر بنزدیک قتیبه آمد و چون اهل سمرقند از آمدن مدد
نومید شدند صلح کردند و مال قبول کردند و بتخانها را خراب کرد و بتان را بسوخت
و بتخانها را مسجد کرد و هر مالی که او را در آن غزو بدست آمد در خیرات صرف کرد
ایزد تعالی همواره تایید را بدرقهٔ ملوک اسلام داراد **حکایت**

آورده اند که بارها امیر المومنین حکایت کردی که هیچ کس با من حیلتی نکرد
که آن زن زال که هزار دینار از ما بحیلت ببرد گفتند چگونه گفت در آن وقت
که من از خراسان ببغداد می آمدم ابرهیم مهدی که عم من کردی و دعوی خلافت
کرده بود از من پنهان شد و هر چند او را طلبیدم نیافتم و از وی اندیشه می کردم که
نباید که فتنه کند تا روزی زنی سیاه بیامد و گفت در خدمت امیر المومنین کلمه
دارم که در خلوت توان گفت من خالی کردم آن زن گفت اگر ابرهیم عم ترا
بتو نمایم مرا چه دهی گفت هزار دینار گفت اکنون یک معتمد خود را نامزد
کن تا با من بیاید و بدو هزار دینار بوی ده هر گاه که ابرهیم امام را بوی
نمایم او را بفرمای تا بدو بمن دهد من حاجب خود را بفرمودم که در خزانه
رو و بدرهٔ هزار دینار بگیر و با ابرهیم و با این زال برو هر گاه که ابرهیم امام
بتو نماید این زر بوی ده و ابرهیم را بحضرت ما آور و هر احتیاط که درین
باب بجای باید آورد بجای آور حاجب حکایت کرد که آن زن مرا در کویها
و کوچهاء بغداد بسیار بگردانید و نماز شام مرا بمسجدی فرود آورد
مسجدی دیدم بغایت خوش و خرم مرا گفت غلام را بگوی تا اسب باز برد
غلام اسب ببرد پس مرا در خانه آورد صندوقی دیدم مرا گفت درین صندوق
رو من در آهستگی می کردم گفت اگر نمی روی بازگردیم و بخدمت امیر المومنین
باز رویم و بگوییم که نیامد بضرورت در صندوق رفتم زال یکی را بخواند صندوق را
بر گردن او نهاد و من نمی دانستم که مرا کجا می برد تا بعد از ساعتی مرا در خانه
در آورد و سر صندوق باز کرد و من از آنجا برآمدم خانهٔ دیدم خوش و مجلسی
خوش و آراسته و مطربان در سماع و ابرهیم مهدی در پیشگاه خدمت کردم
و ابراهیم مرا تواضع کرد و پیش من برخاست و مرا بنشاند و از امیر المومنین و

احوال حضرت بپرسید آن زن مرا گفت من از عهده خود برون آمدم زر بمن تسلیم
کن حاجب گفت زر بدو دادم و ابرهیم مرا گفت قدری ازین شراب بخور و با من
موافقت کن و من مر لجاج بسیار ستم کرد که تنها بودم و بترسیدم که نباید که
اگر کلمه گویم بجان من قصد کند من شراب بستدم و بخوردم و ساعتی بود
مست خراب گشتم و از خود بی خبر شدم پس مرا هم دران صندوق کردند
و در سر چهار بازار بغداد بنهادند عسسان برسیدند و صندوقی دیدند سربسته
صاحب بربد را خبر کردند و بربد بیامد سر صندوق بگشاد و مرا بدید و من از خود
خبر نداشتم امیر المومنین مامون می گوید که روز دیگر حاجب بنزدیک من آمد
و حال حکایت کرد و بهیچ نوع باز نشناخت که آن در کدام محلت بوده است
و ازان زن اثری نبود تا وقتی که ابراهیم بخدمت ما آمد ازوی بپرسیدم گفت
وجوه اخراجات ما متعذر شده بود بدین حیلت دیناری چند بدست آوردم
تا روزی چند اخراجات را وجهی باشد و این از کمال حذق و کیاست باشد
حکایت در ان وقت که عجم را فتح کردند مرزبان عجم را در بند پیش
خدمت امیر المومنین عمر آوردند و امیر المومنین عمر رضی الله عنه خواست که
اورا سیاست فرماید او گفت یا امیر المومنین اگر مرا سیاست خواهی بادی
بفرمای تا مرا آب دهند و تشنه مرا سیاست مکن امیر المومنین فرمود که اورا
آب دهید یا امیر المومنین تا آب بخورم مرا امان دادی گفت دادم پس در کاسه
چوبین آب آوردند گفت اگر من بمیرم در مثل این مشربه آب بخورم پس قدحی
آبگینه آوردند و آب در آنجا کردند و بپیش او بردند دست او لرزیدن گرفت
امیر المومنین عمر گفت مترس و آب بخور که تا این آب بخوری ترا امانست
مرزبان در حال قدح بر زمین زد و بشکست و آب بریخت امیر المومنین بفرمود

که آب دیگر آرید تا بخورد گفت یا امیر المومنین من تشنه نه ام ولکن بدین طریق
امان تو حاصل کردم و اگر مرا چندان زمان دهی که حجتی که دارم در خدمت تو
باز گویم آنگاه فرمان ترا باشد گفت بگوی و مترس که تا آن حجت نگویی ترا
نکشم گفت سخن زنده گویم یا سخن مرده گفت سخن زنده گفت یا امیر المومنین دو
بار دیگرم امان دادی از تو نسزد که عهد خود خلاف کنی و سخن خویش دروغ
کنی امیر المومنین فرمود که مرا بفریفتی و چنین می پنداری که مسلمانان ترا
بغدر بکشی و من ترا نگذارم بخدای که از تیغ من امان نباشی تا آنگاه که مسلمان
نشوی پس مرزبان مسلمان شد و در اسلام پایگاهی یافت حکایت
آورده اند که وقتی اسکندر رومی قلعه را از قلاع در بندان داده بود و مدتی
بر در آن قلعه نشسته و محاربت پیوسته و البته گشاده نمی شد اسکندر تنگ دل
شد و با خود گفت وقت آنست که از سیاست بحکمت گریزیم و حیلتی سازیم پس
از در قلعه برخاست و پنج شش روز منزل باز پس نشست و ده مرد بازرگان را
بدان قلعه فرستاد و در سر با ایشان میعاد کرد که متاعهایی که بابت
قلعه باشد ببرند و در بها ان جز غله نستانند تا تمامت علوفها قلعه را در
قبض آرند پس آن ده مرد بقلعه رفتند و بضاعتی که داشتند بفروختند
و در عوض ان علف ستدند چندانکه بیشتر علف و غله اهل حصار بخریدند
وان غلها و علفها را با رخانه می نهادند شبی ناگاه آتش در غلها زدند و
فریاد برآوردند که جماعتی از رند و اوباش در غله ها آتش زدند و فریاد
برآوردند و زبان بتشنیع گشاده و چون جاسوسان اسکندر از دور آتش
بدیدند و معلوم ایشان شد که غلها حصار سوخته گشت اسکندر لشکری
گرد و بدر حصار آمد و چون در حصار علوفه نبود تنگ آمدند و بفروت حصار

تسلیم کردند و آن حیلت سبب حصول اغراض اسکندر شد **حکایت** در اثنای
کتب هندوان آورده‌اند که وقتی ماری بر دیواری می‌رفت ناگاه خانهٔ موشی
دید که بران دیوار مرتب کرده بود و نظر آن خانه در باغ پادشاه نهاده و مداخل
و مخارج آن را بر وجه حکمت پرداخته مار را آن خانه خوش آمد در کمین بنشست چندانکه
موش از خانه برون آمد مار در سوراخ رفت و ساکن شد موش چون برسید
و دید که خصمی قوی در خانهٔ او استیلا آورده است از رنج بی‌قرار شد و چون
امکان مقاومت نداشت بضرورت بنزدیک مهتر موشان رفت و حال با
وی حکایت کرد مهتر موشان گفت تو نشنیده‌ای که هر که در حصار باشد او را
شکسته پای باید بود و صواب آن بود که تو از خانه نرفتی و اکنون چون خانه
گذاشتی و دشمنی قوی دست استیلا آورد جز تسلیم چاره نبود خانهٔ دیگر باید
ساخت و دل از اندیشه پرداخت موش گفت اعتقاد من بکفایت و سیاست
تو زیادت ازین بود و چندین سالست که ما مر ترا خدمت می‌کنیم و خراج بتو می
گزاریم و مقصود آن بود تا اگر ما را کاری افتد بیمن کفایت و سهام انصاف
خود از دشمنان بستانیم و بزرگان گفته‌اند الجبایة بقدر الحمایة پادشاه را
بر رعیت جبایت بقدر حمایت متوجه شود و اکنون چون از تو نومید شدم
من هرگز بدین وصمت تن در ندهم و این عار را بخود نکشم و جنایت مار را دفع
نکنم پس منتظر فرصت می‌بود تا مار از سوراخ برون آمد و در باغ پادشاه
رفت و در زیر گلبنی بخفت موش بیامد و گرد باغ برآمد باغبان را بر لب حوض خفته
دید بقوت بر شکم او جست چنانکه باغبان از خواب درآمد و بر عقب موش
دویدن گرفت موش بطرف گلبن می‌دوید چندانکه مار رسید از پیش او برون
شد باغبان چون مار را بدید بیلی بر سر او زد و مار را بکشت و موش بنشاط تمام روی

بخانه آورد دشمن مقهور گشته و رنج دل ازو دور شد و فایدهٔ این حکایت آنست که
کارها با تحیلت کفایت کرد بلشکر و خزانه پیش نباید رفت و دشمن را بدشمن مالش
توان داد دوستان را زحمت نباید داد چنانکه گفته‌اند **حکایت**
آورده‌اند که وقتی جواهر بسیار و مروارید بی‌شمار از خزانهٔ قباد غایب شد و هیچکس در
نیافت که آن را که برده است و قباد ازین خیانت متأثر شد و روی بتدارک آن آورد
پس یکی از شاگردان خزینه بخواند و بفرمود تا کمر شمشیری مرصع بی‌علم یاران از
خزانه برون برد و در موضعی که نشان داده بود دفن کرد و با وی مواضعه نهاد
که هرچند ترا مطالبت بیش کنم تو بر آن کار اصرار نمای و دل قوی دار که من
حق تو بگزارم شاگرد خزانه مثال را امتثال نمود بعد از آن قباد جشنی ساخت
و خواص را بنواخت و بر سر جمع کمر شمشیر بخواست شاگردان بخزانه دویدند چون
کمر شمشیر ندیدند بترسیدند و بیکدیگر درافتادند و خصومتی میان ایشان قائم
شد و منازعت از حد بگذشت قباد آن جماعت را پیش خواند و کمر شمشیر
بطلبید گفتند غایب شده است و قباد سر فرو افکند پس تأمل کرد و کمر شمشیر
از آن شاگرد بطلبید شاگرد انکار کرد و بر آن اصرار نمود قباد بفرمود که
اگر شمشیر ندهی این ساعت بر دارت کنم و اگر بدهی خلاص یابی چون او را
بزیر دار آوردند و خواستند که حکم سیاست بروی برانند گفت مرا پیش پادشاه برید
چون پیش پادشاه آمد گفت اگر مرا بجان امان دهی کمر شمشیر تسلیم کنم چون خلعت
امان در وی پوشیدند کمر شمشیر باز داد و شاگردان خزانه که گوهر برده بودند
با خود گفتند که چون پادشاه بقوت علم و حکمت و نور فراست در دزدی شناسد
نباید که روزی ما پرده دریده شویم پس گوهرها بار بجای خود نهادند چون قباد را
معلوم شد که جواهر باز آوردند آن طایفه را معزول کرد و دیگر امینان گماشت

و بدین حیلت لطیف غرض خود حاصل کرد **حکایت** و از نظایر
و امثال این حکایت آنست که شنیدم که در شهر نهرواله رایی بود که اورا
جیسنک خواندندی و از جمله زیرکان جهان و گربزان روزگار بود و پیش از آن
در گجرات و نهرواله رایی نبود و اول کسی که دعوی پادشاهی کرد او بود و
بلطایف تمویه ملک می داشت و ملوک را قهر می کرد و چون خبر او باطراف عالم
رسید و رای کور که مقدم رایان هند بود حال او بشنید نزدیک او رسول فرستاد
که ترا چه حد آن باشد که دعوی پادشاهی کنی و در هیچ در نهرواله رایی نبودست
و آن خود دزد خانه است و اگر ترک این دعوی نگیری بنزدیک تو لشکر کشم و خاک
گجرات را بسم اسبان در هوا اندازم چون رسول بنزدیک رای رسید و رسالت
ادا کرد رسول را مراعات کرد و شرایط مهمان داری تقدیم نمود و شبی از
شبها رای لباس بگردانید و جامهٔ پیکان و سرهنگان پوشید و شمشیری دلق
حمایل کرد و بیرون آمد و بخانه بدکاری رفت و اجرت او مقرر کرد و آن شب
در خانه بدکاره بود و صبر کرد چندانکه زنک در خواب شد رای جامه و متاعی که
در خانه بیافت برداشت و از در خانه بیرون شد و برفت و موضعی از آن دفن کرد
و بسرای خود باز گشت و در راه که می آمد جولاهه را دید که کرباس می بافت
او را بخواند و بگفت اگر فردا بامداد ترا بخدمت رای آرند و گویند که دوش
دزدی کردهٔ اول انکار کن و بآخر اقرار کن و بگوی که رخت را بفلان
موضع دفن کرده ام و واثق باش که بتو مکروهی نخواهد رسید و از انعام
ما با نصیب خواهی شد روز دیگر بامداد بگاه پیل بیاوردند و بر پیل نشست و
رسولان رای هندوستان در خدمت او سوار شدند و قصد صحرا کرد چون
پاره راه برفت آن زن بلایه کار را دید که شحنهٔ شهر را ملازم کرده بود که دوش

جامهٔ من برده اند یا بیرون آر که دزد که بوده و الا تاوان ده چون برسید
پرسید که این زن را چه افتاده است و چرا مقالت می کند گفت می گوید که
دوش مردی بیامد و با من بمعاشرت مشغول شد و چون من در خواب شدم
جامهٔ من ببرد و من از وی زمان می خواهم تا دزد را بچنگ آرم مرا زمان نمی دهد
گفت که صاحب حقست او را جامه همان بوده است و بر تو واجب باشد که شرایط
محافظت بجای آری و چون تقصیر کرده تاوان باید داد شحنه گفت چنین است که
پادشاه می گوید اما اگر در شب کسی بخانه زن بلایه بکاری رود و جامهٔ او را
ببرد مرا در آن چه خیانت باشد با این همه قبول می کنم که بعد از یک هفته اگر
در دست نیاید بها جامه بدهم رای گفت این لحظه باید که دزد را بازدهی و الا
ترا تعزیکی کنم که عبرت دیگران باشد شحنه گفت این مقدور من نیست رای گفت
خواهی که من ظاهر کنم گفت خواهم پس سنکین است در نهرواله بر صورت
زنگی سیاه و رای گفتی که این زنگی که این صورت و بت منهٔ مطیع منست
پس بدان صورت اشارت کرد که بیا ساعتی بود روی برسولان کرد شما
این زنگی را می بینید ایشان گفتند ما چیزی نمی بینیم پس گفت این زنگی دوش
دزدی کرده است و جامهٔ آن مستاجره ببرده بگوی که جامهٔ او کجاست ساعتی
گفت که زنگی می گوید که جامهٔ او را در فلان موضع دفن کرده اند و موضع نشان
داد برفتند و آنچه برده بودند بیاوردند شحنه گفت اگر رای اشارت فرماید
دزد را نشان دهد تا او را تعزیکی کرده شود کمال لطف باشد رای گفت زنگی
می گوید اگر او را بجان امان دهند من او را نشان دهم پس بعد از استقصاء
تمام رای بفرستاد تا جولاهه را بیاوردند و جولاهه بعد از انکار اقرار کرد
و رسولان چو این حال بدیدند متحیر شدند آنگاه جیسنگ دیو گفت که بروید و رای

بگویید که من یک بنده دارم که اگر بوی اشارت کنم در یک لحظه سر ترا نزدیک من
آرد اما تو پادشاه بزرگی و مملکت تو در دست افتاده است من قصد تو نمی
کنم اما اگر بعد ازین در منازعت گوی خود بینی رسولان باز گشتند و حال حکایت
کردند و رای بغایت بترسید و او را تشریفها فرستاد و بدین طریق او را
غرض کلی حاصل آمد بی آنکه خونی ریخته بود و سیج کردی انگیخته شد **حکایت**
دران وقت که هرثمه با ابو السرایا مصاف خواست کرد از آب فرات بگذشت
و لشکر ابو السرایا کناره فرات فرود آمده بود چون هرثمه از آب بگذشت نگاه
کرد جای معرکه عظیم تنگ بود و از پیش بیشه عظیم گشن و از پس آب فرات
اندیشه مند گشت و گفت این بد جایگاهی است و اگر مرا هزیمت بود بسبب این
بیشه بیشتر نتوانم رفت اگر ظفر خصم را باشد یک کس از ما بسبب این آب زنده
نرود و لکن چون از آب گذشته بود فرصت نمی یافت که بار دیگر عبره کردی
پس بناکام صف مصاف راست کرد و ابو السرایا در مقابله آن صف کشید
و هرثمه حیلتی لطیف اندیشید و سواری را براه کرد تا در وقتی که صفها راست
باشد از طرفی در تازد و کاغذی نوشته بمهر بوی دهد و آن سوار همچنان کرد
و هرثمه آن نامه را بخواند و آب از دیده روان کرد و در حال بنزدیک ابو
السرایا پیغام فرستاد که این ساعت بمن نامه رسید و مضمون آن نامه
این بود که امیر المومنین از دار فنا در عالم بقا خرامید و مصاف میان
من و تو بفرمان امیر المومنین بود چون او درگذشت خصومت میان من
و تو برخاست صواب آنست که حرب در توقف داریم و منازعت در
باقی کنیم و فردا مجمعی سازیم و در صلح کلمه گوییم ابو السرایا چون نامه بدید
و خبر صلح بشنید و گمان برد که هرثمه بیعت خواهد کرد و برای او کار مملکت

مرتب کند جواب او بلطف باز فرستاد و عنان برگردانید و فرود آمد و هرثمه در حال
از آب عبره کرد و بجایگاهی نیکو فرود آمد و بنزدیک ابو السرایا پیغام فرستاد
که امیر المومنین زنده است و هرثمه او را بنده است و این ساعت از آب بگذشت
و معرکه نیکو اختیار کرد پس ای تا دست بردم دان بینی ابو السرایا چون آن
پیغامها بشنید دانست که آن مکری بود که هرثمه تقدیم نمود و خود را ملامت
کرد و سودش نداشت و بضرورت بجنگ بیرون آمد و در حال هزیمت شد
و این فتحی بود که از نوادر ایام بود **حکایت** آورده اند که چون
حشم قابوس وشمگیر بروی خلاف کردند و با پسر او بیعت کردند و پسر او ناگاه
بیامد و پدر را ناگاه بگرفت و بند کرد و در قلعه محبوس گردانیدند و جماعت معارف
بنزدیک پسر او آمدند و گفتند صواب دران باشد که پدر را بکشی چه او را زنده
گذاشتن نباید که روزی فرصت یابد و ما را جمله بکشد پسر او از آن امتناع نمود
و پدر سن انواع مخالفت و ملاطفت در میان آورد و بنزدیک پسر کسان فرستاد
و گفت مالی بی نهایت جمع کرده ام میخواهم که خزانها را بتو بسپارم و ترا بر خیر و
شر آن وقوف دهم پس خزانها را پیش پسر عرضه کرد و در سر انجا نه رفت در
خنبره زهر قاتل بود چو سنگی از آن برداشت و تریاک با خود داشت در دهان
انداخت و آن چو سنگ زهر در دهان انداخت بر عقب چنانکه پسر او می دید
و بواسطه تریاک ضرری بوی لاحق نشد آنگاه پسر خنبره نوشت که حب الجلاع
وصف آن با پسر بگفت که مثل در خزانه هیچ پادشاه موجود نشود پس از آنجا
بازگشت و چون روزی چند بر آمد حشم بار دیگر خروج کردند و گفتند اگر پدر را
نکشی ترا بکشیم پس او را ضرورت شد یکی از دلاوران دیلم فرستاد تا او را
بکشد قابوس چون او را بدید گفت نیکو کردی که بکشتن تو آمدی که پدر ترا من کشته ام

وحلال زاده آن باشد که کشنده پدر را خود بکشد و چون بنزدیک پسرم روی او را
بگوی که باغی ساخته‌ام و دران باغ رنج بسیار برده و درختانند دیرینه شده
و پیر گشته و بیخ ایشان زمین باغ را بزمان می‌آرد و برمیت او می‌رود باید که آن درختان
بزرگ دیرینه را برنی و بیندازی و بدست خود درختان نو تازه نشانی تا تربیت
باغ بقرار باز آید انگاه آن مرد او را شهید کرد و چون پیش پسر او آمد پیش
ازو بپرسید که پدرم ترا چه گفت او گفت مرا گفت نیکو کردی که بکشتن آمدی که
پدرت من کشته‌ام و نشان حلال زادگی کشندهٔ پدر را باز کشتن است وحدیث
باغ تقریر کرد پسرش گفت پدرم مرا تلقین کرده است که ترا بکشم که کشندهٔ
پدرم تو بودی پس در حال بفرمود تا او را بکشند و با خود گفت مراد از ان باغ ملکست
و از ان درختان بزرگان دولت پس بیکان بیکان را بهر بهانه کشتن گرفت
تا جمله را بکشت چون دل فارغ کرد روزی بخزانه در آمد و او مردی جوان بود
و بزنان میل داشت چون از حقهٔ حب الجماع بدید قدری از ان بخشید و در حال
سرد شد بزرگان گفته‌اند که هیچ کس کینه خود را و ساعیان و دشمنان خویش
و پسر خود را که خصم ملک بود همه بکشت و این از فواید ایام بود و این حکایت را
بچند نوع روایت کرده‌اند و بعضی بر شیرویه و شیرین نسبت کرده‌اند که چون شیرویه
قصد شیرین کرد که زن پدر او بود شیرین از وی درخواست کرد که مرا بخزانه خود
فرست تا قدری زر بردارم و بروان پدرت صدقه دهم و یکبار دیگر بر سر
خاک و روم و او را زیارت کنم وانگاه با تو موافقت کنم چون او را
اجازت داد تا در خزانه شد سر بند حقهٔ زهر بر سر بند حقهٔ حب الجماع بست
و سر بند حقهٔ حب الجماع را بر سر حقهٔ زهر بست و قدری زهر برداشت و
بسر تربت خسرو رفت و بخورد و در حال بمرد و بعد از ان شیرویه روزی

از حب ما به بخواست و بخورد و بمرد **حکایت** آورده‌اند که بجهت
ابو القسم علی محمد علی حسین رضی الله عنهم در خراسان بر معتصم خروج کرد
امیر المومنین معتصم عبد الله طاهر را بحرب او فرستاد عبد الله طاهر
لشکر او را منهزم کرد و او را بگرفت و ببغداد آورد معتصم بفرمود تا در
بستان موسی زندانی بنا کنند و در درون آن چاهی بزنند و باب
رسانند و در میان چاه بنایی بر شکل منارهٔ که ظاهر و باطن آن مجوف
باشد بر آرند و از بهر نشست را بر سر درجه خانه کنند چنانکه یک کس دران جا
نشیند و چاه برین جمله بپرداخت فرمود تا جای محمد ابو القسم خانه فروتر باشد
چون او را بیاوردند و بر سر در چاه فرو گذاشتند چندانکه اثر ان ظلمت
و تاریکی و سرما بوی رسید از حیوة نومید شد و باواز بلند گفت اگر
مراد خلیفه هلاک منست آن نزدیکست و اگر مراد حبس منست مرا درینجا
یک روز بیش بقا نخواهد بود چون این سخن بسمع امیر المومنین معتصم رسانیدند
گفت مراد ما کشتن او نیست پس در حال مثال داد تا زمانی او را در آفتاب
بداشتند و جامه بروی پوشید تا اثر سرما نقصان پذیرفت بعد از ان حبس
او در موضعی فرمود که انرا در بوستان نظری بود و ان غرفه بود بلند
و دران غرفه سوی بام راهی و او مدتی دران حبس محبوس بود علی حسین
که پسر عم او بود حکایت کرد که روز عید فطری عزیمت نمازگاه داشتم
و جامه نو پوشیده بودم و کمر می‌بستم دران حال بو القسم را دیدم که
نزدیک من آمد و چون او را بدیدم ترسی بر من غالب شد و گفتم چگونه
مخلص گشتی گفت از ان روز باز که مرا در حبس سوی غرفه راهی بود
و از ان غرفه سوی بام راهی روز اول که مرا در حبس آوردند بازه نمد با من

بود که از اسباط و لباس ساختمی و من در بلاد جبال دیع بودم که از نمد رسن
می تافتند پس ازان نمد بران شکل رسنی بتافتم و بر در خانه جماعتی بودند که مرا
محافظت می کردند و هیچ کس ازان جماعت نزدیک من نمی آمد روزی ایشان را
گفتم که ناخنهای من دراز گشته است و من محتاجم ناخن پیرایی یکی ازان جماعت
که مذهب زید داشت پیرایی سوی من آورد بحلقه ناخن پیرای حلقه بند را
می سودم چندانکه یک پای من گشاده شد و بحیله بند از خود جدا کردم پس ایشانرا
گفتم که درین خانه موش بسیارست که پیوسته مرا تعرض می رسانند و نزدیک
من می آیند چوبی خرما بمن دهید ایشانرا از خود دفع کنم پس چوبی بیاوردند
و من پیوسته آنرا می گردانیدم تا طایفه موکلان من او را می شنیدند پس
از مدتی آن چوب را قطعه قطعه کردم هر قطعه سه چهار یک گزی و مقداری
هر یک گز ازان رسن چوبی محکم بر می بستم تا بر مثال نردبانی شد پس آنرا
بر روزن انداختم و حیلت کردم تا چوب تمامت عرض روزن را فرو گرفت
و محکم شد بحیلت بسیار بران نردبان بر رفتم و از راه روزن برون
آمدم و از غرفه بر بام رفتم و چون شب عید بود موکلان بخانهای خود رفته
بودند و دران موضع جز یک کس نمانده بود من از غرفه بر بام رفتم و بنگریستم
معتصم را دیدم که افطار می کرد و خلقی پیش خدمت او ایستاده بودند
ازانجا باز گشتم و بگوشه مختفی شدم چندانکه ثلثی از شب بگذشت بعد
ازان بر بام شدم و خلق خفته بودند و از هیچ طرفی آواز حرکت
نشنیدم آن رسن را بسر دیوار استوار کردم و فرود آمدم و در بستان
سرهنگی بود و چند مرد خیل او بدیدند و گفتند تو کیستی من گفتم مردی ام
ازانکه مانان کبوتر گفتند کبوتر داران در کوشکند بدین وقت بکجا می روی

بجنب تا صبح بدمد و در بستان بگشایند آنگاه بروی من پهلوی ایشان بخفتم چندانکه صبح
صادق تنفس نمود در بستان بگشادند و ازانجا برون آمدم و بطرف پل روان شدم
دران حال یک کس از موکلان من آنجا رسید و می خواست که از پل بگذرد از من اجارت
خواست من گفتم مردی غریبم و از مال دنیاوی بی نصیبم از راه کرم مرا بگذاران
آن موکل من گفت دو مرده مرد بدهم و این ثواب خود را احراز کنم پس مزد
خود و مزد من بداد و هر دو بگذشتیم و نزدیک تو آمدم گفتم در خانه من سوالی
بود که همین ساعت بطلب تو آیند و نباید که بار دیگر در مانی پس از پیش من بگذشت
و در خانه یکی از شیعه مختفی گشت و آنجا پوشیده ماند و آفریدگار تعالی او را
ازان حبس بدین حیلت لطیف خلاص داد

حکایت

در تاریخ
خلفای بنی العباس آورده اند که چون ابومسلم بخدمت امیر المومنین ابو العباس
سفاح آمد و میان او و ابوجعفر نقاری و آزاری بود چنانکه سبب آن تقریر
افتاده است و چون ابو العباس برحمت حق تعالی پیوست و ابوجعفر ابو
مسلم را ببیعت خواند و ابومسلم مر امیر المومنین منصور را بیعت کرد چون
ببغداد رسیدند و ابومسلم آثار تغیری که در دل داشت قصد خراسان
کرد و با لشکر از بغداد منزل کرد و امیر المومنین منصور بغایت برنجید چه
متیقن بود که او بخراسان رود لشکرها را بر خود جمع کند و آتش فتنه
افروزد و امامی دیگر نصب کند پس هر چند او را استدعا کرد باز نگشت
با خواص و ندما مشاورت کرد گفتند صواب آن باشد که منشور ولایت
مصر و شام نزدیک او فرستی و او را بلطف استدعا کنی تا بیاید و چون
عنان از خراسان بازگرداند و بدین طرف آمد کار او زود کفایت
توان کرد پس امیر المومنین منصور مثالی فرستاد بنزدیک او و گفت همگنانرا

مقرر است که تو در اعلاء دولت و اظهار دعوت ما چه آثار اخلاص ظاهر کرده و
از حق که درین خاندان ثابت کرده هرکز آن را دوار ایام محو نشود و ولایت خراسان
از ما دور است و هر وقت که ما را بحضور تو حاجت می افتد آمدن تو متعذر می باشد
پس ولایت مصر و شام که ده چند خراسانست بتو تفویض فرمودیم تا آنجا روی
و آن ولایات ضبط کنی و بما نزدیک باشی چون بومسلم نامه بخواند دانست که
آن تزویرست و مکری می کند که او را از خراسان دور اندازد و البته از رفتن
خراسان ممتنع نشد و مثال مصر و شام را قبول نکرد و چون امیر المومنین منصور
بشنید در حال با بوداود خالد بن ابرهیم که نایب بومسلم بود در خراسان و
لکن خود را از وی بزرکتر داشتی مثال تو شنید و ایالت خراسان بوی
تفویض کرد و نامهٔ صادر شد از دیوان خلافت که بومسلم را امر فتحی که روی
داد و نصرتی که بر دشمنان بود بمدد متابعت و مبایعت ما بود و اکنون کردن
کشی آغاز کرد و مثال مصر و شام بنزدیک او فرستادم آنرا برون انداخت
و روی بخراسان نهاد و ولایت خراسان بتو ارزانی داشتیم باید که آن مسلمانان را
بحکم اجازت ما بکویی که اکر ابومسلم آنجا آید با او حرب کنند و از متابعت
و فرمان او روی بکردانند و چون مثال بابوداود رسید بومسلم از عراق
قصد خراسان کرده بود ابوداود بنزدیک او نامه نوشت و کفت امیر المومنین
تمامت ولایت خراسان مرا داده است زنهار تا قصد اینجا نکنی که این لشکرها
با تو حرب کنند و ترا بتر از آن کشند که قتیبه را کشتند و چون ابومسلم این حکایت
بشنید متحیر بماند و رای او بر آن قرار کرفت که بخدمت امیر المومنین منصور
قاصدی فرستد و از وی عهدی و سوکندی درخواست کند و امان نامه طلبند
و بخدمت پیوندد پس معتمد را بفرستاد و امیر المومنین بتاویل سوکندها خورد

و بلطف او را بپسندید و دعا کرد و چون او بخدمت پیوست با او هشت هزار مرد بود
امیر المومنین منصور با ابو ایوب دبیر که صاحب سر او بود در معنی کشتن او
مشاورت کرد ابو ایوب کفت البته امروز او را نشاید کرفت و دل کرمی
باید داد تا باز کردد و باهستکی این کار را کفایت باید کرد منصور هم برین جملت
کرد چندانکه بومسلم بخدمت او آمد او را بسیار بپرسید و لطف واجب
داشت و فرمود که ما را بشمع باشی باز باید کشت و چون باز کشت منصور پشیمان
شد و کفت صید بدام آمده را بکذاشتم تا برفت و ابو ایوب را ملامت کردن
کرفت که چرا تو نکذاشتی که او را بکشمی ابو ایوب کفت از مدد تایید آسمانی
یکی آن بود که امیر المومنین این سر با من کفت و من او را نکذاشتم که بکشی
چه با او هشت هزار سوار تمام سلاح بود در خدمت امیر المومنین هزار کس نبودند
و یک کس سلاح نداشت و کارها را آخر باید نکریست و حزم و جد بکار بست
منصور کفت اکر امشب بومسلم برود من ترا بعوض او بکشم ابو ایوب کفت
من فردا او را آسانتر ازین که امروز آمد بخدمت می آرم پس ابو ایوب بنزدیک
ابومسلم رفت و از زبان امیر المومنین او را الطاف بسیار رسانید چنانکه
دل ابومسلم پاک شد و روز دیکر امیر المومنین چهار کس را از عیاران خراسان
درون سراپرده خود در کمین نشاند و با ایشان مواضعه نهاد که هر کاه که من
دست بر دست زنم شما برون آیید و شمشیر در ابومسلم کیرید و او را بکشید
پس چون ابومسلم بخدمت آمد اول کس که در بارکاه آمد او بود امیر المومنین
او را لطف کفت و دل کرمی داد و در اثناء سخن کفت در آن وقت که بحرب
مروان رفته بودی شمشیری بود از آن جد ما عبدالله عباس شنیدم که آن شمشیر
بدست تو افتاده است کفت بلی یا امیر المومنین و اینک آن شمشیرست که حمایل

کرده ام بفرمود که بمن نمای تا زیارت کنم ابومسلم شمشیر با نیام پیش امیر
المومنین نهاد امیر المومنین آن شمشیر را برهنه کرد و دران بنگریست انگاه
زبان بعبارت برگشاد و گفت چندان اثر که در اظهار دعوت ما نمودی بعاقبت
آنرا بعصیان و خلاف باطل کردی گفت یا امیر المومنین من چه خلاف کرده ام
گفت مثال مصر و شام بنزدیک تو فرستادم برون انداختی و چند نوع گناهان
او را برشمرد و او هریک را عذری می نهاد ناگاه دست برهم زد آن عیاران
از کمینها برون آمدند و شمشیر در بومسلم گرفت و او را هم بران بساط بکشتند
پس بفرمود تا او را دران بساط بپیچیدند و بساطی نو آورده و بینداخت و چون
عیسی و موسی و دیگر اعیان در آمدند عیسی سخن ابومسلم آغاز کرد گفت یا امیر
المومنین کار ابومسلم می باید کرد گفت کار وی پرداخته شده است اینک دران
بساط است عیسی گفت یا امیر المومنین او را چرا کشتی که او دوست من بود
گفت در روی زمین کس را از تو دشمن تر نداشتی اما بنفاق زندگانی می کرد
و خلافت بنی العباس امروز مستحکم شد که او کشته شد انگاه بفرمود تا
مقدمان لشکر او را بخواندند و هریک را تشریف و انعام فرمود و گفت شما
متابعت ابومسلم از برای رضاء ما می کردید و چون او ما را خلاف کرد ما حکم سیاست
درباب او بتقدیم رسانیدیم چه چندین سال با دشمنان ما شمشیر زد و گفت هر که
خلاف این خاندان اندیشد مستحق شمشیر باشد خلاف خاندان ما اندیشه کرد
با وی هم بحکم وی کار کردیم و شما را بمرتبت بزرگ رسانیم و جمله مطیع شدند
و کس فتنه نخواست انگیخت و تمامت این حکایت مشتملست بر فواید حزم و عزم
و مکر و خداع و انچه ملوک بدان محتاجند و هرکه بتامل نگرد از فواید فواید بی
نصیب نماند

حکایت آورده اند که امیر المومنین مستعین ولایت
طبرستان بمحمد عبدالله طاهر داد و او جابر را بسر ولایت فرستاد و دران ولایت
مرغزاری بزرگست که گیاه و هیزم ولایت طبرستان بیشتر انجا باشد و بعضی
بدیههایی پیوندد که متصلست پس جابر تمامت آن مرغزار سلطانی کرد و رعایا
بنزدیک او آمدند و فریاد کردند مفید نبود و داد نیافتند دهقانان بنزدیک پسران
رستم آمدند و فریاد کردند که مقدمان ولایت ایشان بودند و حال تقریر
کردند پسران رستم مر جابر را گفتند که انچه حق ایشانست ازین مرغزار بدیشان
بگذار جابر سخن ایشان را التفات نکرد و میان ایشان وحشت قایم شد
و قصد جابر کردند جابر بگریخت و ایشان از دیلمانی که در جوار ایشان بودند
مدد خواست و جمعی انبوه بیامدند و با دهقانان بیعت کردند و حسن زید علوی را
که ساکن دیهی بود از دیههای طبرستان بخواندند و او را خلیفه کردند و لشکر
بسیار بروی گرد آمد و جابر بسلیمان محمد التجا کرد که او امیر گرگان بود از
دست عبدالله طاهر بنزدیک سلیمان محمد کس فرستاد که بطبرستان لشکر
کشد و حسن زید هم لشکر جمع کرد و هر دو بر در آمل جمعیت کردند و روی بمصاف
نهادند و یک روز مصاف قوی کردند و از هر دو طرف خلق بسیار کشته شدند
روز دیگر چون صف مصاف راست شد حسن زید پسران رستم را گفت که
شما در قلب بایستید و مصاف قایم دارید و از پس لشکر با فوجی از حشم برون
شد چنانکه سلیمان محمد خبر نداشت و ناگاه بدر شهر آمل آمد و شهر آمل را بگرفت
و چون سلیمان محمد بشنید که از پس او لشکر دیگر آمد و شهر آمل گرفت پنداشت
که مگر لشکری دیگرست و متحیر در میان دو لشکر مقام کردن صواب ندید
روی بهزیمت نهاد و بدین حیلت لطیف شر دشمن دفع کرد و حسن زید از
ولایت آمل و نواحی او مال بستد و قوی شد و مبلغ مال خرج کرد و لشکر گشته

گشت تا آنگاه که نایرهٔ آن فتنه فرو نشست و سبب آن جمله جور جابر بود و ازین دقیقه
معلوم شود که منشأ اختلال که در ملک پدید آید نشان آن جور عمال بود

حکایت

آورده اند که یعقوب لیث را آفریدگار همتی عظیم داده بود چنانکه خود را از حضیض
مذلت باوج رفعت و دولت بر آورد و بسیار خطرها اقتحام کرد تا کارش از ارتکاب
مهالک بضبط ممالک ادا کرد و چون صالح نصر از دست بگریخت و برتبیل پیوست
و او را تحریص کرد تا لشکرها جمع کند و روی بدفع یعقوب لیث آرد و رتبیل حشمها
جمع کرد و صالح نصر را بر مقدمه بفرستاد و چون یعقوب لیث حکایت آمدن
او بشنید سرانرا بخواند و با ایشان مشاورت کرد که تدبیر دفع رتبیل چگونه
باشد ایشان گفتند که روی بجهاد او باید آورد و اگرچه لشکر تو اندک است
ولکن اعتماد بر فضل خدای باید کرد کَم مِن فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَت فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذنِ الله
ولکن با مکر و خداع خصم را قهر توانی کرد مصاف رو نباید آمد پس یعقوب لیث
لشکر خود را عرض داشت و سه هزار سوار بیش نبود روی مصاف برتبیل نهاد
و چون ببست برسید اهل بست بر ایشان مفاخره کردند و گفتند بدین قدر سوار
با رتبیل مصاف خواهد کرد پس یعقوب روی بتدبیر و حیلت کرد و دو کس را
از معتمدان خود برسالت بنزدیک رتبیل فرستاد و گفت که او را بگویید که
من می خواهم که بخدمت تو پیوندم و در پیش تو جان سپاریها کنم و من این قدر
دانم که مرا مجال مقاومت تو نباشد ولکن اگر من بگویم که بخدمت او روم
این لشکر من مرا متابعت نکنند و تواند بود که مرا و اتباع مرا بکشند و من
با این جماعت می گویم که با او مصاف خواهم کرد که ایشان با من موافقت
کنند چندانکه بخدمت رسم چون بتو پیوندم ایشانرا ضرورت با من موافقت
باید کرد و چون رسولان یعقوب برتبیل رسیدند و رسالت ادا کردند رتبیل را

این معنی عظیم موافق نمود چه از دست یعقوب در رنج بود و هر ساعت بر ولایت
او تاختنی و طرفی ولایت او بردی پس رسولانرا خوش دل باز گردانید و یعقوب
لیث پیغامهایی خوب داد و او را بتربیت امیدوار کرد و یعقوب رسولانرا
متواتر می فرستاد و با لشکر خود می گفت که ایشانرا بجاسوسی می فرستم و غرض
او آن بود تا لشکرش را دل نشکند و چون لشکرها در مقابل یکدیگر افتادند رتبیل
صالح نصر را باز خواند و گفت چون حشم بطاعت آمد محاربت را ترک باید گفت
روزی بجهت آن معین کردند و رتبیل را قاعده بود که بر اسب ننشستی و تخت
او را جماعتی از مفردان بر دوش نهاده بودندی و او بر آن تخت نشستی
چون صفها راست کردند و رتبیل بر تخت بنشست و لشکر را بفرمود تا از دو طرف
تخت او صف زدند و یعقوب لیث با سه هزار مرد شمشیر زن خونخوار در میان
هر دو صف در تاختند و تیرها از پس اسبان می کشیدند و زره ها در زیر قبا پوشیده
بودند و خدای عز و جل لشکر او را کور گردانید تا نیزه های ایشان ندیدند و چندانکه
یعقوب بنزدیک رتبیل رسید سر فرود آورد که خدمت می کنم و نیزه بر گردانید
و بر سینهٔ رتبیل زد و او را بر جای بکشت و لشکر او چون صاعقه حمله آوردند و
شمشیر در نهادند و روی زمین را از خون دشمنان دین رنگ داد و کفار
چون سر رتبیل بر سر نیزه بدیدند روی بهزیمت نهادند و آن روز کشتی عظیم
رفت و عروس فتح از زیر نقاب بعد بیرون آمد و یعقوب با فتحی تمام باز
گشت و روز دیگر شش هزار سر کفار بسیستان فرستاد و دست مقدم را بر
دست دراز گوش نشانده و از گوشهای کشتگان در گردن ایشان حمایل کرده
بست فرستاد و از خزاین و اموال آن یافت که وهم از ادراک آن عاجز آمد
و صالح نصر ازین معرکه بگریخت و بنزدیک ملک زابلستان رفت و حشم او ازوی

جدا شدند و بخدمت یعقوب آمدند و چون از پرداخت مصالح فارغ آمد یعقوب بملک
زابلستان کس فرستاد و صالح نصر را درخواست کرد و ملک زابلستان صالح را
نزدیک او فرستاد و یعقوب او را در بند کرد تا هم دران فوت شد و مکافات بی
خویشتنی که اهال ست کرده بودند یعقوب با ایشان نکرد و آن چنان بود که
بفرمود که بر ایشان سر کردند نهادند چنانکه بر جهودان می بستند بخواری و این
فتح که او را بدست آمد نتیجه خداع و مکر بود و هیچ کس پیش از وی این نوع نکرده
بود حکایت آورده اند که چون یعقوب لیث بهراة و بوشنج را
مسلم کرد دران عهد امیر خراسان طاهر عبد الله طاهر بود و او مردی مغفل
افتاده بود و سر در شراب نهاده و غم مملکت نخوردی و کار با زنان و کنیزکان
باز آمده بود ارکان دولت هر چند او را ملامت کردند مفید نبود و سر از شراب
بر نیاورد پس گفتند صواب آنست که با یعقوب لیث بسازیم و او را بحیلت دفع
کنیم پس نامه ها نبشتند بنزدیک او و گفتند ما ولایت کرمان را بسیستان مضاف
می کنیم و بتو می دهیم و مثال و علم می فرستیم با ما صلح کن و سر بخط طاعت آر یعقوب را
این معنی موافق نمود و بدین صلح راضی شد و محمد طاهر عبد الله طاهر او را تشریفات
فرستاد و مثال کرمان و سیستان با آن و یعقوب بکرمان رفت و آن ولایات را
ضبط کرد و از اتفاق در ولایت کرمان قحطی عظیم افتاده بود یعقوب لشکر را
متفرق کرد در اثناء این حال خبر آوردند که قاسم که امیر هراة بود بدر فره لشکر
کشید و حفلان را در حصار محصور گردانید و حفلان غلام یعقوب بود و ولایت
فره او داشت چون یعقوب بشنید بغایت متامل شد و اندیشه بر ضمیر استیلا
یافت دو سه شبانروز در اندیشه بود تا روزی متفکر نشسته بود و در عاقبت این
کار تامل می کرد که دو حمامه دید که از راه سیستان می آمدند فرمود که بنگرید تا

ایشان کیستند نگاه کردند حفلان بود که می آمد و چون بخدمت پیوست پیش او
نهاد یعقوب بغایت خوش دل شد و از سبب آن فتح بپرسید حفلان گفت
چون ما در بند آن شدیم بغایت تنگ آمدیم و دیدیم که لشکر نزدیکست که می [illegible]
کنند گفتم این را بحیلت باید رفت پس رسول را فرستادم بنزدیک او و گفتم در بند این
دراز کشید و آن هر دو طرف عرضی بحاصل نیست اگر صواب بینی فردا با جماعتی
پیش حصار آی تا من نیز با فوجی از خیل خود بیرون آیم و در مقابله در صلح سخنی
گوییم و با من در عهد کنی که آنچه ملتمس من باشد بوفا رسانی تا من حصار تسلیم
کنم قاسم بدین سخن فریفته شد و بامداد با پنجاه کس بدر حصار آمد و من نیز با
پنجاه مرد مبارز بیرون آمدم و چندانکه نظر بروی انداختم یاران را گفتم حمله کنید
و دست بر قاسم دارید پس حمله کردند و هم دران حمله در وی رسیدم و او را بکشتم
و سر او بر نیزه کردم و چون لشکر او آن بدیدند روی بهزیمت نهادند و رسانیدن
این بشارت هیچ کس مستحق تر از خود ندیدم حصار بمعتمدی سپردم و خود بخدمت
آمدم یعقوب او را تشریف فاخر داد و بدین حیلت لطیف محمدت فرمود حکایت
چون ولایت کرمان مر یعقوب لیث را مضبوط شد عزم استخلاص ممالک پارس
کرد و امیر پارس علی حسین بود از دست امیر المومنین المستعین بالله و چون
از آمدن یعقوب خبر یافت طوق بن مغلس را از امرا بخواند با لشکری جرار و طوق
بن مغلس از رود کر کو که سرحد پارس است عبره کرد و روی بولایت کرمان
نهاد چون یعقوب خبر آمدن طوق بشنید بی توقف براند چنانکه طوق را از
آمدن او خبر نبود ناگاه بسر او رسید بحصار انار و طوق در حصار بود برای
دفع یعقوب از حصار بیرون آمد و مصاف پیوست و آخر الامر چون ناساخته بود و
لشکر او منهزم گشت و او در دست یعقوب لیث اسیر شد و یعقوب بشهر انار در رفت

و اموال وخزاین برداشت و اخامت روز مقام کرد و بمردمان حصار جنان نمود
که علی بن الحسین آهنک جنک می کند ومن این حصار را پناه خواهم ساخت وخندق
کرد وذخیره نهاد واین نوع در افواه مردمان تا این خبر بعلی حسین رسید که امیر شیراز
بود و او ساکن شد وکفت اکنون یعقوب در شهر پاس ساکن شد با تنکی کار خود
بسازم پس یعقوب معارف شهر را بخواند و بکار ساختن خندق وجمع ذخیره اشارت
کرد و در ان معنی جدی بلیغ نمود تا آن اخبار بعلی حسین انها کردند پس روزی
نقیبان لشکر را بخواند و بفرمود که جمله لشکر را خبر کنید تا اول شب ساخته و در شهر
باشند تا من برون آیم وجون شب در آمد یعقوب بیرون آمد و با لشکر می راند تا در
مدت سه شبانروز بدر شیراز رسید وجون لشکر بدر شهر بایستاد علی حسین را خبر شد
نا ساخته برون آمد و قصد کارزار کرد یعقوب با یارا کفت که این لشکر نا ساخته
بر از لشکرا ناپسند پس حمله کرد و مر ایشان را نکذاشت که قدم بر زمین ثابت
کردندی و هم در حملهٔ اول لشکر حسین را برهم زدند وعلی حسین دستکیر شد و خود
مظفر و منصور در شهر شیراز رفت و اموال وخزاین برداشت و لشکرها را منع
کرد تا در شهر دراری نکردند واز اموال صامت جندان بدست آورد که در حصر
نیاید ما آورده اند که یک هزار وجهار صد خروار زر صامت از زرینه و سیمینه
حاصل آمد و فرش و اوانی و تحمل را خود حساب نبود و یعقوب دو روز در شیراز
مقام کرد وخود بکرمان باز رفت و اموالی که در کرمان داشت جمع کرد وعلی حسین
وطوق مفلس و دیکر اسیران را بسیستان برد وجون این خبر ببغداد رسید مستعین ضعیف
کشته بود بمستنصر رسید یعقوب بمستنصر نامه فرستاد و بخدمت او تقرب کرد و مستنصر
اورا عهد ولوا فرستاد وتشریف وانعام بسیار و یعقوب بدان سبب بر طاهریان دلیر
شد اما ایشان را بر انداخت وبحیلت ومکر وخداع تمامت ولایت خراسان ضبط کرد

حکایت آورده اند که جون بلکاتکین روی بغزنین آورد و شیر بامیان را
خبر شد که از خراسان ترکان می رسند وزیر خود ابو اسحق را با فوجی از مردمان
حمار و دیکر دره بیش فرستاد تا راه بر ایشان بکیرند وجون خبر بلکاتکین رسید
سبکتکین را با یاران از برای دفع آن مهم نامزد کرد وجون خبر بلکاتکین
برسید راهها تنک و درها حصین دید پس امیر سبکتکین کفت این درها عظیم
تنکست واین مردمان راه آن می دانند وما درین موضع غریبیم بصواب آن نزدیکتر
که این جماعت را بحیلت از خود دفع کنیم پس سره در آمدند بسه مردان در کمینها نشاندند
وخود با جمعی اندک در اندرون دره رفتند و ایشان جون لشکر اندک دیدند ساخته
جنک شدند و بر ایشان حمله کردند سبکتکین از پیش ایشان بهزیمت برفت
و ایشان در عقب او از دره برون آمدند وجندانکه در صحرا افتادند امیر سبکتکین حمله
کرد جنانکه زمین از هول ان زلزال مبتلی شد وآن جماعت روی بکریز نهادند
و در اندرون دره کریختند از سه طرف کمین بکشادند وجمله را در میان کرفتند
و بس کس از ایشان نجست وان درها از لشکر ایشان پاک شد و البتکین
جون شهامت و صرامت سبکتکین بدید او را محمدت فرمود و بسلامت از ان
درها بکذشتند جنانکه هیچ کس را ستوری غایب نشد واین از اثر رای صایب
امیر سبکتکین بود **حکایت** آورده اند که جون مزاج امیر المومنین
معتصم بر افشین متغیر شد و بسمع او رسانیدند که او بد دین است و بت پرست
و حقیقت ان حال بر امیر المومنین محقق شد افشین تغیر رای امیر المومنین بر
خود می دید و در خلاص خود حیلت می اندیشید پس اندیشه کرد که طریق خلاص
من در کریختن است و کریختن خود را حیلتی اندیشد وهمان بود که نامه نبشت
بنزدیک منکجور که غلام او بود و او را و لایت قلعهٔ بابک خرم دین داده بود

وآنجا قلعه حصین و حصاری محکم بود بسا ورا در نامه بفرمود تا بر امیر المومنین
عصیان ظاهر کند و عمال او را معتقل کرده اند و ولایت را شوریده دارد و چون نامه منکجور
رسید و منکجور بر حکم فرمان او رخش تفرد در معرکه تمرد راند و روی بعصیان
آورد و عمال دیوان خلافت را معزول کرد و اموال از ایشان بستد چون خبر با میر
المومنین رسید برنجید استکشافی فرمود از خبر رسانندگان و سنندگان معلوم
شد که آن حرکت را سبب افشین بوده و اشتعال آن بدمدمه او آغاز شده است
از آنجا که کمال حصافت و کفایت امیر المومنین بود بر افشین که آن نوع کفران
آغاز نهاده بود اظهار نکرد و دفع آن نایره را بروی مشورت فرمود افشین
گفت کاری سهلست بنده برود و آن مهم را کفایت کند امیر المومنین را چون
مزاج کار و طلب فرار معلوم شده بود گفت رفتن تو بدفع این حرکت سهل حاجت
نباشد فوجی از حشم نامزد کن افشین برای نفی تهمت را گفت فوجی دیگر از کسانی
که امیر المومنین فرماید با ایشان موافقت کند آن مهم زودتر بکفایت انجامد
امیر المومنین را این رای موافق نمود سرخیلی جلد با حشم نامزد کرد و افشین با
سرخیل حشم خود در سر قرار داد که اینها برای نفی تهمت می فرستم و ظاهر بالشکر
امیر المومنین یار می باش و در سر منکجور را قوت دل می ده برین نوع آن حشم
برفتند و چون منکجور را مزاج معلوم شد در دفع ایشان می کوشید با بی غرض
باز آمدند و حال باز نمودند امیر المومنین برنجید و سرخیل را بخواند سرخیل گفت در
یک ساعت ستده می شد اما فرستاده افشین تقصیر کرد و منکجور را بر اغالید
تا بیرون آمد و خود روی بهزیمت نهاد و ما را هم بضرورت آمده شد امیر المومنین
کرت دیگر با افشین دفع منکجور رای زد افشین گفت بنده خود برود و آن
مهم کفایت کند چون امیر المومنین را از افتعال و اندیشه او معلوم شده بود

الزام حجت را گفت این کرت فوجی انبوه تر فرست تا در دفع او بکوشند و ما هم
فوجی بهتر فرستیم بر منوال اول حشم فرستاد و هم بی غرض باز آمدند و صورت
حال با میر المومنین عرضه داشتند چون امیر المومنین دانست که افشین از
افتعال باقی نخواهد کرد تا مگر او را نامزد فرماییم و ما بهیچ وقت او را نخواهیم گذاشت
بدانچه از مکنون ضمیر معلوم کرده ایم و هر ساعت امیر المومنین را خبر می کردند
و بر خبث ضمیر او مطلع می شد آخر الامر مصعب زبیر را که امیر داد بغداد بود
امیر المومنین را بخواند و از کیفیت حال افشین تقریر فرمود که ترا با حشمی آراسته
بنزدیک منکجور باید رفت و آن مدبر را گفت که ما را معلوم شده است که ترا درین حرکت
قصدی نبوده است و تو مامور افشین بوده آنچ رفت تو معذور بوده از عفو کردیم
باید که بقوت دل بحضرت شتابی و دست ازین حرکت بداری اگر برین مواعظ که
فرموده اند رفت فهو المراد و اگر تمرد نماید بفرمای تا ندا کنند چنانکه اهل قلعه
بشنوند که امیر المومنین فرموده است حشم و اوباش را که در حصارند که اموال
بیت المال و آنچ منکجور است جمله شما را مباح کرده ایم و برین حرکت که با منکجور
موافق شده اید شما را مواخذتی نیست باید که دست ازین حرکت بدارید و از حصار
فرود آیید تا آن اوباش بامید حری که بدیشان خواهد رسید از وجدا شوند
مصعب بیامد و با منکجور بسیار کوشید و از هر نوع کلمات بگفت و جهد بها
کرد و آخر الامر رسولان فرستاد و آنچ شنیده بود باز راند و فرمان
بلشکر و اوباش رسانید منکجور چون از موافقت ایشان نومید گشت با شرائط
و بیقظها که دانست بر مصعب بگرد و مصعب بفرمان امیر المومنین حمله بکرد و او
از قلعه فرود آمد و امیر المومنین او را بنواخت و ولایت داد و از حرکت یک
بدگوهر نااهل که قدر ولی نعمت نشناخت چندین التفات خاطر نیابت دید چون

مصعب با حصول غرض بیامد و منکور را بیاورد و از حال تقریر کرد افشین را بفرمود تا
حاضر آوردند و آن حرکات و خبثها اورا در مشافهه او منکور بر و باز راندند و او
بنداری که بد کرداری خود ما خود کشت و جان در سر آن کرد ایزد تعالی خذلان کفران
نعمت از همه مسلمانان دور داراد و کافر نعمتان را بجزای ایشان مواخذ کرداناد
حکایت آورده اند که چون سلطان محمود خواست که با علی سیمجور
مصاف کند و جملگی امراء خراسان با بوعلی موافقت کرده بودند و لشکر بسیار در خدمت
او مرتب شده چون موعد مصاف معین شد و در لشکر سلطان محمود مردی
بود که اورا ابو الفضل خواندندی و او صاحب خبر ابو علی بود و هر چه در لشکر رفتی
جمله بوی نهاکردی و سلطان را این معنی روشن شده بود و اغماض می کرد
و اورا در لشکر نفی نمی فرمود تا مصاف نزدیک آمد شبی سلطان مر ابو الفضل را
طلب کرد و فرمود که حال کفایت و دانایی تو مرا معلوم است و من بجهت تو شغلی
اندیشیده ام و می خواهم که عهده در گردن تو کنم و ازین نوع کلمات می پرداخت
که در اثناء آن یکی از خواص که اورا براه کرده بود در آمد و کاغذی در آورد و پیش
سلطان نهاد و سلطان انرا بخواند و گفت جماعتی از سران بوعلی نبشته اند
و قرار داده که فردا چون مصاف راست شود بو قابوس و ابو القسم سیمجور دقایق
هر سه معاهده بر آیند و بوعلی را بگیرند و گردن بسته بخدمت آرند و چند نوع
التماسات کرده اند اکنون شاید که تا عهد نامها بنویسند و ملتمسات ایشانرا
اجابت کرده و انگاه ابو الفضل را شغلی بر راه کرد و بو الفضل بی قرار شده بود
از استماع این خبر چون بخانه رفت در ساعت ان خبر بنوشت و بنزدیک بوعلی
فرستاد و بوعلی چون بر مکتوبات او اعتماد داشت انرا باور داشت دیگر
روز که موعد مصاف بود بازگشت و روی بهزیمت نهاد و انرا بهتر از حصول

فتح و غنیمت شمرد و سلطان چون خصم را منهزم دید در عقبا و بتاخت و اورا دستگیر
کرد و فتحی نامدار بیک حیلت لطیف روی نمود حکایت آورده اند که
طسم و جدیس دو قبیله بودند از قبایل یمامه و ملکی بود مر ایشانرا عملوق نام و ظالم
عظیم بود و یکی از ظلمهاء او بر ایشان آن بود که فرموده بود که هر دختر دوشیزه را
که بخانه شوی فرستند اول باید که بنزدیک من آرند تا دوشیزگی من ستانم
انگاه بخانه شوهر رود و چون سالی برین ظلم بر آمد مردی بود اسود بن عفان
و او از مهتران قبیله بود جوانان را بنزدیک خود جمع کرد و گفت این حال که مرا
پیش آمده است سگان برین صبر نکنند اکنون از شما یاری می خواهم تا این شر را
دفع کنیم گفتند اچ فرمایید آنرا مهیا باشیم گفت صواب آنست که من عملوق را
بمهمان خوانم با اصحاب او و شما سلاحها و شمشیر در بساط پنهان کنید و چند انکه
من اورا بکشم شما هر کس یک تن از یاران او بکشید پس هم برین جملت کردند
و عملوق را بکشتند و یک کس از یاران او بگریخت که نام او رباح مره بود و بنزدیک
خان تبع رفت و اورا خبر کرد که اهل قبیله چنین حرکاتی کردند و خان که خود را
سر ملوک جهان می داشت لشکر جمع کرد و روی بیمامه آورد خان را گفتند که
در یمامه زنی سر چشم است اورا ازرق یمامه خوانند و او از سه روزه راه ببیند
و چون ما را ببیند ایشان مستعد شوند و غرض ما بحاصل نیاید خان گفت
سهلست پس بفرمود تا هر کس از سواران درختی با شاخ را بکنند و در پیش
خود گرفته می بردند و ایشان از پس درخت می آمدند چون اهل قبیله زرقا را
بربام قلعه فرستادند تا دیدبانی کند زرقا گفت درختانرا می بینم که می روند
اهل قبیله گفتند هیچ نباشد روز سیوم خان تبع در رسید و ناگاه بر ایشان
زد و خلقی از ایشان را بکشت و حصار یمامه را خراب کرد و بدین حیلت لطیف

برمراد خویش فیروز گشت **حکایت** آورده‌اند که چون ذونواس بر ولایت
یمن استیلا یافت و ترسایان را بکشت و انجیل را بسوخت ملک روم بملک حبشه
رسول فرستاد و گفت ولایت یمن بتو پیوسته شد باید که بروی انتقام
این بکشی ملک حبشه مر ارباط را با لشکر بفرستاد و چون لشکر بولایت یمن
درآمد ذونواس مردم را بخواند و گفت این لشکری بسیارست و مرا با ایشان
امکان جنگ رویاروی نیست و من حیلتی خواهم کرد که لشکر ایشان را متفرق
کنم و هر فوجی را بطرفی فرستم باید که شما را بر میعاد آن لشکرها بکشند پس بفرمود
تا پانصد کلید بساختند و چون ارباط بدر صنعا رسید ذونواس بطاعت داری
پیش آمد و گفت من فرمان بردار ملک حبشه‌ام و کلید گنجها که در شهر نهاده‌ام
بتو می‌سپارم تو محصلان نامزد کن تا بروند و جمع کنند و در ضبط آرند پس
کلیدها بوی داد و ارباط انچ در صنعا بود جمله جمع کرد و لشکر را باطراف فرستاد
و امراء ولایات آن لشکرها را جمله فرو گرفتند و بکشتند و ارباط چون بشنید
بهزیمت شد و بولایت خود باز رفت **حکایت** آورده‌اند که چون
خبر هزیمت ارباط بنجاشی رسید از آن مکر و خداع ذونواس برنجید و ابرهه را
با لشکر بسیار بفرستاد و ذونواس از پیش ابرهه بگریخت و اسبی نیک داشت
که اسبان بسیار نتوانستی کرد اسب در دریا راند و پاره آشنا کرد و غرق شد
و ابرهه یمن را ضبط کرد و مدتی برنیامد دم استبداد زدن گرفت در نجاشی
عصیان آورد نجاشی ارباط را بفرستاد تا او را بحبشه برد ارباط بیامد ابرهه
استقبال کرد و گفت بچه مهم رنجه شدی گفت ترا بحضرت خواهم برد گفت
اگر روم با تو حرب کنم ابرهه قرار داد که فردا هر دو حرب کنیم اگر تو غالب
آیی مرا ببر و اگر من غالب آیم دست از من بدار پس روز دیگر هر دو ساخته

محاربت شدند ابرهه را غلامی بود عفوط نام او را گفت که در راه ما کمین ساز
و منتظر باش چندانکه من و ارباط با هم بگردیم چون از پیش بگذرد تو از پس او
درآی و او را بکش غلام در کمین بنشست چندانکه ارباط بمیدان آمد و برابرهه
حمله کرد ابرهه از پیش او بهزیمت برفت و بر کمین عفوط گذشت و چون ارباط
از کمین درگذشت عفوط کمین بگشاد و او را بکشت و چون خبر کشته شدن
ارباط بنجاشی رسید بغایت برنجید و سوگند خورد که خاک یمن را زیر قدم آرم
و خون ابرهه بریزم و لشکر بنشاند و چون ابرهه خبر آمدن نجاشی شنید دانست
که طاقت او ندارد عفوط را بکشت و بنزدیک نجاشی عذری فرستاد و گفت
آنکس که ارباط را بکشت قصاص کردم و من از جمله بندگان توام و اگر تو مرا
براندازی ترا همچو من کس بدست نیاید چون نجاشی بشنید گفت من سوگند
خورده‌ام که خاک یمن را زیر قدم نیارم و خون تو نریزم باز نگردم ابرهه بفرمود
تا او را رگ زدند و خون خود را در شیشه کرد و چند خروار خاک از زمین بر شتران
بار کرد و بفرستاد و گفت پادشاه این خاک را زیر قدم بسپرد و این خون
منت بریزد بر زمین تا از عهده سوگند برون آید نجاشی چون این سخن بشنید
همچنان کرد و باز گشت و ابرهه بدین حیلت لطیف بر خصم ظفر یافت و دل
مخدوم را بلطف تزویر و فضل تدبیر بدست آورد **حکایت** آورده‌اند
که چون مشرکان بر حرب نهاوند بحصار استوار تحصن کردند و مسلمانان از
گرفتن آن حصار عاجز بودند و از نشستن بر در حصن تنگ آمدند نعمان از یاران
مشورت کرد خواست یکی از یاران جماعت که بکمال ذکا و کفایت مخصوص بود
گفت صواب آنست که فوجی از مسلمانان بقدر آنکه ایشان را در نظر کفار وقعی
نتواند بود بدر حصار روند و صبر کنند تا کافران بریشان حمله کنند و آن جماعت را

بکشند و بدین سبب مگر فتحی روی نماید پس نعمان مقرن این رای بپسندید و قعقاع
بن عمرو را با فوجی از لشکر بدین مهم نامزد کرد قعقاع برفت و آن جنگ را بدین قرار
تمشیت داد و چون روی بهزیمت نهاد حمله اهل حصار برون زدند چنانکه بر
دروازها جز دربانان نماندند و نعمان پاره پاره ازپس می آمد تا ایشان را در صحرا افکند
یکبار بریشان راند و لشکر دیگر بمدد آمدند و نعمان خود بیامد و حملهای سخت شد
نعمن در اثناء آن حرب شهید گشت و حذیفه بن الیمان بجای او بایستاد و فتحی
عظیم روی نمود و نصرت اسلام ظاهر شد و بیشتر کفار کشته شدند و اندک کس
بحصار باز توانست گشت و در اثنا میربد که صاحب آتش کده بود برسید و از
حذیفه امان خواست بران قرار که خزانه کسری که نزدیک ویست بودیعت بدهد
و بعد از آن کس او را تعرض نرسانند حذیفه امان داد و او دو سفط بغایت
بزرگ که در آن هیچ نبود مگر یاقوت و مروارید و آنرا بنزدیک امیر المومنین عمر
فرستادند و آن فتح غره فتوح اسلام بود و مثل این حیلت کفار بخارا خذلهم
الله کرده بودند در ابتدایی که بولایت اسلام در آمدند و در سمرقند چهل هزار
سوار ساخته بودند ایشان فوجی از حشم بدر سمرقند آمدند عجمیان چون
قلت عدد و ناساختگی ایشان بدیدند در ایشان طمع کردند ناگاه بر ایشان
بردند و ایشان از پیش آن جماعت بهزیمت رفتند تا برباط حاصک که از سمرقند
تا ابخ فرسنگ است بعد از ان کفار حرکت خان روی باز کردانیدند و مدد
ایشان در رسیدند و جهانی کشتند مر آن حشم را که بسمرقند نتوانست رفتن
و سبب جرات ایشان بر بلاد اسلام این بود ایزد سبحانه و تعالی آن خاکساران را
اسیر قهر خود کرداناد و رایات سلطان جهان شمس الدنیا و الدین را یمن
رای کشور کشای خداوند خواجه جهان دستور صاحب قران ملک ملوک الوزرا

همواره منصوب و منصور داراد و دشمنان دین را از تیغ جان اوبار ملک شکار دشمن
بند بندگان این دولت منکوب و مقهور بمحمد و آله اجمعین **حکایت**
چون طاهر ذوالیمینین برای استخلاص بغداد لشکر کشید و علی عیسی را بکشت
و لشکر را بسر عقبه حلوان فرود آورد محمد امین از بغداد لشکری جرار نامزد کرد
تا با طاهر حرب کنند طاهر مکری کرد و پنجاه کس را از راهبانان عراق از بهر
بفرستاد تا بدر بغداد رفتند و از انجا چو کان و ده کان روی بلشکرگاه بغداد
نهادند و هر کس از لشکر بغداد بدیدی پرسیدی که از کجا می آید گفتندی ز بغداد
می آییم پرسیدندی که حال امیر المومنین چیست گفتندی دیوان عطا نهادست و هم
لشکر را و حشم را انعام می دهد چون این خبر متواتر شد لشکر بغداد دل بد
کردند گفتند ما رنج حرب و فرستاده است و دیگران را عطا می دهد آن شب بیشتر
لشکر بگریخت و ببغداد رفت و پهلوانان لشکر کشان ماندند با سواری دویست
چون دیدند که تمامت حشم از ایشان روی کردانیدند و ببغداد آمدند و بدین
حیلت لطیف و مکر و رای رزین طاهر آن جمع را برایشان کردانید و آن عقبه
حلوان در کشید و در بغداد رفت و کرد اخ کرد تا عاقلان را معلوم گردد. **بیت**

یکی رای و اندیشهٔ چاره سنج ❊ بود به ز صد گنج و مغلوب گنج

حکایت آورده اند که یعقوب لیث در اول بعیاری و راه داری بیرون
وجوانان عیار پیشه بوی جمع شدند و او را همتی عالی بود و دزدی که کردی
بجهت حاجت کردی و در آن انصاف نگاه داشتی و در سیستان مردی بود
او را پسر فرقد خواندندی مردی متمول و با نعمت و ثروت بسیار و در خانه
گشاده داشت و دستی با دل یعقوب خواست که بیاران نماید که اخ او می کند نتیجهٔ
پردلیست پس روزی بوقت گرم گاه بدر سرای فرقد رفت و دربان را گفت که

برو وخواجه را اعلام ده که یکی از دوستان تو بنزدیک تو پیغامی فرستاده است
و می خواهد که ترا ببیند و دربان بسرای در شد یعقوب در اطراف خانه و درگاه
و دیوار در نظر آورد و سیر کرد که جایگاه هیچ و نقب کجا خواهد بود ساعتی بود دربان
باز آمد و یعقوب را درون خانه خواند یعقوب در آمد و راهها سیر کرد و اطراف
آن خانه و مداخل و مخارج آنرا در نظر آورد پس پیش بسر فرقد رفت و گفت مرا
دوستی بنزدیک تو فرستاده است و پیغامی داده و گفته که خواجه عهد
کند که این کلمه از من شنود اگر رای او موافق باشد آنچه ملتمس ماست بانجاح
رساند و اگر خواجه را موافق ننماید آن سخن بنزدیک او ودیعت باشد
و مرا امن گرداند و با کسی از آن نفسی نراند بسر فرقد هم برین جملت عهد کرد
و یعقوب گفت مرا خواجه رنگ آلود فرستاده است و می گوید که من چند گرت
از عثمان طارامی بجان رنجیده ام و او مردی عیار و شریرست و من می توانم
که او را پامال هلاک کنم اما مرا پشتی و قوتی باید که چون دل از کار او
فارغ گردانم پناه بخدمت او آورم اگر مرا قبول کنی که چون بخدمت تو آیم
مرا در وثاق خود پنهان داری و بخرج راهی مدد کنی من این کار تمام کنم بسر
فرقد ازین سخن عظیم خوش دل شد ازانکه عثمان طارامی دشمن جان او
بود و یعقوب را گفت اگر او این کار بکند من او را بمال و نعمت مدد کنم و
در وثاق خودش پنهان دارم باید که او را از من مستظهر گردانی و حالی
ده دینار پیش او نهاد و عذر خواست یعقوب بازگشت روز دیگر بهمان هنگام
یعقوب باز آمد و دربان را گفت که آن رسول باز آمده است خواجه بفرمود که
او را در آور و چون یعقوب در آورد او را در خانه درونی برد و در جایگاه خود بنشاند
یعقوب هم ازان نوع سخنان گفت و در اثناء آن خزینه و راه آن بچشم آورد

و بازگشت و شبی که ماه کاسته بود و هوا عظیم تاریک بیامد و در خانه بسر
فرقد نقبی زد و درون رفت و هیچ چیز نبرد و در خزانه او شد و صندوقها را سر
بگشاد و رختها را پریشان کرد و هیچ چیز نبرد و رقعه نبشته بود که ما آمدیم و در
خانه که در رفتیم و بحکم آنکه تو مردی جوانمردی از مال تو هیچ نبردیم و ما را پنج
هزار درم در صره کنی و در فلان موضع بری و در زیر ریگ پنهان کنی و بجای
سپاری اگر اینچ گفتیم بکنی بعد ازان خویشتن را نگاه داری پس آن رقعه
بر سر طبله نهاد و بیرون آمد و اندیشید که نباید که چون از خانه برود کس دیگر را
از راه هیچ بخانه او در آید و چیزی ببرد پس آواز داد که ای همسایگان خانه بسر
فرقد چون آگاه شد بخزینه در آمد صندوقها را دید متغیر شده اما هیچ ضایع
نشده بود پس بر صندوق آن رقعه بدید و بخواند و گفت منت پذیرم و آنچ
خواسته اند بدهم پس هم در روز پنج هزار درم در صره کرد و بدان ریگستان
برد و در زیر ریگ پنهان کرد و یعقوب برفت و آن سیم برداشت و یاران را
ازان حال حکایت کرد و آن سیم را با ایشان خرج کرد و جمله بتقدم او اعتراف
نمودند و سری و سروری او را مسلم داشت **حکایت** آورده اند
دران وقت که حال یعقوب لیث هنوز منتظم نشده بود جماعتی از عیاران
بوی جمع شده بودند گفتند صلاح ما آن باشد که بصحرا رویم و کاروانی را
بزنیم تا ما را استعدادی بدست آید پس بصحرا رفتند و خبر شنیدند که
کاروانی می آید از جانب ملتان و مال و متاع بسیار دارند یعقوب خواست
که ایشان را بزند اما بجهت آنکه یارانش اندک بودند و مردم کاروان بسیار
اندیشه می کرد پس گفت ما را بحیله پیش این کاروان باید رفت مردی را از
یاران خود پیش کاروان فرستاد و گفت جماعتی از عیاران از شهر بیرون آمده اند

و بمالی احتیاج دارند مرا بشما پیغامی داده اند که اگر ما شما را بزنیم در میان شما
عورتانند فضیحت شوند شما خود باختیار خویش توزیعی کنید و از کاروان
آنچ بدان محتاجیم بفرستید بسلامت بروید و اگر استبداد کنید آنچه ببینید
از خود ببینید پس اهل کاروان دو گروه شدند یک قوم گفتند صواب آن
باشد که ایشانرا چیزی بدهیم و قومی دیگر گفتند که ایشان دزدانند ما ایشانرا
چیزی بدهیم ما صد مردیم همه با سلاح اگر دویست دزد برون آید جمله را بزنیم
چون پیغام بیعقوب رسید یاران را بر ره گذر کاروان در سنگی بنشاند
و بدو منزل پیش کاروان بار شد و بوقی با خود برد و مرغی و شب چون
کاروان فرود آمدند یعقوب بوق زد کاروانیان گفتند دزدان آمدند
همه سلاح در پوشیدند و آن شب همه شب بیدار داشتند و روز بار
کردند و روان شد و یعقوب بهر نیم فرسنگی بکار بوق بزدی و کاروان
همچنان بحرم می رفتند و سلاح از خود جدا نکردندی تا نزدیک دزدان
رسیدند و از آن شکستگی نیارستند گذشت همانجا فرود آمدند و یعقوب
هر ساعت بیک طرف بوق بزدی و بطرف دیگر رفتی و بوق بزدی چنانکه
اهل کاروان متحیر شدند و گفتند مگر دزدان بسیارند و همه شب بیدار
داشتند و چون صبح بدمید بار کردند و روی براه نهادند یعقوب بوق
در زیر زمین کرد و مرغ برداشت و از پس رباطی ویران رفت که در آن
نزدیکی بود و آن مرغ بکشت و جامها خود از خون او بیالود و پیش
کاروان باز آمد کاروانیان چون او را بدیدند گفتند چه مردی او گفت
من مکی بودم که از سیستان بکرمان می رفتم درین راه دزدان بمن
بار خوردند و مرا اسار کردند و مالها و جامها من بستدند و برفتند و عجب دارم که

شما را ندیدند چه از گفتار ایشان روشن می شود که مگر بطلب کاروان آمده اند
گفتند چند مرد بودند گفت پنجاه مرد تمام سلاح بودند و برفتند کاروانیان
خوشدل شدند و هر کس او را تکلفی کردند و او از پیش ایشان دور شد
کاروان بموضعی فرود آمدند و دو شبانروز بود که نخفته بودند و سلاح
از خود دور کرده سلاحها بینداختند و ایمن بخفتند یعقوب بنزدیک یاران رفت
و ایشانرا ساخته کرد و جمله با سلاح از چهار طرف کاروان در آمدند و بانگ
بر ایشان زدند جمله از خواب در جستند و متحیر شدند یعقوب فرمود که هر
کس سلاح بیندازید و دستها یکدیگر ببندید تا بجان امان یابید جمله دستها
یکدیگر ببستند آنگاه یعقوب گفت مقدم و سالار کاروان کیست بچند
کس اشارت کردند یعقوب ایشانرا گفت ما باندک چیزی از شما راضی
بودیم شما در آن مضایقت کردید اکنون بدام ما گرفتار شدید و من با
شما آن نکنم که شما کردید از آنچ دارید ده یازده ما را دهید و بسلامت بروید
اهل کاروان منت بسیار قبول کردند و پنجاه جمازه خوب و مبلغ رخت
و سلاح و آنچ ایشانرا بکار شد از آن جماعت بستدند و هر که کم بضاعت
بود از وی هیچ نطلبیدند و اهل کاروان از آن لطف که در باب ایشان
کردند شاکر گشتند و ایشانرا بدل خوش بحل کردند و یعقوب ایشانرا بگذاشت
و سبب استظهار یعقوب و یاران او آن اسپان و اموال بود که بدست
آورد و بعد از آن کار او بالا گرفت چنانک مشهور است **حکایت** و گویند که
یعقوب لیث و یاران او را اول حال اسب نبود و می خواست که اسبی چند بدست
آرد که بران کاری تواند کرد و درین اندیشه می بود تا خبر یافت که کاروانی عظیم
از جانب بصره و اهواز می آیند و قصد اسپهان دارند و از خوارج می ترسیدند

کس فرستاده اند بسیستان و از پادشاه بدرقه خواسته و پنجاه سوار از
معارف نامزد شده اند تا کاروان را بامن رسانند یعقوب یاران خود را
ساخته کرد و دوکان دوکان مردرا می فرستاد با سلاح تمام تا برباطی که
بر سر بیابانست مقام کنند چون همه یاران او برفتند رباطبان مر ایشانرا گفت
شما کیانید ایشان گفتند ما مردمانیم از سیستان بکرمان خواهیم رفت منتظر
بدرقه می باشیم یعقوب یاران خود را بفرمود تا هر پیاده خدمت سواری پیش
گرفتند و بجهت اسبان ایشان کاه و علف و آب آوردند تا قاصدی برسید
که کاروان بفلان موضع رسیدند بدرقه قصد کردند که بامداد باستقبال
کاروان روند یعقوب با یاری دو سه پیش رباطبان آمد و با او سخن گفتن گرفت
چندانکه رباطوان در خواب شد در حال او را فرو گرفتند و دست و پای او
ببستند و یعقوب تکبیر کرد و هر پیاده هر سوار خود را فرو گرفت و دست و
پای ایشان محکم ببست پس یعقوب مر ایشانرا در خانه کرد و تغاری پر آب
کرد پیش ایشان نهاد و گفت ازین آب می خورید تا انگاه که بمیرید انگاه
با یاران خود سلاحهاء ایشان در پوشیدند و بر اسبان ایشان سوار
شدند و در حصار در بستند و روی بکاروان آوردند و چون نزدیک کاروان
آمدند بانگ بر ایشان زدند و فریاد کردند که الحکم لله لا حکم الا الله و این نشان
خارجیان است کاروانیان چون این کلمه بشنیدند بدست و پای فرو مردند
پس یعقوب بفرمود که جمله سلاح بیندازید همه سلاح بینداختند انگاه
فرمود که مهتر کاروان را بخوانید چند کس بیشتر آمدند و گفت من میخواستم
که جمله اهل کاروان را بکشم و تمامت اموال شما را نهب کنم اما در میان شما
زنانند نباید که فضیحت شوند اکنون جان شما بشما بخشیدم باید که بخیل مال

خویش بما دهید و بسلامت بروید و هر که از ده هزار کمتر دارد ازو هیچ نخواهیم اهل
کاروان او را منت داشتند هیچ تنگ برون کردند و آن مالی خطیر بود یعقوب
آن مال بستد و بیک حیلت چندان نعمت و پنجاه اسب و سلاح آن بدست
آورد و از انجا کار او بالا گرفت **حکایت** چنین گویند که یعقوب لیث
دربان صالح نصر بود و خدمت او کردی و در پیش صالح کثیر و رقا را قربتی عظیم
بود و مکان او بر دل یعقوب گران آمدی و می خواست که بحیلتی او را از خدمت
او صالح دور کند پس روزی صالح با یاران مشورت کرد که ما را از زحمت
و یاران نحرخ رنج می بینند و اگر بر شهر بست و روستاء آن قسمتی کنیم این جماعت
از ما مستزید شوند یعقوب گفت صواب آنست که پسران حیان خارجی را بگیری
و مال ایشان در تصرف آری و پیش ازان صالح یک کرت قصد ایشان کرده
بود اما اهل بست غوغا کردند و او را میسر نشد که ایشانرا بر جا بیندی پس
یعقوب لیث گفت کثیر و رقا را بدین مهم بفرست صالح با کثیر و رقا این معنی
بگفت کثیر گفت فرمان بردارم و این مهم کفایت کنم پس با سی یار خود روی
بدین مهم آورد و یاران را گفت که صواب آن باشد که ما چنین گوییم که کسان
عمار خارجیم تا کسی ما را زحمت ندهد و کار ما بنشیند پس به نزدیک بست رسیدند
و بر پسران حیان رسولی فرستادند و گفتند که ما را عمار بخدمت تو فرستاده است
و می گوید که من قصد آن دارم که سوی صالح تاختنی آرم و سر او بکفایت رسانم
اما اندیشه کردم که اگر من برو رانم او بگریزد اکنون سی مرد را فرستاده ام
تا ایشانرا بر سر راه بجایگاهی که اشارت کنی و صواب بینی بنشانی و منتظر
آمدن ایشان باشی چون این پیغام بپسران حیان رسید بغایت شاد
شدند و گفتند یاران کجایند گفتند درین صحرا منتظر آن که شما بیرون آیید

وایشان را به بینید و آنچ صواب باشد اشارت کنید ایشان گفتند صبر کن تا
شب در آید پس شب هر سه برون آمدند و بنزدیک کثیر ورقا آمدند و کثیر با ایشان
مدارا کرد و از هر نوع سخن می گفت تا یکبارگی ناگاه بر ایشان حمله آورد و هر
سه را بگرفت و بکشت و کثیر ورقا املاک و اسباب و خانهاء ایشان فرو گرفت
و بعد از آن از صالح مدد خواست که نباید که از سیستان لشکر آید و مرا طاقت
و مقاومت ایشان نبود صالح یعقوب نامزد کرد یعقوب در رفتن تاخیری
کرد و بهر بهانه تخلف می نمود تا آنگاه که از سیستان لشکری گران بیامد و
کثیر ورقا بگرفتند و بکشتند و یعقوب بمراد رسید **حکایت** آورده اند
که چون محمد ابراهیم از پیش صالح نصر بهزیمت رفت و صالح بر سیستان استیلا
آورد محمد ابراهیم لشکری از خراسان جمع کرد و بار دیگر قصد سیستان کرد صالح
و یعقوب لیث اندیشه مند گشتند که دفع آن لشکر بچه انواع کنند پیری بود از
شاگردان عثمان عفان که او را بیعقوب لیث سپرده که هرگاه که ترا کاری
بزرگ پیش آید از وی رای و تدبیر خواه درین وقت یعقوب او را گفت که محمد
ابراهیم نزدیک آمد تدبیر دفع ایشان چگونه می باید کرد او گفت این لشکری که
با محمد ابراهیم است همه مردمانی بیگانه اند و از سیستان نه اند و راهها را نیکو ندانند
طریق آن باشد که آن لشکر را ازین راه در گشتی که بلها و جویها و گل و خلاب
بسیار است تا چون راه ندانند متفرق شوند و چنانکه بر ایشان شدند پس بیکدیگر
نه پیوندند و تو با شهریان ایشان را در میان آن جویها بزنی یعقوب گفت این
رای نیکوست ولکن ایشان ازین راه نیایند گفت از اینم حیلتی هست و همانست
که یکی از طالب علمان شهر بیرون فرستی تا از زبان مهربانان بمحمد ابراهیم پیغام
رساند که چون تو برفتی و ما را بدست خصمان گذاشتی بضرورت ما را با ایشان

می بایست ساخت اکنون تو آمدی ما جمله مطیع و هوادار توییم اما می باید که از راه درمسا روی
گران آیی تا ما ازین طرف ترا مدد کنیم و از پس لشکر یعقوب درآییم تو از پیش و ما از
پس قصد ایشان کنیم و ایشان چون ببینند و دانشمندی را هم برین جملت بسوی محمد
ابراهیم فرستاد و محمد ابراهیم ازین پیغام خوش دل شد و لشکر را از آن طرف
برد و چندانکه در شهر رسیدند در میان بلها و جویها افتادند و لشکر یعقوب و
صالح نصر پیش ایشان باز رفتند و با ایشان مصافی عظیم کردند و لشکر محمد ابراهیم
جهدی بلیغ و جدی عظیم می نمودند یعقوب مر آن پیر را گفت که ایشان عظیم جرات
می کنند و نزدیکست که شهر بگیرند پیر گفت این جراءت بدان سبب می کنند که بیاری
شهر قوی دلند همان دانشمند را بفرمای تا بر بالا رود و گوید که ای بیچارگان
من بحیلت شما را برین طرف آوردم همه بپای خود در گور در آمده اید و اگر
بگریزید یکی زنده نخواهید رفت همچنین کردند و لشکر محمد ابراهیم چون این بشنیدند
و دانستند که این حیلتی بود دلها همه بشکست و در جنگ سست شدند و یعقوب
حمله کرد و حمله را منهزم گردانید و بدین حیلت لطیف چنان سپاهی عظیم شکسته
شد تا عقلا را معلوم شود که اصل جهان گیری رای و حکمت و مکر و حیلت است
حکایت گویند در اول حال جماعتی از یاران که با یعقوب لیث عهد و
بیعت داشتند در بند آن بودند که او امیر شود و چون صالح نصر سیستان
بگرفت و قوی حال شد یعقوب را گفتند که صالح قوی حال شد اگر امروز
در نیابی فردا کار از دست بشود و او درین معنی با آن پیر رای زن مشورت
کرد پیر گفت چنین است یاران تو گفته اند و این کار زود می باید کرد یعقوب گفت
حیلت کار چیست گفت در خدمت صالح جماعتی از سرهنگان دو گروه اند یک
گروه سرهنگان بستی اند و یک گروه سیستانی طریق آنست که سرهنگان بستی را

اعراکنی و بگوهی که جنگهای سخت شما می کنید و مالهاء سیستانیان می برید تا ایشان
با یکدیگر خصومت کنند و دو فریق شوند و سحریان بهمه حال بتو پیوندند چه حال شهامت
وکفایت تو می دانند که در جنگ مردیها کرده و خارجیان از ایشان بازداشته
یعقوب چنین کرد سحریان را راغالید تا میان سحریان و سیستانیان خصومتی
قایم شد و کار بر صالح نصر بشورید سیستانیان بیعقوب پیوستند صالح نصر
چون دید که کار درهم شد سیستانی بمیدان دیگر کوی لشکرگاه و یعقوب و درهم
وحفص و اسمعیل برفتند و بدر عنجره لشکرگاه کردند و یعقوب قصد شبی خون کرد
صالح را خبر شد برشید و بسوی بست بهزیمت شد و عرض یعقوب بدین حیلت
لطیف حاصل شد **حکایت** آورده اند که یعقوب سیستان بگرفت و لشکر
کشید و پیش صالح نصر رفت و میان ایشان حربهاء عظیم شد صالح نصر با یاران
خود مشورت کرد که طریق آنکه سیستان باز بگیریم چه باشد یکی از یاران او
گفت صواب آن باشد که جمعی از اوباش و رنود و منود را مواجب قرار
دهیم و ایشانرا پیوسته بنوبت پیش حرب می فرستیم و اگر کشته شوند مارا
خللی نبود و هیچ شب ایشانرا نگذاریم که بخسبند تا مانده شوند و ستوه اند و خود
ساخته و آماده می باشیم چندانکه شبهاء محاق اندر اید شبی ناگاه راهبران را
پیش کنیم و جریده بتعجیل رانیم و بدر سیستان رویم تا یعقوب را خبر شود
ما سیستان گرفته باشیم پس همچنین کردند و بدین حیلت لطیف بمراد خود
فیروز شدند و تا یعقوب را خبر شد ایشان سیستان بگرفتند **حکایت**
آورده اند که چون یعقوب لیث عزم ضبط هراة کرد آن اندیشه را در دل
می داشت و با هیچ کس نمی گفت و چنان نمود که عزم کرمان و عراق دارد
و پیوسته لشکر می خواست و نیک و بد ایشان باز می نگریست و هر کدام سوار را

که اسب نیک نبود رد می کرد تا آنگاه که تمامت سوار اختیار بروی جمع شد چنانکه هر
گاه که آواز طبل بشنیدندی سوار شدندی پس یک روز بفرمود تا طبل بزرگ بزدند
و آن طبلی بود که چون بزدندی لشکر برنشستی پس چون طبل بزدند لشکر سلاح
پوشیدند و بدرگاه او آمدند و او سلاح بپوشید و ببام برآمد و منجمان گفتند که این
ساعت از راه طالع منحوس است که هر جا که رود شکسته شود پس یعقوب سلاح
بپوشید و بر بام رفت و بایستاد تا بوقت استوا و جمله لشکر در سلاح
بر در ایستاده و فصل تابستان و هوا در غایت گرمی لشکریان بستوه آمدند امیر را
بفرستادند تا از وی بپرسید که موجب توقف چیست از سر بام برآمد و حمد
کرد و گفت خداوند را موجب توقف چیست گفت من این لشکر را در فصل تابستان
بجای دور می برم امروز خود را امتحان می کنم سلاح در پوشیده ام و در گرما
خواهم آورد و منجمان ارتفاع گرفتند آن ساعت طالع جهان مسعود شده بود
که حکم کردند که هر جا که رود مظفر و منصور آید پس یعقوب برنشست و سپاه
بطرف کرمان و پارس بیرون برد و چون بمیان بیابان رسید از راه
بازگشت و داود عبد الله را بر مقدمه بفرستاد و فرمود که سوی دست راست
بیرون کش و می رو و هر که در راه ترا پیش آید او را می کش تا هیچ کس پیش از تو برود
و خبر نبرد و بخراسان خبر رسیده بود که یعقوب لیث لشکری گران بدر هراة
فرود آمد و حسین عبد الله طاهر که امیر هراة بود متغیر شد و پیش از آن نتوانست
کرد که در سارستان شد و آنرا بحصار گرفت و یعقوب در مدت اندک سپال
سارستان ضبط کرد و بدین حیلت و رای شهر هراة را که بسیار جنگها ضبط
نشدی بدست آورد **حکایت** آورده اند که چون یعقوب لیث بر حصار
بوسنگ لشکر کشید و در آنجا عبد الرحمن خارجی بود پس یعقوب چون بر حصاری

عظیم محکم دید بدوجسر تکی انک رمش برجب نهاده بودند که هر که برفتی دست
راستش تمام برهنه بودی و سرش همچنین و هرچه از حصار برون آمدی از
دو طرف و رانکاه دارنده بودی و سرش پوشیده و دیکر آن بود که این دیوارها
و لنکرها حصار جوبها نهاده بودند و جنان بطلسم ساخته که اکر یکی از ان جوب را
بجنبانیدی هزار سنک بروی خاک رز روان شدی و هر که قصد بر آمدن
کرده بودی سکسار کشتی یعقوب جون محکمی حصار دید جنک کردن صوابش نمی نمود
در روستاهی شکست می آمد که بی مقصود باز کشتی بس در حصار لشکرکاه کرد
و البته هیج جنک نکرد و همانجا می بود جند ماه و کس نه دانست که سبب مقام او
جیست و لشکراران می رنجیدند و جمله تنک آمدند جند انکه زمستان در آمد و
هوا روشن شد و برف بسیار افتاد و سرماهی عظیم و یخ بندی شکرف شد
وان جوبها بران سنکها یخ ببست و محکم شد روزی یعقوب نقیبانرا بخواند
و کفت تفحص کنید که درین لشکر جند کس باشند که برجب تیر اندازی توانند کرد
نقیبان بکشتند جهار صد مرد دیدند یعقوب ایشانرا پیش خواند و جمله را نشر بف
داد و روز دیکر جنک بیش برد و تیر اندازان برجب تیر انداخت و پیش رفتند
و تیرها از تیر دان خالی کردند و عبد الرحمن خارجی و یاران او جوبها بجنبانیدند
البته هیج سنک نیفتاد و جمله سنکها بر جوبها محکم شده بود بس عبد الرحمن
خارجی بضرورت امان خواست و یعقوب اورا امان داد و بدین مکر و لطف و
دانایی جنان حصاری کشاده شد حکایت آورده اند که یعقوب
لیث بطرف پارس و کرمان لشکر کشید و مردمان دیار همه متفرق شدند
محمد و اصل بحکم انک یک کرت اورا نهب کرده و مال ستده منتظر می بود که
بخدمت او بپیوندد و اورا مال دهد یا با او جنک کند و جون محمد و اصل بشنید که آن

رسید یعقوب لیث رسولان فرستاد و یعقوب شنیده بود که محمد و اصل مال بسیار
و خزانه بی نهایت بدست آورده است و میخواست که بحیله انرا بدست آرد جون بشنید
که رسولان محمد و اصل می رسند لشکر را بفرمود تا هر کس بطرفی برون رفتند
و وی با عددی اندک بدیدند جون پیش خدمت یعقوب آمد یعقوب ایشانرا بنواخت
و پرسید که برادرم ابو عبد الله جکونه است و مرا بسیار آرزوی او بود و بسبب مواصلت
و تجدید عهد مودت باز آمدم و همان لطف که آن کرت کرده بود طمع دارم و جون
بناء مودت و محبت مستحکم است اکر بهر جیزی مباسطت کرده اند دوری نبود
و من این ساعت بمالی احتیاج دارم جه لشکر من مواجب نیافته اند اکر مرا
بقدری مال مدد کند از لطف بدیع نباشد و اکر نه انستی که بسر راه اموال
کرمان را بر ایشان کرده است من این زحمت ندادمی و مرا می باید که بتعجیل باز
کردم تا سر سجستانی را دفع کنم و ازین نوع بسیار کفت و رسولانرا کفت
هر یای مردی که توانند بجای آرید تا ما را زود تر باز کردانند و جون باز آیید
حق شما را بکزارم و ایشانرا هیج جیز بخشید و بر فور باز کردانید و جون باز
کشتند حاجب خلف را در عقب ایشان بفرستاد و کفت معذور دارید که امیر
جریده آمده است جندانک باز آید حق شما را بواجبی کزارده آید جون رسولان
باز کشتند محمد و اصل را کفتند که جه می نشینی خصم تو بکام خواهد بود و جیند
بدام تو خواهد آمد یعقوب لیث بطمع مال آمده است نه حشمی دارد و نه لشکری
بسیار ناکاه بروی باید زد و دمار از نهاد او بر آورد محمد و اصل حشم ساخته کرد
و یعقوب جون رسولان برفتند لشکرهای خود را فراهم آورد و اسباب حرب بساخت
و محمد و اصل با ساخته می آمد بر ظن انک با یعقوب لشکر نیست جون برسید صفی دید
آراسته بر مردان کار و مبارزان روزکار با کام حرب در پیوست و ساعتی

باستاد و اخر الامر روی بهزیمت نهاد و خلقی از لشکر او کشته شد و اموال و خزاین او
عرصه تلف کشت و بدین حیلت لطیف بر خصم خود مظفر و فیروز آمد **حکایت**
آورده اند که چون محمد واصل از پیش یعقوب لیث بیرون شد و ابو جعفر زید بسوست
و هر دو رای زدند بر انجمله که شهر دینور را بگیرند و شهر دینور عیاص عمرو داشت
جون خبر آمدن محمد واصل و ابو جعفر بعیاص عمرو رسید دانست که با ایشان بحرب
رو باروی مقاومت نتواند کرد پس بمکر و حیلت پیش ان کار باز رفت و لشکر
خود را ساخته با سلاح تمام از پس دیوارها و کوچها بایستانید با کمین کردند و
بفرمود تا طبلها و بوقها بر بام مسجد جامع بزدند و پنج بوق بر مناره فرستاد و این
جماعت را در کمین نشانده بود گفت هر گاه که شما آواز طبل و بوق شنوید
بیرون آیید و شمشیر در دشمنان نهید و هر کس را که ببینید بکشید و این جماعت را
که بر مناره بودند و بر بام مسجد گفت شما چندان صبر کنید که من بشما رسم چون
شما را بفرمایم بوق بزنید و طبل را بجنبانید پس با فوجی از لشکر خود بدر شهر بیرون
آمد و مصاف بر کشید محمد واصل و ابو جعفر از دو طرف بروی حمله آوردند ماني
ثبوت نمود و عاقبت پشت بداد و محمد واصل با لشکر و ابو جعفر زید با حشم خود
در عقب او در شهر رفتند و چندانکه عیاص عمرو بر مناره و بام طبل بشنیدند کمینها
بگشادند و شمشیر در نهادند و اهل شهر با لشکریان یار شدند و خلقی بسیار از محمد
واصل بکشتند و عیاص بفرمود تا معتصد را بردند و معتصد کسی از معارف
ایشان بر دار کردند و بدین حیلت چنان دو خصم قاهر را بشکست **حکایت**
آورده اند که چون یعقوب لیث کرمان و پارس و عراق و اهواز فرو گرفت امیر
المومنین معتمد و موفق و وزیر او عبید الله یحیی همت بر دفع او مقصور کردند و یعقوب را
آن تغیر رای خلیفه معلوم کشت خواست که او را بر اندازد و خلیفه دیگر نشاند عزم

بغداد کرد و ارکان دولت او شرط نصیحت بجای آوردند و گفتند بغداد رفتن مصلحت
تو نیست و بر خداوندان خود عصیان آوردن مبارک نباشد البته بدان التفات
ننمود و آنرا بر بد دلی ایشان حمل کرد و چون حاجیان بلاد مشرق بموسم حج ببغداد آمدند
امیر المومنین معتمد عبید الله وزیر را بفرمود تا معارف قبله را بخواند و ایشانرا گفت
که امیر المومنین مر یعقوب لیث را از امارت معزول کرد چه او روی بعصیان آورده است
و بر خلاف امیر المومنین است باید که مسلمانان در هیچ کاری او را یار نباشند
و موفق که خال امیر المومنین معتمد بود چنان می نمود بمردمان که من بدانچ امیر
المومنین می کند راضی نیم و یعقوب را نمی باید رنجانید و در حضور حجاج با وزیر
مناظرها کرد و این خبر بیعقوب رسید لشکر کشید و ببغداد آمد و آن کار را سهل
می شمرد و زبانی وزنی نمی نهاد و از آن احتیاطها که در حربها کردی هیچ بجای
نیاورد چه دانسته بود که در بغداد سپاهی نیست که با لشکر او حرب تواند کرد و حشم
موالی خلیفه پریشان شده اند و از حیلها که با وی کردند امیر المومنین معتمد و
عبید الله وزیر یکی آن بود که بگریستند وی از کدام راه خواهد آمد و از آن
راه که آید کجا تواند رفت پس از آن راه که آمد از جویها آب بیفکندند تا چنان
شد که لشکر یعقوب را گذر داد و چندانکه ایشان بگذشتند بند بگشادند تا جویها
پر شد و غرقاب شد تا در وقت گذشتن کس پایاب نتواند گذشت آنگاه
بفرمود تا خانها لشکریان که بیرون شهر ساخته بودند ویران کنند و گفتند
که اگر خصم ویران کند عاری تمام باشد لشکریان بفریاد آمدند و گفتند خصم بدر
خانه آمد تدبیر کار ما چیست وزیر گفت آن تدبیر بدست شماست مردان جنگ
شمایید و چون شما دست از جنگ بداشته اید خصمانرا در حرم خلافت طمع بدید
آمده است ایشان گفتند ما جان نزنیم زیرا که یعقوب مردی ظالمست و ما بدبت

او در مانیم پس لشکر را بدین طریق ساخته کردند و مقصد غلام بودند امیر المومنین
معتمد را و دویست خادم که کار ایشان کمان گروهه انداختن بود و دران علم
آنچنان ماهر بودند که بگروهه موی بشکافتندی پس ایشان را مهیا کردند و گروهها
ساختند از آهن و نزدیک یعقوب لیث رسول فرستادند که تو بباید که امیر المومنین
دیدار کنی و او را ببینی و شاید که ترا رحمت شود که اندرون شهر در آیی قرار
برآنست که امیر المومنین بلب دجله برون آید و تو از دجله بگذری و با او دیدار
کنی و فردا اختیارست که بدر عاقول جمعیت خواهد بود یعقوب را این رای
موافق نمود و چنانکه من خلیفه را در صحرا ببینم حال او را بگیرم پس برین قرار دادند
و یعقوب تمام ایمن شد که تمامت کار بمراد خواهد کرد و امیر المومنین موفق را
بر مقدمه کرد و موسی بغا را بر میسره و ابرهیم سما را بر میمنه و دندانی را
بر جناح و خود بدر عاقول در قلب فرود آمد و غلامان کمان گروهه انداز را و ایشان
نهصد کس بودند هر یک را باد و یک خریطه بر گروهه آهنین بر لب جوی عاقول
بایستانید و ابرهیم سما مردی بود که در صورت امیر المومنین معتمد مشابهت
تمام داشت و او را بر جای خود بایستانید و کارداران و حشم را در پیش او
مرتب فرمود و آنگاه کس فرستادند بنزدیک یعقوب که امیر المومنین بجهت
تو از حشم جدا شده است و بیک طرف آمده تو باید که با خواص خویش بیایی
و با او دیدار کنی چون یعقوب این بشنید جماعتی از یاران را که با ایشان
اعتماد داشت گفت ان جماعت چه خطر باشد ایشان را همچنان کرم که
رتبیل را گرفتم و چون بنزدیک رسید محمد کثیر و حسین ابرهیم و از سر ایش
بفرستادند که بنگرید که معتمد کجا ایستاده است و گرد بر گرد او چند کس اند
و چون ایشان بیامدند حسن ابرهیم پیش ازان برسولی آمده بود و او را در

جوار حسن سما فرود آورده بودند و او را می شناخت چون او را بر جای خلیفه
بدید هیچ نگفت چنانکه پیش یعقوب آمد گفت مکر کرده اند و بجای خلیفه حسن سما
ایستاده است یعقوب گفت مرا همین بابیست پس با پنجصد سوار از مردان که با او بودند
همه در آهن غرق در جوی راندند و بپایاب آب بگذشت و چندانکه ایشان بگذشتند
موفق فرمود تا بند بگشادند تا جوی پر آب شد و غرقاب گشت و غلامان کمان
گروهها بر خم گرفتند و حمله بر چشم مرد و اسب می زدند و هیچ خطا نمی کردند و چند
کس از زخم کمان گروهه کور شدند و لشکر بغداد برون آمد و بر ایشان راند
و چون یعقوب لیث این حال بدید روی بگریز نهاد و بلب جوی آمد جوی غرقاب
گشته بود از همه لشکرش ده کس برون نیامد و او بهزار حیله برهنه جان بکران
برد و بدین حیلت لطیف یعقوب لیث مقهور گشت و هم دران سفر فوت شد
حکایت و از حیلتهایی که در عهد ماضی و ایام سالف کرده اند یکی آن
بود که گرسیوز ساخت با سیاوش که چون از پدر خشم گرفت و بخدمت افراسیاب
پیوست و افراسیاب دختر بدو داد گرسیوز را ازان حسد آمد و قصد بر انداختن
سیاوش کرد از راه تربیت در آمد و برادر را گفت که این سیاوش پادشاه زاده
بزرگست او را تربیت کرده و شرف مصاهرت ارزانی داشته صواب آن باشد
که او را ولایت دهی تا دل بنهد و اسباب او مهیا باشد پس سیاوش را کرد او را
داد و او را در انجا باغی و کوشکی ساخت برسم عجم و مدتی بماند آنگاه گرسیوز
مر برادر را گفت که صواب آن باشد که سیاوش را بخوانی تا روزی چند در خدمت
باشد و اگر فرمان دهی من بروم و او را بخوانم پس افراسیاب او را بفرمود
تا برود و چون گرسیوز بسیاوش گرد رفت سیاوش پیغام داد که من
بخدمت تو می آیم بدان شرط که خود را زحمت ندهی باستقبال من تا بی با من

بدرسرای تو برسم تو پیش من باز نیایی چه برا رحمت نباشد و حرمت تو بدین که من بخدمت تو آیم برقرار بماند او را بفریفت تا سیاوش او را استقبال کرد و چون بنزدیک او رسید و روزی چند بود گفت من آمده ام بودم تا برابر حضرت برم اما اینجا هوای خوش است و براه رحمت کنم من خود بروم و عذر تو بخواهم پس نزدیک افراسیاب رفت گفت سیاوش سر وحشت دارم و دم استبداد می زند و بوی عصیان دارد دلیل برین آنست که مرا استقبال نکرد و پیش من برنخاست و بدین نوع افراسیاب را گرم کرد و او را گفت باید که عزم شکار بدان طرف روی پس افراسیاب برفت و گرسیوز را بفرستاد تا سیاوش را پیش خدمت او آرد گرسیوز رفت و او را بگفت زنهار تا پیش پادشاه نروی که از تو بغایت برنجیده است و باید که قصد کرز کنی و بدین ترهات دل او را بد کرد انگاه که افراسیاب آنجا آمد او را بکشت و بدین حیلت جهان دالی نظر اربای در آورد و این قصه مشهورست و پیش ازین رمزی تقریر افتاده است اینجا برین قدر اختصار افتاد

حکایت

آورده اند که چون فیروزشاه بر تخت سلطنت نشست پادشاهان جهان همه او را مطاوعت نمودند و کار مملکت او راست شد خوش نواز که پادشاه طبرستان بود نیامد و دم استبداد زد و فیروز قصد مملکت او کرد و هرچند خوش نواز رسولان فرستاد و طریق مواهب سلوک داشت فیروز قبول نکرد و بولایت او لشکر کشید خوش نواز درماند و دانست که با او بمقابله جنگ نتواند کرد پس خواست که بحیلت شر او را از خود دفع کند و در صحرایی که جایگاه مصاف خواست بود بفرمود تا چاهها بسیار بکنند و سرها ازان بخس و خاشاک بپوشانید و خاک بر روی آن کرد و در پیش ان بنشست چندانکه فیروز در مقابله او لشکر فرود آورد روزی که اتفاق مصاف خواست بود از طرف صفها راست کردند و خوش نواز بی انکه حمله کردی پشت بداد و روی بهزیمت نهاد و فیروز با لشکر بتاختند و او با بیشتر از سران و اعیان لشکر در چاهها افتادند و خوش نواز و لشکر او بازگشتند و بیشتر اران لشکر را دستگیر کرد و فیروز و برادرش هلاک شدند و قباد سرش را خسته برکشیدند و مال و خزاین او بدین حیلت بدست آورد و پیش ازین حکایت را بشرح و تفصیل در ذکر ملوک عجم تقریر کرده ایم و حکایت شاه کابل که بموافقت شغادکی که برادر رستم بود رستم را هلاک کرد و هم بدین حیلت مشهورست و در اول کتاب ذکر کرده ایم مکرر کرده نشد و حکایت رستم و حیلت ایشان گفته شده است و حیلتی که خرداد کرد در هلاک کردن بهرام چوبین و حیلتی که هم این خرداد کرد در خلاص دادن خسرو از کسان بهرام چوبین در وقتی که بروم می رفت این حکایت در اول کتاب در ذکر حال خسرو پرویز گفته شده است و اینجا اشارت کرده اید چه حق این حکایات آن بود که درین باب تحریر افتادی اما اینجا جهت آن نبشته شد که تاریخ دولت ایشان بود اگر اینجا نبشته شدی سخن بی ترتیب شدی

حکایت

آورده اند که صعوه بر لب دریایی بر سر درختی خانه داشت و پیلی بود که هر روز بیامدی و خویشتن در درخت مالیدی و بچکان صعوه را بر زمین افکندی و بعضی را هلاک کردی و زیر پای مالیدی صعوه بجان درماند و عاجز شد و با خود گفت پیل دشمنی عظیم است و او را بجز حیلت هلاک نتوان کرد پس بنزدیک پشه رفت و گفت اگرچه پیش در باب تو از جانب من قصدی بوده است ولکن آمده ام و عذر آن می خواهم و امیدوارم و مرا حاجتی بنزدیک تو آورده است و طمع دارم که مرا نومید نگردانی گفت چیست گفت حاجت من آنست که این پیل که مرا زحمت می دهد و بچکان مرا تعرض می رساند

از تو در می خواهم تا تو چشم پیل را بنیش ریش کنی که هزار بار دل من از تعدی او ریش شده است پشه قبول کرد و فوجی از پشکان بیامدند و چشمهای او را بنیش خسته کردند پس صعوه بنزدیک مگس رفت و گفت حاجتی برداشته ام پشه و او آنرا وفا کرده است و اگر مقصود من بسعی تو تمام خواهد شد پشه بر چشم پیل بس بسیار فرو برده است و آنرا ریش کرده است می خواهم که تو بران جراحت حدث کنی تا در آنجا کرم افتد و چشم او تمام نابینا گردد پس مگس آمد و بران جراحت سرگین می انداخت تا در آن جراحت کرم افتاد و چشم او از فایده دیدن محروم ماند و پیل چون راه نمی دید در پیش آن درخت بماند و بجایی نتوانست رفت و صعوه گفت اگر چه بحیلت بعضی از انتقام خود کشیدم اما می باید که او را هلاک کنم پس بنزدیک غوکی رفت و گفت مرا بمعاونت پشه و مگس کاری برآمده است و خصم ضعیف و مقهور گشته و لکن بیک مدد لطف تو آن دشمن قوی ترکیب هلاک خواهد شد غوک گفت آن کدام خدمت است که بدست من بر خواهد آمد تا در اتمام آن کمر خدمت بندم صعوه گفت می باید که در موضعی که از دریا بی عمیق تر باشد مقام سازی و بانگ می کنی تا آواز تو بسمع او رسد و بر عقب آواز تو بیاید و چندانکه پای در آب نهد غرق شود و خلق از شر او باز رهند پس غوک بموضعی که قعر آن پدید نبود مقام کرد و آوازی داد و فریاد می کرد پیل تشنه شد و شدت عطش بغایت رسید بر آواز غوک روی بآب خوردن نهاد و چندانکه بلب آب رسید قدم در نهادن همان بود و غرق گشتن همان و صعوه بدین حیلت لطیف از شر او خلاص یافت و این حکایت نمودارست مر ارباب الباب را تا خصمان ضعیف را خوار ندارند که شمشیر اگر چه سر سروران رباید اما از آنچه سوزن ضعیف نیست کند عاجز باشد

حکایت و از حیلتهایی که ملوک جهاندار کرده اند در بستدن شهرها و گشادن قلعها که هیچ کس آن نکرده است که چنگز خان ملعون لعنه الله که بیک تاختن تمامت ممالک عالم را ضبط کرد و چندین شهرها بگشاد و یکی از مکرها او آن بود که چون بشهر ری رسیدند اهل شهر ری حصار کردند و در آن شهر خلقی بسیار بودند و مردان جنگی و شجاعان دلیر بی شمار ایشان کس فرستادند بنزدیک اهل شهر که ما را با شما کاری نیست و شما را معلوم است که خصم ما خوارزمشاه است و ما در عقب او می رویم و اینجا بیش از آن مقام نخواهیم کرد که اسبان ما بیاسایند و چیزی که ما را بدان احتیاج است از شما بخریم و برویم و روزی دو اینجا مقام کردند و هیچ کس را تعرض نرسانیدند تا بعضی از اهل شهر از راه دلیری و جان سپری متاعی چند بیرون آوردند و ایشان در خریدن آن مسامحت نمودند چندانکه هر یک بر ده می پنج سود کردند و این خبر در شهر افتاد و همچنین خلق بیرون آمدند و سودا می کردند و تجارتها مرغ تقدم می نمودند تا روزی گفتند که بامداد کوچ خواهیم کرد پس بنه را روانه کردند و در هر طرف دروازه سواری چند ایستاده بودند و چنان می نمودند که ما هر چیزی نخواهیم خرید چون بامداد دروازهای شهر بگشادند و خلق بیرون آمدند بر ظن آنکه کفار باز گشتند خلقی خود را از شهر بیرون افکندند تا لشکرگاه ایشان غارت کنند آن سواران که بر در دروازها بودند حمله کردند و دیگران کمینها بگشادند و از هر دروازه پانصد سوار در آمدند و دیگران در عقب ایشان مراجعت کرده بودند باز گشتند و ایشان پیش حصار نتوانستند کرد در آمدند و شهر معظم ری را غارت و سی چهل هزار مومن موحد را شهید کردند و بدین مکر چنان شهری را بگرفتند ایزد سبحانه و تعالی لعنت شر ایشان از بلاد اسلام مندفع گرداناد بحق محمد

و آله اجمعین **حکایت** آورده‌اند که سلطان شهید معز الدنیا والدین
محمد سام انار الله برهانه کرت دوم با لوله مصاف خواست کرد میان حمیر
و تر منده و سلطان را معلوم بود که در وقتی که مصاف راست می‌شود پیک
صف می در رانند و اسبان می بترسند و سبب شکستی کردد چون لشکرها
بهم نزدیک رسیدند چنانکه ترک هر دو لشکر می دیدند سلطان بفرمود
تا هر کس پیش خیمه خود هیزم بسیار جمع کنند و چون شب در آمد سلطان جمعی را
از سپاهداران لشکر فرمان داد تا در لشکرگاه مقام کنند و فرمود که باید که
این هیزمها را همه شب آتش در زنید تا می سوزد و ایشان گمان می برند که
ما اینجا مقام داریم انگاه سلطان تمامت حشمها را حرب دیده برنشاند و همه شب
می راند و کفار چون آتشها می دیدند گمان می بردند که لشکر بر قرار است سلطان
همه شب براند و از پس پشت لوله در آمد و بامداد بر بنه آورد و خلقی بسیار را بکشت
و چون بنه بر صف زدند لوله خواست که بازکردد صف راست نتوانست کرد
و پیلان را در ضبط نتوانست آورد و چنان مصاف بدان عظیمی شکسته شد
و کوله را بگرفتند و آن فتح غره فتوح اسلام گشت **حکایت** و در آن وقت
که سلطان لشکر بخوارزم برد خوارزمشاه از پیش او بهر جای پناه می ساخت
تا انگاه که بر لب جوی قراسو که هیچ فرسنگی خوارزم بود لشکر فرود آورد
خوارزم از آن طرف بیامد و سوار و پیاده انبوه بیاورد و درها و کردونها
بسیار بر گذرگاه جوی قراسو جمع کرد و بر شکل دیواری ساخت و راه گذر
لشکر بگرفت و چون خصم در مقابله نشسته بود و آبی بدین عظیمی در پیش
حایل امکان جنگ مقابله نبود کاردانان خبر دادند که پنج فرسنگی زین گذر
فروتر گذرگاهیست که حشم را در آن گذشتن آسان باشد چون شب در آمد

سلطان فرمود که خیمه‌ها آهسته فرو گیرند و ستوران را دهان ببندند تا بانگ
نکنند که خصم را خبر شود و روان شدند و نماز بامداد را بگذرگاه رسیدند
و بعضی از لشکر بگذشتند و ان رای راست بار خواند اما طایفه از دشمنان
که خود را در لباس دوستی عرضه می داشتند گفتند صواب نباشد از آب عبره
کردن و در آن معنی مفاوضت پیوستند چندانک زمانی بر توقف افتاد سلطان
خوارزمشاه برسید و سبب تعجیل او آن بود که یکی از لشکرگاه سلطان گریخته
بود و سلطان خوارزمشاه را اعلام داده و او بر باد نشست و پیش آب بگرفت
و اگر سلطان عزمت خود را امضا فرموده بودی غرض بحصول موصول گشتی
و کس پیش او نه ایستادی اما چون تقدیر ایزدی چنان بود عنان عزیمت آن پادشاه
نافذ عزم از صوب صواب معطوف کردانید تا قضا بنفاذ رسید **حکایت**
چنین گوید مولف کتاب که در آن سال این دعاگوی بخوارزم بود و چون
سلطان خوارزمشاه بخراسان بود و در شهر خوارزم هیچ لشکر نبود خداوند
جهان که مادر خوارزمشاه بود الاغی بخراسان بفرستاد تا سلطان را
از رسیدن لشکر عزنین اعلام دهند و انگاه در شهر ندا کردند که فرمان
بران جملت است که هیچ کس دستار نپوشند که جمله سپاه بر سر نهند
و سلاح در پوشند و هر چه در خوارزم سلاح بود خلق جمله بپوشیدند و
خودها ساخته بودند و تیر در روی ان رسیده و شمشیرها چوبین تراشیده
بودند و تیر در روی ان در کشیده و بر در شهر لشکرگاهی کردند که سر فلک دوار
از ان می‌گشت و عطارد از حساب ان عاجز می‌آمد و سلطان شهید انار الله برهانه را
خبر داده بودند که خوارزمشاه در شهر نیست و لشکر او بمرو نیسابور رفت چون رسول
سلطان بخوارزم رسید لشکری عظیم آراسته و لشکرگاهی بغایت انبوه و سلاح

واسب بسیار و چون رسول برسید بعد از هفت روز سلطان خوارزمشاه
برسید و با وی سواری صد بیش نبود و بر عقب او لشکر از طرف دیگر بر
می آمد و بدین حیلت خداوند جهان گرد شهر خوارزم از صولت و باس سلطان
شهید مصون ماند **حکایت** دران وقت که سلطان شهید انار الله برهانه
می خواست که خسرو ملک را بگیرد و ملک خراسان را ضبط کند پسر خسرو ملک
بغزنین بود سلطان او را بخوش دلی اجازت داد تا بلوهور رود و هرچه اسباب
بادشاهی بود بوی ارزانی داشت و جماعتی از سپهسالاران را بوجه خدمت
با او نامزد کرد و فرمان داد که باید که او را پیوسته بشراب خوردن باعث
باشند و بهر جایی مقام کنند تا بآهستگی رود و چون خبر قدوم بخسرو ملک
رسید ساکن شد و گفت همه اسباب موافق است و دلیل صلح و انتظار
رسیدن بسر می کرد تا بر حکم آن طریق صلح مسلوک دارد و همین پسر خسرو ملک از
غزنین روان کرد هنوز بنیمه راه نرسیده بود که سلطان با بیست هزار سواری
کاری بدر لوهور رسیده بود بامدادی خسرو ملک برخاست حشمها دید بر لب
آب صف کشیده متحیر بماند و چون مجال استعداد نبود امان خواست و
بخدمت پیوست و مملکت لوهور بدین حیلت بی هیچ جنگی در تصرف آمد و بدین
آسانی از خاندانی بخاندانی مملکت نقل شد **حکایت** و دران وقت که
ملک تاج الدین باحشم غزنین بجانب سیستان لشکر کشیده بود حصاری را
در بندان دادند و مدتی بماندند و آن حصار گشاده نمی شد یکی از پردلان لشکر
گفت که محکمی این حصار بدین کوتوال است و من او را بطریقی بگیرم پس بدر حصار
رفت و گفت مرا بر کوتوال کلمه است و می خواهم که با او بگویم کوتوال از حصار
بیرون آمد و بر سر خاک ریز بنشست و خاک ریز حصار بغایت تند و بلند بود آن

مرد گفت می خواهم که در گوش تو کلمه گویم پیش او آمد و چون سلاح نداشت کوتوال
او را بسبک شمرد و بوی التفات نکرد آن مرد در وی آویخت و خود را ببند انداخت
و او و کوتوال هر دو غلتان غلتان بزیر حصار آمدند و ترکان بتاختند و او را
بگرفتند و چون کوتوال بدست آمد بعد از یک روز حصار بدادند و بدین حیلت
لطیف چنان حصار بدست آمد **حکایت** در کتب اهل هند آورده اند که
چون فورمندی بپادشاهی هندوستان نشست و ولایات را ضبط کرد و رایان
سر بر خط او نهادند او را وزیری بود در غایت کیاست و نهایت فراست در شهامت
بی نظیر و در کفایت بی عدیل ملک را ضبط کرد و رای را برای خود مستظهر گردانید
و بازار برهمنان شکسته شد و طامات ایشان پیش رواج نیافت برهمنان بر وزیر
حسد بردند و در برانداختن او رایها زدند و حیلتها اندیشید و قرار بران دادند
که از زبان رای مرده نامه نبشتند بنزدیک فور و درانجا یاد کردند که من سخت
خوش دلم و اسباب دولت من منتظم است و لکن بی وزیر مرا دل تنگ می شود
و کسی ندارم که مرا بوی موانستی باشد باید که وزیر را بنزدیک من فرستی تا بوی
موانست گیرم و نشان پادشاه برانجا کردند و بخدمتکاری که خاصگی رای بود
بدادند تا وقتی که بخسبد آن مکتوب را بر زبر بالین او نهد چون رای بیدار شد و آن
مکتوب را بدید و بخواند و وزیر را بخواند و نبشته بدو نمود وزیر بشناخت و خدمت
کرد و دانست که مرده را مجال کتابت و امکان مثال و رسول فرستادن نبود
و متیقن شد که آن قصد برهمنان است پس گفت پادشاه مرا یک فرمان دهد
تا استعداد آن سفر بسازم و خصمان را خشنود کنم و خیرات و صدقات بمستحقان
رسانم رای او را زمان داد و وزیر بفرمود تا در صحرایی محوطی ساختند گرد بر
گرد آن هیزم بسیار نهادند و از سرای خود تا آنجا نقبی زدند و سر نقب را بر زیر هیزم

برون آوردند و چون این اسباب ساخته و این کار پرداخته شد وزیر مر رای را وداع کرد و رای او را نامه نبشت بسوی پدر و گفت بحکم فرمان وزیر را بخدمت تو فرستادم و منتظر اشارت توم تا هرچه فرمایی بجای آرم پس پادشاه بران موضع آمد و وزیر در میان هیزم در شد و برهمنان آتش در هیزم زدند و وزیر از راه نقب بخانه آمد و در خانه متواری شد و مدت چهار ماه پوشیده می بود شبی خبر بخدمت پادشاه فرستاد که وزیر از آن جهان باز آمد پادشاه متعجب شد و وزیر پیش خدمت رفت و پیش تخت پادشاه بوسید و نامه نبشته بود از زبان پدر او و گفت که وزیر را بحکم فرمان بنزدیک من فرستادی منت داشتم ولکن دانستم که ملک تو بی وزیر ضایع است او را بخدمت تو باز فرستادم و درخواست می کنم که برهمنان را بنزدیک من فرستی که مرا بدیشان استیناسی باشد و ملک ترا بی وجود ایشان هیچ خللی نبود چون نامه بخواند برهمنان را حاضر کرد و فرمان ملک متوالی بدیشان رسانید ایشان متحیر شدند و دانستند که آن عذر و مکر وزیر بود ولکن مجال عذر نداشتند بضرورت باتش عنا سوخته شدند و معنی آیت و لا یحیق المکر السیئ الا باهله بتحقیق انجامید تا عالمیان را معلوم شود که بیت

بد می کنی ای نگار بین نیک اندیش
هرگز که کند بد که نکوش آید پیش

حکایت آورده اند که وقتی سلطان محمود بنزدیک ملک کرمان رسولی فرستاد با هدیها فاخر و رسول از راه طبس کیلکی و در میان بیابان خبیص جماعتی از کوچ و بلوچ راه می زدند و آن هشتاد مرد بودند که قلعه ساخته بودند بر بالایی و جاهی آب فرود برده و چند کرت راه زده بودند چون رسول سلطان بدان موضع رسید آن جماعت بیرون آمدند و راه بردند و آنچه از رسولان بود با هدایا و تحف جمله را ببردند و بعضی را

کشتند و طایفه که بجان جستند بطبس آمدند و از آن حال بخدمت سلطان انها کردند و سلطان از غزنین عزیمت خراسان داشت و از راه بست خواست رفت چون بست رسید و سلطان مسعود از هراه بخدمت او پیوست و چون بخدمت سلطان در آمد سلطان در وی بنگریست و او را دست نداد و اثر غضب بر روی سلطان پیدا بود مسعود بغایت بترسید و زمین ببوسید و گفت از بنده چه گناه در وجود آمده است گفت از تو چگونه خوش باشم و بچه سبب در تو نگرم که تو فرزند من باشی و در زیر موی روی تو راه زنند و ترا خبر نبود سلطان مسعود گفت ای پادشاه بنده در هراة می نشیند اگر در بیابان خبیص راه زنند بنده را چه گناه باشد گفت هیچ تو می گویی دانم اگر بتمامت دزدانرا بیاری یا زنده یا کشته هرگز در تو ننگرم سلطان مسعود خدمت کرد و بهراة رفت و از آنجا با دویست غلام خاص جریده ساخته در دان روان شد و حال ایشان پیوسته تفحص می کرد و چون بقلعه ایشان رسید دانست که ایشانرا دیدبان باشد و اگر سوار بسیار بینند ایشانرا خبر کنند بگریزند پس سواری پنجاه را فرمود تا دستارها در سر ببستند و اسبانرا کله کردند و سلاحها را در زیر زینها پوشانیدند تا کسی سلاح نبیند و ایشانرا مشغول می دارند تا من در رسم و خود برفت و از پس آن قلعه با صد و پنجاه غلام و آهسته آهسته می آمدند و قصد کردند که بر ایشان زنند دزدان سوار شدند و طبل باز زدند و روی بحرب نهادند و دزدان جهدی عظیم می کردند که سوار اندک می دیدند درین میان ناگاه سلطان مسعود از پس در آمد و جمله را بگرفت چنانکه یک کس از ایشان نگشت و چهل کس را اسیر کرد و بخدمت سلطان آورد و آنچه از آن سلطان برده بودند با مالی خطیر دیگر بدست آمد و سلطان بفرمود تا ایشانرا سیاست کردند

و بدترین وجهی ایشانرا بکشت و پاس و سیاست او چنان منتشر شد که بیش کس آن
دلیری نیارست کرد **حکایت** آورده اند که در بیابان کرمان جماعتی
از دزدان جمع شده بودند و هرگاه که سلطان نزدیک ایشان لشکری فرستادی
بگریختندی و در آن وقت سلطان مسعود پادشاه عراق بود چون این خبر بوی
رسید درماند پس حیلتی اندیشید و قدری زهر از خزانه برون آورد و بفرمود
تا از صفاهان سیب بسیار بیاوردند و معتمدی را بفرمود تا بسر سوزنی زهر در سیب
تعبیه می کردند چندانکه تمامت یک خروار سیب را زهرآلود کردند کاروانی که
بدان طرف می رفتند آن سیب را با ایشان روان کرد و جماعتی از معتمدان
خویش را بر راه کرد که چون نزدیک دزدان رسید باید که شما چند کس از کاروان
باز پس آیند و کاروان در پیش بروند چندانکه دزدان ایشانرا بزنند و بند کنند
و یقین واثق است که همه را ازین سیب بخورند و جمله بمیرند آنگاه شما بروید
و کاروانرا بگشایید پس هم برین جملت کردند و این حیلت کارگر آمد و این مکر
نافذ شد و کاروانیان را در بند کردند و کالای ایشان در قسمت آوردند و چون
یک خروار سیب اصفهان دیدند در میان بیابان آنرا غنیمتی شمردند و جمله بخوردن
آن مشغول شدند و هرکه بخورد برنخاست و بدین حیلت لطیف بی آنکه لشکرا
رنجی رسد دزدان مقهور شدند تا غافلانرا معلوم شود که آنچه بحیلت پیش
توان برد بهزار سوار میسر نشود **حکایت** در بلاد آذربیجان
زرگری و نجاری باهم دوستی داشتندی چنان اتفاق افتاد که کار ایشان
تراجع گرفت و هر دو بیک دست شدند قرار دادند که هر دو سفر کنند پس با یکدیگر
عهد کردند و روی بطرف روم نهادند در کلیسها رفتند و در آنجا بتان زرین
می دیدند با خود گفتند مگر بحیلتی یکی از آن بتان را بشکنیم و زرها ببریم پس حیلتی

کردند و نجار بهر موضعی که می رسید از چوب صورتی خوب می تراشید و در
عوض آن بطماع می داد و بدین وجه قوت می ساختند تا مصاف قسطنطنیه
رسیدند و خود را بر صورت رهبانان ساخته بودند و لباس ایشان پوشیده
پس در کلیسای معروف مجاور شدند و مدتها ریاضت و مجاهدت کردند چنانکه
خواص و عوام آن دیار مر ایشانرا مرید صادق گشتند و بانفاس ایشان تبرک
نمودند تا وقتی که پادشاه آن طایفه را مهمی پیش آمد ساکنان کلیسیا را طلب کرد
تا از حضور ایشان برفتند و بتخانه را خالی گذاشت زرگر و نجار برفتند
و آن جماعت چون بریشان اعتماد تمام کرده بودند ایشانرا بگذاشتند
و در آن خانه بتی بود در مقدار پنجاه من زر خالص چون فرصت یافتند آن
بت را برون آوردند و بموضعی دور دفن کردند و بمقام خویش باز آمدند
بعد از چند روز اهل کلیسا برسیدند و از غیبت بت بزرگ متاثر شدند
هرکس را تهمتی نهادند و بسبب زهد زرگر و نجار بریشان گمان نبردند و لکن
غایب شدن آن با ایشان بازگفتند ایشان بسیار جزع کردند و گفتند ما
در روز اول دیده بودیم که ما را در میان شما ساکن نمی باید شد که در حضرت
بت بسیار تقصیر می کردید که او را شبها و روزها خالی می گذاشتید می گفتیم که
مبادا که این بت در خشم شود و باسمان رود و عاقبت چنان بود که ما گمان
بردیم و آن ابلهان این سخن تصدیق کردند و بعد از آن اجازت سفر
خواستند و گفتند که بعد از چنین قیل و قال درین مقام باشیدن از
مروت نبود پس استعداد سفر ساختند و زاد راه مهیا کردند و برفتند
و زرها بردند و چون بدیار اسلام برسیدند نجار زرگر را گفت کار زر
در عهدهٔ تست غم خرج می خور مدتی زرگر بطریق انصاف خرج می کرد

بعد از ان ابلیس او را پیوسته وسوسه کرد که ازین زر که نیمهٔ او را مسلم می داری
و کسی از حال شما نمی داند باقی را منکر می باید شد پس زرگر زر را منکر شد نجار
مرد عاقل بود دانست که بزور و غصب آن زر بدست نیاید حیلتی باید اندیشید
تا غرض بحصول انجامد پس در لطف و تودد زیادت کرد و گفت زر محلی ندارد
و عاقل دوست قدیم آزموده را بعالمها زر نفروشد و مدتی مدید بدین شیوه
زندگانی می کرد و حکایات و امثال می آورد که دوستان آزموده بعمرها بدست
نایند و پیوسته بوثاق زرگر رفتی و او را بخانه خود مهمان داشتی و درین
مدت که با زرگر نفاق می ورزید در سرای خود در زیر زمین خانه ساخته بود
و صورتی از چوب مانند صورت زرگر تراشیده و بر شکل و لباس او از رنگ
کرده و دو خرس بچه آورده بود و در مقابله آن صورت بزنجیر بسته و ایشان را
گرسنه می داشتی و هر روز دو پاره گوشت بر کفها ایشان بستی و زنجیر گشادی
تا خرس بچگان از کف ان صورت گوشت می ربودندی پس همه روز چشم
ایشان در ان صورت نگران مانده بود و آن صورت در حال ان وحشیان
منقش گشته پس روزی نجار زرگر را دعوت کرد و زرگر دو پسر داشت
هر دو را با عقب با خود آورد و چون از طعام فارغ شدند زرگر برفت
و بچگان را هم انجا گذاشت درودگر هر دو پسر را بگرفت و دران خانه که در زیر
زمین ساخته بود محبوس کرد و چون روز بآخر رسید و پسران زرگر
باز نرسیدند زرگر مضطرب شد و نزدیک نجار آمد که فرزندان من کو
نجار گفت من چه دانم در عقب تو بخانه باز رفتند زرگر بسیار طلبید از پسران
اثر ندید جامه بدرید و خاک بر سر کرد و بنزدیک قاضی آمد بانگ بر نجار زد که
پسران او کجا شدند نجار پیش قاضی آمد گفت ای قاضی مسلمانان هر دو پسران

زرگر خرس شده اند و جز عقل قاضی احتمال این سخن نکند که کمال قدرت حق عز و
جل بر همه حالات قادر است و این نوع مستحیل است که امتان پیشین مسخ
شده اند اگر در شریعت محمد یکی یا دو مسخ شوند چه عجب قاضی حق عالم بود فرمود
که محال گویی که در امت محمد مسخ نیست و هیچ کس مسخ نشود اما دیدن شرط باشد
مشایخ و معارف جمع شدند نجار دعوی بساخت و قاضی را با ان ثقات
و زرگر در خانه در زیر زمین برد و ان صورت را پنهان کرده بود زرگر را جای
او بایستانیدند و مردمان قرار دادند که اگر خرس بچگان پسران او باشند
پدر خود را از بیگانه باز دانند همین که زرگر در مقام ان صورت بایستاد
اضطراب و میل خرس بچگان بجانب زرگر ظاهر شد بیامدند و بر کف او می رفتند
و خود را در روی می مالیدند مردمان گفتند نجار صدق می گوید زرگر بحکم شفقت
پدری از تلف فرزندان خایف شد بیامد و نجار را بطرفی برد و کنار گرفت و
عذرها خواست و در گوش او گفت که والله که از ان زر نصیب تو باقی است
می رسانم نجار هم عذر قبول کرد و گفت والله که فرزندان تو بسلامت اند چون
برسانی برسانم هر دو بدین عهد آشتی کردند و از دعوی بیزار شدند و قاضی
و معارف را عذر خواستند و بدین حیلت لطیف نجار داد خود از زرگر استیفا کرد

حکایت آورده اند که مسلمه عبد الملک در روم حصاری را در بندان
داده بود و بهیچ حیلت انرا نمی توانست گشاد و مدتی دراز بماند و لشکر او رنجها
دیدند تا آخر روزی چند روزه داشت و از حضرت آفریدگار استعانت طلبید
روزی سگی سیاه دید که در لشکرگاه او می دوید مسلمه آن سگ را بپش چشم
کرد چون شب در آمد و شب مهتاب بود همان سگ را بر بالاء حصار دید دانست
که راهیست که این سگ از ان راه در حصار می رود و از انجا برون می آید هر چند

تخلص کردند آن راه بدست نیامد مسیلمه بفرمود تا انبانی پاره شرع را بروغن چرب
کردند و قدری ارزن در وی ریختند و در میان لشکرگاه انداختند روز دیگر یک
از قلعه فرود آمد وان انبان راسوی حصار کشیدن گرفت او رفت و از انبان
ارزن می ریخت روز دیگر بر اثر آن ارزن برفتند و نقبی یافتند بزرگ که از اینجا
بر قلعه راه بود از راه آن نقب بقلعه درآمدند و آنرا مستخلص کردانیدند و بدین
حیلت لطیف حصنی چنان را مسلم کردند و این حیلت نتیجه رای و رویت و تدبیر
صایب بود و هرکس از اصحاب دولت که از پرتو رای صایب ارباب کفایت و
اصحاب درایت استضائت نماید دولت و اقبال در پیش او بده انگشت چراغ افروزد
چنانک درین عهد و ضمان انوار آرای صایب خداوند خواجهٔ جهان و دستور
صاحب قران دریا بنان نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا
ضاعف الله جلاله ممالک مشرق را مشرق می دارد و دود ظلمات حوادث را
از حواشی آن دور می کند نزدیکست که در عهد عدل او گرگ با میش خویشی کند و صعوه
و سیمرغ پیشی طلبد زبان ایام در مدح او می گوید **بیت**

سر پیش تو هر سری که بر خط نهند • از قلم ریخ پای بر شط نهند •
پستی تو بعدل فتنه را پای چنانک • شاهین زین پیش چنگ بر بط نهند •

باب چهاردهم در سیر وزرا و حسن معاملت ایشان در پرداخت معاملت

بدانک سید المرسلین و امام المتقین علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات چنین
فرموده است که اذا اراد الله بملک خیراً قیض له وزیراً صالحاً ان نسی ذکره
و ان عدل اعانه می فرماید که چون آفریدگار پادشاهی نیکویی خواهد اورا
وزیری صالح کرامت کند که هرگاه که دقیقه از دقایق عدل فراموش کند اورا

یاد دهد و هرگاه که عزم داد و معدلت جزم گرداند اورا در آن مدد و معونت نماید
و بحکم آنک وزیر ناصح مر ملک را بمنزلت بالست مرمرغ را کفایت وزرا و شهامت
که اکنون در تمهید مصالح دولتها نموده اند بر روی روزگار واضح است و ما درین باب
حکایات ارباب کفایت تقریر کنیم بمشیة الله و عونه **حکایت**
آورده اند که چون فخر الدوله مر برادر خود عضد الدوله عصیان آورد عضد الدوله
لشکری قوی بهمدان فرستاد فخر الدوله دانست که طاقت مقاومت ایشان
ندارد بگریخت و بشمس المعالی قابوس وشمگیر التجا کرد و عضد الدوله اورا از
قابوس بخواست و قابوس را امالی بسیار قبول و بولایتها آبادان امیدوار گردانید
بر رشوتهای ری زینهار نخورد و بمال و نعمت و ولایت التفات نکرد و عار بی
وفایی بر خود ننهاد و عضد الدوله برادر خود مؤید الدوله را فرمود تا از ری لشکری
کشد و بگرگان رود و قابوس را بر اندازد و قابوس از سامانیان مدد خواست
و از خراسان تاش سپاه سالار فایق خاصه و جماعتی دیگر از پهلوانان
لشکری قوی بمدد قابوس آمدند و دو پیل با خود آوردند و صاحب اسمعیل عباد
وزیر مؤید الدوله بود و این مهم را بمدد رای راست تمشیت می داد روزی
از جاسوسی پرسید که در آن لشکر چند کس را نوبت می زنند گفت ده کس را صاحب
گفت اگر آن دو پیل داشتندی که برای و تدبیر ایشان مدد دادندی بر آن ده سوار
تر از آن بودی که صد پیل آوردندی و عاقبت برای قوی و تدبیر صایب صاحب
لشکر خراسان بهزیمت شدند و قابوس بخراسان رفت و ده سال آنجا بماند و
تا صاحب عباد زنده بود باز بملک نرسید **حکایت** آورده اند که
وقتی عضد الدوله قصد دشمنی می کرد و برای دفع او لشکری عظیم مرتب می کرد
با صاحب عباد مشورت کرد صاحب گفت پادشاه عاقل کامل آن بود که خصم را بجهد

چیز دفع کند اول رزق دوم زن سیوم زر چهارم روین و با طریق احسن دفع
و قهر خصم میسر شود کرد حرب و جنگ بر نیاید آمد و این از جمله جوامع کلمه است
حکایت آورده اند که در وقت عمارت رکن الدوله حسن بدر عضد
الدوله فناخسرو جماعتی که از غزاه حال عراق بدست قیصر روم گرفتار شدند
و در حبس او بماندند چون مدت حبس ایشان دراز گشت وزرا و ندماء قیصر
در استخلاص ایشان سعی نمودند قیصر ایشان را اطلاق کرد و پنجاه کس از
معارف پیش خود خواند و ترجمان را گفت که ایشان را بگوی که من شما را
بی فدایی و بی مالی رها کردم و فداء شما آنست که پیغام من بحسن بویه رسانید
و او را بگویید که من لشکری گران و حشمی بی کران ساخته بودم تا روی باوی
آرم و ولایت تو بگیرم و لکن رای و تدبیر را بر حرب مقدم داشتم و با وزرا
و ندما و پیران کار دیده مشورت کردم گفتند صواب نباشد قصد مملکت او کردن
از آنکه وزیر وصاحب عباد است و اگر خدای عز و جل خواستی که او مقهور
شدی او را چنین وزیر ندادی که او بمدد رای ثاقب رخسار دولت را لعلی
دارد من آن عزیمت را در باقی کردم تا بدانند که او در حمایت رای و عقل و
کفایت وزیر خویش است **حکایت** آورده اند که چون فضل
سهل کشته شد امیر المومنین برادر او را حسن سهل را وزارت داد هر کس از اطراف
ممالک بوی نامها نبشت سهل هرون که در هنر و بلاغت ثانی نداشت بدو نامه
تهنیت نبشت و ترجمه آن نامه این بود که بدانک هر زمانه را شادیی است جهد کن
تا تو شادی زمانه خویش کنی و دولت گریزانست حیلت ساز تا از آن توشه
برداری و در میان کار خشم بر کار و عقل را مقدم کن در اخبار و احوال کسانی
که پیش تو بوده اند و این شغل داشتند و رفتند و کار بدوست و دشمن گذاشت

و یقین بدان که این امور بتو سپرده اند فردا آنرا بدیگری می باید سپرد چون حسن سهل
نامه بخواند گفت پندی دادی موجز و مختصر و با فایده و مرا از خواب غفلت بیدار
کردی و از خدای تعالی توفیق خواهم که درین تقلید و تقلد بر عظت و نصیحت تو روم
حکایت آورده اند که عضد الدوله فناخسرو از وزیر ابو علی خطیر
بیازرد و کوفته خاطر گشت بنزدیک او رسول فرستاد و آن رسول را شمشیری
برهنه داد و گفت این را ببر و پیش او بنه و هیچ مگوی آن رسول بیامد و چنان کرد
چون تیغ بنهاد و چیزی نگفت وزیر سر قلمدان بگشاد و قلمی سوی وی انداخت
و گفت جواب تو اینست بعد از آن روی بکار عضد الدوله آورد و تمامت
سپاه را بروی بیرون آورد تا ویرا بند کردند و بسرش هلاک را بجای وی
بنشاندند والله اعلم **حکایت** و گویند که چون فخر الدوله برادر فناخسرو
از برادر بگریخت و بنشابور آمد و وزیر نیسابور در حق او تقصیر کرد و او را بجا نبد
فخر الدوله بنزدیک او رقعه نبشت که اگر ترا قلم است مرا شمشیر است بنگر که کدام
قوی تر است وزیر نیسابور جواب نبشت که شمشیر قوی تر و قلم بلندتر است و
تامل کن تا کدام کافی تر است فخر الدوله آن رقعه را بشمس المعالی عرضه
کرد قابوس در زیر آن رقعه نبشت که تیغ و قلم بی مدد رای راست بکار نیاید
حکایت آورده اند که در ممالک ایران ملکی بود که بکمال قوت و سطوت
مخصوص بود و رسم آن بود که در حربها فوجی از گزیدگان لشکر را جامه سیاه
پوشانیدی راست چون جنگ سخت شدی بفرمودی تا پیش رفتندی و آن
جنگ بسر بردندی پس چنان اتفاق افتاد که وقتی حشمی از ترکستان آمده
بودند بقدر پنجاه هزار سوار و میان حشمها مصاف قایم شد و در مقام قتال
آمدند و آن پادشاه بر سر بلندیی نشسته بود با تنی چند از خواص خود پادشاه

چون استعداد خصم بدید خواست که حرب آن روز در توقف دارد تا روز دیگر
بر کاغذی نبشت که سپاه داران را بگویند تا بپایند وزیری داشت عاقل و
کامل و دانا و خردمند پیش خدمت او ایستاده بود آن پادشاه رقعه بوی داد
تا نزدیک سپاه داران فرستد وزیر دانست که امروز لشکر باز گردد خصمان
دلیر شوند و پیش ظفر و نصرت نباشد و بر رای ملک عرضه نمی توانست کرد دوات
با خود داشت از ساق موزه بیرون کشید و نقطه در زیر بای بود سپاه داران
سپاه داران شد بتند چون آن خط بامراء لشکر رسید باعتماد تمام حمله کردند
و لشکر خصم را پریشان کردند و بعد سپاه داران حاجت نیامد پس وزیر صورت
حال در خدمت ملک تقریر کرد پادشاه وزیر را محمدت گفت وزیر چنان باید که
بیک نقطه پنجاه هزار مرد را مرمت کند و این را کمال کفایت وزرا توان بود

حکایت آورده اند که از وزرا که در ایام ملوک و خلفا بوده اند هیچ
وزیر را آن مکنت و دستگاه نبود است که یحیی خالد برمکی را و چون مدت دولت
ایشان امتداد پذیرفت وقتی امیر المومنین هرون خواست که ولایت خراسان
بعلی عیسی ماهان دهد یحیی خالد او را از آن منع کرد و گفت علی عیسی مردی بی
باکست و ولایت خراسان ثغریست از ثغور اسلام آن ولایت را تفویض
کردن صواب نباشد رشید نصیحت وی قبول نکرد و آن دیار علی عیسی را داد
علی عیسی دست بظلم برگشاد و اموال خطیر بحاصل کرد و بهر وقت بخزانه می رسانید
وقتی حملی گران فرستاد از زر و سیم و حلها و مشک و عود و انچه از زمین
هندوستان و ترکستان خیزد و غلامان ترک و اسبان براده و پوستینهای
بلغاری و ترکی و دیگر طوایف چندانکه رشید از خواندن نسخت آن متحیر شد
و پیش از آنکه حمل در شهر آمدی یحیی و پسران او را بفرمود تا آنرا استقبال

کردند و چون نزدیک او آوردند امیر المومنین روی بیحیی کرد و گفت کجا بود پس ازین
این مالها و ما کجا بودیم ازین اموال خطیر وای یحیی آنچه خدای عز و جل زین مال
ما را روزی کرد ثمره آنست که ترا خلاف کردیم و بمراد تو نکردیم و رشید بدین
سخن آن می خواست که جعفر او را منع کرده بود از تفویض ولایت خراسان
مر علی عیسی را و رشید انرا خلاف کرد چون یحیی این سخن را بشنید گفت
یا امیر المومنین این مالها در خزانه و دست خداوندان بود و تو از وبال
این اموال دور بودی و نباید که امیر المومنین بدین خواسته مغرور شود که
ده چندین مال در سر کار خراسان شود تا مضبوط گردد و بقرار باز آید و هرگز
بدان رونق باز نگردد و آن طراوت نیابد رشید را این جواب خوش نیامد
و گفت عذر برادر در می خواهی و این بدان سبب گفت که پیش از آن ولایت
خراسان فضل داشت و چنان بود که یحیی گفت که در مدت نزدیک خراسان
شوریده شود و دو کرت امیر المومنین هارون الرشید را بنفس خود حرکت
بایست کرد تا خراسان را ضبط کند و هرگز آن رونق نگرفت و عاقبت اورا
در خراسان وفات رسید و سبب فتنه خراسان را در ذکر امیر المومنین هرون
تقریر کرده ایم مکرر کرده نیامد **حکایت** آورده اند که از نظام الملک
حسن اسحق رحمه الله که دست حوادث دولت از پیش برداشت عطارد قلم
زن جز بچشم حقارت در منصب وزارت نظر نکرد گویند که او در اول خدمت
عز الدین فقاعی اتصال و عز بن فقاعی سرادار سلطان ملکشاه بود و مردی
بزرگ و با ثروت و همت بلند و کتاب خانه در مرو بنا کرده بود و چون خواجه
حسن در خدمت او شهرتی زیادت یافت و آثار کفایت ظاهر شد طباخ ملکشاه
او را از عز بن فقاعی بخواست و گفت شغل من بیشتر است و من بچنین مردی

کافی محتاجم و او را در خدمت من مرافقت بیشتر بود غرض نفقاعی او را بنزدیک طباخ فرستاد
و او در خدمت او آثار کفایت ظاهر کرد و در دیوان بجهت حسابها و مواجبها
او می رفت و با مستوفیان مناظره می کرد و معاملت او بپرداخت می رسانید
مستوفی سلطان چون شهامت و کیاست او بدید گفت این مرد لایق خدمت
طباخ نباشد او را بخدمت خود برد و در دیوان خود مرتب کرد و مدتی در دیوان
استیفا تحریر کرد و آخر الامر مستوفی شد و شهرتی و معارفتی یافت از اتفاق
خوب چنان افتاد که سلطان عزیمت سفر می کرد و در اثناء آن مستوفی ممالک
رنجور شد سلطان فرمان داد که نایب را در خدمت باید فرستاد نظام الملک را
فرمان رسانیدند که ترا بسفری باید رفت نظام متحیر شد که هیچ ساختگی نداشت
و اسباب سفرش مرتب نبود و در ان حیرت بمسجدی در شد و رکعتی چند نماز
بگزارد و در پس استونی بنشست و سر بر زانو نهاد و در کار خود فکرت می کرد که ناگاه
نابینایی در مسجد درآمد و گفت در مسجد کیست نظام الملک خاموش می بود نابینا
چند کرت آواز داد و هیچ سخن نگفت نابینا عصا بر می گردانید و او در عقب او
می رفت چون ساعتی بود احتیاط کرد و مسجد در بست و پیش محراب رفت و
بساط برداشت و خشتی از پیش محراب دور کرد و خمرهٔ از انجا برآورد و در انجا
هزار درست زر بود آنرا ساعتی در دامن ریخت و با آن بازی کرد و انگاه زرها
در خمره کرد و در همان موضع نهاد و خشت بر سر آن راست کرد و بساط بر روی
آن بپوشید و از مسجد بیرون آمد نظام الملک زرها برداشت و خدای را شکر کرد
و آنرا بفال گرفت و از ان زرها تجمل ساخت و اسب و استر و خیمه و بنگاه ترتیب کرد
و با تجمل تمام در ان سفر در خدمت رکاب سلطان برفت و او را در خدمت پادشاه
معرفتی تمام حاصل شد و چون بازگشت مستوفی برحمت آفریدگار پیوسته بود

دیوان استیفا باسم و رسم او شد و در استیفا کارها بزرگ کرد و از انجا بوزارت
رسید و کار وزارت بدرجهٔ رسانید که صیت آن بزرگی تا دامن قیامت باقی
ماند گویند روزی در بازار مرو می رفت آن نابینا را دید ضعیف شکسته حال بر راه
نشسته و گدایی می کرد فرمود تا او را بسرای آوردند و خالی کرد و او را گفت
شیخا وقتی ترا چیزی غایب شده بود آنرا بازیافتی نابینا در جست و دامن او
بگرفت و گفت این ساعت بیافتم گفت چگونه گفت هرگز این سر با هیچ کس نگفته
بودم و چون تو مرا اعلام دادی دانستم که جز تو کس نبود دست بس نظام بفرمود
تا پنج هزار دینار بوی دادند و دیهی از دیهها مرو بخریدند و آنرا بر نابینا و اولاد
وقف کرد و تا این غایت آن خیر قایم بود و آنرا دیه نابینایان خوانند و این
حکایت دلیلست بر آنکه چون کسی را خدای عز و جل دولتی خواهد داد اسباب آن
بی سعی و رنج مرو یرا میسر و ممهد گرداند چنانکه در حدیث است اذا اراد الله
بعبد خیرا اسباب له **حکایت** آورده اند که چون نظام الملک در منصب وزارت
سلطان ملکشاه تمکین کرد و کار ضبط کرد یکی از آثار کفایت و دانایی او در ان
خدمت آن بود که در ان وقت که سلطان ملکشاه با لشکری گران و حشمی بی
کران عزم غزو روم کرد و ناگاه چهارصد هزار سوار بسرحد قیصر رفت با استعداد
تمام و حشم بسیار باستقبال او آمد و دفع او را مهیا شد چون لشکرها نزدیک
یکدیگر رسیدند روزی سلطان ملکشاه با سواری صد بشکار رفته بود و عادت
سلطان آن بود که وقتی که بشکار رفتی دورباش و نشانه و غران با خود
نبردی ناگاه بیزک لشکر روم با ایشان دوچهار خوردند سواری چند بی سلاح
دیدند حمله کردند و گرد ایشان درآمدند و جمله را بگرفتند و سلطان ملکشاه گرفتار
شد سلطان یاران را گفت که زینهار تا هیچ کس مرا تعظیم نکند و نگویند که او کیست

پس ایشانرا پیش قیصر آوردند قیصر ایشانرا پرسید که سرخیل شما کیست گفتند مارا
سرخیلی نیست ما وساقی چند بودیم که از راه نادانی بشکار بیرون آمدیم خود گرفتار
شدیم قیصر فرمود تا ایشانرا محبوس کردند و یک دو از آن ترکان که بخدمت
سلطان رفته بودند و بازپس مانده و چون حال مشاهده کردند بلشکرگاه خود
رفتند و نظام الملک را از گرفتار شدن سلطان اعلام دادند نظام الملک آن
جماعت را در خیمه خود محبوس کرد تا راز فاش نشود و نماز شام چوقی سوار را
برنشاند تا از راه لشکر سوی سراپرده تاختند و آوازه کردند که سلطان رسید
و آنگاه اطراف را ضبط کرد و روز دیگر خود باسم رسالت بلشکر قیصر رفت و
چون قیصر را اعلام دادند که نظام الملک برسالت می آید او را تبجیل و تعظیم کردند
و بجایگاه نیکوتر فرود آوردند و قیصر او را گفت ملکشاه جوانست و کودک و این کار
که او پیش گرفت است از سر کودکی می کند باید که او را منع کنی پس نظام الملک صلحی
کرد و حدی بیست و بمراد ایشان در مصلحت سخنی گفتند و چون کار بقرار باز آمد درین
میان گفتند که از لشکر شما هیچ کس کم شده است گفت مرا معلوم نیست چه لشکر
بسیارست گفتند سواری چند را گرفته ایم فرمود که اگر باز دهید ثواب باشد پس
ملکشاه را با آن سواران پیش وزیر آوردند نظام چون ایشانرا بدید روی
بدیشان کرد و مر ایشانرا بزبان بسیار رنجانید و گفت ندانسته اید که در چنین
روزها شکار نباید رفت آنگاه ایشانرا با خود همراه کرد و رسولی را با خود می برد
چندانکه از حد لشکر روم برون آمد نظام الملک پیاده شد و رکاب ملکشاه
ببوسید رسول آنگاه بدانست که این پادشاه بوده است که بدست ایشان
افتاده است و ندامت مفید نبوده است پس سلطان بلشکرگاه رفت و هم در
روز لشکر برنشاندند و روی بمصاف نهاد و چون قیصر را خبر کردند او مستعد

جنگ نبود و اعتماد بر صلح کرده ناگاه صف راست کرد و پیش آمد ساعتی در مقام
مقابله بایستاد و عاقبت منهزم شد و لشکر ملکشاه در عقب او می تاختند چندانکه قیصر را
دستگیر کردند و پیش ملکشاه آوردند حجاب او را گفتند که ملک را خدمت کن قیصر البته
سر فرو نیاورد و خدمت نکرد و گفت اگر او پادشاه است من نیز پادشاهم و اگر
او جوانست من نیز جوانم چون از خدمت و زمین بوس امتناع نمود گفتند کلمه بگوی
قیصر گفت چگویم اگر پادشاهی ببخش و گر قصابی بکش و اگر بازرگانی بفروش ازین
کار یکی با من بکن ملکشاه گفت من پادشاهم و جان تو بخشیدم پس در حال کلاه
و جامه بیاوردند و در پوشید و او را در پهلوی خود بنشاندند و مالی عظیم قرار دادند که
هر سال از روم بعراق و خراسان آرند و چون تمامت کار بر نظام الملک می گشت قیصر
نظام الملک را گفت که تو چیزی بخواه و حکمی کن و اشارتی فرمای تا در اتمام آن سعی
کنم نظام الملک گفت من از خدمت تو یک چیز می خواهم که آن بر تو عظیم آسانست
و من از آن منت صد هزار زر بردارم گفت چه چیز است گفت پیوسته مرا آرزو بوده است
که در شهر قسطنطینیه ملکی باشد اکنون مرا در اینجا قدری زمین انعام فرمای گفت چه
مقدار می خواهی گفت مقدار پوست گاوی قیصر گفت سهلست و ملتمس او را اجابت کرد
و بران جملت سوگند خورد نظام الملک بفرمود تا پوست گاوی را بمالید و از آن دوال
کشید بدان مقدار طول و عرض زمینی در قسطنطینیه فرو گرفت و آنجا رباطی و خانقاهی
و مسجدی در غایت تکلف بساخت و تا اکنون آن خیر قایم است و آن فتح بمدد همت
آن وزیر نیکوکار از پردهٔ غیب روی نمود و زبان ایام گفت **بیت**
گشته فرو رفته سر دیدیم و شکسته پای • حادثه از تیغ شاه فتنه ز کلک وزیر •
حکایت آورده اند که چون امیر المؤمنین معتضد مر قاسم عبدالله را وزارت
داد قاسم مردی جوان بود اگرچه در دانایی وزیران اقران قصب سبق برده بود چنان

افتاد که روزی قاسم در حرم خود خلوتی کرد و با جماعتی از کنیزکان مغنیه خویش بساط اب
فرمود و لباس حریر پوشید و شراب لعل نوشید و چون روز روشن گشت جامه
بپوشید و بخدمت امیر المومنین رفت امیر المومنین معتضد او را گفت که دی مجلسی
خوش داشتی و چه شدی اگر ما را بطلبیدی تا با تو حریفی کردیمی و جامه حریر پوشیدیمی
قاسم گفت این انعام که امیر المومنین می فرماید ذخیره فخر اعقاب و اسلاف بنده است
و بنده را چه حد آن باشد که چنین گستاخی در خاطر گذراند و چون زمانی مصالح ملک
و دولت گفتند قاسم بازگشت متفکر و اندیشه‌مند و با خود می گفت که من در اخفای آن
حال چندین بکوشیدم و عاقبت بسمع امیر المومنین رسید چون این قدر حرکت در
حرم خود می کنم از وی پوشیده نمی ماند ظاهر آنست که آنچه در ملک و مال تصرف کنم
پوشیده نماند پس وکیلی داشت که تیمار اسباب او بداشتی و مردی عاقل و خردمند
و داهی بود چون وزیر بخانه آمد حال با وکیل خود حکایت کرد و گفت البته باید که بیرون
آری که این سر ما را که فاش می کند وکیل خدمت کرد و آن شب بگذشت روز دیگر بدرگاه
وزیر آمد و پیش از صبح در گوشه بنشست و می نگرید ناگاه یکی را دید چون مفلوجان در
زمین می رفت چندانکه بدر سرای آمد فراشان در سرای آب می زدند ساعتی با ایشان
مطایبه کرد و از حال وزیر بپرسید و چیزی معلوم کرد آنگاه بنزدیک دربان رفت
و زمانی او را بخندانید و چند بار هزل بامیخت و از احوال وزیر بطریق معلوم می کرد که دوش
در خدمت او که بود و چه می کرد و امثال این و چون از دربان احوال معلوم کرد بمطبخ
رفت و ساعتی مطبخیان را بخندانید و از احوال معلوم کردانید و با استقصا
تمام حالها بپرسید و طعامی بستد و بخورد و از آنجا بیرون آمد آنچنانکه بر زمین می
خزید چندانکه بدر طاق رسید برپای خاست و سکو رفتن گرفت چندانکه بدر سرای
برده رفت خادمی بیرون آمد ملطفه کاغذی بود داد و آنچه از اخبار روز معلوم شده بود

در آنجا شرح داد و برفت وکیل قاسم آن جمله را می دید و منتظر می بود چندانکه برسید وکیل
بفرمود تا او را بگرفتند و پیش وزیر آوردند و حال باز گفت وزیر او را گفت که تو کیستی گفت
مرا امان فرمای تا حال خود بتمام تقریر کنم وزیر گفت ترا امان دادم راست بگوی و هیچ
دقیقه فرو مگذار پس آن مرد گفت من هاشمیم و مرا مال و تحمل بسیار است و پیوسته امیر
المومنین را از احوال تو اعلام داده ام و خانه من بفلان موضع است و هر ماه از دار
الخلافه پنجاه دینار سرخ اجرا دارم و هر روز بگاه درین لباس بیرون آیم و برین
طریق که مشاهده افتاد تمامت احوال تو روشن کرده ام و در قلم آرم و چون نماز
خادمی از سرای طاهر بنزدیک من آید رقعه بوی تسلیم کنم و چون روز بیست و نهم شود
خادم بیاید و زر یک ماهه بیارد و بمن تسلیم کند راوی می گوید وزیر او را حبس فرمود
و کار او مخفی داشت صاحب خبر وکیل خود را بوثاق او فرستاد خادم بیامد و بر عادت
گذشته او را داد کنیزک گفت امروز خواجه با من باز نیامده است و او هرگز از آن
وثاق غایب نبوده است حال و معلوم نیست تا چه واقعه حادث شده است خادم بازگشت
و من هم بازگشتم روز دیگر بخانه او گذر کردم در سرای ماتم قائم شده بود و اقربای او
جمع شده آن خادم را دیدم که بیامد و حال بدید و بازگشت و من بخدمت وزیر آمدم و حال
تقریر کردم و چون وزیر بخدمت درگاه خلافت رفت و چشم امیر المومنین بروی افتاد
وی را بخواند و بگفت بجیوه من که هاشمی زمن را نگذار و بجای او احسانی کن و تو بعد ازین
ایمنی که بر تو صاحب خبر نخواهم و بروان جد من که او را واقعه باشد بقصاص او
جز تو دیگری را نشناسم وزیر زمین بوسه داد و خدای را شکر کرد که او را انکشته بود
و تعذیبی ننموده چون بخانه مراجعت نمود او را تشریفی فاخر داد و با صلت و انعام
باز گردانید و اخبار وزیر از امیر المومنین منقطع شد و کمال کفایت و درایت او ظاهر
گشت و از اینجا روشن شود که پادشاه باید که در جمیع امور از احوال خواص و مقربان خود

غافل نباشد تا ایشان را بر نیکویی تشریف فرماید و از بدی زاجر و معنی آید و وزیر عاقل
آن بود که در کارها هشیار و بیدار باشد و اگر بر خصمان دست یابد یا در تادیب و تعذیب
ایشان آهستگی نماید چه اگر قاسم هاشمی را هلاک کرده بودی ما بر بجانیع ندامت بسیارم
ویرا هیچ مفید نبودی و چون در آن باب تأنی فرمود مزید دولت او باشد **حکایت**
آورده اند که موسی عبد الملک وزیر امیر المومنین متوکل بود وقتی ز بیت المال مالی خطیر
وام کرده بود و مهلتی معین گردانیده و چون آن مهلت برسید در اداء آن مماطلتی
می نمود امیر المومنین متوکل فرمان داد تا مثالی نبشت که اگر آن زر امروز تمام باز نرساند
او را برنجانید و حرمت او را ببرید و متوکل آن مثال را توقیع فرمود و آن توقیع بعتاب
داد تا بوی رساند و مال مطالبت کند صاحب خبر موسی پیش از رسیدن عتاب
او را از آن حال اعلام داد موسی در تحصیل آن مال و توجیه آن قرض جد کردن گرفت
ساعتی بود عتاب برسید و موسی در خرگاه خویش خانه نشسته بود و انزوا کرده بودند
و دو فراش بنوبت باد می کردند و بیرون می آوردند و موسی دوات نهاده بود و نامه دراز
می نوشت عتاب در آمد و خدمت کرد و مثال بر کنار دوات موسی نهاد و بنشست و موسی
خود را مشغول کرده بود پس ساعتی بود از خنکی مواخیش خانه خواب بر عتاب افتاد
و موسی آن توقیع بر داشت و پنهان کرد و عتاب بیدار می شد و باز می خفت چون شدت
گرما کم شد عتاب گفت برای کاری که آمده ام چرا غم آن نمی خوری و خود را بجواب
مشغول کرده موسی گفت بچه کار آمده گفت توقیع آورده ام گفت کجاست گفت اینجا
نهادم گفت بخواب دیده و چه توقیع و یلی رسانیدی عتاب فریاد بر داشت که
توقیع بدزدیدند ای اصحاب اخبار بنویسید موسی گفت ای اخبار اصحاب بنویسید که
دروغ می گوید اگر توقیع داشته مگر در راه بینداخت عتاب چاره ندید از آنکه دیگر
عبد الله متوکل عرضه داشت متوکل بسیار بخندید و گفت سه بار بی دادند مر عتاب را

پس فرمود تا موسی را حاضر کردند چون حاضر شد گفت توقیع بدزدیده گفت یا امیر المومنین
نیمی مال نقد کرده ام و این بخزانه می رسانم و نیمی دیگر تا پنج روز رسانم و توقیع امیر المومنین
را نیاورده پیش من نهادند مرا هیچ نگفت بفرمودم تا از بر داشتند متوکل از آن حرکت
بسیار بخندید و گفت اشهد انک اکفی الکفاة گواهی دهم که تو کافی ترین ارباب کفایتی و لقب
اکفی الکفاة از آن عهد باز مشهور شد و بدین یک حرکت امیر المومنین متوکل با وی
بسر رضا آمد و این حکایت بعد از کفایت وزیر دلیلست بر آنکه خشم و رضاء ملوک
باندک حرکتی حاصل می آید و بر هر دو اعتماد نتوان کرد و باستظهار فضل و هنر متعرض سخط
ایشان نشاید شد **بیت** گر عافیت همی طلبی گوشه گزین • ور خدمت ملوک جهان احتراز کن •
سلطان بود چو آتش خود را بدو مسوز • شه چونکه تندخو بود از آن احتراز کن •
حکایت آورده اند که وقتی امیر المومنین مأمون با احمد ابی خالد که وزیر
او بود از عمرو مسعده شکایتی کرد که در کارها تقصیر می کند و بغرض خود مشغول می گردد
عمرو را از این حال اعلام دادند عمرو بخدمت امیر المومنین در آمد و سر بر زمین نهاد
و گفت من که باشم و چه قدر و محل آن دارم که امیر المومنین از من شکایت کند
یا کینه در سینه مبارک پنهان دارد معاذ الله اگر این مایه کبر و بیشتر شود و
امکان اخفا نماند نتوان دانست که در اظهار آن جان بنده را چه قدر باشد **بیت**
اگر جرمی است اینک تیغ و گردن • ز تو کشتن ز من تسلیم کردن • امیر
المومنین چون این کلمات بشنود آثار حیا بر جبین مبارک او پدید آمد و عمرو را
بدان الطاف ساکن گردانید و روز دیگر احمد ابی خالد در موقف خلافت
ایستاده بود مأمون بر زبان راند که بر خاطر پادشاهان هیچ چیز از افشاء و
اسرار ایشان موثرتر نباشد و من شکایت می کنم از جماعت خواص و مقربان
خود که کلمه بر زبان من رود و آن را بعمرو مسعده برسانند تا ما را در روی او عذرها

وسخنان نامستقیم باید گفت وکمان من آنست که بعضی از بنی هاشم که حاضر بودند
این کلمه را ایشان نقل کرده باشند احمد خالد گفت امیر المومنین را در کمال حال ساطها
بسیار بقا باد هیچ کس را دران جرم نیست و ناقل این کلمه من بوده ام واین سخن باغرو
بندع گفته است ومراد من گزارد شکر نعمت و اداء حق نصیحت امیر المومنین بوده است
چه دانستم که خاطر مبارک امیر المومنین باصلاح حال اولیا حضرت وخواص درگاه خویش
ملتفت باشد ومحل ومنزلت عمرو درین خدمت ظاهرست وقربت او درین درگاه پیدا
اندیشیدم که اگر اندک تقصیری ازوی در وجود آید وان سبب کراهیت امیر المومنین
گردد خصمان او مجال فرصت یابند وباد تقرب اش غضب امیر المومنین را اشتعال
دهند وچنان خدمتکاری که محل اعتماد واستحقاق تربیت دارد باطل شود پس اورا
ازاغ رای مبارک امیر المومنین می بستد اعلام دادم تا از اتلاقی بجای آرد وکژی را
براستی مبدل گرداند وافشاء ان سر آنگاه زبان کار بود که در مصالح ملکی خللی افتادی
تا رخنه در حصن دولت ظاهر شدی امیر المومنین او را بران محمدت فرمود وگفت
نیکوکاری که مرا از تهمت برهانیدی واینه خاطر ما را از زنگار انکار بمصقله این نصیحت
بزدودی وفایده این حکایت آنست که وزیر باید که در انچ بمصالح ملک تعلق دارد حسن
اهتمام مبذول دارد چنانکه احمد ابی خالد کرد که بدان یک نصیحت که بجای آورد هم
خاطر مخدوم از اندیشه رسته گشت وهم محل دوستی را بدان عالی گردانید وهم
خلق را از ورطه سخط وغضب امیر المومنین برون آورد ولطف وکرم وحلم وحیا امیر المومنین
درین حکایت ایزد تعالی نسیم رضوان بروضه مبارک او برساناد بحق محمد وآله الغر

حکایت آورده اند که چون سلیمان وهب وزیر شد عمال بنزدیک او می
آمدند وهر کس را عملی می فرمود وچون این عامل بسر ولایت رفتی دیگری بیامدی و مستزاد
کردی عمل بوی دادی وان اول را معزول کردی مردی از جمله کتاب که بلطایف طبع

مشهور بود بخدمت او آمد و معتقد معنی شد و عملی قبول کرد دران وقت که وزیر ویرا
وداع کرد گفت کلمه دارم می خواهم که پوشیده تر عرضه دارم اگر اجازت باشد
بازرانم وزیر فرمود بباید گفت این حکایت در گوش وزیر گفت که خداوند چه می فرماید
دستور بجهت رفتن کرا گیرم یا بجهت باز آمدن وزیر بخندید و شغل بروی مقرر داشت
وبدان یک کلمه بیش هرگز هیچ کس را از عمل معزول نکرد وبعد از ان بر قول ثبات نمود

حکایت آورده اند که در ایام خلافت امیر المومنین مکتفی در بغداد بوستانی
بود زاهر نام مکتفی فرمود که آن بوستان را بوصیف نامی اقطاع دهند چون پروانه
بوزیر ابو العباس فرات رسید آنرا نشان نکرد وگفت حاصل این سخت بسیارست
وامیر المومنین را معلوم نیست بخدمت مکتفی رفت وگفت امیر المومنین وصف نامی را
بوستانی فرموده است که دران بوستان بیست هزار درخت خرماست وهر سال
صد هزار درم نقره حاصل است این اقطاع اندازه وصف نباشد حد او هزار درم
نقره باشد مکتفی از ان پشیمان شد ووصف را صله نداد وبوستان باز ستد
بار در عهد مقتدر دیهی بود نادوریا نام امیر المومنین آنرا بمفلح حبشی خادم خود باقطاع
داد ابو العباس فرات توقیع بنزدیک مقتدر آورد وعرضه داشت که آن دیه
خرد جایی نیست ونواحی ومضافات بسیار دارد وخلفا بغداد بروم بدین
نادوریا تفاخر کرده اند بدان سبب این موضعی است که اگر همه ولایت بغداد
ویران شود امیر المومنین را توجهات خزانه وکارخانه ومواجب حشم وحاشیه
ازین حاصل شود مقتدر فرمود که چون فرمانی داده ایم اگر انرا خلاف کنیم
کسی فرمان ما را طاعت ندارد اگر حاصل ان صد چندین است مفلح را فرموده ایم
بدو ده و رضاء او بطلب وچون ابو العباس از پیش او بیرون آمد مقتدر گفت
همه خلل مملکت پادشاهان بواسطه پیشه کار بدرای باشد وازان خبر که

ایشان مخدوم خویش را بر بخل و حرص تحریض کنند و دنیا را بر چشم ایشان شیرین کرداند

واکرچه امیرالمومنین مقتدر را از راه همت خود این معنی تقریر کرد فاما بنزدیک جمله عقلا

صواب و صلاح ان بود که آن وزیر می کفت چه نکاه داشتن حد هر کسی از لوازم جهانداریست

وچنانکه بزرکانرا بدرجهٔ نازل فرود آوردن از خطاها پادشاهانست خردانرا مراتب و مدارج

بزرک فرمودن هم از جمله خطاها ایشانست **بیت** هرچند که صعوه در صف مرغانست

اورا نتوان لقمهٔ بازان دادن **حکایت** آورده اند که روزی قاسم عبدالله

که وزیر معتضد بود سوار شد و بدار الخلافه می رفت چون بدر سرای رسید یکی از خواص

او بر دراعه او اثر زعفران دید بمقدار نقطهٔ او را اعلام داد و کفت جامهٔ شما رنک زعفران

می بینم و این عیب بزرک باشد وزیر را پیا مان بازکشتن نبود فرمود که آنرا بمداد

دوات سیاه کنند که سیاهی دوات بر جامهٔ وزرا عیب نباشد حاضرانرا از ان

کمال کیاست او عجب آمد و بروی آفرین کردند **حکایت** آورده اند که یکی

از ملوک سند را وزیری بود عاقل و فاضل و ان پادشاه را کنیزکان بودند هر یک

در حسن و جمال آیتی و لطف و ظرف جهانی روزی پادشاه نشسته بود و کنیزکان

پیش خدمت او ایستاده و وزیر همچنین پیش خدمت پادشاه درآمد ناکاه نظر او بر یکی

ازان کنیزکان افتاد در اثنا آن حال پادشاه در وی نظر کرد وزیر چشم را همچنان بداشت

و بعد ازان بیست سال در خدمت رای بود هرکاه که پیش خدمت او آمدی چشم را

چنان کردی تا پادشاه را کمان افتد که مکر او احول بوده است و ان نظر بقصد نیفتاده

بود **حکایت** آورده اند که نوشروان را وزیری عاقل و عادل و دانا

و مدتی در عمارت جهان حسن اهتمام می فرمود جماعتی از حاسدان بروی حسد کردند

و بخدمت نوشروان او را تخلیطها کرد و باز نمود که بر رعایا ظلم می کند و ولایت را خراب

می کرداند و رای نوشروان بروی متغیر شد وزیر چون امارت در بشره پادشاه بدید

از خدمت متقاعد شد و بنوشروان بعام وزیر پیغام داد که من در حضرت پادشاه حق خدمت

قدیم دارم و نمی خواهم که پادشاه سعایت حاسدان و قصد ساعیان در حق من بره کار

شود من ترک خدمتکاری می کیرم و باندک مایه قوتی که قوام عیش من باشد قناعت میکنم

و از حضرت التماس می نمایم که بیست خربه زمین در مملکت خود مرا بفرمای تا من انرا

بتخم و عوامل خود آبادان کردانم و از حاصل ان وجه خود و اتباع خود سازم تا حق

من بدین یک کرم کزارده شود نوشروان فرمود که این سهل التماسی است کسان نصب کرد

و تمامت ولایت بکشتند بیست خربه زمین خراب نیافتند نوشروان را اعلام دادند

وزیر بعام داد که غرض من برات ساحت خود بود از اراجیف خصمان عرضه داشته

بودند و نیز پادشاه باز نمودیم که من ولایت را بتو چنین تسلیم کرده ام اکر وزیر

دیکر در کار شود پادشاه ولایت از وی همچنین طلبد نوشروان کفت مربر تو مزیدی

نیست و این کار کس بدار تو نتواند کرد و او را تشریف داد و خصمان او را تعزیر تمام

فرمود **حکایت** آورده اند که در بلاد سند رایی بود قوی حال و ولایتی

معمور و خزانه آبادان و رعیت داشت و همه این پادشاه جمع مال بود و پیوسته

خواستی که مالها جمع کند و خزانها نهد و او را وزیری بود شایسته و کافی و عاقل

پیوسته او را کفتی که ای پادشاه مال بده و حشم کیر و زر فدا کن و لشکر پریشان

مکن که از مال مرد بحاصل نشود اما از مرد مال بدست آید و وزیر پیوسته پادشاه را

این نصیحت کرد و پادشاه ازین نصیحت او برنجیدی وزیر درین معنی غلو کرد

پادشاه فرمود تا قدحی انکبین بیاوردند و پیش وزیر نهاد در حال مکس بسیار بران

انکبین جمع شد وزیر خدمت کرد و بازکشت و کفت دانستم که مراد پادشاه آنست

که چون زر باشد مرد کم نیاید چنانکه چون انکبین هست مکس بسیار جمع شود وزیر

صبر کرد تا شب درآمد قدحی پر انکبین کرد و بخدمت پادشاه رفت و اعلام داد که

وزیر آمده است ومهمی دارد و بادشاه او را بخواند بیش خدمت او بنشست وان قدح
اپیش او نهاد وجون شب بود هیج مکس کرد نیامد انکاه وزیر کفت ای بادشاه مرد
بزر وقتی جمع شود که زر بوقت بدیشان دهی جنانکه مکس در وقت بانکبین جمع شود اما
جون از وقت در کذرد کس بدین زر التفات نکند جنانکه این ساعت هیج مکس برین
انکبین جمع نمی شود بادشاه بر وزیر آفرین کرد و او را تشریف داد و بعد از ان مالها
در راه مردان نهاد و لشکرها برنشاندند و ولایتها ضبط کرد و این همه اثر نصیحت وزیر
مشفق بود **حکایت** آورده اند که در ایام خلافت ابو العباس سفاح خالد
برمک وزیر بود و تمامت کار ضبط کرده بود و او مردی بود کافی و دانا و حلیم و
حکیم و با رای و تدبیر جون ابو العباس سفاح وفات یافت خلافت بمنصور رسید
دبیر و وزیر منصور عبد الملک بن حمید بود و این عبد الملک مردی نشاط دوست
و شراب خور بود و جون بنشاط مشغول می شد کارها خلافت با خلل می شد ابو
ایوب سلیمان بن احمد بن سلیمان الموریانی را نیابت خود داد و او مردی کافی
و جلد و دانا بود در خدمت مواظبت می کرد و اخلاص باظهار می رسانید و کفایت
خود ظاهر می کرد تا تمامت کار وزارت بروی مقرر شد و عبد الملک بعلت نقرس
زمن کشت و بو ایوب موریانی امیر المومنین منصور را جنان ضبط کرد که مردمان
کفتند که مکر او منصور را مسحر کردست و او روغنی ساخته بود معطر جنانکه اکر قدری
از ان بر خود کردی ان مجلس که او در انجا بودی معطر شدی مردمان ان روغن را
مثل ساخته بودند تا جون خواستندی که یکی را کفتندی که مردمان او را دوست می
دارند جنین کفتندی که روغن ابو ایوب دارد و درین وقت که بو ایوب کار وزارت
می کرد خالد برمک پیوسته بخدمت امیر المومنین می آمد و در موقف خلافت قربتی عظیم
و مکنتی تمام یافته بود و بسبب حشمت او ابو ایوب را تشریف وزارت بداده بودند و

در جهار بالش نمی نشست ابو القسم اسرائیل می کوید که روزی بنزدیک ابو ایوب در رفتم
و او را متفکر یافتم برسیدم که سبب اندیشه جیست بفرمود تا خالی کردند و کفت ای برادر
مرا اکرجه در خدمت امیر المومنین همه مکنتست ولکن ان همه بر من منغص است بسبب خالد
برمک که مردی کافی و داناست و این شغل ازوی تحویل کرده اند که بمن رسیده است
و هر آینه او خصم منست و او را بخدمت امیر المومنین مکنتی و قربتی تمامست اکر فرصت یابد
در قصد من هیج تقصیر نکند و هر آینه قصد او جانی باشد و من از آن هیج حیلت نمی دانم از
دفع او عاجزم ابو العباس می کوید من کفتم عجبست که این قدر بر رای وزیر بوشیده
شده است که جون صاحب دولت را مهمی باشد آنرا با مخلصان مشاورت باید کرد تا
بمدد رای ایشان غرض او حاصل آید و این سهلست برادر حضرت امیر المومنین ان محل
هست که مصالح ملک عرضه داری فردا بامداد خلوتی کن و عرضه دار که جماعتی کردان
فارس و ان نواحی فتنه می کنند و تمردی می نمایند و کار ایشان قوی می باید کداشت
و دفع ایشان کاری بزرکست و اکر امیر المومنین بنفس خود حرکت فرماید صواب
نبود مصلحت آنست که ولایت فارس بخالد برمک تفویض افتد که او مردی دانا و صاحب
رایست بمدد عقل و کفایت او ان جماعت متمرد ان سر بخط ارند و جون او از بیش
تخت دور شود غرض تو بحاصل کردد ابو ایوب جون از من این سخن بشنید مرا
بسیار تحسین کرد و حالی مرا هزار دینار بخشید و روز دیکر کار خالد جنانکه کار داده
بود ساخت و امیر المومنین این رای را ازوی بپسندید و خالد را بدوست کامی
روان کرد و بعد از هفته تشریف وزارت بوشید و در بالش نشست و بکفایت
مالها جمع کرد و خزینها نهاد و این همه بمدد و مشاورت ان مرد عاقل بود **حکایت**
آورده اند که در ان ایام که امیر المومنین منصور رحمة الله علیه مهدی را ولی عهد
خود کرده بود معاویة بن عبد الله را کدخدایی و دبیری او داد و جون خلافت بامیر المومنین

مهدی رسید او معاویه بن عبدالله را وزارت خود داد و این معاویه اول مولی بود که
در عالم وزیر گشت و این عبدالله بنده سفاح بود و بمیراث بمنصور رسیده بود و بسبب
هنر و فضل و کفایت او منصور او را آزاد کرد و کدخدایی مهدی بوی داد و از حسن
اعتقاد که در دین و مسلمانی داشت کارها او منتظم می بود و یکی از آن جمله آن بود که
گفت روزی بخدمت امیرالمومنین مهدی در آمدم او را دیدم متفکر نشسته و آثار
غضب بر جبهه او ظاهر شده چون پیش خدمت او بنشستم پرسیدم که سبب تغیر رای
امیرالمومنین چیست از فتنه انگیزی عبدالله بن حسین الحسینی یکبار خروج کرد و فتنه
انگیخت و من اغماض فرمودم و وی بهیچ سبیل ترک فتنه نمی گوید و از من شرم
نمی دارد و این ساعت فرموده ام تا او را بیارند و در پیش من سیاست کنند
تا دیگران را اعتبار بود معاویه می گوید که صبر کردم چنانکه سخن تمام کرد او را گفتم
که چون امیرالمومنین این معنی با بنده بازگفت اگر آنچه صلاح دین و دنیاء امیر
المومنین باشد باز نگویم خیانت کرده باشم از آن روز که امیرالمومنین بر تخت
خلافت نشسته است هیچ علوی بر دست او کشته نشده است و هیچ کس در حبس او
هلاک نگشته و عمال و امرا که سرها حدید هیچ کس را ازین نوع فرمانی نبوده است
و این نامی بزرگست مر امیرالمومنین را و سعادتی سترگ که در دنیا مستدعی
ثنا جمیل است و در آخرت وسیلت ثواب جزیل این نام را بر باد نباید آورد و این
سیرت را بدل نشاید کرد که امروز که ربیع است نباید که فردا امیرالمومنین در پیش
امیرالمومنین علی رضی الله عنه شرم زده شود و امیرالمومنین از آن عاقلتر است
که صدق این نصیحت بر رای مبارک او پوشیده شود چون من این فصول بگفتم
آب از چشم او بگشت و مرا گفت خدای یار تو باد نیکو نصیحتی کردی و بدین ارشاد
و هدایت تو تمام خشم از من دور شد و از تو نیامدهٔ هرآینه عبدالله را سیاست خواستم

کرد و اگرچه پشیمان شدی سود نداشتی تا ما درین سخن بودیم قاصدان بیامدند و عبدالله
بیاوردند و چون نظر امیرالمومنین مهدی بروی افتاد گفت مرا رنجه می داری و در خون
خویش سعی می کنی و فتنه می انگیزی عبدالله گفت امیرالمومنین راست می گوید و من
بد کرده ام اما توبه می کنم که اگر عفو فرماید جز طریق اخلاص سلوک ندارم مهدی
بفرمود که او را باز برند تا در کار او نظر کنم و چون او را باز بردند امیرالمومنین آن
شب گفت امیرالمومنین علی را رضی الله عنه در خواب دید که او را در کنار می گرفت تو آنکسی که
فرزندان من از تو امن خواهند یافت پس دست مهدی گرفت و بر سینه خود مالید و گفت
این آن دست است که فرزندان من از سر او آمن اند و چون این خواب بدید از
خواب در آمدهم در ساعت ربیع را بفرمود تا عبدالله را حاضر کرد و عبدالله بترسید
چه در نیم شب او را بطلبید و دل از جان برگرفته بود چون پیش امیرالمومنین مهدی آمد
مهدی او را گفت که ای عم زاده ترک فتنه بگوی از من شرم دار و اگر سوگند خوری
که بعد ازین خروج نکنی و فتنه نه انگیزی و من ترا چندان بدهم که ترا استظهار تمام
باشد و عمر در فراغت گذرانی عبدالله برین جمله سوگند خورد و مهدی بفرمود
تا او را که پیش آوردند و بر سر و روی بوسه داد و ربیع را گفت بگوی تا از بیت
المال سیصد هزار درم بوی دهند و او را چندان ضیاع دهند که حاصل آن در سال
دوازده هزار دینار باشد تا او را کفایت بود و اخراجات او مهیا باشد
و او را بخوبی بازگردانید و این همه اکرام و اشفاق نتیجه نصیحت آن وزیر نیکو اعتقاد
بود که نصیحت از مخدوم دریغ نداشت لاجرم نام نیک دنیا و آخرت خود را او را
حاصل کرد **حکایت** • آورده اند که خواجه ابو منصور وروانی وزیر سلطان
طغرل بود و مردی دانا و کافی و خدای ترس بود و یکی از عادت حمیده او آن بود
که هر بامداد که فرض نماز بگزاردی بر سر سجاده بودی و اوراد می خواندی تا آفتاب

طلوع کردی انگاه برنشستی وبخدمت سلطان رفتی وقتی مهمی افتاده بود وسلطان
مر وزیر را بتعجیل طلب می کرد کسان می آمدند واو بر سر سجاده نشسته بود وبدین
التفات نمی کرد قاصدان او محال بغرب یافتند واورا در پیش پادشاه بد گفتند که
او بفرمانها پادشاه التفات نمی کند وامر واشارت سلطان را معتبر نمی دارد
واتش خشم شاه را برافروختند چندانکه خواجه از اوراد فارغ شد سوار شد وبخدمت
سلطان آمد سلطان بخشم بانگ بروی زد که چرا دیر آمدی گفت ای پادشاه من
بنده خدایم وچاکر تو تا از بندگی فارغ نیایم بچاکری تو نتوانیم پرداخت سلطان را
ازان صلابت آب در دیده آمد واورا تحمیت گفت وفرمود که بندگی خدای را بر چاکری ما
مقدم دار تا برکات ان اسباب ما منتظم گردد **حکایت** آورده اند که نظام
الملک در خدمت ملکشاه انار الله برهانه قوی حال شد جماعتی از خصمان پیش ملکشاه
گفتند که او دو هزار غلام دارد وهمانا که سودای خلافی در سر می دارد این سخن بسمع
نظام الملک رسید سلطان را دعوتی کرد وبوثاق خود مهمان آورد ودر اثناء
آن که خدمتی پیش کشید عارض را بفرمود که دو هزار غلام بنده درم خریده مرا
در جریده سلطان نام بنویس انگاه پیش تخت آمد وعرضه داشت که بر رای مبارک
پادشاه یاد باشد که وقتی امیر داد در دیوان بر من سفاهت کرده بود من بحضرت
پادشاه گله کردم پادشاه فرمود که ترا چندان غلام باید خرید که اگر کسی بر تو
سفاهت کند اورا ادب توانی فرمود من غلامان بجهت ان خریده بودم وامروز
جمله را پیش خدمت سلطان کشیدم واین همتی عظیم باشد که در یک خدمتی
چندین مال پیش کش تواند کرد وتفاوت میان او ومیان خواجه محمد حسن میمندی
چنین ظاهرست سلطان محمود را گفتند که خواجه غلامی دارد در غایت حسن وجمال
سلطان ان غلام را ازوی بخواست دران صنت کرد وگفت ندارم سلطان اورا

بجان وسر خود سوگند داد سوگند بخورد عاقبت ان غلام پدید آمد وسلطان ازوی برنجید
وسبب عزل او شد وتفاوت میان وزیر وهمت چنین ظاهرست وانچه نظام الملک را
میسر شد همه بسبب همت عالی شد وانچ بروی خواجه حسن رسید همه از استبداد بود تا
عاقلان از عواقب استبداد ظاهر شود وازان اجتناب نمایند **حکایت**
آورده اند که از ملوک عجم وزیری داشت عاقل روزی ازوی سوال کرد که مرا معلومست
که من جهان را بیش از پدر می خورم واحسان زیادت می فرمایم سبب چیست که مردمان
پدر مرا ازمن ترجیح می نهند وروزگار دولت اورا در حالها می جویند وزیر اورا گفت
ازانکه پدرت کارها بوقت کردی وانعام واحسان بجایگاه فرمودی وتا از تدبیر
ملک واسباب سیاست فارغ نشدی قصد نشاط ولهو نکردی لاجرم ایام دولت
او خوشترین ایام عالم بود **حکایت** آورده اند که بزرجمهر را پرسیدند که
لایق منصب وزارت که باشد گفت کسی که این خصال حمیده که مستدعی دولت
وزارت است در وی یافت شود گفتند ان خصال چیست گفت چهارست وسه ودو
ویکی گفتند ان خصلتها بتفصیل بیان کن گفت ازان چهار یکی هوشیاریست که
بیقین بداند بازگشت کارها ودوم بردبارست که مانع آید اورا که پیش از فرصت خود را
در کارها دشوار اندازد وسیوم دلیری است در کارهای بزرگ وچهارم جوانمردیست
که مالهای بزرگ در نظر همت او خرد گرداند وچون ازوی بخواهند وموضع استحقاق
بینند بدهد اما ازان سه خصلت یکی آنست که چون از یاران خدمتی نیکو بیند زود
مکافات ایشان بدیشان رساند ومعدبان را وکسانی را که از فرمان او
سر بتابد مالش دهد وحوادث روزگار را ساخته باشد چه اعتماد نیست بر امان
زمان وخدای تعالی حال گردانست واما دو انست که با بد نیک نکند ومیان قوی
وضعیف خود راست دارد ویکی انست که در کارها بدا باشد وکار امروز بفردا نیفکند

واین سخن جوامع نصایح است مر وزرا را اگر قبول کنند **حکایت** آورده اند
که چون فضل سهل که وزیر امیرالمومنین مامون شد و محل او در حضرت مامون چنان
رفیع گشت که هیچ وزیر را مثل آن نتواند بود و امیرالمومنین مامون را خادمی بود
ریحان نام مردی نیک‌بخت پارسا و نیکو اعتقاد و هرگز دروغ نگفتی روزی امیرالمومنین
مامون در خلوت با عبدالله سهل هاشمی شطرنج می باخت و فرموده بود تا خالی کردند و کس را
نگذارند که زحمت دهد و گفته بود که اگر کسی با فضل سهل بگوید که مامون شطرنج می بازد
او را سیاست کنم پس فضل سهل بر در سرای آمد ریحان خادم را بدید بپرسید که امیرالمومنین
چه می کند گفت شطرنج می بازد فضل سهل درآمد و بنزدیک مامون رفت و دست دراز کرد و
شطرنج از پیش او برداشت و گفت امیرالمومنین وقت شطرنج بازی نیست و وقت نماز است
واین پسندیده نباشد که با مردمان گوییم که امیرالمومنین در نماز است و او را می خوانند
آنگاه امیرالمومنین ببازی مشغول باشد مامون گفت تو روا نداری که ما ساعتی
بتفرج باشیم گفت امیرالمومنین جاوید باد خواهم که همه عمر در خوش دلی و خرمی گذارد
اما اج در دل داریم و کاری که پیش گرفته ایم مهمل ماند مامون او را ثنا گفت بعد از آن
روز دیگر بوقتی که جمله حاضر بودند بپرسید می باید که من بدانم که این حکایت پیش فضل
سهل که گفت جمله را حاضر کردند و تعرف و تفحص کردن گرفتند ریحان را بپرسیدند که هیچ
دانی که این سخن با فضل سهل که گفت گفت من گفتم گفتند چرا گفتی گفت زیرا که از من
پرسید که می دانی که امیرالمومنین چه می کند چون می دانستم از خود جایز ندیدم دروغ
گفتن راست گفتم و هیچ کس را برین تهمتی نیست و گوینده این کلمه من بوده ام بسبب احتراز از
دروغ اگر عفو کنی بکن و اگر عقوبت می فرمایی بفرمای امیرالمومنین مامون گفت نیکو
کردی و صلاح ما جستی و صواب آن بود که فضل سهل کرد و بفرمود تا او را صد هزار درم
انعام دادند و فضل سهل را چون از آن حال خبر شد او را پنجاه هزار دیگر انعام فرمود و درین

حکایت کمال دانایی و حدکاری و قربت فضل سهل معلوم شود و ثمرهٔ صدق گفتار ظاهر گردد
و فایدهٔ آن باشد که پادشاهان وزرا را بزرگ گردانند و کسانی را که براستی گفتار
و کردار موصوف باشند ایشان را بنظر عنایت خود منظور و ملحوظ کنند تا دولت کمر خدمت
ایشان برمیان بندد و اقبال غاشیهٔ ایشان بر دوش برد **حکایت** آورده اند
که چون امیرالمومنین منصور خالد برمک را بپارس فرستاد و سبب آن دروغی که گفته
بود در خلع عیسی موسی چنانکه در باب یازدهم از قسم سیوم درین کتاب بتقریر افتاده
خاطر منصور با وی بد شده بود و املاک و اسباب مردمان بظلم می ستد و کار را چنان
ضبط کرده بود که هیچ کس را مجال نبود که از وی پیش منصور شکایتی کردی تا اتفاق افتاد
که منصور را پسری آمد بغایت ضعیف و لنگ و منصور او را صالح نام کرد و بسبب ضعف
او را مسکین خواندی و بارها بر لفظ منصور رفته بود که این مسکین را قدری اسباب
باید که او ضعیف است و عاجز تا او را از آن اسباب فراغت بود چون ازین حدیث
یکسال برآمد موربانی بخدمت منصور آمد و دویست و پنجاه هزار درم بیاورد و گفت
امیرالمومنین چه فرماید که سیم صالح بکی سپارم منصور گفت چه سیم گفت امیرالمومنین
فرموده بود که صالح را ضیاعی می باید از آن وقت باز که بجهت او ضیاع ساخته ام
و این مقدار ارتفاع آن ضیاعهاست منصور ازین حکایت بغایت خوش دل شد
و او را محمدت گفت و ندانست که آن همه تعزیر و تزویر است پس بفرمود تا آن دویست
پنجاه هزار درم را باضعاف بجهت او ضیاع دیگر بخرد موربانی آن سیم بستد و هر کجا
در آن موضع ضیاعی معطل و خراب و بی نفع بود رایگان از مردمان می ستد و
قباله بنام صالح مسکین عقد می کرد و بسیار ضیاع بود که از مردمان برشوت می
ستد تا آن را قبول می کرد و از جمله ضیاعها که موربانی ستده بود و مردمان را از آن
رهانید و هشتصد هزار درم بران رشوت ستده بود خالد را بپارس ازین حال آگاه

کردند بخدمت امیر المومنین قصه نبشت و در انجا یاد کرد که اگر من بجهت صلاح امیر المومنین
و نه امد مسلمانان و اطفاء نایره فتنه دروغی گفتم که آن سبب صلاح امیر المومنین فرزند
تو بود اما از هزار دروغ آن بترست که موریانی در حق فرزند تو کرده است و آن ضیاع
که از برای صالح مسکین ساخته است همه خراب و معطل است چرا باید که امیر المومنین ازین
حال غافل باشد که موریانی رشوت بستاند و از جهت صالح ضیاع خراب خرد و چون
این نامه بمنصور رسید روزی چند پنهان تفحص کرد و چون صدق قول خالد و برا
معلوم شد مثال فرمود تا خالد را حاضر آرد و چون خالد برسید روزی موریانی
را گفت میخواهم که ان ضیاعها را که بجهت صالح مسکین خریده خود ببینم و خالد نیز با من
نماند و انها را در نظر آرد و صلاح و فساد ان بارد اند موریانی متحیر شد و گفت صالح
را از ضیاع ارتفاع باید منصور بانگ بروی زد و گفت ابله مردی یا فهم نیز اگر این
اسباب نیکو و مرتفع و مشتغل باشد من خود ببینم و اثر کفایت تو ظاهر شود و اگر
بخلاف این باشد بخداوندان باز باید داد پس در ان معنی بر سر ضیاعها رفت و خالد
تمام معلوم کرده بود که موریانی از سر ضیاعی چند رشوت ستده است بهر جا که می رسید
خصمان می آورد تا در مشافهه موریانی در پیش منصور می گفتند و موریانی متغیر شد
و ان مالها از وی طلب کرد و موریانی را معزول کرد و ان مالها از وی بستد پس
با خالد مشورت کرد که وزارت بکی دهم خالد بابو الفضل ربیع بن یونس بن محمد مولی
عثمان رضی الله عنه اشارت کرد و وزارت منصور مر ربیع را شد و او در کمال کفایت
بود ان چنان ضبط کرد که ان منصب در خاندان او تا دیری بماند و موریانی بسبب
ظلم و بدکرداری از ان منصب بیفتاد **حکایت** آورده اند که ابو الجیش
طولون بدمشق آمد و کرم بسیار کرد حسن احمد را وزارت خود فرمود و دست بانعام
و اکرام برگشاد و پیوسته بشراب خوردن و بخشش کردن مشغول بودی شبی مغنی را

که مطرب او بود صد هزار دینار بخشید و بوزیر خویش پروانه فرمود تا آن مال برساند و
وزیران بسیار نمود گفت امیر مست شده است تا هشیار شود استطلاع کنیم و ان سیم
بنداد شب دیگر او را صد هزار دیگر داد بدین مغنی گفت اگر انعام دوش بمن رسیده بودی
این را خدمت کردمی و قبول واجب دیدی ولکن وزیر مر انداد ابو الجیش طمع کرد گفت برو
سر و بر در دار صاحب خبر وزیر انجا بود و وزیر را اعلام داد و وزیر پنهان نشد
طمع او را نیافت بازگشت روز دیگر ابو الجیش صبوح کرد طمع را گفت که دی روز خوش
روزی بود گفت عظیم خوش بود اگر امیران حکم نکردی و حال گشتن احمد وزیر باز
گفت ابو الجیش بنداشت که مکر وزیر گشته شدم اشت دل تنگ شد چون طمع آثار
تنگ دلی در روی امیر بدید گفت خداوند را بقا باد او در حیوه است و من چون دانستم
که امیر بحکم مستی فرموده است آن حکم را امضا نکردم فرمان داد که احمد را حاضر
آرید چون وزیر حاضر شد خدمت کرد و گفت امیر در غایت کرم است و اگر در هر شب
صد هزار دینار خواهد بخشید اگر چه ابر را نیست که بر شارستان همان بارد و بر سورستان
همان بارد اما بندگان باید که آن ترتیب نگاه دارند ابو الجیش را عظیم خوش آمد و گفت
نیکو کردی و انج صلاح ماست بتو مفوض فرمودیم تا تقدیم می نمایی و مصلحت وقت رعایت
می کنی و او را تشریفی گران فرمود و فایده این حکایت آنست که پادشاهان اگر چه
از غایت علو همت فرمانها دهند و تحسینها فرمایند اما وزیر را مصلحت وقت رعایت
باید کرد و چنانکه با مستحقان را زیادتی نباید مستحقان را محروم نباید کرد تا بواسطه
رای و رویت او نام نیک در عالم منتشر شود **حکایت** میثم حکایت کرد
که چون سهل را که وزیر امیر المومنین مامون بود دیدم که رخت و قماش او در زنبیل
می بردند و آن قماشات را تفحص کردم دو پیراهن بود و دو موزه و یک ازار پای
و اسطرلاب و هم او را دیدم بعد از مدتی نزدیک وزیر شاه بود دو هزار شتر زرینه آدمی

رفت و هنوز تمام نبود باز دیدم که همه قماش و رخت او در زنبیلی از خانه بخانه می بردیم و
دران زنبیل از دها علت شکم بود که مبطون شده بود و این حکایت اگر چه از عجایب
ایام است اما تنبیهی است مر وزرا را و ارباب دولت را تا در ایام دولت نام نیکو
کسب کنند که مال بر شرف زوال و دولت در معرض انتقال نه انرا ثباتی و نه این را دوامی

بیت تا بتوانی همه نیکویی کن ،، چون می دانی که از تو آن ماند بار،

حکایت آورده اند که عبدالحمید وزیر که وزیر مروان محمد بود و در کمال فضل
و علم بود و رسائل انشا او از نوادر ایامست و وفور فضل او کس انکار نکرده است
آورده اند که چون مروان محمد دانست که ملک ایشانرا زوال خواهد بود و خلافت از
خاندان ایشان بخواهد رفت عبدالحمید را گفت من رایی زده ام و ترا مصلحتی دیده و همان
آنست که چون مقرر شد که خلافت بعباسیان خواهد رسید و خلق بکار ایشان مشغول
شدند همچنانکه معارف حضرت من می گریزند تو نیز از من بگریزی و بدیشان پیوندی
و اخ ایشان می کنند مرا اعلام می دهی و ایشانرا از رایها صواب باز می داری
مگر غرضی بحاصل شود و ان رایی صایب بود اما عبدالحمید گفت من هرگز این نکنم
چه مرا اسم وزارت تو حاصل شده است و درین مدت هرگز کس را خلاف نکرده ام
و ان از من بدعهدی باشد که چون بخدمت ایشان پیوندم نان ایشان خورم
و چون نان ایشان خورم ایشانرا خیانت نتوانم کرد و اگر کنم ترا بر من چه اعتماد
ماند این رای را فروگذاشت تا بسخت ترین وجهی هلاک شد و این عبدالحمید عظیم
آزاد مرد بوده است چنانکه آورده اند که چون مروان بگریخت و قاعده ملک او
خراب شد عبدالحمید بگریخت و در سرای ابن المقفع پنهان شد و او را جماعتی
می طلبیدند تا نشان یافتند که او در سرای ابن المقفع است موکلان بیامدند و
در سرای ابن المقفع رفتند و هر دو را بدیدند گفتند از میان شما عبدالحمید کدام است

هر دو گفتند عبدالحمید منم موکلان متحیر شدند و ابن المقفع می گفت حمید منم و مرا نشانهاست
مرا ببرید بنزدیک انکه می طلبید و او را اینجا نگاه دارید تا چون مرا نشناسند او را
نگذارند پس چون او را ببردند و بشناختند او را بگرفتند و ابن المقفع برست و حسن عهد
درین حکایت ظاهرست

حکایت آورده اند که چون مروان کشته شد عبد
الحمید وزیر و بعلبک موذن و سلام حادی را بگرفتند و بنزدیک امیرالمومنین منصور
آوردند منصور فرمود که هر سه را بکشند سلام حادی گفت ای امیرالمومنین مرا
مکش که من بهترین حداگویانم گفت حد حدا گفتن تو تا کی بود گفت تا بجایی که اگر
شتری را سه شبانروز تشنه دارند چون او را آب برند و دهان بر آب نهد چندانکه
من او را بر آوردم او از آب باز ایستد و آب نخورد تا من خاموش نشوم منصور
بفرمود تا شتری را سه شبانروز تشنه بداشتند و بیاوردند چندانکه دهان
بر آب نهاد سلام حدا گفتن آغاز کرد و شتر سر بر آورد و حیران می نگریست او را
آزاد کرد و مواجب فرمود بعلبک موذن را پیش بردند گفت یا امیرالمومنین
مرا مکش که همچون من موذن دیگر نیابی گفت حد تو در موذنی تا کجاست گفت تا بدانجا
که اگر کنیزکی در غایت زیرکی طشت و آفتابه پیش تو بنهد و آب بر دست می ریزد
چون من بانگ آغاز کردم آفتابه از دست او بیفتد و مدهوش بماند تا آواز فرو
ندارم آب نتواند داد امتحان کرد همچنان آمد او را هم اطلاق فرمود و مواجب
داد و عبدالحمید را پیش بردند گفت کیست عبدالحمید است گفت یا امیرالمومنین مرا
مکش که همچون من رسولی و مترسلی نتواند بود گفت توانی که بیک نامه جهانی را زیر
و زبر کردی و بمدد رای صایب که کارها بر ما بسته می گردانیدی و انچه کردی و کوشیدی
و گفتی دران هیچ تقصیری نبود اما چون دولت مروانیان باخر رسیده بود کوشش
تو مفید نبود پس بفرمود تا او را سیاست کردند و بزشت ترین وجهی بکشت **حکایت**

آورده اند که چون امیر المومنین مامون فضل ربیع را بگرفت و رقم عفو در خریطهٔ گناه
او کشید و آن حکایت مشهورست و در باب عفو این کتاب مسطور فرمود اگرچه گناه او
عفو کردم اما حرمت او را تمام ساقط کردانیدم پس بفرمود که پیوسته بدر سرای
می آید و باید که هیچ کس او را تعظیم نکند و در جایگاهی نشیند که عوام خلق و خدمتکاران
نشینند حاجب او را گفت امیر المومنین نشستگاه تو اینجا تعیین کرده است و فرمان بران
جملت است که چون سامی اینجا نشینی پس فضل فرمان را مطاوعت نمود و آنجا
بنشست و فضل مدتی وزیر بود و در چشم خلق عظمی داشت زندگانی با خلق نیکو کرده
بود چون در صف نعال بنشست هر کس از خواص و امرا که از خدمت امیر المومنین بیرون
آمدندی پهلوی او می نشستند و ساعتی با او غم دل می گفتند و او را تسلیت می دادند این
خبر بعبدالله طاهر رسید او را مستنکر نمود نزدیک امیر المومنین در آمد و عرضه داشت
که این فضل ربیع وزیر پدر و برادر تو بودست و پنجاه سال شد تا بزرگی و سروری
عمر گذرانید و محل او در دلها و عظم در چشمها بسیارست و امیر المومنین فرمودست
تا او را بر درگاه در میان عوام خلق نشانند تا حرمت او ساقط شود و هر بزرگ
و مهتر از خواص حضرت تو که از اینجا بیرون می آیند گذر ایشان بروی می افتد زمانی
بجهت دلداری او نزدیک او می روند و با او می نشینند و حرمت همه را زیان می دارد
و قاعده جمله باطل می شود که مردمان نه بر قاعده خود فرو می آیند و نه بجایگاه خویش
می نشینند امیر المومنین گفت اکنون چه می خواهی گفت آنکه او را بی حرمت نداری
و مالی که از وی ستدی باز فرمایی و دل بروی خوش کنی گفت دل من بروی خوش
نشود اما بجهت تو هرچه ازوی ستده اند باز فرمودم و حرمت تو بدرجه اوساط
خدمتکاران خود باز آورد و چون او باز گشت فضل را کسی خبر داد که امروز عبدالله
طاهر چنین تربیتی کرد و تیماری داشت و بران مقرر کردانید که چون بدر سرای می آید

دو خادم با وی سوار بیایند و بجایگاهی بهتر از آن نشینند روز دیگر که عبدالله از در سرای
باز گشت با کوکبه که معهود او بود فضل پیش رفت و سلام گفت و در رکاب او برفت
تا بدر سرای او را شکر گفت و معذرت کرد پس گفت امیر داند که مرا مالی نیست که حق تو
بدان بگزارم و جاهی ندارم که بتقاضای حق چنین لطفی قیام نمایم اما از این همه بزرگ
من بزرگترست و من بران قادرم در شکر بجای آوردم و آن آنست که این عیان
که در خدمت گردانیدم و تا بدر سرای تو آمدم درین پنجاه سال هر خلیفه را و ولی عهد را
نگزارده ام عبدالله گفت این بما مسلم و منت آن داشتم و اگر امکان بعد ازین
بجای خواهم آورد و فایدهٔ این حکایت آنست که وزیر باید که در روز دولت از
ایام عزل بیندیشد و زندگانی چنان کند که اگر روزی جام عزل نوشد مردم
در تعظیم او بیشتر کوشند و اعزاز و اکرام او بیش شود **بیت**

چرا چنان نشوی گر سرت بدرد آید ۰ ز مهر در سر دشمنان درم گردند
چنان چه باید بودن که گر سرت ببرند ۰ ز سر بریدن تو دوستان حرم گردند

حکایت حسن سهل حکایت کرد که وقتی نزدیک یحیی خالد برمکی بودیم
جماعتی بخدمت او در آمدند و در میان ایشان احمد ابو خالد احول بود چون او را
خدمت کردند مر احمد را تبجیل نمود و بسیار بپرسید و چندانکه او باز گشت و مجلس خالی
شد فضل را گفت مرا با پدران چون واقعه افتاده بود گفت چگونه بود اگر خداوند
تقریب فرماید کال کرم بود گفت وقتی حال پدرم در بی نوایی بغایت رسید
و قلت مال و تنگدستی بحد کمال انجامید و مراهم هیچ نبود و کار بدانجا ادا
کرد که غلام در آمد که امروز وجوه اخراجات هیچ حاصل نیست و دوش خدم گرسنه
بوده اند پدرم گفت من دو دستار دارم یکی را ببازار برو و بفروش و اسباب
ایشان بساز غلام یک دستار را ببازار برد و بده واره ده درم بفروخت و اخ

بدست آمد از نفقه مهیا کرد و بیاورد و من از غایت دلتنگی سوار شدم و متفکر و دلتنگ
طوف می کردم ناگاه پدر این جوان ابو خالد احول را دیدم که با کوکبه خود از سرای خلیفه باز
گشته بود و او وزیر امیر المومنین مهدی بود او را خدمت کردم و بپهلوی او راندم
و گفتم که حال برادرت که پدر منست عظیم بد شده است و کار تنگ دستی او
بغایت انجامیده و حکایت فروختن دستار و چرب دوات بازگفتم و همچنین تا بدر
سرای او برفتم و او آن حال را تمام بشنود و هیچ جواب نگفت و چون فرو نشست من باز
گشتم و عظیم کوفته شدم که چرا حال خود با وی گفتم و آب روی خود ببردم و عجز
خود آشکارا کردم و درین فکرت بخانه آمدم پدرم از من بپرسید که سبب تنگ دلی
چیست حال با وی بازگفتم گفت ای پسر عظیم بد کردی که خود را فضیحت گردانیدی
کمتر ضرری که از ایراد این سخنان بتو لاحق شود آنست که بیش بر تو اعتماد نکنند و چون
حال تنگ دستی تو دانند ترا کاری نفرمایند و من ازین سخن کوفته تر شدم و روز دیگر
از جامهای خود یکی بفروختم تا اسباب خانه مرتب شد و من از غایت فکرت
نزدیک بود که دیوانه شوم تا اهل خانه مرا ملامت کردند و گفتند نه تو تنها درویش
شده و چون سخت بند آخر گشاده شود و ازین نوع می گفتند تا قدری تسکین
یافتم و روز چهارم برنشستم و ساعتی طوف کردم در اثناء راه کسی مرا گفت که وزیر
ترا می خواند با او بخدمت وزیر شتافتم و بدر سرای بنشستم چندانکه او را اعلام
دادند برون آمد ببشاشتی تمام بپرسید و گفت برادرم چگونه است و با تنگ دستی
چگونه می گذارد آنگاه گفت آن روز بوظرفی از حال خود با من گفتی و من از آن شنیدم
و در اندیشه افتادم و نخواستم که جواب آن بقول گویم و دل خواست که کردار را
بر گفتار مقدم دارم و اکنون بجهت شما وجهی راست کرده ام و آن وجوه آنست
که ده هزار خروار بدین دو بقال معروف فروخته ام و از هر دو بقال اینجا حاضر بودند

و با ایشان قرار داده ام که تو شریک ایشان باشی و از سود آن حصه تو سی هزار دینار
می شود و اگر در غله فروختن با ایشان موافقت کنی شاید که حصه تو بیش ازین رسد
و از آن بقالان بپرسید که چنین هست گفتند که هست ایشان گفتند که هست بیش گفت
تو برو و سیم بریشان حصه کن من او را دعا گفتم خدمت کردم و چون برون آمدیم
آن بقالان مرا گفتند که تو مردی بزرگ زاده کرانکند که تو خود را بجهت سود رنجانی
و نام غله فروشی بر خود نهی و ما ترا هزار دینار می دهیم حصه تو و کار غله فروختن بما
بازگذار من بدین راضی شدم و خط ایشان بستدم و قدری سیم نقد قبض کرد
و بخدمت پدر آمدم و حال حکایت کردم و سیم و خط پیش او نهادم پدرم گفت من با تو
همچنان کنم که وزیر با بقالان کرد که مال سه حصه کرد دو ایشان را و یکی ترا و
من نیز هم بدان قسمت رضا دادم دو ترا و یکی مرا پس ده هزار دینار در حصه او نهادم
و بیست هزار دینار خود بستدم ده هزار املاک و اسباب خریدیم و ده هزار دیگر بعد ربح
خرج می کردم و ترا وصیت می کنم که ای پسر تیمار داشت احمد ابو خالد که پدر او را
بر استاد من چنین احسانست و یحیی پیوسته احمد را تربیت می کرد تا از اثر
نظر تربیت او بوزارت امیر المومنین مامون رسید چنانکه در باب واست تقریر
افتاد **حکایت** آورده اند که حسن سهل در اول حال حاجب امیر المومنین
بود و بعد از مدت نزدیک بوزارت رسید و در منصب وزارت تمکنی تمام یافت
و او را همتی عظیم بود و کرمی کامل و یکی از آثار مآثر او آنست که گویند وقتی نظر او
بر پیری افتاد که سقایی می کرد مشکی بر پشت نهاده می گردانید او را بر حال او
رقت آورد پیش خودش خواند و از حال او بپرسید آن سقا گفت مردی پیر شده ام
و عیال و اطفال خرد دارم و از مال دنیایی هیچ ندارم بضرورت کسبی می کنم تا
اطفال من ضایع نباشد حسن سهل را بر وی دل بسوخت دوات و قلم خواست وعرم

کرد که او را بنویسد بر خازن خود بهزار درم غلط کرد و برات بر صد هزار درم نبشت
چون برات سقای زن آورد خازن متحیر شد و گفت نه همانا که وزیر ترا صد هزار
درم نبشته باشد و چون بخدمت او آمد و استطلاع کرد و گفت ای امیر خدای
عز و جل پسر فلان را دوست ندارد سقایی را صد هزار درم دادن چه وجه داشت
وزیر گفت راست گفتی و حق بدست تست و بسیار با شد و من هزار بنبشتن خواستمی
نبشت بغلطی بر قلم رفت باید داد تا مردمان بر کاکت و ضعف عقل حمل نکنند و
این کمال مرحمت و بزرگی باشد **حکایت** آورده اند که ابو الحسن ابن الفرات
کرت اول که در خدمت معتضد مقتدر وزارت شد سلیمان مخلد را نیابت خود داد
و سلیمان مدتی متقلد این شغل بود روزی سلیمان در سرای ابن الفرات در آمد
و مهمی که داشت بگزارد در وقت مراجعت رقعه ازوی بیفتاد چنانکه او را خبر نبود
یکی از حاضران انرا بر داشت و در انجا سعایت ابن الفرات نبشته بود و مرافق
و دخلها و حاجتها او را قسمت کرده ان یابنده ان رقعه را بخدمت وزیر برد
و عرضه داشت و وزیر سلیمان را معزول کرد و تمامت اعمال ازوی بستد
و او را بواسط فرستاد بحالی سر جه بدتر و مدتی انجا محبوس بود سلیمان مخلد را
مادری بود ضعیفه روزی قصه نبشت بحضرت وزیر بار نمود که من رنجور م و بر
شرف هلاک افتاده ام و از آفریدگار ربجار دیدار پسر خود ار زو می خواهم و این
معنی را برای وزیر عرضه داشتم تا مرحمت او درین معنی حکم باشد چون وزیر
این قصه بخواند او را رقت آمد و حال مودتی که میان او و حسن مخلد بود یاد کرد
و سوی او مکتوبی در قلم آورد و این معنی را در انجا درج کرد که بدان اکرمک الله که
نظر کردم در حقوق خدمت تو و در جرمی که از تو در وجود آمده است حقوق خدمت
ترا بر جرائم تو غالب یافتم و مخالصتها سابق ترا یاد کردم در ابتدا نشو و نما یافتی

ثابت بود ان عهود باعث آمد مرا بر انکه در حق تو لطف واجب دارم و جرم ترا تو
در گذارم پس واثق باش بحسن عنایت و صدق رعایت که در باب تو مبذول خواهد
بود تا خللهایی که برا افتاده است تلافی شود و حقوق قدیم برعایت رسد بعد ازین
قبح جنایت یاد نخواهیم کرد و در موافقت حال تو هیچ نام عی نخواهیم گذاشت و در
تألف و استمالت تو بهر مبالغت رسیده خواهد شد تا بهمه وجوه مستظهر
باشد و حال را عمل دست مشان و بقایا ان او را فرموده آمد و پانزده هزار درم
بر احمد حسن وکیل اطلاق کرده شد تا بستاند و ساختگی خود کند و روی بضبط
اعمال آرد و آثار جمیل در برداخت ان ظاهر گرداند تا مردی گردد با عمال و اشغال
دیگر والسلم و این رقعه بر کمال فضل و جمال حلم آن وزیر نکو تدبیر گواه عدلست
و الحق جمال عفو انجا ظاهر می شود و کمال کرم در چنین مقام بدید می آید **بیت**
عفو محسن کجی بدید آید ** درجهان گر کسی خطا نکند **حکایت**
ربان صلت می گوید که من ملازم خدمت فضل بودم که بنیابت اشغال خویش
مرا دهد من از قبول ان امتناع نمودم و گفتم من متقلد اشغال خطر نتوانم شد
و او از من بدین سبب برنجید و از تربیت من اعراض کرد و مرا بسبب عدم التفات
او کار پریشان گشت و وجوه اخراجات متعذر شد و حال بدانجا انجامید
که بقوت زود محتاج شدم و جامها تن را بها نهادم تا از بهاء ان وجوه
اخراجات سازند چون فلت بحد کمال انجامید روزی کس وزیر بنزدیک من
آمد و مرا استدعا نمود بخدمت او رفتم گفتند بسرای امیر المومنین است صبر
کردم تا بازگشت و مرا بدید و بشاشت نمود و تفقد فرمود و گفت این ساعت
از سرای امیر المومنین بیرون آمدم و سوار شدم بست و هفت خریطه از
اطراف رسیده بود فرمان حضرت صادر شد که اینها را جواب نویس بس هر

ابیست و هشت خریطه را بخواندم و بخط خود جواب نبشتم و این کمال کفایت بود
بس مرا فرمود که امیر المومنین ولایت واسط را بمن مفوض فرموده است و دینار
عبدالله و نعیم حازم را با ده هزار سوار در فوج من کرده تا مرا مدد کنند و من ترا
بر سر آن لشکر می فرستم و هر ماه ده هزار درم اجراء تو تعیین کردم و سه هزار
درم مشاهره کاتب تو و یک هزار درم بهاء کاغذ و حالی سه ماهه فرموده شد
تا اطلاق کنند و هم در ساعت اطلاق کردند و از خزانه چهل و دو هزار درم بمن تسلیم کرد
و من مسرور و خوش دل بخانه باز گشتم روزی اسبی از جمله مراکب خاصه خود بدست
من بنزدیک نعیم فرستاد و مرا گفت تا وی را مستظهر گردانم من آن اسب را
بردم و آن بغلام بگذاردم نعیم مرا ده هزار درم فرمود و خاصه من پنجاه هزار درم
فرستاد من آن حال را بحضرت وزیر بنوشتم و او را از آن اعلام دادم جواب
فرستاد که زر نعیم تمامت باز فرست و صد و بیست هزار درم از مال من
بردار صد هزار خاصه و بیست هزار حصه غلام خویش و من آن باز فرستادم
و اضعاف آن از مال او برداشت و بعد از چند روز بنزدیک دینار عبدالله هفتصد
هزار صلت فرستاد من آن مال بردم دینار مرا هفتاد هزار درم صلت داد
من آن حال باز نمودم بمن نبشت که درم دینار قبول نباید کرد و باز باید فرستاد
و عوض آن مال اضعاف آن برداشت و چون کار لشکرها ساخته شد و از بغداد
منزل کردیم و اثناء راه نامه وزیر برسید و فرمان داده بود که هزار هزار
درم بنزدیک دینار عبدالله برو و هزار هزار درم بنزدیک نعیم و چون این مال بخدمت
ایشان رسانیدم دینار مرا صد و پنجاه هزار درم فرمود و نعیم صد هزار درم من
آن سیم از ایشان بستدم و این معنی در قلم نیاوردم تا فضل را در دل نباید که
مگر تقاضا می کنم صاحب خبری که در سر گماشته بود این معنی بدو بنوشت که از

فرستادن سیم دینار و نعیم ما را اعلام بدادی تا ما را تو هم آن نباید که مگر تقاضا
عطا می کنیم عوض آن از مال دویست هزار درم بر باید داشت راوی می گوید که
یک ماه بر من تمام بگذشته بود که از اثر نظر او هفتصد هزار درم مرا حاصل آمده
بود و فایده این حکایت آنست که کفایت او تا بدان حد بود که بیست و هشت خریطه را
در یک ساعت بخواند و جواب نویسد و کرم او تا بدین غایت که یکی را باثر نظر
خود مخصوص گرداند در یک ماه از همه توانگران جهانش در گذارند **بیت**

من همچو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر • گلها و لاله ها دهم ار تربیت کنی •

حکایت آورده اند که علی عیسی در نوبت وزارت خود زندگانی خود
و سیرت پسندیده باظهار رسانید و در هیچ حال جانب دین داری را فرو نمی
گذاشت و رضاء حق را بر رضاء مخدوم مقدم داشت و بعاقبت او را بشهر
بند بمکه فرستادند بو سهل زیاد قطانی می گوید که من در خدمت او بودم
و فصل تابستان بود و هوا در غایت حرارت روزی می گفت من از حضرت
خدای یک شربت آب برف می خواهم من گفتم درین موضع این آرزو موجود
نشود و این تمنی از مستحیلات بود و تا ما درین سخن بودیم که ابری برآمد و روی
هوا بپوشید و بارانی عظیم آمد و در اثناء آن تگرگ بسیار بارید چنانکه خلق
از کثرت ژاله در ناله آمدند و من غلامان را گفتم تا سبوها پر ژاله کردند و علی عیسی
صایم بود آن را نگاه داشتیم تا وقت افطار او آمد بنزدیک او بردم بفرمود تا
انواع شربتها راست کردند و در مسجد حرام آمد و بدست خود تمامت آن آبها
و مجاوران داد و البته از آن بجرعه نکرد و گفت من پشیمانم که چرا از حضرت
خدای مغفرت التماس ننمودم بودی که باجابت مقرون گشتی و چون در نوبت
دولت زندگانی پسندیده کرده بود عاقبت کار و خاتمت روزگار بچنین معانی

مقتضی آمد تا عاقلان را معلوم شود که نیکویی بر حضرت خدای ضایع نیست و هر که تخم
نیکی در زمین عمل کارد هر آینه روزی بران بردارد **حکایت** آورده‌اند
که از نظام الملک حسن علی یکی از عادات او آن بود که هرگاه که او برنشستی درستهای
زر در صرها بستی و بغلامی دادی تا بر هر درویش که نظر انداختی بدنباله چشم فراخ
کار بغلام تنگ چشم نگریستی تا درستی بدان شکسته دادی روزی در کوکبه دولت
می رفت بدکان تره فروشی برگذشت مرد تره فروش از پای برخاست و گفت مردی
درویشم و بیچاره و ازین تره فروشی مرا چندان حاصل نمی شود که اطفال و عیال مرا
قوتی باشد در حق من عاطفتی فرمای خواجه بغلام نگریست غلام درستی بدو داد
مرد تره فروش دعا گفت و از دکان برخاست و براه دیگر از پیش وزیر باز آمد
و براه گذار او بنشست و پای در دامن کشید و دست از آستین برون کرد و گفت
مردی ام مفلوج و مقعد بر جای مانده پای ندارم و اطفال بسیار بمن جمع آمده اند
ای وزیر باید تو نیز در حق من نظری فرمایی خواجه اشارت کرد غلام درستی
دیگر بداد چون از و بگذشت مرد برخاست و براه دیگر بپیش او باز آمد و جامه بگردانید
و آواز متغیر کرد و گفت مردی ام پدر دخترکان و دختران خرد دارم و پیغامبر گفته است
بر پدر دختر رحم کنید و زیرا اگر در حق من مرحمت فرماید و مرا انعامی دهد از خدای
یابد نظام الملک اشارت کرد غلام زر بداد مرد از راه دیگر بپیش وزیر باز آمد
و جامه و آواز متبدل کرد و گفت مردی ام غازی از اسبیجاب خواستم که با
کافران غزوی کنم خود لشکر ما بشکست و مرا زیانها رسید و بهزار حیله جان بسلامت
برون آوردم من استحقاق زکوة ستدن دارم اگر در حق من لطفی فرمایی سبب
ثواب بسیار باشد نظام الملک گفت این مرد وقاحتی دارد و گمان می برد که مکر
نظام الملک را افسوس می دارم و این گشاده کاری را بربسته گرفتن حمل می کند

صره زر بوی داد و گفت بگیر ای تره فروش بر جای مانده پدر دختران غازی محتاج اسبیجابی
از کمال حلم و کرم او ازین حکایت روشن می شود که کثرت سوال طالبان مال را
بملال پیش نرفت و ابرام الحاح آن گدای وقح بجلالت او راه نیافت لاجرم طنین صیت
مکارم اخلاق او از گوش روزگار برون نمی شود **حکایت** اسمعیل محمد
می گوید که وقتی علی مقله در ایام وزارت خود مرا مصادره کرد و ضیاع و عقار من
در معرض تلف افتاد و صامت و ناطق نماند و اسباب معیشت متعذر شد جماعتی از
دوستان من مرا گفتند که مصلحت آنست که پیوسته در او را ملازم باشی و خود را
بر نظر او عرضه داری باشد که لطفی کند و چنانکه بسعی او درین محنت افتاده باهتمام
او ازین بلیت خلاص یابی اشارت اخوان صفا را رد نکردم و شب و روز ملازم خدمت او
بودم و مرا در ایام عمل پیوسته لباسها پاکیزه بودی و در تزیین ظاهر تکلف کردمی
و در عطر و غالیه بکوشیدمی درین وقت بواسطه تنگ دستی آن میسر نمی شد
و جامهای خلق پوشیدمی روزی وزیر در من نظر کرد و جامهای مرا خلق دید
دانست که اگر هیچ مجالی داشتمی بدان رضا ندادمی از من سوال کرد که تو پیش
ازین لباسها خوب داشتی و اطراف پاکیزه و اکنون این چه پریشانی است گفتم
این ساعت بنان درمانده ام و احتیاج بغایت رسیده است چون قصه درد دل
من استماع کرد هزار دینار مرا بر خازن خود نبشت که نقد بستان و هزار دینار
دیگر بر عمال نبشت بدان اسباب و ضیاعی ساز و در خدمت مرتب شو تا غم کار
تو خورده شود و بعد از آن مرا چند عمل فرمود که در مدت اندک اضعاف آنچه از من
بستده بود بمن باز رسید و فایده این حکایت اثر نظر ارباب دولت است
که اگر وقتی کسی بتیغ عنا ایشان خسته شود مرهم راحتی هم از داروخانه ایشان باید طلبید **بیت**
شادی هم از آن طلب که غمگینت کرد • درمان هم از آن جوی که دردت دادست •

حکایت مسلم ولیدی گوید که روزی در ایام عطلت با فضل سهل در راهی می
رفتیم و از هر نوع حکایتی می کرد در اثنای آن بسر پلی رسیدیم که آنرا قنطرة البلدان
گویند من بر سر آن پل بیتی گفتم که معنی اش اینست **بیت**

صبر ست علاج مرد چون کار افتاد • با دور زمان سود ندارد فریاد
گر با تو بسازد تو مشو رنجه از آنکه • چون وقت آید هر آینه بدهد داد

پس او این بیت را از من یاد گرفت و از یکدیگر جدا شدیم و عهدی برین بر آمد
و بعد از مدتی شنیدم که در مرو وزیر امیر المومنین مامون شده ست من بر حسن عهد او
بخدمت بشتافتم و سعادت دستبوس او دریافتم همین که چشم بر من افگند گفت
صبر ست علاج مرد چون کار افتاد ما صبر کردیم و با روزگار ساختیم چندانکه روزگار با ما
بساخت پس حالی مرا سی هزار درم فرمود که بدین اسباب خود بساز و بخدمت ما
پیوند تا غم کار تو بخوریم و من بدان تجملی مهیا کردم و بخدمت او پیوستم و ملازمت
می کردم در مدت اندک مرا چند شغل با منفعت فرمود که از جمله ارباب غنا و ثروت گشتم
و آن همه حسن عهد و کرم خلق بود **حکایت** آورده اند که نوشروان
وقتی مر بزرجمهر را محبوس کرده بود و مدت حبس او متطاول شد و بسبب طول مکث
چشمهای او ضعیف گشت و در نور باصرهٔ او خللی عظیم پیدا آمد و از اتفاقات عجب نامه
رسید از ملک روم بنزدیک نوشروان بمعما نبشته و جملگی علما و فضلا که در حضرت
او بودند از خواندن آن نامه عاجز شدند و نوشروان دانست که هیچ کس آن نامه
نتواند خواند جز بزرجمهر او را از حبس بیرون آوردند و عذرها خواست و ترتیب بسیار
کرد انگاه حال این نامه با وی باز گفتند او گفت نور چشم من در مسکن حدقه انطفا
پذیرفته است و لیکن حیلتی هست که عرض پادشاه بحصول انجامد پس در گرمابه رفت
و بفرمود تا طشتی یخ بیاوردند و شکل آن نامه را بر پشت آن یخ می نبشتند و او

حرف آنرا ضبط می کرد چون تمام می نبشتند جمله را ترجمه کرد و بیرون آورد و نوشروان
و جملگی حاضران را از آن حالت عجب آمد و دانست که او از نوادر زمانست بار دیگر
او را تربیت فرمود و وزارت بوی سپرد **حکایت** آورده اند که
یکی را از رایان هندوستان وزیری بود کامل و عاقل و داهی چنانکه جملگی حکما تقدم او را
اعتراف نموده بودند و بر دانایی و یک کله گشته وقتی جماعتی از ساعیان پادشاه را
بانواع غمز و اصناف سعایت بر وی متغیر گردانیدند و او را بخلاف ملک متهم گردانیدند
تا رای او را بگرفت و بکشتن او اشارت فرمود و او را بیست پسر بود جمله را بگرفتند
و رای بفرمود تا جمله را در چاهی کنند و هر روز بمقدار آنکه یک کس را کفاف باشد
قوت بنزدیک ایشان برند و یک کوزه آب با آن می فرستند و زیادت ازین ندهند
و چون ایشانرا در چاه محبوس کردند این وزیر مر پسران را گفت که این رای ما را
بی جرمی و جنایتی هلاک می کند و هر اینه کسی باید که انتقام ما از وی بکشد و این طعام که
وی می فرستد اگر جمله بر یکدیگر قسمت کنیم همه را کفاف نباشد و جمله هلاک شویم
صواب آنست که یک کس که قادر بود بر انتقام آن طعام بروی ایثار کنیم باشد که
یک نفس زنده ماند که انتقام ما ازین پادشاه بکشد آن پسران گفتند که شک نیست
که از ما این نیاید که ما کینه پدر و برادران توانیم کشیدن و لکن تو بمدد عقل شافی
و کفایت وافی کینه ما بتوانی خواست و ما جمله خود را بر تو ایثار کردیم پس گفت اگر
چنین است که می گویند باید که مرا بر بالای خود درین چاه موضعی ترتیب کنید من آنجا
نشینم و طعام و شراب که بمن می رسد تناول می کنم پس ایشان بمقدار بالای
مردی از بر سر خود موضعی ساختند چندانکه یک مرد آنجا تواند نشست و وزیر
بر آنجا رفت و هر طعام و شراب که بر سر فرو گذاشتندی او از میان راه بر گرفتی
و بکار بردی و همچنین جمله پسران او درین چاه هلاک شدند و او مدت دو سال در آنجا

محبوس بماند و وقتی آن رای را مهمی حادث شد و واقعهٔ مشکل آمد و وزرا از حل آن مشکل
و رفع آن معضل عاجز آمدند رای گفت دریغا اگر ما آن وزیر را هلاک نکرده بودمی امروز
ما را ازین اندیشه برون آوردی پس بپرسید که حال ایشان چیست جمله هلاک شدند
و یا کسی ازیشان در حیوة است موکلان گفتند که ما هر روز وظیفهٔ طعام و شراب یک تنه
در آن جاه می فرستیم و کسی آنرا می گیرد و بکار می برد و لکن معلوم نیست که آن کیست
رای گفت تفحص کنید چون معلوم کردند وزیر در حیوة بود رای بفرمود تا او را از جاه
بر آوردند و ازوی عذر خواستند و وزیر روزی چند خود را تعهد کرد چندانکه بقرار
باز آمد و ازان اندیشه از رای او مدد خواستند و بسعی او آن کار کفایت شد رای
وزارت خود بوی باز داد و او در میان کار آمد و اندیشه بران مقصور کرد که بچه نوع
کینه پسران خود باز خواهد روزی در راهی می رفت برهمنی را دید که نشسته بود و گیاهی
از بیخ بر می آورد و ازوی بپرسید که چه می کنی گفت اینجا رسیدم پای من درین گیاهی
آمد و بسر در آمدم او را از بیخ بر می آرم تا بیخ او را بسوزم وزیر گفت کار من ازین مرد
راست خواهد شد که وی مردی ستیزه کار و منتقم است پس او را گفت چرا بنزدیک
پادشاه نمی آیی و وظیفهٔ خدمت خود اقامت نمی کنی گفت شاید که مرا منع کنند گفت
تو از جملهٔ بزرگانی و منصب تو ازان عالی تر است که کسی ترا منع کند روز دیگر برهمن
بدرگاه سلطان آمد وزیر دربانرا راه کرده بود که چون فلان برهمن بیاید او را
برنجان و از درگاه بران و بگو که مرا رای چنین فرموده است و چون برهمن بیامد
دربان او را برنجانید و گفت مرا پادشاه فرموده است برهمن بازگشت وزیر را
معلوم شد بر عقب او برفت و از اسب فرود آمد و او را تواضع کرد و عذر خواست
و دل وی را خوش کرد و گفت فردا بامداد باز باید آمد روز دیگر چون برهمن بر موعد
بدرگاه رفت و از در سرای در آمد وزیر جماعتی را فرموده بود تا پای او را بگرفتند و

در زمین می کشیدند و باستخفاف تمام او را از در سرای بیرون راندند وزیر بر عقب رفت
و او را خدمت کرد و گفت نمی دانم که رای را با تو چه افتاده است که در حق تو چنین حکمی
فرموده است برهمن گفت سزای او بکنم پس در خلوت نشست و همت بر کاشت و سحری که می
دانست پیش برد تا آنگاه که آن پادشاه را با تمامت فرزندان بر انداخت و خاندان
او بکلی مندرس شد و همت و وهم طایفه که ریاضتها سکرف کنند اثری تمامست و سحر
حق است و انکار آن وجهی ندارد و فایده این حکایت آنست که پادشاهان را باید که
در ایذای کفاه و دانایان بغایت مبالغت نرسند و اگر اتفاق افتد که ایشانرا بنوعی
از انواع عذاب و سخط تادیب و تعذیب فرمودند بعد ازان ایشانرا محل اعتماد
نسازند چه اگر دواعی انتقام و تشفی در کار آید خلل بسیار زاید و فسادی آن با جدی
کشد که دست تدارک ازان قاصر ماند **حکایت** آورده اند که مروان
حمار را وزیری بود که او را ابوجعده خواندندی از اشراف عرب و دامیان شام و
در کفایت و شهامت از اقران ممتاز گشته چون نوبت دولت مروان بسر آمد ابو
جعده بخدمت امیر المومنین ابو العباس سفاح پیوست و در حضرت او محلی بزرگ یافت
و چون مروان حمار کشته شد و سر او را پیش امیر المومنین سفاح آوردند گفت که
باشد که ازین حاضران که این سر را بشناسد که ازان مروان هست یا نه ابوجعده
گفت من بشناسم پس پیشتر آمد و نگاه کرد سر مروان بود آب در چشم آورد و گفت این
سر امیر المومنین ماست که دی بود رحمه الله و امروز که مسند خلافت بجمال مبارک
امیر المومنین آراسته است که تا دامن قیامت درین خاندان باد ابوجعده می گوید
من چون این سخن بگفتم حاضران نیز در من نگریستند بخود باز آمدم و دانستم که بد کردم
و بدان سخن مستحق سیاست گشتم و عادت سفاح آن بود که هر که مروانیان را در
پیش او بستودی مر آنکس را بکشتی من چون بازگشتم و بخانه آمدم وصیتها کردم و

جامه آخرت در پوشیدم و منتظر می بودم که ساعت ساعت مرا سیاست کنند چون آن
شب بر من سلامت کذشت بامداد برخاستم خدایرا شکر کزاردم و صدقه بدادم و بخدمت
امیر المومنین رفتم خود از ان سخن هیچ بر من پیدا نکرد و از دوستی برسیدم که دی
جون من برفتم حال جه بود کفت که در خدمت امیر المومنین کفتند که یا امیر المومنین
دیدی که ابو جعده جه بی خردی کرد و خصم ملک را در پیش تو امیر المومنین خواند امیر المومنین
کفت مرا ازان عظیم خوش آمد که حق ولی نعمت خود فرو نکذاشت و اورا در پیش تخت ما
بلفظ شنیع یاد نکرد و اصطناع و احسان در حق جنین کس باید کرد که وفاء عهد نکاه
دارد و حق نعمت فرو نکذارد من ازان سخن خوش دل شدم و خدایرا شکر کردم
و بعد از جند روز شنیدم که عباس علی از شام نامه فرستاد بنزدیک امیر المومنین
سفاح که ابو جعده در مجلس تو مروان حمار را امیر المومنین خوانده است و تو اعراض
کردی و انرا ازوی بسندیده داشت اورا هلاک کنی و نکال و عبرت عالمیان کردانی
تا بیش کس دیکر برین جرات اقدام نکند جون نامه با میر المومنین سفاح رسید
با برادر خود منصور مشورت کرد که عم ما از شام جنین نبشته است و بکشتن ابو جعده
اشارت کرده جه صواب می بینی منصور کفت ابو جعده مرا از طرف مرا قایست
و مردی کافی و بکار آمده و براج مخدوم منعم خود را در پیش ما بلفظ شنیع یاد نکرد جرا
مستوجب کشتن باشد اورا نشاید کشت و انعام و اکرام خود در حق وی متواتر
باید داشت ابو العباس این را بسندید و مرا بیوسته بتربیت و عنایت مخصوص
می کردانید تا روزی بیش خدمت او بودم و جون وقت بازکشتن بود خواستم
که مراجعت کنم مرا فرمود که زمانی صبر کن که با تو مهمی دارم من صبر کردم جندانکه مجلس
خالی کشت بس مرا بیش خواند و کفت سری خواهم کفتن با تو زنهار افشا ان خطر جان است
من کفتم بنده سر امیر المومنین را در میان جان دارد که جز با جان برنیاید بس کفت بدانکه

من کفته بودم که هرکه با مروان حمار حرب و سر او را بنزدیک من فرستد من اورا
ولی عهد کنم و این کار بدست عم من بر آمد و او می خواهد که اورا ولی عهد کنم و مرا دل
بر منصور قرار می کیرد که برادر منست و مردی دانا و عادل و قاهر و سایس است و خلق خدایرا
نیک اید تو درین معنی جه صواب می بینی من کفتم بنده را جه زهره آن باشد که در امور
خلافت سخنی کوید صواب آن باشد که رای امیر المومنین بیند کفت البته سخنی بکو و
رایی بزن من کفتم یا امیر المومنین من از خود هیچ سخنی نتوانم کفت و هیچ رایی اشارت
نتوانم کرد ولکن بنده وقتی برصافه بودم مسلمه عبد الملک مروان که ناکاه اورا
نامه رسید که سلیمان عبد الملک در کذشت و عمر عبد العزیز را که پسر عم او بود ولی
عهد کرد مسلمه می کریست و اضطراب می کرد یکی از حاضران که بخدمت و اختصاصی
داشت کفت بر فوت برادر جزع مکن بر فوت خلافت جزع کن که از فرزندان پدر
تو نقل شد مسلمه جون این سخن بشنید اضطراب او زیادت کشت و جزع او
بیشتر شد ولکن مفید نبود ابو العباس کفت خدای بر تو رحمت کناد اشارتی
کردی و نصیحتی نکاه داشتی و تو شنیده بودی که عم من بمن نامه نبشته بود و بکشتن
تو اشارت کرده و برادرم منصور را ازان منع کرده بود و تو بیک کلمه انرا که بکشتن
تو اشارت کرده بود از خلافت محروم کردی و حق ان دیکر که در باب تو عنایت کرده
بود رعایت کردی و ما را نصیحت دوستانه تقدیم نمودی و تو سزاوار همه تربیتها
هستی و مستحق عنایت و رعایت جون تو کسی تواند بود مرا تشریف داد و منصور را
ولی عهد کرد و منصور آن رمز که کفته بودم بشنید و در ایام خلافت خود مرا از همه
بزرکان عزیزتر داشتی و وزارت خود بر من عرضه کرد و من ازان امتناع نمودم
و او مرا عزیز داشت و در ملک او جون شریکی بودم و همه اثر کزارد حق نعمت مخدوم خود بود

حکایت آورده اند که یکی از شعراء امیر المومنین منتصر خلیفه را شعری کفت

ومدحی برداخت منتصر اورا پانصد درم صله فرمود احمد حصیبی که وزیر او بود گفت نباید
بر زبان و قلم امیرالمومنین چنین گفت رود چون این سخن بشنید گفت یا احمد من شنیده‌ام
که جد اعلی من امیرالمومنین مهدی مر شاعری را هشتاد هزار درم صلت داد و پدرش
منصور شانزده هزار درم بدو بگذاشت و دیگر بار پسند و گفت این ستایش همین قدر
بیش نیرزد احمد حصیب گفت چنین بود اما مهدی ان مال بنهان بنزد ان شاعر فرستاد
و گفت زبان آن جماعت بسته بهتر باشد گفت یا امیرالمومنین آن شاعر
که امیرالمومنین مهدی را شعر گفته بود همین شاعرست که امیرالمومنین را ستوده است
و بوجعفر خلیفه که عامه او را دوانقی گفتندی شانزده هزار درم او را صلت داد
و امیرالمومنین با کمال سخاوت او را پانصد درم فرمود اما کافور خادم را غلط افتاد
وزیر گفت چنانست که امیرالمومنین می فرماید از هشام خطیب چنین شنیدم که
روزی که امیرالمومنین عقد انگشت می گرفت بعقد سیصد رسید کوثر خادم که
رقیب وی بود در آمد و شنید که او سیصد عقد می گرفت چوبی بر دست او زد و گفت
سر خلیفه روی زمین شاید که شماری آموزد که کم از هزار باشد منتصر گفت
ازان عهد تا نوبت امیرالمومنین متوکل که ما را پیش ادیب نشاندند چند سال
بود گفت پنجاه و شش سال گفت بدین قدر مدت در خلافت چندین تفاوت
ما را که ما را پیش ادیب اول شمار از یکی آموختند انگاه بهزار رسید گفت یا امیرالمومنین
تفاوت در عالم ظاهرست اما امیرالمومنین باید که احوال خلفاء گذشته را
آینه سازد و پیوسته دران می نگرد و نمودار از اخلاق ایشان پیش نظر آرد
تا همه همت عالی بدان مراتب و معالی رسد منتصر این سخنان از وزیر کافی
ساها کار بر اقاصر احسان گذاشت **حکایت** آورده اند که دو وزیر
کامل عاقل در سر کار دو غلام شدند یکی خواجه احمد محمد حسین که او غلام داشت

سلطان محمود آن غلام را ازوی بخواست منکر شد که ندارم و بجان و سر سلطان
سوگند خورد که چنین غلام ندارم و چون معلوم شد که دارد او در انحطاط افتاد
و رسید انچه بوی رسید و دیگر خواجه ابوالعباس اسفرکه وزیر سلطان محمود بود
و او را غلامی بود رامش نام در غایت لطف و نهایت حسن مهیبان بسمع سلطان
رسانیده بودند که وی چنین غلامی دارد و این غلام را پیوسته در حرم خود
نشانده باشد و البته برون نگذارد و سلطان را هوس آن غلام در ضمیر
بود روزی خواجه ابوالعباس پیش خدمت او ایستاده بود سلطان گفت شنیده‌ام
که عمارتها خوب و بناها مرتفع ساخته وزیر خدمت کرد و گفت باقبال پادشاه
کریمی چند ساخته شده است فرمود که بخواهی نمود خواجه زمین بوس کرد و گفت
پادشاهان بزرگ در حق بندگان مخلص این نوع تربیت کرده اند و از برای فخر
اخلاف ایشان بعنایت و تربیت مخصوص گردانیده و حدیث مصطفی و ابو ایوب
انصاری از مشاهیر اخبارست سلطان فرمود که اکنون ما را بوثاق خود
خواهی برد او گفت بنده خانه پادشاه است بنده را حد آن نباشد که پادشاه را
استدعا کند اما اگر پادشاه از برای تشریف بنده آفتاب وار طلوع فرماید
کمال بنده نوازی باشد سلطان فرمود که چه وقت تواند بود و این ماجری
روز شنبه بود و خواجه گفت روز سه شنبه که ناف هفته و واسطه عقد ایام
و روز فراغت اهل قلمست پس خدمت کرد و بازگشت و ترتیب ضیافت بر نسقی
ساخته بود که سلطان دران حیران بماند و هر گونه تکلف آن نشنیده بود و انچه از مجلس
و فرش و اوانی زر و امثال ان در نظر سلطان آمد جمله را بشرابدار خاص عرض کرد
و بوی تسلیم فرمود و در اثناء ان خدمتی آورد بسخت بسیار از اسب و سلاح
و جواهر و غیر ان چنانکه در نظر سلطان در آمد و حاضران از کمال ان همه تعجب کردند و در

اثنای این خدمتی ده نفر غلام ترک پیش کشید که سلطان گمان برد که مگر رامش در میان ایشانست و بدان منهی که اورا از حال غلام اعلام داده بود اشارت کرد که آن غلام در میان آن غلامان هست منهی گفت آن یک غلام به از این ده غلام سلطان بخواجه پیغام فرستاد که این ده غلام را باز بر و آن یکی را بیار خواجه گفت آن با جان رود سلطان بغایت برنجید و اورا دشنام داد بخشم از آن مجلس برخاست و بازگشت و هیچ چیز از آن جمله قبول نکرد و بر ابو العباس متغیر شد و حرمت او روی در انحطاط نهاد و خواجه آن حال را مشاهده می کرد روزی بحصار غزنین برآمد کوتوال پیش خدمت او آمد و گفت خداوند چه مهم رنجه شده است گفت بجهت من خانه و منزلی راست کن تا اینجا بنشینم باختیار خویش و قصه نبشت بخدمت سلطان که من باختیار در حصار بنشستم سرای و جامه و خزانه و آن غلام و دیگر غلامان جمله اینجا اند بفرمای تا جمله را در تصرف آرند و سلطان چون بشنید گفت ما بر آن نبودیم که خواجه را بنشانیم ولکن چون باختیار خود بنشست و رضا او درین بود ما از رضا و اختیار او در نگذریم پس بفرمود تا تمامت اسباب و املاک و رخت و قماش او را در تصرف آوردند و آن غلام را پیش تخت سلطان بردند و سلطان بر وی اقبالی تمام کرد و او را بر روی ایاز برکشید و کار خواجه پیش انتظام نپذیرفت و این جمله نتیجه استبداد بود که با پادشاهان البته استبداد نباید کرد و همت بر تحری مرضات ایشان مصروف باید داشت تا روزگار در ظل سعادت گذرد

حکایت آورده اند که از سیر یحیی خالد برمکی در ایام وزارت آن بود که چون عملی بکسی حوالت کردی در بغداد مهیان داشت که او را از اخبار و احوال او آگاه کردندی و او هر روز از ایشان پرسیدی که در بازارها چه خبرست و خلق چه می گویند که عمل فلان موضع بکه خواهند داد اصحاب اخبار اراجیفی که در شهر

بوده بودی باز گفتندی آن شخص را خلق در بازار گفته بودندی که عمل او را خواهند داد عمل او را دادی و گفتی که اگر مردمان او را اهلیت آن شغل ندانستندی بر آن اتفاق نکردندی و در زبان ایشان نیفتادی و این کمال زیرکی و دانایی است

حکایت آورده اند که بزرگی بنزدیک یحیی خالد برمکی آمد و در باب شخصی عنایت کرد و گفت فلان مرد کافی و کاردانی است میخواهد که بخدمت ایشان التجا سازد او را عمل فلان موضع فرمای یحیی خالد گفت ما را شرطی است که در امارت خویش کسی را شریک نکنیم و فعل دیگری را بر فعل خود قیاس روا نداریم و زمام مصالح رعیتی در کف او ننهیم تا آنگاه که تفحص حال او بواجبی نکنیم و استحقاق او بنزدیک ما ظاهر نگردد و چون دیانت و امانت و کاردانی او ما را روشن شد فراخور او شغلی فرماییم او را بگوی تا حاضر شود تا از حال او تفحص کنیم اگر اهلیت کاری دارد شغلی بوی حوالت کنیم و اگر اهلیت آن ندارد او را عطایی فرماییم تا سخن تو ضایع نمانده باشد آن بزرگ گفت آن مرد در باب شغل دیوانی مهارتی تمام دارد و فلان شغل مدتی او داشته است گفت آن شغل بشفاعت بزرگی یافته بود و آن بر کفایت و کاردانی او دلیل نبود و در اول گفتیم کسی که قدر رعیت نشناسد و جانب حق نگاه ندارد ما او را کار نفرماییم بدان سبب که آن کار که او کند وبر دارد بازگشت آن بما باشد و ما را بقیامت از عهده آن بیرون باید آمد لاجرم چون در امور وزارت احتیاط بدین نوع می فرمود تمامت بلاد عرب و عجم مضبوط بود و جوه دخلها موفور و خزاین از نقود و جواهر معمور

بیت

دل خلق از و شاد و مسرور بود • خللها از آن مملکت دور بود •

حکایت آورده اند که فضل سهل که وزیر امیر المومنین مامون بود در کمال فضل و دها و حلم و حیا بود و در انواع علوم او را مهارتی و در اصناف فضایل

ویرا بصارتی و با این همه تقرب حضرت خلافت مخصوص بود و ان مرتبت و حرمت
که در خدمت امیر المومنین او داشت هرگز هیچ وزیر را نبود دست یحیی اکثم می گوید که روزی
در خدمت امیر المومنین بودم بر لفظ او می رفت که فضل سهل عظیم نادان مردی است
او را گفتم یا امیر المومنین قدر و منزلت فضل در خدمت تو چنین ساخته ام و یقین
آنست که درین روزگار کس ازوی بزرگتر و دانا تر نیست مامون گفت غلط کردی
عظیم احمق و نادانست و من برهان این دعوی با تو تقریر کنم در ان وقت که
طاهر ذو الیمینین را بجنگ علی می فرستاده ام فضل سهل گفت طاهر مردی بزرگست
و شوکت تمام دارد مصلحت آنست که او را بخوانی و در حضور بلفظ مبارک خویش
او را بر راه کنی و بتربیت خودش مستظهر گردانی طاهر را طلب کردم گفتم هرگاه که
ترا بمهمی نامزد کرده نیکو رفته است و آنچه امکان داشته است تو دران بجای
آورده و اکنون ترا بجنگ علی عیسی می فرستم و او را بخواهی گرفت و بر دست
تو کشته خواهد شد و هر آینه ترا این فتح بر خواهد آمد و من میخواستم که بنفس خود
بحرب او روم اما تو قایم مقام منی و دست چپ تو دست راست تست و دست
راست تو دست راست منست و بدین سبب او را ذو الیمینین خواندند پس طاهر
برفت و ان فتح بر آمد و علی عیسی بر دست او کشته شد روزی در مقام خلوت
فضل سهل بخدمت آمد و گفت امید وارم بتربیت امیر المومنین و التماسی دارم
و طمع آنست که رد نشود گفتم باز باید نمود گفت آن روز بر لفظ امیر المومنین
می رفت با طاهر تو بحرب می روی و علی عیسی بر دست تو کشته شود و ترا
این فتح بر آید و این نوع نتوان دانست مگر بسبب علمی از اسرار علوم که
امیر المومنین درین معنی کتابی دارد اگر بنده را بدان تربیت مشرف گرداند
و آن کتاب ببنده نماید کمال بنده نوازی باشد من او را گفتم که من درین باب

کتابی ندارم و این کلمه آن روز بجهت قوت دل و استظهار را گفتم و فالی زدم
نه این لفظ از سر اتفاقی و بصیرتی بود او در پای من افتاد که امیر المومنین
دافعتی نفرماید و بدان کتاب با بنده ضنت نکند و هرچند که من عذر می خواستم
او همچنان الحاح می کردم معلوم شد در عالم کس ازوی نادان تر نیست
و فایده این حکایت آنست که وزرا و ندما و خواص ملوک هرچند در کمال بزرگی
باشند اما باید که با مخدوم و پادشاه خود مباسطت و گستاخی نکنند و در
هیچ وقت از اقامت شرایط ادب غافل نباشند تا خاطر و ضمیر پادشاه
با ایشان از تغیر مصون ماند **بیت** هرچند فضل تو بجهان در سمر شدست
ایمن مباش در خطر اش ز خون خویش • **حکایت**
آورده اند که چون بساط دولت امیر المومنین مامون در خراسان مبسوط گشت
از اطراف عالم بحضرت او رسولان آمدند و هدایا و تحف آوردند و امیر المومنین
جمله را در نظر آورد هدیه هایی که ملک روم فرستاده بود امیر المومنین بفرمود
تا جمله را یکی بده عوض فرستاد آنچه مسلمانان فرستاده بودند یکی را بدو عوض
فرستاد چون ازوی سوال کردند که حکمت امیر المومنین چه بود که کافرانرا
یکی بده عوض فرستاد و مسلمانانرا یکی بدو گفت از انکه کافران دو تکبر
و تفاخر ایشان بمال باشد من مال بنزدیک ایشان فرستادم تا بدانند که
اینجا مال کم نیست و عز اسلام بشناسند و چون رسولان بملک روم
پیوستند و از شکوه و هیبت و سیاست امیر المومنین حکایت کردند
گفتند ما مثل امیر المومنین در عالم بفضل و بزرگی ندیده ایم و در کفایت
و کیاست مانند وزیر او فضل سهل مشاهده نکرده و لکن وزیر او یک عیب
دارد و همان ان جوانست و پادشاهان خردمند وزیر پیر داشته اند که پیرانرا

با دانش تجربه یار باشد چون این خبر بفضل سهل رسید روزی در خانه خلوت کرد
و بعلاج محاسن مشغول شد و چون بخدمت امیر المومنین آمد او سپید شده بود
امیر المومنین پرسید سبب این تغیر چیست فضل حکایت کرد مامون فرمود که ندانسته
که زیوری که تفضل را شاید در آدمی علم و فضل است و حلیتی که افتخار را زیبد در مردم
خرد و دانش بسیار بسر بود که در مقام سری از غایت جهل و بی تدبیری از جوانان نو
عهد کم بود فضل گفت چنین است اما نخواستم که هیچ کس انگشت بر حرف من نهد که آن
سبب نقصان شکوه حضرت خلافت باشد بر مامون فضل را بدین زیرکی بستود
و او را تشریفی فاخر فرمود **حکایت** آورده اند که پیوسته میان آل
بویه و سامانیان طریق معمور بود و آل بویه مال ری و خراج آن بنزدیک آل سامانیان
فرستادندی و در عهد نصر بن احمد این قاعده مطرد شایع بود و هر دو جانب یکدیگر
رعایت می کردند و چون نوبت امارت بنوح بن نصر رسیده بود و در عراق عضد الدوله
قاهر و تمکینی قوی یافته بود و تمامت آل بویه در متابعت و مطاوعت او
یکدل شده رسمی بود که هر سال ملوک آل سامان مالی خطیر فرستادندی بمکه و مدینه
تا بمجاوران دادندی و بر ایشان قسمت کردندی و آنکس که متقلد این شغل بودی بوقت
مراجعت از عراق هدیها و طرایف عراق بیاوردندی احمد خوارزمی چنین گفت که
در عهد نوح بن منصور مرا فرستادند بدان مهم و عضد الدوله بهمدان می نشست
من چون بهمدان رسیدم و بخدمت او پیوستم مرا تعظیم کرد و در مجلس خود بجایگاهی
نیکو بنشاند و از امیر پرسید و از حال وزیر سوال کرد و گفت خواجه ابو الحسن عتبی
چگونه است و کارها چگونه تمشیت می دهد و من خدمت کردم و گفتم بندگی عرضه داشته است
و استاحی کرده تذکره داشت که در بخارا ابو الحسن عتبی مرا داده بود پیش او نهادم
نبشته بود که دو هزار دینار مامه می باید فرمود طرار بغداد بنام امیر سدید ملک منصور

ولی النعم ابو القسم بن نوح بن منصور مولی امیر المومنین و پانصد تا بنام خواجه جلیل سدید
ابو الحسن عبد الله بن احمد عتبی و پانصد تا بنام حاجب جلیل ابو العباس تاش و چون
عضد الدوله دران نسخه تامل کرد آثار غضب در بشره او پدید آمد و آن کاغذ را سوی
من انداخت و گفت پسر عتبی چرا عافیت نطلبد و حرمت خود را نگاه ندارد و او را
چه حد آن باشد که بر من تحکم کند و اقتراح نماید و مرا بران می آرد که پیش از رسیدن
تو از عراق تا لب آب جیحون چندان سوار فرستم که خاک زمین را بسم مراکب چون گرد
بر هوا برند و صحن آسمان از کثرت غبار هم رنگ زمین گرداند احمد می گوید متحیر شدم
و از هیبت او کلمه نیارستم گفت از پیش خدمت او باز گشتم در حال عضد الدوله مر صاحب
عباد را بخواند که وزیر او بود و حال تذکره امیر خراسان باوی بگفت صاحب مردی
عاقل و دانا بود و گفت سهل اقتراحی است که امیر خراسان کرده است بها این چه
خواسته است کم از ده هزار دینار بغدادی باشد که در نوبت نوح بن منصور پدر
خداوند رکن الدوله از جهت ابو الفضل بلعمی را این مقدار می فرستاد و وی بکرامیت
می پسندد و اگر ایشان همان طلبیدندی که دران عهد پنجاه هزار دینار کم نبایستی
بنزدیک ایشان فرستادن اما اکنون ابو الحسن عتبی رواج کار خود بدان کودک
باز نموده است که من از جهت تو کاری می کنم و اگر این قدر بجهت خاصه خود اقتراح کردی
بایستی فرستاد بجهت بزرگی آن خاندان چون عضد الدوله این سخن از وزیر بشنید
ساکن شد و چون روزی چند برآمد احمد خوارزمی گوید من عزم کردم که بطرف
بغداد روان شوم و قافله را کوچ نزدیک آمد کسی آوردند و مرا بخدمت عضد الدوله
برد و چون برسم خدمت بجای آوردم بارگی نمود و مرا تبجیل فرمود و گفت تذکره که
آورده فرموده شد تا جمله پرداخته کنند چه کرامیت آن خاندان روا نداشتیم و
پیوسته جانبین طریق تو در مسلوک بوده است نخواستیم که در عهد ما برافتد و چون من

و را وداع کردم و برفتم چون از مکه مراجعت کردم جمله برداخته شده بود بمن تسلیم
کردند و این همه نتیجه اشارت وزیر ناصح مشفق بود چه اگر وزیر براد و هواء او
سخن گفتی اتش حرب میان ایشان مشتعل شدی و جهان بر فتنه و سور
گشتی اما رای وزیر ناصح و مشیر مشفق آنست که اتش فتنه را فرونشاند
و اتشی است که نان اقبال ازو پخته تر شود والله اعلم

باب پانزدهم
در مواعظ بندها، علما و حکما که مر ملوک و خلف را دادند

ارباب بصیرت و حکما روشن سریرت چنین گفته اند که مثال حال دل آدمی
زاد بر مثال آینه است که انرا در غلاف شفاف نهاده اند و صور معقولات
دران آینه بر نظر بصیرت ظاهر شود و حکما و علما پیوسته مرین آینه را از غبار
شهوت و نم غفلت صیانت می کنند لاجرم اثر صفا، ایشان عالمیان را
روشن ضمیر گرداند پس هر کسی را از ملوک و خلفا و عوام خلق که اینه
دل بر نگ غفلت مبتلا شده و طریق کار او آنست که ان آینه را بصیقله
وعظ علما بزداید تا بقرار صفا باز آید که هیچ صیقل مر آینه دل را قویتر از وعظ
واعظان و بند حکیمان نیست و ازاینجاست که آفریدگار تعالی در قرآن مجید
می فرماید وذکّر فان الذکری تنفع المومنین پس ما درین باب حکایات
مواعظ علما و بندها حکما که گفته اند بیان کنیم تا سبب تنبیه خوانندگان و
ارشاد دانندگان گردد انشاء الله تعالی

حکایت

قاضی سوار بن عبدالله می گوید که روزی بنزدیک امیرالمومنین منصور در
رفتم او را دیدم مصحفی برکنار نهاده و آب از چشم گشاده چون شرط خدمت
بجای آوردم مرا بنشستن اشارت کرد و گفت ای سوار شغل امارت و عهده

کار خلق و دین مرا زیان می دارد و رقتی که مرا بود بدین سبب باطل شد سوار
گفت من اندیشیدم که دل این مرد این ساعت تنگ شده است و وقت
آنست که او را نصیحت کنند گفتم که امیرالمومنین راست می گوید و عهده
گران قبول کرده است که اگر در تمامت مملکت او پیرزنی شبی در رنج
خسبد جواب ان ازوی خواهند طلبید امیرالمومنین بسیار بگریست گفت
تدبیر این کار چونه باید کردن گفتم یا امیرالمومنین در نگر یا خود را از جمله نیکو
کاران می یابی یا از جمله بدکرداران اگر از جمله نیکوکارانی بنازو اگر بخلاف
اینست بنال که فردا قیامت فضل و ادب و شرف کسب هیچ سود ندارد
اعمال خیر سود دارد و در هر کار راستی نگاه دار تا از جمله رستگاران باشی

راستان رسته اند روز شمار • جهد کن تا از ان شمار شوی •
اندرین رسته راستکاری کن • تا دران رسته رستگار شوی •

پس منصور بسیار بگریست و مرا تشریفی فرمود بعد از ان زندگانی بهتر
پیش گرفت

حکایت

گویند روزی منصور مر عمرو و عبید را
گفت که ما را پندی ده گفت از دیده گویم یا از شنیده فرمود که از دیده عمرو
گفت چون عمر عبدالعزیز گذشته شد او را یازده پسر ماند و مبلغ ترکه او هفده
دینار بود هر پسری را هژده قیراط از ورسید و هشام عبدالملک چون فرمان
یافت او راهم یازده پسر ماند هر یکی را ازیشان هزار بار هزار دینار میراث
ماند پس از ان بمدتی نزدیک یک پسر عمر عبدالعزیز را دیدم که یک روز
صد اسب در راه خدای عز و جل سبیل کرد و از ان پسران هشام یکی را
دیدم بر راه نشسته بود و از خلق صدقه می خواست و اگر عاقل درین حکایت
تامل کند داند که دنیا و نعمت او دل بستن را نمی شاید **بیت**

ترک دنیا بگو و خانمانش • زانکه پیش از تو دیدها مانش •

حکایت آورده اند که شقیق بلخی رحمة الله علیه بر هرون الرشید
در رفت هرون گفت شقیق زاهد تویی گفت شقیق بلخی منم اما زاهد تویی
هرون گفت من چگونه زاهدم شقیق گفت زاهد آن بود که باندک قناعت
کند من ترک دنیا گرفته ام و نعیم آخرت را بر من حلوه می کنند هنوز نعره
ها من فریاد می زنم من زاهد چگونه باشم اما زاهد تویی که بدنیا خوار دنیی
مقدار قناعت کرده و از نعیم بی پایان آخرت خرسند شده هرون نگریست
گفت مرا پندی بده گفت خدای تعالی ترا بر جای صدیق نشانده است از تو صدق
درخواهد و آفریدگار ترا بجای عمر نشانده است از تو سخاوت و عدل خواهد و خدای تعالی
ترا بجای عثمان نهاده است از تو سخاوت و حلم خواهد و خدای تعالی ترا بجای علی
نشانده است از تو عدل و علم خواهد چنانک از وی گفت درین پند چیزی زیادت
کن گفت خدای را عز و جل سرایی است که آنرا دوزخ می خوانند ترا دربان آن سرای
گردانیده است و سه چیز بتو داده است یکی بیت المال و دیگر شمشیر و سیوم تازیانه
و ترا فرموده است که بدین سه چیز خلق را از دوزخ باز دار هر که خلاف فرمان حق کند
او را بتازیانه ادب کن و هر که بناحق کسی را بکشد بشمشیرش بکش و هر که محتاج شود
از بیت المال نصیب او بده و اگر چنین نکنی پیش رو دوزخ تو باشی و دیگران در
پی تو آیند گفت هرون ای گفت تو بر مثال چشمه و عمال دیگر بر مثال جویها اند آبی که
از چشمهٔ روشن بیرون آید تیرگی جویها را هیچ زیان ندارد اما اگر چشمه تیره بود جویهای
صافی را تیره کند هرون بسیار بگریست و او را اکرم و معظم باز گردانید

حکایت آورده اند که شبی امیر المومنین هرون الرشید را با
عباس یحیی که از خواص او بود بنزدیک شیخ فضیل عیاض رحمة الله علیه رفتند چون بدر خانه
شیخ رسیدند شیخ قرآن می خواند بدین آیت رسیده بود که ام حسب الذین اجترحوا
السیئات ان نجعلهم کالذین آمنوا و عملوا الصالحات الآیه معنی آیت آنست که بندارند
کسانی که کارها بد کنند و بدیها ارتکاب نمایند که ما ایشانرا برابر داریم با جماعتی که
ایمان آورده اند و کارها نیکو کرده اند بد حکمی که ایشان کرده اند هارون گفت اگر ما
بطلب وعظ و پند آمده ایم ما را این یک آیت تمامست کس عباس در بکوفت فضیل گفت
کیست گفت امیر المومنین را طاعت دار و در بگشای گفت امیر المومنین بنزدیک
من چه کار دارد عباس گفت طاعت او بر تو فرضست در بار کن در بگشاد و چراغ را
بنشاند تا نظر او بر ایشان نیفتد هرون الرشید در آمد و در خانه دست می برد ناگاه
دست او بر دست فضیل آمد فضیل چون نرمی دست او را بدید گفت آه چه دستی بدین
نرمی اگر از عذاب خدای نجات نیابد انگاه گفت یا امیر المومنین جواب خدای را
ساخته باش که روز قیامت را برابر هر یک از مسلمانان بایستانند و انصاف
از تو طلب کنند هرون در گریستن ایستاد عباس گفت یا شیخ عنان و عبد
و در پیش پادشاهان رفتن از خطر خالی نبود مطرب زمین بوسه داد گفت دیدن
من بامداد پادشاه را سخت مبارک بود که در ضمان دولت و اقبال برفت و چندین
ولایت بگرفت و چندین مال و پیل باورد اما دیدن پادشاه مرا عظیم نامبارک
آمد که صد چوب خوردم و شش ماه در زندان محبوس بماند سلطان بسیار بخندید
و مطرب را انعام داد و از جملهٔ مخصوصان خود گردانید **حکایت**
آورده اند که دران وقت مسی حارجه امیر مسلمانان بود و در استخلاص ممالک عجم
سعی می نمود شهرابراز ابن اردشیر پادشاه و لشکرکش عجم بود لشکری نامزد کرد
تا با مسلمانان حرب کند و بنزدیک مثنی نامه کرد و گفت جمعی از اوباش و طایفه از
خوک خواران نامزد شما کردم و در مقابلهٔ شما بعد ازین حرب قوم را نخواهم فرستاد

مثنی جواب بنشت گفت الحمد لله که خدای عزوجل شما را محتاج گردانید و باوباش و زنان و ستانیان
خوک خوار که اگر شما را لشکری بودی بدین جماعت محتاج شدندی و چون اهل عجم نامه
بخواندند و این جواب مسکت بشنید شهرابراز را ملامتها کردند و گفتند با خصم حجت نباید
گفت و این حکایت اعتبارست مر ملوک روزگار را که چون با خصم در مقابله باشند
باید که جواب خصم به حسام دهند نه بحرکت اقلام **بیت**

ملک و ملک نبندد جز در امان تیغ • زین شایع است گرد جهان داستان تیغ

حکایت وقتی یکی از فحول مذکران بمازندران با سجاع رفته بود باامید
انعام شاه مازندران و در بارگاه او تذکیر می گفت و شاه مازندران و جمله رعایا
او رافضی باشند و امام بحق علی را شناسند یکی از فضولیان از آن مذکر سوال کرد
که امام بحق بعد از پیغامبر که بود امام با خود گفت اگر بگویم بوبکر اینها نانم ندهند و آبم
ببرند و اگر گویم علی بمذهب و اعتقاد خلل پدید آید پس لطیفه بگفت از سایل سوال می
کنند که امام بحق بعد از پیغامبر که بود آنکه دختر داشت رافضیان گفتند علی را می گوید که
او دختر پیغامبر داشت سنیان گفتند ابوبکر را می گوید که پیغامبر دختر او داشت و
بدین دقیقه شاه مازندران او را هزار دینار داد و بدین جواب لطیف بمراد رسید

حکایت آورده اند که خالد صفوان که از عباد و زهاد زمانه بود روزی
بنزدیک امیرالمومنین مهدی در آمد و او را زیارت کرد چون برون آمد گفتند که
صفت مجلس او با ما باز گوی گفت رایت الداخل راجیا و الخارج راضیا گفت حضرتی
دیدم که هر که بدان حضرت می آمد امیدوار می آمد و هر که از آنجا بازگشت شکرگزار
گشت حاضران بر او از این سخن تحسین کردند و انصاف بداد **حکایت**
گویند که امیرالمومنین مهدی نیکوعهد و حلیم و کریم بود چون بر سریر خلافت نشست
هر محبوسی را که در زندان بود و اگرچه گناه بزرگ داشتند جمله را اطلاق فرمود او را

گفتند بدین تو کردی عیب پدر خود امیرالمومنین حسی که جماعتی را که او محبوس کرده بود
تو اطلاق کردی گفت درین هیچ عیبی نبود پدر من ایشان را نگاه بازداشته بود و من
ایشان را بعفو آزاد کردم و برحمت اطلاق فرمود **حکایت** آورده اند
که در آن وقت که علی عیسی ماهان ولایت خراسان داشت مالها بسیار از خراسان
بحاصل کرد و بدار الخلافه فرستاد و متظلمان بسیار شدند و از وی شکایتها
کردند و امیرالمومنین هرون هیچ نشنید و سوگند خورد که هر که از عیسی علی شکایت
کند او را بکشم و بیش کس از آن تظلم ساز نکرد تا مردی از ولایت خراسان
بیامد و از وی فریاد کرد و در تظلم مبالغت هرون الرشید او را گفت که
شکایت نخواهم شنید و لکن ترا مخیر می کنم میان آنکه ترا اینجا من کشم یا بنزدیک
او فرستم گفت یا امیرالمومنین مرا بنزدیک او فرست هرون گفت چون تو
از وی شکایت کرده و تظلم نموده چون نزدیک او روی هر آینه ترا بکشد غرض
تو ازین اختیار چیست گفت یا امیرالمومنین چون هر آینه مظلوم کشته خواهم شد
فردا قیامت خصم من یکی از عوام مردمان باشد بهتر از آنکه پسر عم پیغامبر هرون
الرشید بگریست و او را اطلاق کرد و داد او بداد و سوگند خود را کفارت کرد

حکایت پسر هاشمی وقتی شراب خورده بود و مست شده و با
جماعتی عربده کرده روز دیگر پیش پدر وی شکایت کردند پدرش خواست که
او را ادب کند او گفت که من گناهی کردم و مرا عقل نبود تو مرا عقوبت
مکن چون در عقل تو خلل نیست پدرش را این سخن خوش آمد از مردمان عذر خواست
و ترک ادب او گرفت **حکایت** آورده اند که ابوالعینا چون
از همدان باصفهان شد اتفاق را آن روز که در شهر خواست رفتن
جماعتی از کودکان بر دروازه جنگ سنگ می کردند ناگاه سنگی بر سر ابو

العینا رسید و سرش شکست دل تنک و سرکشته در آمد در شهر و در انجا دوستی
داشت بسیار خانها طلبید نیافت تا بعد از نماز شام آن دوست را باز یافت
و بخانه او رفت و جون شب بیکاه بود آن میزبان تکلف خوردنی نکرد و بو العینا
همه شب کرسنه می بود بامداد شد بدر سرای مهلبی وزیر رفت و زیر از وی
برسید درین شهر کدام روز آمدی کفت فی یوم نحس مستمر یعنی روز شوم و منحوس
کفت کدام ساعت رسیدی کفت فی ساعة العسرة در ساعت دشواری کفت
کجا نزول کردی کفت فی وادی غیر ذی زرع در وادی بی کیاه و در خانه بی نوا مهلبی از
حسن محاضره او بسیار بخندید و او را کرامی کرد و اسباب او بساخت **حکایت**
آورده اند که دانشمندی بشبانی رسید او را کفت چرا علم نیاموزی شبان کفت
آنچ خلاصه جمله علمها در بنج حرف بسته است یکی انکه تا راست سیری نشود دروغ نکویم
و دوم تا حلال سیری نشود حرام نخورم و سیوم تا از عیب خود فارغ نشوم
عیب دیکران نجویم و جهارم تا روزی خدای عز وجل سیری شود بدر هیج مخلوق نروم
و بنجم تا بای در بهشت ننهم از مکر نفس و شیطان ایمن نشوم ان دانشمند کفت که
تمامت علوم ترا حاصلست و تو بدانستن این بنج خصلت از کتب علم و حکمت مستغنی
شو همین را لازم کیر تا از ان خصال نصیب یابی **حکایت**
آورده اند که بزرجمهر را سوال کردند که مردم را چه بهتر کفت خرد مادرزاد کفتند اکر
نبود کفت فرهنک آموخته که ادب مرد را راست کند کفتند اکر نبود کفت خواسته
که عیبها را بپوشد کفتند اکر نبود کفت مرک بهتر بود او را تا راحت یابد او از خود و
خلق از وی و حکیم سنایی این معنی را لباس نظم پوشانیده است می کوید **بیت**

اکر مرک خود هیچ راحت ندارد ● نه بارت رهاند همی جاودانی ●
اکر خوش خوی از کران قلتبانان ● و اکر بد خوی از کران قلتبانی ●

حکایت آورده اند امیر نصر احمد سامانی را رحمه الله معلمی بود که در آن
وقت که او خرد بود او را ان قران تعلیم کردی و چوب بسیار زدی و امیر نصر بیوسته
کفتی که هر کاه که بپادشاهی نشینم سزای این معلم بکنم جون امیر حمید بپادشاهی
تفکر می کرد از ان معلم خودش یاد امد کفت که از بستان ده چوب ابی بیار و خادمی
دیکر را فرمود که استاد را حاضر کن خادم برفت و معلم را بطلبید معلم از وی برسید
که سلطان چه می کرد و ارمنش چون یاد آمد خادم کفت غلامی را فرمود که از بستان
ده چوب آبی بیار و مرا کفت معلم را حاضر کن معلم دانست که در بند انتقام وی است
در راه که می آمد بدکان میوه فروشی بر کذشت درستی بداد و از وی آبی خوب بخرید
و در آستین کرد و چون بیش امیر نصر آمد امیر آن چوب آبی را یکی را بر کرفت و بجنبانید
و کفت درین چوب چه می کویی معلم دست در آستین کرد و ان آبی برون کشید
و کفت رندکانی پادشاه دراز باد این میوه بدین لطیفی از وی زاده است سلطان
را این لطف جواب از وی بدید بغایت خوشش آمد و او را تشریفی فاخر فرمود
و مشاهره معین کرد و در مدت حیوة در فراغ و خوشدلی بود **حکایت**
آورده اند که روزی کسری خواست که بر نشیند و زمانی در اطراف مملکت تماشا کند
رکابدار اسب بیش کشید کسری بای در بشت اسب آورد ناکاه دوال رکاب
بکسست و کسری بیفتاد در حال بفرمود تا رکابی را سیاست کنند رکابدار کفت
بادشاه از من یک کلمه استماع فرماید بعد از ان بهر سیاست که فرمان دهد ام
او نافذست کسری کفت چه می کویی کفت ای بادشاه تو بادشاه آدمیانی و
اسب تو بادشاه اسبان دوال بارهٔ بیجاره طاقت کشش دو بادشاه کجا دارد
کسری را این سخن بغایت خوش آمد و او را عفو فرمود و تشریف داد **حکایت**
روزی کسری نشسته بود خوانسالار خوانی در آورد و بیش کسری نهاد ناکاه بایش

درگوشه هم دست دولت کسری آمد قدری ازان طعام بر کسری ریخت کسری چون
آن بدید در خشم شد و فرمود که مطبخی را سیاست کند مطبخی چون این فرمان بشنید
باز گشت و کاسه برداشت و تمام بر کسری ریخت گفت حکمت درین چه بود مطبخی گفت
اگر بدان قدر جرم که بسهو از من در وجود آمد مرا سیاست کرده زبان مردمان در تو
دراز شدی و گفتندی که بخطایی خدمتکاری را بکشت و ظلم کرد من روا نداشتم
که مردمان ترا بظلم منسوب کنند بقصد کاسه بر سرت ریختم تا اگر مرا سیاست کنی
بجرمی بزرگ کرده باشی نه بگناهی سهل که بسهو کردم کسری را این سخن خوش آمد و او را
عفو کرد و تشریف داد **حکایت** آورده اند که در پارس پادشاهی بود
که او را اتابک دکله خواندندی در غایت لطف طبع و نهایت مروت روزی دویست
وچهل دینار پیش وی آوردند خزینه دار را بخواند و فرمود که بگوی که این زر چند است
خادم گفت سیصد دینار باشد اتابک گفت بس است خزینه دار پیست که از
سیصد بشمرست برکشید دویست وچهل دینار آمد بخدمت اتابک آمد و گفت
آن زر سیصد دینار نیست و پادشاه که بی بس است اتابک گفت من راست گفتم
اما تو فهم نکردی من گفتم بی شصت است که از سیصد طرح کنی بر دویست وچهل شود
حاضران را لطف محاوره او عجب آمد **حکایت** آورده اند که در کرمان
پادشاهی بود عالم و فاضل او را ملک محمد خواندندی و پیوسته روزگار در معاشرت
گذرانیدی و اکثر اوقات در شراب بودی وقتی یکی از سالوسیان بخدمت او تقرب
طلبید و گفت من پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بخواب دیده ام و مرا گفت که ملک محمد را
گوی که شراب کمتر خورد ملک محمد گفت سوگند خورم که این خواب دروغ است و افترا
کرده حاضران گفتند پادشاه بچه داند که ان خواب دروغست گفت بدانکه این لفظ
کمتر خور رخصت است در اندک خوردن و شراب را اندک و بسیار حرامست و باخوردن

هرگز پیغامبر این رخصت ندهد حاضران از کمال ذکا او عجب داشتند **حکایت**
وقتی یکی از پاسبانان خزانه یمین ملک محمد بخدمت او عرضه داشت که خوابی دیده ام
فرمان باشد تا عرضه دارم ملک محمد گفت بباید گفت ان مرد خوابی دراز گفتن گرفت
وچون تمام کرد سلطان فرمود که او را از خدمت پاسبانی خزانه دور کنید گفتند
چرا گفت مردی بدین بسیاری بخسبد با چنین خواب دراز ببیند خزانه مرا چگونه نگاه دارد
حکایت امیر المومنین معتصم را عادتی بود که هر سال یکبار مهمان
خاقان و دیگر خواص خود رفتی و ایشان را بدین تشریف مشرف گردانیدی روزی
مهمان خاقان رفته بود و فتح خاقان خود بود در پیش امیر المومنین ایستاده امیر
المومنین معتصم پرسید یا فتح سرای شما خوشترست یا سرای ما گفت سرای امیر
المومنین در انجاست معتصم را این سخن بغایت خوش آمد **بیت**
فردوس باشد کوی من چون تو بدانجا بگذری • زرین نماید روی من چون تو درانجا بنگری
حکایت آورده اند که چون سلطان بهرامشاه از پیش برادر خود ارسلانشاه
بگریخت و بحضرت سلطان سعید سنجر التجا ساخت و سلطان سنجر او را بنواخت و
تربیت بسیار فرمود و بشرف مصاهرتش مخصوص گردانید برادر او اندیشید که
نباید که بهرامشاه از حضرت سلطان مدد خواهد و لشکر آرد و کار بریشان کند قاضی
ابو البرکات با تحف بسیار و هدایا بی شمار برسالت بحضرت سلطان سنجر فرستاد
و مالی خطیر و طرایف بی عدد در صحبت او حمل افتاد و درخواستند تا بهرامشاه را باز
دهد و قاضی ابو البرکات بیامد و شرایط سفارت اقامت نمود و هدایا و تحف عرضه
داشت و در معنی باز فرستادن بهرامشاه غلو بسیار کرد و جماعتی از ارکان دولت
سلطان با خود یار کرد و بهرامشاه خایف گشت با خود گفت صواب آنست که بهر دیگ
قاضی ابو البرکات روم باشد که از من شرم دارد و غلو و مبالغت کمتر کند بس شبی

سلطان با یک غلام بنزدیک قاضی ابو البرکات آمد و قاضی را چون خبر دادند که سلطان
می آید متحیر شد و هیچ مفری نداشت برخاست و در نماز ایستاد و سلطان درآمد
و بنشست و قاضی بنماز مشغول شده بود و همچنین سلطان می نشست و او می ایستاد
و در نماز بقرآت دراز مشغول شده بود تا نزدیک صبح و سلطان دانست که از جهت
آن بنماز مشغول شده است که با وی سخنش نباید گفت برخاست و نومید از پیش او
بازگشت و او را بزبان دشنام داد و گفت باشد که روزی جواب این حرکت
باز داده شود و عظیم کوفته و رنجیده بازگشت و چون قاضی ابو البرکات را باز
گردانیدند و آفتاب دولت از مطلع بهرامشاهی طلوع کرد و تخت غزنین بمکان
او آرایش یافت و خصمان او منکوب گشتند قاضی ابو البرکات را طلب کرد و او را در
موقف عتاب بایستانید و گفت قاضی یاد می دارد آنچ آن شب با من کرد قاضی گفت
ای پادشاه آنرا نیکو یاد می دارم ولکن پادشاه را بباید دانست که من خدمتگار
و مخلص این تختم هر که برین تخت می نشیند من او را همچنان اخلاص می ورزم و در
تخت او همان آثار می نمایم سلطان را این سخن بغایت پسندیده آمد و گفت اصطناع
و احسان در حق چون تویی تقدیم باید نمود که ثمرهٔ آن بروزگار دولت رسد پس
او را تشریف داد و از جمله مخصوصان خویش گردانید **حکایت**
آورده اند که در آن وقت که امیر المومنین معتز بخلافت نشست هر کس از امراء
اطراف بخدمت او هدیها فرستادند ابو علی ایوب که امیر پارس در میان
هدیهاء خویش آینه چینی فرستاد در غایت لطف و نهایت صفا احمد ابن افیل که
وزیر بود بروی اعتراض آورد و گفت بنزدیک هدیه چیزی فرستید که آنرا
همتا نبود چون اسبی قیمتی یا غلامی خوب یا کنیزکی باجمال یا سلاحی گرانمایه یا
جامهای مرتفع چنانکه کسوت ملوک را شاید و اگر ازین نوع نباشد باری

ما جرعی باور و امثال این بر اجه برین داشت که بخدمت آینه فرستادی احمد ابو ایوب
جواب نبشت که مرا باعث بر فرستادن آن آینه دو چیز بود یکی آنکه سخن خوب بود
و روی امیر المومنین خوبتر خواستم که چون امیر المومنین درین آینه بنگرد جمال
خویش ببیند از بنده خود یاد کند و دیگر حکمتی شنیده ام که یکی از حکما گفته است که
مردم باید که هر روز در آینه می نگرد اگر روی خویش نیکو ببیند بجای هیچ کس بدی نکند که
نیکو نبود از روی نیکو فعل زشت کردن و اگر روی خود زشت ببیند خود را صیانت کند
و میان دو زشتی جمع نیارد معتز را این جواب بغایت پسندیده آمد و او را
تشریفی خوب فرستاد **حکایت** ابو العینا روایت کرد که روزی
امیر المومنین معتصم در ایام خلافت مر احمد ابو داود را گفت که برادر تو ابو
دلف بربط نیکو زند گفت امیر المومنین چنین مفرمای که ظن من آنست که اگر
ابو دلف بداند که آب خوردن مروت او را کم کند هرگز آب نخورد معتصم خاموش
شد روزی ابو دلف را طلب فرمود و در پس پرده بنشاند و فرمود تا بربط بر بند
و احمد ابو داود را طلب کرد و با وی مصلحتی گفتن گرفت پس گفت ای احمد چه می
شنوی گفت آوازی عجب می شنوم بفرمود تا پرده بر داشتند برادر خود را
بدید و ابو دلف چون قاضی احمد را بدید گفت ای برادرم استم می فرماید گفت
زدن بستم می فرماید آموختن بستم نبوده است آنگاه شعری بگفت که معنی او
این بود که زشت باشد که بعد از پنجاه سال که با دشمنان شمشیر زده باشی
بربط زنی ابو دلف گفت ای برادر همت من آن بود که در هیچ حال از خدمت
حضرت امیر المومنین جدا نباشم و این بربط از برای آن آموختم تا چنانکه
در موقف رزم این حضرت را جان سپاری کنم در مجلس بزم از دلداری عاری
نباشم معتصم این الفاظ را بپسندید و مردو را تشریفی فاخر داد **حکایت**

روزی مامون از حسن سهل برسید جرا سخن مردمان پیشین حجت است کفت اکر حجت
نبودی بما نرسیدی وما آنرا قبول نکردیمی وجون پیش از ما قبول کرده اند وبر ثبات
آن سخن متفق شده ما را حجت باشد مامون این سخن را از وی بپسندید و ازینجا
آنجه کفته اند **بیت** سخن به که ماند زما یادکار • که ما بر کذاریم و او پایدار •

حکایت ابو رجا بن ضحاک کفت که هرکز من در حجت کفتن با خصم از فضیحت
اندیشه نکرده بودم وقدم پیش ننهاده مکر یک روز که بخدمت هرون الرشید
آمدم ومن دران وقت عامل دیوان او بودم احمد ابو خالد را دیدم در خدمت او
نشسته میان من واحمد در ما تقدم عداوتی بود جون احمد در خدمت امیر المومنین
سخن بلند کرده بود من جنان دانستم که مکر در باب من قصدی می کند در حضرت
امیر المومنین خواستم تا پیش آن سخن بار شوم خطایی نکردم وسخن او را فهم نکرده
بودم بسخن کفتن مبادرت نمودم وکفتم یا امیر المومنین بحق مصطفی وبروان اسلاف
باک خود که سخن احمد در حق من نشنوی تا حق نعمتی که مراست در ذمت من باطل نشود
جون احمد سر بر آورد مرا دید ایستاده کفت یا امیر المومنین سخنان این مرد
وحرکات وسکنات او از اول تا آخر بدین قیاس می باید کرد پس سوکند بر امیر
المومنین داد که هرکز در خدمت حضرت خلاف سخن این شخص بدی کفتم امیر
المومنین فرمود که نکفته پس کفت ای ابو رجا این جه کمان بد بود که در حق من بردی
واین جه شتاب زدکی بود که کردی من ازان سخن بغایت شرمنده شدم و
مرا خجالت آورد پس احمد کفت یا امیر المومنین مثال احمد جنانست که خدای
می فرماید یحسبون کل صیحة علیهم هم العدو ومعنی این مثل است که بد دل
از سایه خود بترسد جون این معنی از احمد شنودم کفتم یا امیر المومنین احمد
جرا اول این سورت نمی خواند جنانکه روزی بدر او بخدمت امیر المومنین هرون الرشید

در آمد امیر المومنین این ایت بخواند که اذا جاءک المنافقون قالوا نشهد انک لرسوله
احمد سر بر آورد وکفت این آیت درین سوره است کفتم این آیت هم ازین سوره است
ومعلوم شد که ان بزرک قرآن نیکو می داند ویاد دارد مامون بسیار بخندید
واحمد ازان خجل شد وبعد ازان هرکز قصد او در حق من نسنید

حکایت آورده اند که در نوبت دولت سامانیان مردی بود از بخارا که او را ابو جعفر کارد
خواندندی مردی جلد وتوانا ودر خدمت نوح بن نصر در حربها مردیها بسیار کرده
ونامدار کشته وبسبب ثبات قدم در مواقف حرب ومقامات طعن وضرب
از جمله مقدمان وسالاران شده جون امیر رشید عبد الملک بادشاه شد
بو جعفر بخدمت او آمد او پیش خواند وبنواخت وکفت یا ابو جعفر تو جامه شوبی
کفت زندکانی خداوند دراز باد من آن کارزم که سی سال جرک انده از دل جد و
بدرت شسته ام عبد الملک نوح را عظیم خوش آمد واو را ولایتی داد وعرصه
حشمت او فراخ کردانید

حکایت کویند در روزکار امیر سدید
مسخره بود که او را بطک خواندندی ازانکه خردک بود روزی حمار تکین حاجب
با ابو بکر بن احمد نشسته بود وابن ابو بکر مطرانی وبزرک جثه بود وقوی هیکل
دران حال با حمار تکین نشسته بود بطک در آمد وخدمت کرد ابو بکر برسید که
این کیست حمار تکین کفت بطک ابو بکر بر سبیل ایذا وحوار داست کفت بطک
اینست کفت آری خداوند اریک بد رنبش ازین نباید

حکایت یکی مردیکری را کفت که زشت روی کفت زشتی من مرا زیان ندارد ترا زیان
دارد که من خود را نمی بینم وتو مرا می بینی واین حکایت نظیر آنست که یکی نا
بینایی را کفت که ترا ازین نابینایی جه راحت است کفت آنک دیدار جون
تو کرانی نمی باید دید وابو العلاء معری ازین معنی نفسی زده است **شعر**

قالوا العمى منظر قبیح • قلت لفقدی لکم یهون • والله فی الانام شی • یاتی علی فقده العیون

وحسام الدوله سالار سمرقندی درین معنی رباعی می گوید **بیت**

تا چند چنین بر جبینها دیدن • نان خوردن و اندر آستینها دیدن •

گرسنه شدست چشم از در دوات • کوری بهتر که روی اینها دیدن •

حکایت در اخبار بنی امیه که مداینی جمع کرده است آورده است
وقتی عبد الملک مروان دری ساخت با تکلف در بیت المقدس را و حجاج همچنان
دو طبقه دری دیگر ساخت از نوادر اتفاقات ناگاه صاعقه بیامد و دو طبقه دری
که عبد الملک ساخته بود بسوخت و آنچ حجاج ساخته بود بسلامت بماند عبد الملک
ازین عظیم برنجید و در تاب شد حجاج بنزدیک او بنشست که مثل من و امیر المومنین
چنانست که خداوند عز و جل خبر داده قوله عز من قایل واتل علیهم نبا ابنی آدم
بالحق اذ قربا قربانا فتقبل من احدهما ولم یتقبل من الآخر چون قابیل و هابیل در عهد
اول قربانی مهیا کردند و بدان بحضرت آفریدگار تقرب طلبیدند فرمان هابیل را
آفریدگار تعالی قبول کرد و فرمان قابیل را رد کرد علامت قبول فرمان هابیل آتش
بود که آتش آنرا بسوخت همچنین من و امیر المومنین ساخت دو در بحضرت آفریدگار
تقربی طلبیدیم آفریدگار قربت امیر المومنین را قبول کرد و از آن مرا رد کرد و نشان
قبول خیر او آن بود که مر آنرا بسوخت و نشان رد من آن بود که در ما را بسلامت
بماند عبد الملک ازین عذر لطیف او بغایت خوش دل شد و او را تشریفی خوب فرستاد •

باب هفتدهم در نوادر حکایات قضاه و علما و لطایف اشارات و احکام ایشان

مشرب عذب فضایل علما ملت نشانند علت جهل و تشنگی نادانی و هر اشارت که
از لطف لفظ ایشان بسمع مستمعان متصف و معنان انوار فواید رسید همان

اثر دارد که قطره باران در دهن صدف و درین باب رمزی از اشارات ایشان آورده
خواهد شد بعون الله تعالی **حکایت** گویند پیری را از ابناء دنیا
که دوستی مال صفتی بود مالی خطر از خانه مدد دیدند و او خلقی را از همسایگان خود بدان
متهم کرد و خواست که از اصحاب دولت مدد و معونت طلبد و همسایگان را مطالبه
کند در جوار او عالمی بود از افراد جهان و او نادره عصر بنزدیک او آمد و از برای آن
حال میان او و همسایگان لطیف کند آن عالم یگانه بخانه آن پیر دنیا دار رفت
و او را گفت بباید دانست که دنیا چون سرایی است که آنرا دو در ساخته اند یکی در
در کوی وفات و یک در در کوی فوات اگر خواسته و ساخته تو بماند ترا از در
وفات بیرون برند اکنون ای خواجه شکر گوی که عمر تو دراز تر از عمر مال تو بود
که او برفت و تو بماندی و نیز همگنان از مال خود در یک سرای برخورداری
یافتی اینک هشتاد سال در نعمت گذرانیدی و ثواب شدن ذخیره آخرت نیست
چه هر نفقه و صدقه که از تو آمدی سوی در وفات گذارد ما بشومی عجب بس ازان خطه
شدی و اول سببی که بناگاه ترا روی آمد وسیلت ثواب است و ار افت ربا و عجب
مسلم است پس آن پیر بدان سخن شاد شد و از مسلمانان بدان اشارت اران
تبعت خلاص یافتند **حکایت** مردی در لشکر عبد الملک مروان
بخدمت او آمد و قصه عرضه داشت که من زنی خواسته ام و پسر من مادر زن
مرا نکاح کرده است و از مال دنیاوی چیزی نداریم ما را عطایی فرمای تا در
مصالح خود صرف کنیم و بمیان اهل و قوم خود باز رویم عبد الملک مروان او را
گفت اگر ترا ازین زن پسری آید و پسر ترا از مادر زن تو هم پسری میان این
پسران قرابتی از چه نوع باشد اگر این مسئله بگویی مر ترا عطایی دهم آن مرد
گفت یا امیر المومنین نایب خود را که تمامت مصالح ملک و دولت خویش بوی

مفوض کرده سوال کن اگر جواب گوید من زحمت سوال از میان برون برم و طمع
بگذارم و اگر نه انعامی طمع دارم امیر المومنین از نایب خود بپرسید او سر در پیش
انداخت و هیچ جواب نگفت و بعجز اعتراف کرد شخصی از اهل عراق که در مجلس حاضر بود
و از علما آن زمین بود پیش آمد و گفت اگر من جواب این مسئله بگویم امیر المومنین
آنچ مطلوب منست بفرماید عبد الملک گفت بلی مرد عالم گفت پسر پدر پسر پسر را
عم و پسر پسر پسر پدر را خال عبد الملک احسان و تحسین ارزانی داشت
و حاجت او را روا کرد **حکایت** و از نظایر و اخوات این حکایت
آنست که یحیی اکثم که قاضی القضاة بغداد بود یکی از علما را قضاء ناحیتی می فرمود
خواست تا او را امتحانی کند مسئله از وی بپرسید که دو شخص مادر یکدیگر را بزنی
کردند از ایشان هر یک را پسری آمد قرابتی میان این پسران از چه جنس باشد آن
دانشمند عاجز شد یحیی گفت هر دو پسر عم یکدیگر باشند و مردمان از کمال دانش
او عجب ماندند **حکایت** آورده اند که امیر المومنین هرون الرشید
روزی از بالای منظر خود مرغ باصره را بر اطراف و اکناف بغداد پرواز می
داد ناگاه چشم او بر صاحب جمالی افتاد که آیت حسن در شان او بود و خورشید
آسمان نظاره چهره تابان او بود پرسید که آن صورت کیست گفتند کنیزک وزیر
امیر المومنین است هرون در حال کس بر وزیر فرستاد و کنیزک را از وی بخواست
وزیر بحضرت عرضه داشت که مرا کنیزک از حضرت امیر المومنین هیچ دریغ نیست اما در وقت
بیع او من سوگند خورده ام که او را نفروشم و نبخشم اگر از طریق شرع رخصتی هست
آنرا مطاوعت نماید امیر المومنین علماء بغداد را حاضر کرد و با ایشان مشاورت
سوست گفتند طریق تملیک و تملک یا بیع است یا هبه و هر دو متعذر است و ما این را
هیچ حیلتی نمی دانیم امام ربانی محمد حسن شیبانی رحمة الله علیه گفت سهلست این را

طریقی هست که کنیزک ملک امیر المومنین شود و وزیر حانث نگردد گفت چیست گفت آنکه
نیمه را بفروشد و نیمه را ببخشد هم فروخته باشد و هم بخشیده نه فروخته باشد و نه بخشیده
زیرا که سوگند بدان خورده است که عین این کنیزک را نفروشم و نبخشم و او کل کنیزک را
نفروخته است و تمام او را نبخشیده و نظیر این در قرآن مجید آنست که می فرماید
و لا تجهر بصلاتک و لا تخافت بها و ابتغ بین ذلک سبیلا محمد را علیه السلام می فرماید
در نماز نه پست خوان و نه بلند و میان این و آن طریقی دیگر طلب کن پس معلوم می شود
که آن طریق غیر آن باشد جملگی بسبق او و جهل خود اعتراف کردند و امیر المومنین
او را تشریفی فاخر داد **حکایت** آورده اند که ابو ابراهیم اسمعیل احمد مزنی
از جمله بزرگان دین بوده است و بزیور فضل و علم و صلاح آراسته و یکی از فضایل
او آن بود که بنزدیک هیچ پادشاه نرفتی و قدم بر بساط ایشان ننهادی و اگر از
راه ضرورت اتفاق افتادی که بنزدیک سلطان در آمدی بر بساط او ننشستی
چون احمد طولون بپادشاهی نشست در مدت دولت او دو بار پیش بدر سرای او رفت
یکبار زندیقی آمده بود ابو ابراهیم بسرای احمد رفت و با او مناظره کرد و او را الزام
کرد و بار دیگر مسلمانی در مسجد جامع مظلمت کرد و گفت ای مسلمانان مرا فریاد رسید
که احمد طولون بر من ظلم می کند چون این بشنید طیلسان بر دوش افکند و بدر
سرای امیر شد امیر را خبر دادند که ابو ابراهیم اسمعیل مزنی بدر سرای تو آمد پیش او
باز دوید و دست او ببوسید و گفت چرا رنجه شدی گفت شخصی در مسجد جامع از
تو مظلمت کرد و گفت ای مسلمانان مرا فریاد رسید من از جمله مسلمانان بودم بنزدیک
تو آمدم و این حال عرضه کردم احمد آن مرد را بطلبید و خشنود گردانید و اسمعیل
مزنی را عذر خواست با این وفور علم و زهد از وی پرسیدند که در شطرنج چه گویی
گفت اذا سلمت ایدیهما عن الضرر و النقصان و السنتهما علی الفحش و البهتان و صلوتهما

عن السهو والنسیان کانا ادبا من الخلان والاخوان گفت اگر دست ایشان از ضرر
ونقصان سالم بود یعنی قمار نکنند وخطر مالی درمیان نبود و زبان ایشان از
فحش وبهتان مصون بود و نماز ایشان از سهو ونسیان ایمن بود ان ادبی است
درمیان یاران واین قول امام شافعی است رحمة الله علیه اما بقول امام اعظم رحمه الله
شطرنج همچون نرد حرامست تو تمیز مکن که حرام کدام ومباح کدام است حکایت
محمد منصور قاضی می گوید که مرا و ابن ابی داود را یحیی اکثم بجهت ملازمت خدمت امیر
المومنین نایب کرده بود وهرچه رفتی در خدمت امیر المومنین همه بوی رسانیدمی
وقتی امیر المومنین بحرب روم رفته بود وشهری از ان را فتح کرد وفرمود که زنان شهر را
همه حاضر کنند چون حاضر کردند سه هزار زن بودند همه را ازاد کردند وندا فرمود که هر که
خواهد با ایشان متعه کند ونکاح متعه ان باشد که او را بمالی معین تا مهلتی معین
بخواهد چون ما این خبر بیحیی اکثم رسانیدیم او گفت فردا بامداد شما در حضرت امیر
المومنین این کلمه ابتدا کنید تا من بیایم و او را ازین منع کنم روز دیگر ما بحضرت امیر
المومنین مامون رفتیم وپیش ازانکه ما سخن ابتدا کردیمی عجب کاریست که متعه را پیغامبر
علیه السلام روا می دارد وعمر منع می کند ای عمر تو چیزی را که مصطفی جایز دارد منع
کنی او درین حدیث بود که یحیی اکثم درآمد مامون این حدیث باوی باز راند یحیی گفت ای
امیر المومنین در هرچه تو گنی مردمان را بتو اقتدا شاید کرد اما در چیزی که دران اجماع
امت نباشد بقول علما رجوع نباید کرد پس گفت حدیث متعه از عبد الله سبره روایت
می کنند و انانکه متعه را جایز می دارند هم ازوی روایت کرده اند که گفت وقتی من
ویاری بطرفی برون رفتیم ما را زنی با جمال پیش آمد چنانکه خاطرها ما بوی میلی تمام پدید
آمد هردو متعه بروی عرضه کردیم یار من از من خوبتر بود فاما جامهٔ من ازوی پاکیزه تر
بود زن او را بجهت جمال اختیار کرد و باوی برفت وبعد از سه روز ازو برون آمد مرا

هنوز از ان زن می بایست خواستم تا با او متعه کنم که منادی برآمد که مهتر علیه السلام
متعه را حرام کرد از ان باز بودم وامتناع نمودم ای امیر المومنین اقتدا بسخن خدا اولیتر
انگاه این آیت برخواند قد افلح المومنون الذین هم فی صلوتهم خاشعون تا انجا که والذین
هم لفروجهم حافظون الا علی ازواجهم او ما ملکت ایمانهم فانهم غیر ملومین پس گفت امیر المومنین
تامل بیم فرماید که درین آیت ذکر جواز متعه کجاست مامون ساعتی اندیشه کرد و گفت
در قرآن نیست که فما استمتعتم به منهن فآتوهن اجورهن یحیی گفت ان ظاهر لغت است
چه عرب هر چیزی را که ازان انتفاع وتمتع گیرند انرا متعه خوانند مامون گفت راست میگویی
پس فرمود تا آن ندا در باقی کردند وحکم ان باطل کرد و گفت هر که با ایشان زنا
نکاح کند ودرین حکایت چند فایده است یکی صلابت یحیی در دین وترک مداهنت او
ودیگر دانستن حکمتی از احکام شریعت وسیوم انصاف امیر المومنین مامون که چون
حقیقت سخن یحیی اکثم بروی روشن بصواب میل کرد وطریق انصاف مسلوک داشت
والرجوع الی الحق خیر من التمادی فی الباطل حکایت وقتی عبد الله
طاهر باسحق ابرهیم که در دار خلافت نایب او بود بنوشت که سه مسئله از ابو السمرا که
مفتی آن عصر بود بپرس اگر جواب گوید او را سه هزار درم بده واخراجات راه بده
رسان تا بنزدیک ما آید چون نامه باسحق رسید ابو السمرا را طلب کرد وحال با او
بازگفت گفت زر حاضر آر وهرچه خواهی بپرس اسحق زر حاضر آورد سوال اول انست که
چه گویی درین حدیث که مصطفی می فرماید عفوا تعف نساکم یعنی شما پاکدامن باشید
تا زنان شما پاکدامن باشند وسوال دوم اینست که انچ گفته اند فاعدا وشربت
باردا تشبه بدوشی وسرد بخوری این را چه معنیست وسیوم در قرآن کدامست
که آفریدگار می فرماید که راست بگویید وبدان در دوزخ روند ابو السمرا گفت اما
حدیث اول گفت شما بجهت خدای پارسا باشید تا زنان شما را خدای عز وجل از لوث

و زبان نگاه دارد چه مثل معروفست که گفته اند که هر که در یکی بانگشت بگوید دیگری در
او بمشت بگوید چنانکه این معنی در نظم آورده اند **بیت**
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس • تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت •
اما آنچه گفتی نشسته بدوشی و سرد بخوری آنست که ان مرد که ان مثل گفته است
خداوند گوسفندان بوده است و او را در داشتن ان رنجی نمی رسید و برادر
او را اشتران بودند و او در ان رنج بسیار می دید پس ان برادر گفت او را گفت
گوسفند داشتن آسانست که نشسته شیر او بدوشی و چون سرد شود بخوری
نه انکه استاده بدوشی و گرم گرم بخوری و این معنی اشارت بدان دارد که
کاری کن که رنج آن بر تو گران نگردد و منفعت آن بیابی نه آنچ در ان رنج بسیار
باشد و منفعت آن لذت ندهد اما جواب مسئله سیوم ان جماعتی که راستی
گویند و بدان سبب در دوزخ شوند که آفریدگار در قران مجید از زبانیه دوزخ
خبر می دهد که از کافران و منافقان پرسند ما سلککم فی سقر قالوا لم نک من
المصلین ولم نک نطعم المسکین وکنا نخوض مع الخائضین وکنا نکذب بیوم الدین
سوال کنند چه فعل شما را بدوزخ رسانید ایشان گویند ما در دنیا نماز نمی کردیم
و مساکین را طعام نمی دادیم و با جماعتی که محمد را بد می گفتند یاری می شدیم و روز
قیامت را دروغ می دانستیم این جمله راست گویند و بدین افعال و اقوال در
دوزخ روند اسحق او را تحسین گفت و تشریفی فاخر بوی داد و باز گردانید

حکایت آورده اند که یکی از معارف بصره از بی کاری و عطلت
درویش شده بود و وام بسیار محیط گشته و غریمان او را تقاضا می کردند
و تصدیع می داد چون در ماند گفت صواب ان باشد که حال خود با قاضی شهر
بازگویم و در ان وقت قاضی بصره اسمعیل حماد بن ابی حنیفه بود رحمهم الله پس بیامد

و حال خود در خدمت او تقریر کرد قاضی گفت فردا چون ترا بمظالم آرند و بر تو
دعوی کنند زنهار تا انکار نکنی که اعتراف نمایی و مهلت خواهی بگویی که مرا چندین
مهلت ده که اسب و شتر و ضیاع و عقار و خانه و سرای بفروشم و مال او ادا کنم
آن مرد این دقیقه یاد گرفت روز دیگر خصمان او را بمجلس قضا حاضر آوردند
و مال بر وی دعوی کرد او اعتراف کرد و گفت مال دادنی است اما مهلت می خواهم
تا اسب و شتر و ضیاع و عقار بفروشم و مال ایشان ادا کنم غریمان گفتند
ای قاضی مسلمانان دروغ می گوید و تزویر می کند و او نه اسب دارد و نه شتر
و نه ضیاع و نه عقار از ین جمله هیچ ندارد و در مماطلت می گوید و او را بزندان کن
تا زر ما بدهد قاضی گفت چون تو بر افلاس او گواهی می دهی حبس واجب نشود
مهلت باید داد تا بآهستگی مال تو بگزارد بدین حیلت لطیف انکه کرد میلی بر
دل عفاف قاضی بست دوستی را از دست بلا خلاص داد **حکایت**
آورده اند که امام قاضی ابو یوسف رحمة الله علیه در ابتدا حال تعلم عظیم درویش بود
و از مال دنیاوی هیچ چیز نداشت و با این همه فقر و قلت بتحصیل علم مشغول بودی
و درس امام اعظم ابو حنیفه را ملازمت نمودی و بیشتر سبق خود بر استخوانهاء
شانه گوسفند تعلیق کردی چه بهاء کاغذ نداشت و ان استخوانها را بخانه آوردی
و در حفظ کردی روزی از سبق بخانه بازگشته بود و گرسنه برسید که هیچ هست
تا تناول کنم مادر فرزندان او یکی چند از ان شانهاء گوسفندان پیش او آورد
که چون تو در خانه این آری هم این را باید خورد و او از ان بغایت برنجید و عزم
کرد که بطلب قوت مشغول شود و دو روز از سبق تخلف نمود چون امام اعظم
او را بطلبید گفتند بسبب تنگ دستی و قلت منال و ضیق مجال تخلف نموده است
پس او را بخواندند و راتبه مهیا کرد و گفت پای بار کمش که روزی بیاید که خلیفه وقت

بکفچه زرین از دست خود حلوا بشکر در دهان تو کند و همچنان که بر لفظ آن امام گذشته
رفته بود که وقتی که در مجلس امیر المومنین هرون الرشید بود برنج سر آورد تا شکر
امیر المومنین بدست خود از کفچه زرین لقمه در دهان او می نهاد و آن از کرامات امام
اعظم ابو حنیفه بود **حکایت** وهم ازوی نقل کرده اند که در همسایگی
امام ابو یوسف قاضی رحمه الله علیه جهودی بود ساباطی می کرد من خانه خود را که
همسایگان را از آن ضرر بود امام ابو یوسف رحمه الله علیه او را منع کرد آن
جهود گفت که هرگاه که عماری تو درین کوی درآرند و ازین ساباط نتواند گذشت
این را بفرمای تا خراب کنند امام ابو یوسف رحمه الله خاموش شد تا بدین حدیث
مدتی برآمد از اتفاق چنان افتاد که روزی زبیده از بالای منظری نگاه کرد
امیر المومنین هرون را دید که با کنیزکی از کنیزکان او مباسطتی می کرد و قصد آن
داشت که مراد خود ازوی حاصل کند ناگاه او را یاد آمد که این کنیزک ملک من
نیست ملک زبیده است دست از آن بداشت و عنان شهوت را بدست تقوی
باز کشید و همان ساعت بسوی زبیده آمد زبیده را غیرت زنان داشت تا
امیر المومنین را از خود دور کرد و گفت دور باش از من ای دوزخی امیر المومنین
هرون گفت اگر من دوزخی ام تو از من طلاق و هم در حال هر دو ازین معنی پشیمان
شدند زبیده گریستن گرفت و هرون دست در سر زد پس علماء بغداد را طلب
کرد و از ایشان این مسئله پرسید و هیچکس جوابی نداد که او بدان تسلی بودی
و دران اندیشه مضطرب می بود تا پرسید که از شاگردان ابو حنیفه کسی هست
گفتند یکی از شاگردان اوست امام مردی مقل حالست فرمود که او را بیارند
چون ابو یوسف بیامد و سلام گفت علما که حاضر بودند او را زیادت تعظیمی
نکردند و در صف نعال بنشست چون این مسئله از وی پرسیدند گفت جواب

این مسئله بنزدیک منست این جای که نشسته ام جای سایلانست نه جای مفتیان امیر
المومنین او را در صدر نشاندند آنگاه ازو پرسید که جواب این مسئله چیست گفت
یا امیر المومنین هرگز بر گناهی رسید که او از خوف حق تعالی نفس را از ارتکاب آن گناه
باز داشته گفت صورت واقعه همین است که قصد کنیزکی کردم و چون بدانستم که
ملک من نیست ملک زبیده است از سر گناه درگذشتم و از خوف آفریدگار عنان باز
گردانیدم ابو یوسف گفت یا امیر المومنین زن حلال تست و تجدید نکاح حاجت نیست
و طلاق فرو نیامده است ایمه گفتند از کجا می گویی و تو چه می دانی که امیر المومنین
بهشتی است گفت خداوند تعالی در قرآن فرموده است واما من خاف مقام ربه
ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی یعنی هر که از خدای بترسد و نفس از هوا
باز دارد بهشت جای او بود امیر المومنین هرون الرشید او را برین جواب تحسین
فرمود و هم در حال قضای بغداد بوی مفوض گردانید و تشریف فاخر ارزانی داشت
و عماری و مودج و او را آنجا نشاندند و بخانه او می بردند چون بدان ساباط رسید
که آن جهود کرده بود بفرمود تا آن مودج را بایستانیدند و آن جهود را گفت که
وقت خراب کردن این بدعت آمد چه گفته بودی که هرگاه که عماری تو درینجا بگذرد
خراب کنم پس هم در حال بفرمود تا آنرا خراب کردند و درین حکایت چند فایده است
یکی ثمره علم که درخت بارور دانش هر آینه ثمره دهد و اگر چه دیر دهد و دیگر فایده
تقوی که سبب دخول جنان و خلاص از نیران باشد **بیت**
هر که امروز ترسکار بود ٭ روز محشر رستگار انست ٭ و آنکه ترک هوا و شهوت کرد
بیقین دان که رستگار آنست **حکایت** آورده اند که امیر المومنین
متوکل را واقعه پیش آمد نذر کرد که اگر این زحمت از من دفع شود مال بسیار
صدقه دهم اما تعیین نکرد که چند دهم چون این کار برآمد و دران فرو ماند که آن مال

جند ده واز عهده ان جگونه برون آید جملگی علما را بخواندند واین مسئله را ازیشان بپرسید
ودران هرکس به وفق دانش خود قولی گفتند فرمود که ابن الرضا را بخوانند جون حاضر
آمد این مسئله ازوی بپرسید گفت هفتاد ویک دینار بباید گفتند ازکجا می گویی گفت
حق تعالی در قرآن می فرماید ولقد نصرکم الله فی مواطن کثیرة آن موضعهایی را که
خدای عز وجل دران مومنانرا برکافران نصرت داد انرا بسیار می خواندند وآن
هفتاد ویک موطن بوده است حاضران تحیر آوردند متوکل وراپنج هزار دینار داد
وباز گردانید **حکایت** آورده اند که امیر المومنین محمد امین در
شوال سنه سبعین ومایه از مادر متولد شد ودر سنه اربع وسبعین اورا بیعت
کردند واو دران وقت جهار ساله بود ابو یوسف قاضی رحمة الله علیه بسرای ها در او در
آمد واورا بخلافت تهنیت کرد وگفت منت وسپاس خدایرا عز وجل مرا جندانی حیوة
بخشید که ولی عهد ما کسی است که بروی هیچ گناهی نرفته است زبیده را این تهنیت خوش
آمد واورا صد هزار دینار بخشید جنانکه آن زر برسر حمالان باوی بوثاق او رسانیدند

حکایت آورده اند که جون ابو العباس فرات والی کوفه شد و
موسی عیسی امارت کوفه بوی تفویض کرد سرنک قاضی بتهنیت نزدیک او آمد ابو
العباس اورا تعظیم کرد وبرجای خویش بنشاند وغلام را فرمود که بجهت قاضی
عود بیار وبربط را بتازی عود خوانند غلام برفت وبربطی بیاورد ابو العباس
ازدور بدید وخجل شد وبفرمود تا بربط بشکستند وبار دیگر گفت عود بیار غلام
برفت وبربطی دیگر آورد ابو العباس را خجالت زیادت شد بفرمود تا انرا بشکستند
قاضی گفت یا امیر المومنین غلامی زیرک ترا بدین خدمت نصب کن که او عود سوختنی
را ازعود ساختنی فرق کند اگر نه این غلام هرجه در سرایخانه بربط است بخواهد
آورد وتو همه برای دل من بخواهی شکست ابو العباس اورا خدمت کرد ومالی خطیر بخشید مر او

فرستاد **حکایت** آورده اند که در عهد امام اعظم ابو حنیفه کوفی رضی الله عنه
دو زن را دو پسر بود وایشان هر دو مر فرزندان خود را بر در خانه بگذاشتند وبمهمی
مشغول شدند یکی ازین فرزندان را گرگ بخورد ویکی بماند هر دو آن هر دو زن درین
فرزند دعوی کردند وهریک گفتند که آن فرزند منست واین معنی بدار قضا افتاد
جون قاضی صورت دعوی بشنید ندانست که میان ایشان جگونه حکم کند پس این
مسئله از امام اعظم ابو حنیفه بپرسیدند امام اعظم بمجلس قضا حاضر شد وآن هر دو
زن را بپیش خواند وانگاه گفت شما هر دو درین فرزند دعوی می کنید وهیچکس گواه
ندارید گفتند نداریم بقاضی اشارت کرد بفرمای تا بشمشیر این فرزند را بدو نیم کنند
وهرکس یک نیمه بگیرند جون کارد وشمشیر حاضر آوردند مران زن را که مادر آن فرزند
بود شفقت مادری درجنبید گفت اورا زنده بگذارید وبدین مدعیه دهید من از سر
دعوی خود برخاستم امام اعظم فرمود که فرزند ازان این زنست وآن دیگررا
درین حقی نیست جه آن شفقت که این را بود آن دیگر را نبود پس فرزند این را بمادر
دادند وبدین طریق لطیف حق بمستحق رسید **حکایت**
وهم از امام اعظم ابو حنیفه رحمة الله علیه روایت کرده اند که در عهد او مردی را
دیناری جند بود وبرکس اعتماد نمی داشت که امانت نهادی آن زر را در دو
صره کرد ودر زیر درختی دفن کرد بعد از مدتی بیامد ودر زیر این درخت زر طلبید
باز نیافت بغایت برنجید وبا هر کس که معنی باز گفت هیچ درمان آن ندانست پس
اورا با امام اعظم ابو حنیفه رضی الله عنه نشان دادند مرد بخدمت او آمد وحال
تقریر کرد امام اعظم فرمود که تو باز گرد تا من فردا زر تو بحاصل کنم پس نزدیک
طبیب رفت وگفت بیخ ان درخت جه علت را سود دارد طبیب گفت فلان علت را پس
از طبیبان بپرسید که درین نزدیکی هیچکس شما از فلان علت شکایت کرده است

وشما بیخ آن درخت اشارت کرده اید یکی از ایشان گفت یک ماهست که مردی بیامد
وازان علت شکایت کرد و من ویرا گفتم که بیخ آن درخت سود دارد امام اعظم
کس فرستاد و آن مرد را بطلبید و بنرمی و درشتی او مقر آورد که زر او دارد بس زر
ازوی بستد و بخصم رسانید و این از کال علم وی بود **حکایت**
مردی بنزدیک امام اعظم آمد و گفت در جوار من گرمابه است و از نم آن گرمابه خانه
من ویران می شود و هرچند حمامیان را می گویم که خانه مرا بخر نمی خرند بر من چیست
امام اعظم گفت از راه شریعت اورا تکلیف نتوان کرد که خانه ترا بخرد یا گرمابهٔ
خود را براندازد اما اگر می خواهی که در خریدن خانه مضطر شود پهلوی گرمابهٔ او
در حد خویش دکان کازری کن تا از رحم کدس گرمابه او خلل کند و ویران شود
آن مرد جنان کرد حمامی بضرورت خانه او را بخرید **حکایت**
وهم ازوی نقل کرده اند که مردی از همسایهٔ خود گله کرد که در جوار من کاخ
ساخته است وهمه روز در عورات می نگرد و مرا ازان رنج است گفت در زیر
کاخ او دولابی ساز و آبی روان کن و حوضی در میان خانه خویش ترتیب کن
جنانکه اثر نم بدیوارهای کاخ او سرایت کند وان خراب شود و آن مرد جنان
کرد و در مدت اندک آن کاخ خراب شد و آن همسایه ازان ضرر خلاص یافت
حکایت یحیی بن نصر می گوید از امام اعظم ابو حنیفه شنیدم که
وقتی بحج رفته بودم مرا تشنه شد و آب نیافتم اعرابی را دیدم که مشکی پر آب
می برد گفتم می فروشی گفت فروشم گفت بها جند خواهی گفت پنج درم هرچند
کوشیدم کم نکرد پنج درم بدادم و آب را ازو بخریدم انگاه او را گفتم که بطعام
حاجت داری گفت دارم پس قدری پست گندم پیش او نهادم و روغن زیت
بران ریختم و اعرابی با اشتهاء تمام انرا بخورد و هم در ساعت تشنه شد مرا

مرا گفت شربتی آب بمن ده گفتم یک شربت آب را پنج درم خواهم هرچند الحاح کرد
ندادم بضرورت پنج درم بداد و شربتی آب بخورد و بازگشت و بدین حیلت لطیف
مشک آب کس من بماند **حکایت** مردی بحج می رفت هزار دینار
بنزدیک امام اعظم امانت نهاد ابو حنیفه آن زرها را بنزدیک یکی از امینان شهر
برد و گفت این مال مسلمانی است و بتو امانت می نهم و خدای را عز وجل برین امانت
گواه کردم تو امانت را بدین گواهی قبول کردی آن مرد گفت کردم جون مدتی
برآمد و آن مرد از حج باز آمد و از ابو حنیفه بخواست ابو حنیفه زر ازان مرد بطلبید
آن مرد منکر شد امام اعظم او را بقاضی آورد و مال دعوی کرد مرد منکر شد
قاضی گواه طلبید امام اعظم گفت ای قاضی از خصم من بپرس که گواه دارم
یا ندارم اگر او منکر شود گواه مرا درین دعوی مال پس وی بمانم و از خود تاوان
دهم قاضی از مدعی علیه بپرسید مدعی علیه متحیر بماند اگر منکر می شد مسلمانی برباد
می رفت بضرورت اقرار کرد و مال بگزارد **حکایت** در عهد امام
اعظم رحمة الله علیه زنی دو بچه آورد بیک شکم پشت بیکدیگر متصل یکی زنده یکی
مرده جمله دانایان کوفه تا زنده را از مرده جدا کنند نتوانستند عاجز شدند و زنده
را با مرده دفن نمی توانستند کرد از ابو حنیفه بپرسیدند ابو حنیفه گفت در خانه جایی
بکنید بدان مقدار که جثهٔ مرده است و او را درانجا نهید و جثهٔ زنده باید که برزبر
بود و مادر او را شیر می دهد تا ان وقت که آنچ نصیب زمین است بخود کشد و زنده
را بر روی زمین بماند همچنان کردند تا بروزگاران زنده از مرده و مرده از زنده
جدا شد **حکایت** گویند که در ایام امام اعظم جوانی زنی خواست
و جون آن جوان خواست که با زن دخول کند در حال آن زن حایض شد جون امساع
کرد روز دیگر جو خود را پاک دید جوان بازخواست که بوی نزدیک شود باز حایض شد

زن و شوی متحیر ماندند و از همه علما پرسیدند کس جواب ایشان نتوانست گفت
بنزدیک امام اعظم ابوحنیفه آمدند و این حال با وی تقریر کردند امام اعظم ابوحنیفه
گفت اگر این زن راست بگوید حال خود را اما پس حکم ایشان بکنم آن زن گفت
راست بگویم امام اعظم گفت ترا هرگز فرزندی بوده است که آنرا بینداخته
و بر در مسجد بگذاشته زن سر فرود افگند و بعاقبت اعتراف کرد امام اعظم گفت
این آن فرزندست و این رگ شفقت است که هر ساعت سر آن گشاده می شود
چون تفحص کردند همچنان بود و میان ایشان جدا کردند و حق زناشوی بحق مادری
و فرزندی بدل شد **حکایت** مردی بیامد بنزدیک ابوحنیفه رحمة الله علیه
و گفت دوش دزدان بخانه من درآمدند و کالای من ببردند و مرا بکشتن تخویف
کردند که ما را غمز نکنی و کالای خود را از ما طلبی و کسی را بما نشان ندهی من از بیم
جان سوگند خورده ام و اکنون کالای من می فروشند بر من چیست امام
اعظم گفت سهل است همسایگان او را در مسجد جمع کرد و کسانی را که اهل تهمت
بودند جمع کرد و آن مرد را گفت چون یک یک ازین مسجد برون می روند از تو می
پرسیم که دزد کالای تو این هست اگر او نباشد بگوی که نیست و اگر باشد
هیچ مگوی و اشارت مکن و همسایگانرا گفت هر کدام که او خاموش می باشد
او را می گیرید همچنین کردند و جمله دزدان بدست آمدند و مال او بتمامت بحاصل شد
حکایت در ایام امام اعظم خوارج بشنیدند که او می گوید که هر
کس که گناه کبیره کند و او مسلمان باشد و بدان گناه کافر نگردد جماعتی از خارجیان
شمشیرها بکشیدند و بمجلس او آمدند و گفتند یا عدو الله ما شنیده ایم که تو گفته که بنده
بگناه کافر نشود و ما عزم کرده ایم که ترا بکشیم اما خواستیم که بی حجت ترا هلاک
کنیم اکنون دو مسئله از تو بپرسیم اگر براه راست جواب دادی رستی و الا ترا بکشیم

امام اعظم گفت شمشیرها در نیام کنید و مسئله بپرسید شمشیرها در نیام کردند و گفتند چه گویی
در آنکه دو جنازه است بر در این مسجد یکی جنازه مردی که می می خورد چندانی که مست شد
و بسبب آسیبی که بوی رسید بمرد و دیگر زنی است که زنا کرد و بار گرفت پیش از وضع
حمل دارو خورد و بچه بیفگند و وی و بچه هر دو هلاک شدند حکم ایشان چه بود ابوحنیفه
رحمه الله گفت جهود بودند این زن و مرد گفتند نی مسلمان بودند و از اهل شهادت
بودند گفت مرا بگویید که شهادت ایشان از کفر بود یا از ایمان گفتند از ایمان گفت
از ایمان چندی بود گفت ثلثی از ایمان بود یا ربعی یا نصفی گفتند ایمان ثلث و ربع نبود
گفت پس هم شما اقرار کردید که ایشان مسلمان بودند چرا می گویید که دوزخی باشند
چون هیچ مسلمان جاودان در دوزخ نبود جمله اعتراف آوردند و مسلمان شدند
و برکات دم او مذهب باطل بگذاشت و دین حق گرفت **حکایت**
یکی از ترسایان پیش امیرالمؤمنین نشسته بود امام اعظم ابوحنیفه رضی الله عنه
پیش امیرالمؤمنین درآمد آن ترسا گفت ای ابوحنیفه شما می گویید که علم اولین و آخرین
درین کتاب ما یعنی قرآن مدرج است در انجیل از علم طب سخن بسیارست در قرآن
از علم طب هیچ چیز نیست جمله حاضران متحیر شدند امام اعظم گفت آنچه سر جمله طب است
خدای تعالی با بندگان خود گفته است در قرآن گفتند کدامست گفت خدای تعالی می
فرماید کلوا واشربوا ولا تسرفوا یعنی نان و آب بخورید و در خوردن اسراف مکنید
یعنی که همه بیماریها و رنجها از بسیارخواری بروی آرد و سر همه طبیبها کم خوردن است
ترسا گفت راست گفتی جمله علم طب درین یک آیت است که خدای عز و جل در کتاب
شما بیان کرده است حاضران از کمال ذهن امام اعظم تعجب کردند **حکایت**
و گویند که امام اعظم روزی در کویی می رفت مردی می رفت و طنبوری می برد
شاگردان امام اعظم گفتند شاید که آنرا بشکنیم ابوحنیفه گفت چرا گفتند زیرا که آلت

فسادست گفت تا شما نیز هر یکی آلت فسادست آنرا ببرید گفتند ای امام مسلمانان
ازان آلت هم فساد آید هم صلاح گفت در کاسهٔ این هم آلت صلاح توان کرد
پس بفرمود تا ابریشم را ببریدند و کاسه و چوب را رها کردند **حکایت**
آورده اند که روزی امام اعظم در مسجد کوفه نشسته بود و ابو یوسف قاضی حرد بود
پیش خدمت او نشسته و دیگر یاران بحثی می کردند زنی بیامد و سیبی بیاورد که نیمی را
ازان سیب لعل بود و نیمی سپید با بو یوسف داد که این را باستاد ده ابو یوسف
آن سیب را پیش استاد آورد و گفت زنی آمده است و این آورده امام اعظم
این سیب را بشکست و بدو داد و گفت بدان زن ده حاضران تعجب کردند و گفتند ای
استاد حکمت درین معنی چه بود بیان کن گفت آن زن از حیض مسئله پرسید که
وقتی چنان می باشد که خرقه را بعضی سپید می بینم و بعضی لعل مرا نماز شاید کردن
من این سیب را بشکستم و بوی دادم یعنی که تا خون میانه ان سیب سپید نه بینی
البته پاک نشوی باشی حاضران ازان زیرکی آن زن و از کمال ذهن استاد متعجب شدند
حکایت وقتی جوانی بخدمت امام اعظم آمد و گفت ای امام مسلمانان
من زنی دارم و او را دوست می دارم و زنی دیگر را خطبه کرده ام بجهت مصلحت و ایشان
می گویند که تو زن داری او را طلاق ده و اگر نه دختر بتو نخواهیم داد مرا حیله بیاموز
که غرض من بحاصل شود و زنم طلاق نشود ابو حنیفه گفت سهل است هر گاه که کسان
آن زن از تو طلاق زن خواهند آن زن را بگوی تا برود و در گورستان بنشیند
و چون سوگند خوری بگوی هر زنی که مراست جز آن زن که در گورستانست همه را
طلاق حاضران پندارند که زنی مرده داری در گورستان غرض تو بر آید ان مرد
این حیله بیاموخت و بدین حیلت بمقصود رسید **حکایت** آورده اند
که امام محمد حسن را رحمه الله همسایه بود توانگر اما بخیل روزی بخدمت او آمد و گفت

مرا مسئله بیاموز و حیله تلقین کن که بدان حیله زکوه مال از خود ساقط کنم محمد حسن گفت
این نشاید و روا نبود مرد الحاح کرد امام او را حیلتی تلقین کرد مرد بخانه آمد و
دستار از سر برداشت و با خود حسابی می کرد و سر می جنبانید در خانه کسی بود
پنداشت که با او سر می زند حمله کرد و سر بر سر خواجه چنان زد که مغز او پریشان شد
امام محمد حسن را خبر شد گفت آری هر که زکوة چنان دهد ثواب چنین یابد
حکایت یکی از دانشمندان که از شاگردان محمد حسن بود رحمه الله علیه
بدر دکان قصابی بر گذشت و ساعتی بر در دکان قصاب بنشست قصاب گفت مرا
مسئله بیاموز که زکوة مال از من ساقط شود تا ترا خدمتی کنم امام در نگرید قصاب
شکنبه فربه داشت که آویخته بود و بهایی کرده امام را آرزو کرد گفت سهلست تو
آن قدر مال که بر تو زکوة واجب است بمن ده بران قرار که آن زر همین ساعت بتو
دهم و این شکنبه را بدان زر بخرم قصاب را این معنی موافق نمود یک دینار
بوی داد و گفت این بحساب زکوة از من قبول کن قبول کرد و ان زر بقصاب
داد و شکنبه بخرید و خواست که بخانه برد چون از دکان قصاب جدا شد گفت خواجه
من خود شکنبه بیک دینار خریدم ولکن خدای نرخ شکنبه نیکو می داند **حکایت**
یکی از متعلمان در زمان محمد حسن رحمه الله علیه بشهر مصر رسید و اهل مصر بنجل و
خست مشهور باشند بر در دکان بقالی بنشست و قدری نان خشک پیش خود نهاد
و خوردن گرفت چون نان بخورد خواست که برود بقال دامن او بگرفت و گفت
بها بده گفت بها چه گفت بهاء بوی پنیر که نان با بوی پنیر من خوردی مرد گفت
منت دارم درستی از کیسه بیرون کشید و بر ناخن زد چنانکه آواز آن بگوش
بقال رسید پس در کیسه کرد و گفت بهاء بوی پنیر جز آواز سیم نباشد بقال
از لطف طبع او عجب داشت و او را تکلفی نکرد **حکایت** آورده اند که

ایاس بن معویه ابن قره المزنی قاضی بصره بود از دست عمر بن عبد العزیز و او از جمله
زیرکان داهی بود و در دانایی و زیرکی بوی مثل زدند چنانکه در امثال عرب آمده است
که گویند فلان اذکی من ایاس و از زیرکی و از فراست و ذکا و کیاست وی حکایتها
کرده اند و آورده اند که روزی با جماعتی بقبیله بر می گذشت آواز سگی شنید گفت این
بانگ سگی است که او را بر کرانه جایی بسته اند رفیقان او بنگریستند چنان بود گفتند
که چه دانستی گفت بدانکه آواز او یکجا می شنیدم و از پس آواز او صدایی بگوش
من می رسید دانستم که سگ بسته است که اگر گشاده باشد آواز او از یکجا نیاید
و بحکم صدا دانستم که بران جایی است **حکایت** و از نوادر زیرکیهای
وی آنست که وقتی جماعتی خرما می خوردند و دانها را بر یشان همی انداختند و مگس گرد خرما
همی گشت و البته گرد چهار ما که رفت ایاس گفت اینجا ماری هست بطلبید ماری بزرگ
بود او را بکشتند و او را گفتند چه دانستی که اینجا ماری است گفت مگسان را می دیدم
که از ما دور می شدند دانستم که بوی زهر بدیشان رسیده است که متفرق می شدند
و این کمال کیاست تواند بود **حکایت** آورده اند که وقتی دو کس بر دیگ
او آمدند و یکی بر یکی مالی دعوی کرد و دیگر منکر شد گفت هرگز من او را ندیده ام و از این
مال که او می گوید خبر ندارم ایاس از مدعی گواه خواست گفت گواه ندارم خواست
که خصم او را سوگند دهد مدعی دانست که سوگند بخواهد خورد و مال ببرد در اضطراب
آمد و گفت برای خدا را درین باب تاملی بجای آر قاضی از مدعی سوال کرد که آن زر
بوی کجا دادی گفت زیر درختی گفت برو بنزدیک آن درخت و آنجا دو رکعت نماز
بگزار تا باشد که ترا یاد آید که زر تو کجا شد تا مگر خدای تعالی ترا راهی نماید و دری
گشاید آن مرد برفت و قاضی خود را بکار دیگر مشغول کرد و مدعی علیه نشسته بود
قاضی در میانه سخن ناگاه روی بوی کرد و گفت چه گویی آن مرد بدان درخت رسیده

باشد تا مدعی علیه غافل بود گفت هنوز نرسیده باشد که راه دور است قاضی گفت
جواب این ساعت می گفتی که او را نشناخته ام چه می دانی که از اینجا تا آن درخت دور است
تا نزدیک پس او را تهدید کرد تا زر را اقرار کرد و چون خصم او بیامد او را ملازم کرد
تا مال بوی رسانید و بدین طریق حق آن مسلمان احیا بد برفت **حکایت**
آورده اند که در ابتداء حال امام ربانی ابو الفضل کرمانی در مرو ساکن شد و علم و
بزرگی او همگنان را معلوم گشت دران وقت قاضی مرو فخر الدین رصابندی بود و
او از فحول ایمه و علما بود چون او را وفات رسید پسری داشت که پس علمی بجوا[؟]
بود و تحصیلی زیادت نکرده مال بسیار بذل کرد و قضا مرو بستد روزی در حضرت
سلطان سنجر محفلی ساختند و جملگی ایمه را جمع کرد و این پسر چون قاضی بیامد
زیر دست امام ابو الفضل بنشست امام ابو الفضل را از غصه آب از چشم روان شد
پس ساعتی بخندید سلطان سنجر حال می دید بفرمود تا از امام ابو الفضل سوال
کردند که موجب گریه و خنده متعاقب چه بود امام ابو الفضل گفت اول که آن کودک را
زیر دست من نشاندند مرا از خود و از علم خود نومیدی آمد که چندین گاه من در علم
شریعت رنج دیدم و عاقبت در حضرت این پادشاه هیچ اعتبار نیست باز اندیشیدم و
گفتم ای عجب علم پدر این کودک مر این کودک را منفعت می کند تا بی استحقاق قضا
مرو می گیرد اگر علم تو نیز ترا منفعت کند دوری نبود چون این معنی با سلطان حکایت
کردند ابو الفضل کرمانی را تشریف خاص فرمود و جملگی مناصب شرعی بوی مفوض
گردانید **حکایت** روزی عبد الله بن المبارک بنزدیک امیر خراسان
و امیر خراسان او را تبجیل و تعظیم بسیار کرد پس در اثنا سخن عبد الله از وی سوال
کرد که تو خصم را دوست داری یا خود می بری امیر ازین سخن انتباهی گرفت و روی بحراثات آورد و
خصمان را بمدد عدل خشنود گردانید **حکایت** امام یگانه ابوبکر وراق ترمذی رحمه الله

که امام شریعت و پیشوای راه طریقت بود در مبادی ایام جوانی از برای تحصیل علم قصد
بخارا کرد با یاران موافق عزیمت رحلت مصمم کرد ایند پس بخدمت مادر آمد وازوی
دستوری خواست مادر او همین که حکایت مفارقت فرزند بشنید در گریستن آمد
و آب حسرت از دیده روان کرد و گفت من هرگز ترا اجازت ندهم که بروی و مرا تنها
بگذاری خواجه ابوبکر سوز دل مادر را بر هوای خود اختیار کرد و عزم سفر فسخ کرد و یاران را
وداع کرد و گریان گریان از وداع گاه یاران می آمد در راه او را پیری پیش آمد و از
سر واقعه او بپرسید حکایت بار گفت آن پیر صاحب همت بر او را گفت مسجدی خرابست
اینجا هر روز یک ساعت بدان مسجد می آی تا ترا از اسرار علوم سبقی گویم با پیش
از یاران محصل بسر چشمهٔ مقصود رسی و آن پیر خضر پیغامبر بود علیه السلام ابوبکر
وراق همچنان کرد و در مدت یکسال چنان شد که مشار الیه عالمی گشت آری چون سبق
تحقیق پیش چنان استاد تعلیق کند و مقصود چنان بحاصل آید **حکایت**
آورده اند که چون ابوبکر وراق در علم کمال یافت و در راه تحقیق بمقام عالی رسید
در علوم شریعت و طریقت کتابی تصنیف کرد چنانکه مقبول علما آمد پس آن کتاب خود را
مر شاگرد خاص خود محمد علی حکیم را داد و گفت این را ببر و در جیحون انداز محمد علی حکیم از
ببرد و بلب جیحون آمد دلش بداد که آنرا در آب انداختی بخانه آورد و پیش استاد رفت
و گفت کتاب را در آب انداختم گفت چه دیدی گفت هیچ ندیدم گفت کتاب در آب نینداخته
بار دیگر گفت ببر و در آب انداز شیخ محمد کتاب ببرد و در آب انداخت دستی از آب
بر آمد گفت چه کردی گفت در آب انداختم گفت چه دیدی گفت دستی دیدم که از آب
بر آمد و کتاب را بگرفت گفت راست گفتی آن دست استاد ما خضر بود آن کتاب را
بخدمت او فرستادم تا تصحیح کند و بمن باز فرستد محمد علی حکیم می گوید که روز دیگر
کتاب را دیدم پیش او نهاده و در اثنا، آن سر جایی خطی در کشیده بود چنانکه کسی کتاب را

اصلاح کند دانستم که مقام او در حضرت عزت چنین عالی است که خضر علیه السلام تصحیح
کتاب او عالی است **حکایت** محمد حکیم ترمذی می گوید که روزی بخدمت استاد
خود ابوبکر وراق در آمدم او در اسرار حکمت می سفت و در اثنا، آن اشارات این چهار
کلمه می گفت که ای دوستان چهار چیز را می جویید با اکه نه همانا که هرگز نیابید اول لقمه
حلال بی شبهت دوم یار موافق بی علت سیوم طاعت بی ریا و عالم بی طمع و حاجت
می گوید چون استاد از سبق بپرداخت و اندیشه بر تحقیق آن چهار کلمه مقصور کردم
و گفتم استاد می گوید که بجوی اگر چه نیابی اگر نبودی نگفتی که بجوی درین اندیشه بودم
که ناگاه رسول علیه السلام بالهام جواب این کلمات پیش خاطر طالب ما نهاد بامداد
بخدمت استاد آمدم استاد می گوید محمد اجه آورده گفتم آنچ فرموده بودی بطلب آن
مشغول شدم و گفته بودی که نیابی من یافتم گفت چگونه یافتی گفت در خبایا اسرار
اسرار طلب لقمه حلال کردم یافتم لقمه جستم و یار موافق بی علت طلبیدم یافتم
قران و طاعت بی ریا و رغبت طلبیدم یافتم فکرت و عالم بی طمع و حاجت یافتم ذات
پاک باری جل و علا استاد بر فرق من بوسه داد و گفت ای محمد چو این لقمه حلال تناول
کردی و با این یار موافق آشنا شدی و آن طاعت بی ریا آوردی و بدان عالم بی
طمع رسیدی ترا از مطالعهٔ اوراق کتب ابوبکر وراق استغنا، تمام بحاصل آمد
حکایت آورده اند که امام یگانه ابوحفص کبیر بخاری رحمه الله علیه در
اول حال که جوان بود در سن بیست سالگی بود که دختری را از معارف بخواست و بخانه
آورد و چون شب عروس با شاه بخلوت بنشستند عروس او را گفت که شک نیست که تو
کدخدای منی و ترا بر من حق بسیارست اما مرا نیز بر تو حقوقست و بزرگترین آن حقوق
آنست که از مسایل حیض و نفاس که من بدان محتاجم بدانی و با من باز گویی چه دین من
بعلم محفوظ ماند امام ابوحفص جوان بود و تحصیلی زیادت نکرده بود از آن مسایل که

زن او بر سید هیچ ندانست زن او گفت من ترا همکنی بکنم تا انگاه که آنچ در بایست دین
منست تو بیاموزی و مرا تعلیم دهی ابو حفص را ازین سخن غیرتی عظیم آمد و آن شب
از خانه برون آمد و راه بغداد در گرفت و بخدمت امام اعظم ابو حنیفه آمد رحمة الله علیه
و هژده سال ملازم خدمت او بود و علوم او کال و تمام تعلیق کرد و چون در علم کال
گرفت و یگانه جهان و انگشت نمای اقران گشت عزم بخارا کرد و چون بلب آب جیحون
رسید و کتابها را در کشتی نهاد تا گذاره کند ناگاه کشتی بشکست و جمله کتب او غرق
شد و او متحیر بر لب آب بماند دست بر سر زده و فکرت بروی غالب شد پیری
بوی رسید گفت حال چیست گفت چندین سال رنج دیدم و کتابها تعلیق کردم چون
اینجا رسیدم جمله غرق شد گفت جان پدر علم در پوست خویش باید نه در پوست میش
آن علوم را در جایی تعلیق بایست کرد که نه آب آنرا غرق کردی و نه آتش بسوختی
ابو حفص هم انجا باز گشت و بوی آمد و در خدمت محمد حسن رحمه الله جمله کتب را حفظ
کرد و بعد از ده سال دیگر روی در خانه نهاد و چون بر لب جیحون رسید بفرستاد
تا کاغذ آوردند و هم انجا کرجی بساخت و بنشست و تمامت کتب را تعلیق کرد چنانکه
جمله آن کتابها باز نبشت او را در سه مسئله شک افتاده بود به بلخ فرستاد به نزدیک
امام ابو جعفر هندوانی و از وی استفتا کرد ابو جعفر را در همان سه مسئله هم شک
بود لاجرم چون بخارا آمد مدار و ملاذ جمله علما گشت

حکایت

گویند که چون امام ابو حفص رحمة الله علیه بخارا آمد مریدان از وی درخواست کردند تا مجلس
علم گوید کنیزکی زال داشت در خانه که او را خدمت بسیار کرده بود و آن کنیزک در غایت
تعبد بود ابو حفص با کنیزک مشاورت کرد که چه گویی مجلس گویم و بمنبر برآیم یا نی
آن کنیزک گفت اگر هیچ خصم داری که فردا قیامت دست در دامن تو خواهد زد
این اقدام مکن خواجه امام حفص رحمة الله علیه جملگی خصما نرا خشنود کرد و بار دیگر

آمد گفت بقدر طاقت جمله خصما نرا خشنود کردم گفت تاریکی و ظلمتی در یافتست ابو
حفص سر اندیشید تا او را یاد آمد که روزی کبری خرواری تره از باغ خود بشهر
می آورد بندی تره بی اجازت از ان خروار برگرفته ام پس نزدیک ان کبر رفت و گفت
حال برین جملت است که بندی تره وقتی بی اجازت تو برگرفته ام امکان دارد که
مرا حلال کنی کبر گفت نکنم گفت بمن بفروش گفت نفروشم شفیعان انگیخت تا آن
بند تره را بیست دینار نقد بوی فروخت و او را بحل کرد امام زر تسلیم کرد و چون
بخانه آمد کنیزک گفت اکنون نوری می بینم در بنایی تو و مشرب احوال تو صافی شده
و هیچ کدورت باقی نماند پس امام حفص بگفت تا ندا کنند که بامداد مجلس خواهم
گفت آن شب نشسته بود و کتب مطالعه می کرد که در کوی روشنایها دیدند که
پدید آمد و جمعی انبوه بخانه او آمدند چون بنگریستند ان کبر بود که اقارب و عشایر را
جمع کرده بود و صورت حال با ایشان گفته و جمله بیکبار مسلمان شدند و جمعی انبوه
از مغان بسعادت اسلام رسیدند و این همه برکات از انصاف او بود که ان امام
مسلمانان ار خود بداد لاجرم ثمرهٔ چنین ظاهر شد

حکایت

آورده اند که از قضاة هیچ کس از شریح مقدم تر نبود در عهد امیر المومنین عمر قاضی
بود و در عهد عثمان و علی و معویه و تا نوبت عبد الملک مروان قاضی بود و در
ایام خلافت امیر المومنین علی رضی الله عنه وقتی زرهی که از ان خویش گم کرده
بود در دست جهودی باز یافت و آن زره را بگرفت جهود گفت زره منست و علی
گفت رضی الله عنه که از ان منست گفتند بقاضی رویم و شریح نایب در مجلس قضاء امیر
المومنین علی بود رضی الله عنه جهود با علی بدر خانه شریح آمدند و امیر المومنین
شریح را گفت که بدعوی می آیم شریح در مجلس حکم بنشست و بعلی زیادت التفاتی نکرد
و امیر المومنین علی دعوی کرد که این زره از ان منست و در دست این جهود بناحق است

جهود گفت ملک منست شریح گواه طلبید گفت مقداد اسود و حسن گواهی منند شریح
گواهی مقداد بشنید و گواهی امیر المومنین حسن رد کرد و گفت او پسر تست گواهی ترا
مفید نبود امیر المومنین از مجلس حکم برخاست جهود چون این راستی یافت و منصوب
بدید که البته بمیلی آلوده نشدند در حال ایمان آورد و زره را پیش خدمت امیر المومنین
علی نهاد رضی الله عنه **حکایت** امام اسمعیل سملی رحمة الله علیه گفت روزی
بنزدیک ایلک خان درآمدم و گفتم نامه جور ترا اعمال تو برابر کتاب خدای می دارند
و نامه عدل ترا یک روزگار رعیت بینند گفت من می فرمایم اگر ایشان خلاف کنند مرا
چه گفتم عیب تست اگر در ظلم تقصیر کنند مر ایشان را عقوبت کنی و اگر در عدل تقصیر کنند
از ایشان درگذاری و دو عیب بزرگست که مسلمانان ترا می گویند بعضی می گویند
غافلست خبر نمی دارد که در ملک او چه می رود و غفلت در ملک خطاست و بعضی
می گویند که عشا و دروغ زشت و این بتر از بس است ایلک چون این فصول بشنید
سر در پیش افکند و گفت قبول کردم که بعد ازین تفحص احوال خود بکنم و بر کس اعتماد
نکنم **حکایت** سید امام قاضی در بخارا چنین حکایت کرد که وقتی
در سمرقند بسوی سرای قدر طمغاج خان می رفتم ناگاه در راه امام محمد نصر که از جمله
اوتاد علماء سمرقند بود پیش من آمد از اسب فرود آمدم و او را خدمت کردم گفت
بنزدیک خان می روی گفت پیغام من بوی برسان و بگوی که آخ بر دست کسهای تو
می رود می دانی یا نمی دانی اگر می دانی و خاموش می باشی وای بر تو و اگر نمی دانی
وای بر ما که ما را سلطانی است که از حال رعیت خود خبر نمی دارد می گوید چون
این پیغام رسانیدم بسیار بگریست و بعد از آن اساس عدل را محکم کرد و بنای
سیاست را او اشته **حکایت** آورده اند که امیر المومنین عمر رضی الله عنه
از اعرابی اسبی خریداری کرد و چون بها مقرر گشت و مال قرار گرفت امیر المومنین آن

اسب را تبع کرد و گفت آن اسب را بجار نگاه دارم امروز اگر مرا خوش آید
بها تسلیم کنم و اگر نه بر تو رد کنم اعرابی بدان راضی شد و امیر المومنین مردی را
فرمود تا بران نشیند و آنرا براند عیب و هنر آن بداند آن مرد آن اسب را می راند
ناگاه در چاهی افتاد و بشکست آن اعرابی از امیر المومنین عمر رضی الله عنه بها طلبید امیر
المومنین گفت ترا بر من چیزی واجب نشود که آن اسب را هنوز اختیار نکرده بودم
آن اعرابی گفت که امیر المومنین لطف کند و یکی را از مسلمانان بفرماید تا در میان
ما حکم باشد و این خصومت بفصل رساند از کمال معدلت و بدیع نبود پس امیر
المومنین عمر رضی الله عنه مر شریح را فرمود که حکم کرد و شریح بعد از تفحص حکم کرد که چون
امیر المومنین بها تعیین کرده است و بهاء معین بیع کرده بها بدو باید رسانید
امیر المومنین این حکم را بپسندید و بها بدان اعرابی داد و شریح بدانکه مداهنت نکرد
محمدت فرمود و قضاء کوفه را بدو داد و در عهد چندین کس از خلفا قاضی بود و آثار
علم او در عالم ظاهر شد **حکایت** عمرو بن عبید امام و پیشوای معتزلیان
بود و مردی عظیم زاهد بود و خلق بدعای او تبرک جستندی مردی ناگاه بر در خانه بیرون
آمد طراری دستار او ببرد و او از جمله شاگردان امام ابو یوسف بود عمرو بن عبید
دست بدعا برداشت و گفت الهی تو نخواستی که دستار او ببرند و لکن چون ببردند
بدو رسان چون این سخن بشنید گفت دعا مکن گفت چرا گفت از آنکه چون نخواست
که عمامه من ببرند و ببردند روا بود که خواهد باز دهد و ندهد بدین لطیفه معتزلی را
الزام کرد و هیچ ازین الزام خلاصی نیافت **حکایت** امام ابو یوسف
القاضی رحمه الله علیه گفت بارها من در مجلس استاد خود امام اعظم رحمه الله علیه
از لفظ او شنوده بودم که می گفت زنهار رای جماعت شاگردان که اگر وقتی شما را
با اهل جدل مناظره شود و حجتی قاطع بیارند که شما از آن مخلص نیابید همان سخن را

پریشان قلب کنید و آن معنی بر دل من نقش شده بود تا وقتی چنان اتفاق
افتاد که جماعتی از معاندان مرا بخدمت امیر المومنین هرون الرشید تخلیطی کردند که
او در مسئله استثنا مر جد تو عبد الله عباس را رضی الله عنهما خلاف می کند و مسئله استثنا
آنست که اگر کسی سوگند خورد و در حال استثنا کند و بگوید ان شاء الله سوگند منعقد نشود
باتفاق فاما اگر امروز سوگند خورد فردا یا بعد از یکماه یا بعد از یک سال استثنا
کند چنین گفته اند که بقول عبد الله عباس رضی الله عنهما استثنا بقول اول ملحق شود
و سوگند فرو نیاید و بعد از یک سال استثنا لغو باشد و بنزدیک علماء ما هرچه
متصل نبود لغو بود چون هرون الرشید بشنید که من درین مسئله مر قول عبد الله
عباس را رضی الله عنه خلاف کردم از من بغایت برنجید و گفت اگر مرا روشن
شود که جد مرا درین مسئله خلاف کرده است من او را بکشم و من ازین سخن ترسان
می بودم تا روزی در خانه نشسته بودم قاصد امیر المومنین هرون بیامد و مرا
بخواند و من ترسان برفتم و چون بخلافت درآمدم نطع و شمشیر دیدم نهاده و
دشمنان و خصمان من حاضر شده من بخود گفتم از ترسیدن فایده نخواهد
بود و تسلیم کردم پس امیر المومنین هرون الرشید روی بمن آورد و بغضبی هرچه
تمامتر مرا گفت تو بچه حجت جد مرا خلاف کردی و ندانسته که او عالمترین صحابه
بوده است و پیغامبر علیه السلام در حق وی این تشریف فرموده است که
اللهم فقهه فی الدین و علمه التأویل ابو یوسف می گوید من او را کجا خلاف
کرده ام گفت در مسئله استثنا گفتم یا امیر المومنین هرگز جد تو عبد الله عباس
این قول نگفته است و آن راوی معتمد نیست و از وی ان قول درست نقل
شود و بدلیل روشن کنم که چنین است خصمان من گفتند این مسئله از ان
ظاهرترست که انکار توان کرد من گفتم یا امیر المومنین جماعتی که با تو بیعت

کردند و عهد کردند و سوگند خوردند که ترا خلاف نکنند پس اگر بعد از یک سال استثنا
کنند و سوگند خود را باطل کنند ایشان در ان خلاف کردن بره مند باشند چون
هرون الرشید این سخن بشنید گفت راست می گویی و هرگز جد من این نگفته
باشد و این جماعت معاندان من چون حدیث و خلاف بشنیدند و دیدند که
امیر المومنین را خوش می آید خاموش شدند و امیر المومنین مرا تشریفی فاخر
داد و خصمان من الزام شدند و این همه اثر وفور علم و قوه دل او بود **حکایت**
آورده اند که علقمه المازنی در حادثه پیش قاضی سوار گواهی داد قاضی در قبول
شهادت او توقف کرد علقمه برهم شد و گفت اگر قاضی شهادت من قبول نخواهد
کرد پس شهادت کی قبول کند قاضی گفت بسمع من چنین رسانیده اند که تو
پیوسته با سگ و باز و چرغ بازی می کنی گفت اگر چنین گفته اند که با سگ و چرغ
و باز شکار می کنم راست گفته اند و من دران جدی عظیم دارم و هرجا جد آمد بازی
نبود و این کس که این سخن بتو رسانیده است میان جد و بازی فرق ندانسته است
و من کاری می کنم که خداوند سبحانه و تعالی بر سبیل مدح در قران مجید یاد کرده
و بندگان را بکسب آن فرموده و ان کسب را از جمله طیبات خوانده است چنانکه
فرموده است قوله تعالی یسالونک ماذا احل لهم قل احل لکم الطیبات و ما علمتم من
الجوارح مکلبین تعلمونهن مما علمکم الله فکلوا مما امسکن علیکم پس قاضی گفت راست
گفتی نه ان کس میان جد و بازی فرق دانسته است و نه من پس گواهی او
قبول کرد و فایده این حکایت آنست که ان علقمه از بزرگان عهد و معارف وقت
بود و در دین و دنیا محمود و با این همه قاضی بمجرد سخنی که از و شنیده بود گواهی
او رد می کرد با کمال دیانت قضاه در امضا احکام معلوم شود و در احکام بنای
کار خود بران نهند و فایده دیگر آنست که پادشاهان چون صید کنند باید که دران

نیت کسب کنند وطلب قوت حلال نه نیت تماشا تا ثواب حلال طلبان یابند
و تماشا خود درضمن ان حاصل آید **حکایت** آورده اند که وقتی
عبد الرحمن مطوعی که مفتی بلخ بود در عهد ملکشاه بمرو آمده بود ودر بارگاه پادشاه
تذکیر کرفت وکفت غازی فاضلترست از عالم خواجه امام بکر حامد بخاری رحمه الله علیه
که مفتی بخارا بود برعزیمت سفر قبله انجا رسیده بود چون بشنید کفت بچه دلیل
غازی فاضلترست از عالم عبد الرحمن کفت بدان دلیل که محمد حسن رحمه الله علیه
در سیر کتاب این مسئله آورده است که اکر مسلمانان بدار حرب رفتند وبا کافران
حرب کردند عالمی وغازی دردست کفار اسیر شدند بازرکانی انجا رسید
وکفار هر دو را می فروشند وبازرکانرا مال چندانی بیش نیست که یکی را بخرد
اکنون محمد حسن از ابو حنیفه رحمهما الله آورده است که باید که غازی را بخرد
وعالم را بکذارد واین دلیل باشد که غازی از عالم فاضلترست امام بکر کفت
روایت درستست واکر بدین مسئله روشن می شود که عالم از غازی فاضلتر
باشد از بهر انکه امام ابو حنیفه این مسئله را بجهت آن آورده است که چون غازی
عالم نباشد روا بود که کفار اورا بفریبند ولکن عالم را نتوانند فریفت از بهر
انک علم او خودرا از کفر نکاه تواند داشت این دلیل فضیلت عالمست بر
غازی علما جمله تحسین کردند وپادشاه را این مناظره خوش آمد واورا
تشریفی فاخر داد **حکایت** آورده اند که در ایام خلافت امیر
المومنین مامون معتزلیان غالب بودند وقرآن را مخلوق می کفتند وهر کس که
قرآن را مخلوق نکفتی اورا بکشتندی تا بشنیدند که یکی از امامان اصحاب امام ابو
حنیفه رضی الله عنه قرآنرا مخلوق نمی کوید شمشیرها بکشیدند وکفتند که ترا این
ساعت بکشیم که تو قرآنرا مخلوق نمی کویی امام چون خودرا در کام نهنک ودهن اژدها
دید کفت شما چه می کویید من در توریت وانجیل وزبور وصحف وقرآن انکاه پنج
انکشت اشارت کرد که این پنج را مخلوق می کویم ایشان چون این سخن از وی
بشنیدند وشاد شدند وبرفتند وبدین حیلت لطیف جان را بسلامت ببرد
حکایت امام اعظم ابو حنیفه را رضی الله عنه شاکردی بود رشید
وآثار رشد از صفحات احوال او لایح بود همانا روزی بر درخانه امام معتزلیان می
کذشت ناکاه کنیزکی اورا دید که سر از درخانه برون کرده بود آن جوان بران کنیزک
عاشق شد وسودای آن جاریه بر دل وجان او غالب کشت وکار بدانجا رسید که
از تحصیل بازماند وپیش وقت فهم مر ویرا یاری نداد استاد از حال او تفحص کرد
وچون سبب علت او معلوم کرد برخاست وبدرخانه امام معتزلیان شد که همه
جان او بود وچون امام معتزلیان اورا بدید تبجیل وتعظیم نمود واورا درخانه برد
وانواع تکلف بجای آورد وطعامی که بود حاضر کردند وامام اعظم بتناول ان مشغول
شد پس معتزلی لقمه برکرفت وکفت این لقمه من باختیار خود از کاسه برکرفتم
ودر دهان نهادم واین روزی منست ومرا در خوردن او اختیارست خواهم
خورم وخواهم نخورم وتو می کویی که اکر خدای نخواهد تو نتوانی خورد اکنون من
این لقمه را اکر بخورم این کنیزک از مال من آزاد تا بدانی که همه از منست چون او این
فضول بکفت واین فضولی بکرد لقمه در دهان نهاد وبخایید پیش از انکه فرو برد
اورا عطسه آمد لقمه از دهان بیفتاد کربه آنجا بود آنرا در ربود وسک پای ببرد
وبخورد امام اعظم کفت ان کنیزک آزاد شد وامام معتزله هیچ جواب نتوانست
کفت وبآزادی اعتراف کرد امام اعظم صورت حال با وی بکفت کنیزک را
بدان جوان بنکاح صحیح تسلیم کرد وخود از مذهب اعتزال توبه کرد ومذهب
سنت وجماعت را لازم کرفت **حکایت** آورده اند که یکی از منکران

بعث و زندیقان سرکافری بمجلس امام اعظم ابوحنیفه آورد و گفت که شما می
گویید که کافر را بعد از وفات او باتش عذاب می کنند اکنون اثر اتش درین
کجاست حاضران متحیر شدند امام اعظم ابوحنیفه رضی الله عنه فرمود که سنگی
و آهنی حاضر کنید انگاه گفت اتفاق است که اتش در میان این سنگ و آهن هست
اکنون بگو که اتش درانجا ظاهر کجاست همان خدای که اتش را در دل سنگ و صمیم
آهن ودیعت نهد و اثر حرارت او را پوشیده دارد اگر باد عذاب را در سر کافر
ودیعت نهد و اثر شرار اتش را ابدا نکند عجب نبود زندیق ازان تحقیق ساکت
و ملزم شد و حاضران بتقدم او اعتراف کردند

حکایت

آورده اند که سبب تقلید قضا بغداد با امام ابو یوسف رحمة الله علیه و انسین یک مسئله
بود و مشهورست که او در اول حال تنگ دست بود و چندان سیم نداشت که
کاغذ خریدی و سبق خود تعلیق کردی انچه از استاد یاد گرفتی بر سفالها و
استخوانها نبشتی روزی بخانه در آمد و طعامی خواست اهل خانه او شتی
ازان سفالها و استخوانها که سبق بر انجا تعلیق کردی بیش او آوردند و گفتند
چون در خانه ازین جنس طعام آری ما بیش توجه آریم ابو یوسف ازان برنجید و
همچنان در فاقه روزگار می گذاشت و البته از تحصیل ممتنع نمی شد که در عهد خلافت
امیر المومنین هادی چنان اتفاق افتاد که امیر المومنین هادی کنیزک خرید و بدان
کنیزک عظیم مشعوف بود و صبر نمی توانست کرد و حیلتی می طلبید که استبرا اسقاط
کند و هیچ کس از ائمه او را رخصت نمی داد و این حیلت نمی دانست هادی برسید که
هیچ کس باشد که در اسقاط استبرا حیلتی داند گفتند اگر امام اعظم در حیوة بودی
او بدانستی و اکنون شاگردی هست ازان او که او را ابو یوسف خوانند شاید
که او بداند پس او را حاضر کردند و ازوی برسیدند که در اسقاط استبرا هیچ جای هست

گفت هست گفتند چیست ائمه دیگر درین معنی چه می گویند گفتند که ایشان نمی دانند
گفت اکنون بگویم حیلت آنست که خصم او این کنیزک را بکسی بزنی دهد و امیر المومنین
از خصم وی بخرد و درین وقت که امیر المومنین بخرد او را ملک او شد و استبرا
بروی واجب نبود پس شوهرش بیش از دخول طلاق دهد عدت واجب نیاید
و استبرا اسقاط شرع باشد چه وجوب استبرا در وقت انعقاد بیع می باید و وقت
انعقاد بیع استبرا واجب نبوده است امیر المومنین هادی را عظیم خوش آمد و او را
اعزاز و اکرام فرمود و سیصد هزار درم انعام داد ابو یوسف ان سیم را بیش اهل
خانه خود نهاد و گفت آن یکی ازان سفالهاست که آن روز بیش من آوردی ثمره یکی
ازان سفالها این بود تا دیگرها را خود بر دهد

حکایت

محمد مقاتل رازی می گوید که بدرم مقاتل بیش ازانکه ابو یوسف قاضی شد و او را هدیه
فرستادی و او قبول کردی چون شغل قضا قبول کرد و هم بران قاعده بزرگ
او هدیه فرستاد بعضی جامه و بعضی میوه ابو یوسف میوه را قبول کرد و جامه را باز
فرستاد بدرم چون او را بدید با او عتاب کرد که بیش ازین هدیه ما قبول کردی
اکنون چرا رد می کنی گفت از بهر آن رد کردم که محتاج نبودم بدرم گفت شغل قضا
از بهر آن قبول کردی که مردمان را بقاضی عادل محتاج دیدی برای این درین شغل
شروع کردی گفت تقلد این شغل برای این معنی نکرده ام و لکن ما جماعتی
بودیم که ما را در بیت المال وظیفها بود و درین وقت ان بما نمی رسید و ما را
وام بسیار بر آمد و وجه دیگر نبود مر رد قرض را بضرورت چون مرا خواندند
اجابت کردم و اکنون در یک گوشه خانه صد هزار درم نقره هست بدرم گفت اگر
در شهر ری کسی را نصب کنی و قضا، آن خطه بوی حواله فرمایی صواب باشد گفت
با برادرم محمد حسن بگوی اگر قبول کند او را نصب کنم چون با محمد حسن بگفتم قبول نکرد

وکفت هیچ شهری را دشمن تر از ری ندارم و از عجایب قضا و نوادر قدر آن بود
که وفات محمد حسن در ری اتفاق افتاد و خاک او انجاست تا عاقلان را معلوم
شود که هر آن نبود که تو بخواهی خوش باش **حکایت** آورده‌اند که
شریک قاضی را یک روز مهدی کفت یا شریک اکر پسر من که ولی عهد منست در مجلس حکم
تو در حادثه کواهی دهد از وی بشنوی و قبول کنی یا نی شریک کفت یا امیر المومنین من
می دانم که آفریدکار سبحانه و تعالی در جمیع امور جارحه و حدقه مرا می بیند چون
کسی در حادثه پیش من کواهی دهد من حال او را از همسایکان او بپرسم اکر کویند
پرورعفیف و مصلح است کواهی او بپذیرم و اکر فرزند امیر المومنین در واقعه
پیش من کواهی دهد حال او از امیر المومنین و جمعی دیکر بپرسم اکر بکویند که کواهی او بشاید
شنید بشنوم و اکر بخلاف این بکویند رد کنم امیر المومنین مهدی او را بسیار ثنا
کفت و بشرف رضا خود ارزانی داشت **حکایت** علی حشرم که از جمله
ایمه اصحاب حدیث بود می کوید که روزی در مجلس حکم ابو یوسف قاضی بودم مردی را
بیاوردند و کفتند که او دعوی پیغامبری می کند بو یوسف کفت تا زیانه آرید آن شخص
کفت مرا مزنید و لکن مرا در آفتاب ایستانید تا حال من شما را معلوم شود ابو یوسف
فرمود اکر ترا در آفتاب ایستانیم ما در ایمان خود بشک باشیم و دین و مسلمانی
و اعتقاد مرا زیان دارد چه از پیغامبر معجزه وقتی طلبند که کسی را شک باشد که او
پیغامبر هست یا نی و چون من می دانم که ختم پیغامبران محمد بوده است از تو
معجزه طلبیدن مرا دلیل شکاکی بود چون حاضران از کمال ذکا او عجب داشتند و
آن مرد را ادب بلیغ کردند تا اسلام آورد **حکایت** آورده‌اند که
محمد حسن رحمة الله علیه از شاکردان خاص امام اعظم بود و پدرش از ری بود
بمهمی بواسطه آمد و آنجا ساکن شد و محمد حسن انجا متولد شد و بغداد کویند که بجد

بلوغ رسید آن شب که بخواب دیده بود بامداد بمجلس امام ابو حنیفه آمد و از
ابو یوسف سوال کرد که کودکی را شب احتلام افتد نماز خفتن آن شب بروی واجب
باشد یا نی ابو یوسف کفت واجب باشد که نماز خفتن را قضا کند و آنکاه نماز
بامداد بکزارد و بیامد و در حلقه ابو حنیفه بنشست و آن اول روز بود که در مجلس ابو
حنیفه حاضر شد و سخن او بشنید و در علوم شریعت خوض کرد و چنان شد
که در عهد او بر روی زمین از وی عالمتر کس نبود تا آورده اند که بسمع او رسید که
اوزاعی می کوید که کرفتم که ابو حنیفه در مسایل معاملات نظر کرد و مسئلها استنباط
کرد از آنکه در آن کار بود و بسیار مشاهده کرده بود اما در سیر و حرب و قسمت غنایم
و امثال آن شاید چکونه استخراج می کند که او را در آن ممارستی نیست محمد حسن
چون بشنید کفت ای غلام برو و هزار تا کاغذ بیار تا مسایل سیر که از ابو حنیفه
شنیده ام در انجا تعلیق کنم پس سیر کبیر تصنیف کرد **حکایت**
آورده اند که چون محمد حسن جامع الکبیر تصنیف کرد نسخی از آن بروم افتاد
حکما و علماء ترسایان در آن تامل کردند از دقت آن مسایل کمان بردند که مکر
این آن قرآنست که بمحمد منزل شده است پس وقتی یکی ز علما بدست ایشان
اسیر افتاد آن کتاب بوی نمودند و کفتند که این قرآن مست کفت این کتابی است
که محمد حسن تصنیف کرده است و وی شاکرد ابو یوسف بود و ابو یوسف شاکرد
ابو حنیفه و ابو حنیفه شاکرد علقمه و علقمه شاکرد زهری و زهری شاکرد
عبد الله بن مسعود بود و عبد الله مسعود از جمله یاران و خدمتکاران محمد رسول الله
ایشان کفتند این محمد خرد ندر بزرکی چنین است تا محمد بزرکتر چکونه باشد
حکایت آورده اند که امیر المومنین هرون الرشید قضا رقه
بمحمد حسن داد و رقه دار الملک او بود و او مدتی قضاء ممالک کرد و بعاقبت استعفا

خواست واو را معاف داشتند و جون ابو یوسف وفات یافت قضاء ممالک
بروی عرضه کرد قبول نکرد و امیر المومنین هرون الرشید او را عظیم حرمت
داشتی و تعظیم کردی و جون امیر المومنین را عزیمت سفر خراسان مصمم شد
او را و کسایی را با خود ببرد و شیخ در عماری با امیر المومنین محمد حسن بودی و شیخ
کسایی و جون بری رسیدند هردو رنجور شدند و در یک روز وفات کردند
و هرون برهر دو بسیار بگریست تاسف خورد و گفت فقه و لغت را در یک روز
در ری دفن کردیم و کمال بزرگی محمد حسن ازان ظاهرترست که بشرح و بیان
حاجت آید و هرکه کتب او را مطالعه کند انصاف دهد که آیتی بوده است از آیات قدرت
آفریدگار **حکایت** از جمله شاگردان خاص ابو حنیفه داود طایی
بود رحمة الله علیه که در آخر حال عزلت گرفت و ترک محافظت خلق گفت گویند که روزی
امام ابو یوسف قاضی با تجمل تمام بنزدیک او آمد و او قاضی بغداد بود لباسهای خوب
پوشیده بود داود طایی با جامه خلق بود نشسته جنانکه عادت زاهدان باشد
ابو یوسف گفت که ای برادر اگر فرمایی که این جامه را بدل کنیم و لباسی بهتر مهیا
گردانیم داود گفت تو مراد خود یافتی لباس بدل کردی ما نیز اگر مراد خود بیابیم
لباس بدل کنیم بو یوسف بگریست و از پیش او بیرون آمد **حکایت**
روزی ابو یوسف و حماد پسر امام ابو حنیفه بزیارت او آمدند حماد کیسه زر که
در انجا جهار هزار درم نقره بود پیش او نهاد و گفت می دانی که پدرم جگونه مردی بود
و این زر مرا از وی میراث رسیده است و این محقر در راه تو می نهم داود قبول
نکرد و هرجند حماد الحاح کرد او امتناع نمود ابو یوسف گفت زر در پیش او بریز
تا جون ببیند دلش بدان مایل شود داود بخشم در نگریست و گفت بخدای اگر این
خانه تا سر پر زر و نقره شود که در نظرش بجوی وزن ندارد **حکایت**

آورده اند که حسن قحطبه والی بغداد بود وقتی بعیادت او رفت که رنجور بود دو هزار
دینار زر پیش او نهاد گفت ای برادر خدایت عافیت دهاد حسن گفت جون زر قبول
نمی کنی حاجتی بخواه گفت حاجت من آنست که هرگز پیش من نیایی حسن گریان از پیش
او بیرون آمد **حکایت** ابو قلابه یکی بوده است از فحول علما می گوید که روزی
در غایت شدت سرما بر در خانه ایستاده بودم و وجوه اخراجات نداشتم و متحیر
بودم که طعامی از کجا حاصل کنم زنی را دیدم که بر خری مصری نشسته و خدمتکاران
در خدمت او بیامدند و آن زن از من پرسید که وثاق ابو قلابه کدامست گفتم
وثاق اینست و ابو قلابه منم گفت جه گویی در معنی آنکه مردی از در خانه در آمد زن
پیش او دوید و قدحی شربت بر دست گرفته مرد گفت اگر آن قدح را تو بخوری بی
طلاقی و اگر نخوری بطلاقی و اگر بریزی بطلاقی و اگر بکسی دهی بطلاقی جه کند تا
بطلاق نشود ابو قلابه گفت که نیمه را بخورد و نیمه را بریزد و قدح تهی بر زمین نهد
طلاق واقع نشود زن را این مسئله خوش آمد سی دینار صره زر در پیش او نهاد
و او را گفت سخت خوبت آفریده است خدای عز و جل و ابو قلابه کره لقا بود
اما بسبب علم او گفت که جون جمال علمت داده است همه حسنها درین موجودست
حکایت آورده اند که وقتی استاد امام ابو اسحق اسفراینی رحمه الله
علیه در پیش سلطان محمود سبکتکین رحمه الله علیه نشسته بود و تقریر افتاده است
که در ابتدا سلطان مر کرامیان را معتقد بود و مذهب ایشان داشت و در آخر جون
فساد قول ایشان معلوم کرده بود ازان مذهب برگشته بود و اعتقاد در مذهب
سنت و جماعت صافی گشته و ابو اسحق اسفراینی در ان عهد یگانه روزگار بود
و در پیش سلطان نشسته بود و جماعتی ز دانشمندان کرامیان حاضر بودند اسحق یک
دست بر دست دیگر نهاد و گفت بودن جری بر روی جری جنین باشد پس اگر باری

تعالی بر عرش بود از عرش بزرگتر بود یا برابر او بود یا خردتر از عرش بود
و بر هر سه تقدیر لازم آید که ذات او قسمت پذیر بود متناهی و سری سونده باشد
کرامیان منقطع شدند و هیچ جواب نتوانستند گفت چون وزیر سلطان ابو العباس
اسفراینی بخدمت سلطان درآمد سلطان او را گفت کجا بودی که هم شهری تو خدای
کرامیان را بدست بدستان نمود تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا **حکایت**
آورده اند که در همدان در عهد اتابک دانشمندی از اصحاب شافعی رحمة الله علیه
ببالای منبری برآمده بود و تذکر می گفت سایلی برخاست و گفت مردی با امام اقتدا
کرده است فاتحه نمی خواند نماز او روا باشد یا نه آن مذکر از راه تعصب مذهب گفت
درین مسئله امام ابوحنیفه با پیغامبر علیه السلام خصومت می کند پیغامبر می گوید
لا صلوة الا بفاتحة الکتاب یعنی نماز نیست مگر بفاتحه ابوحنیفه می گوید روا باشد
قاضی ساوه از اصحاب ابوحنیفه آنجا بود و مردی فحل و مذکری فصیح روز دیگر نوبت
مجلس او بود یکی را بفرمود تا ازوی سوال کرد که مردی گوسفندی می کشد و بقصد تسمیه
نمی گوید گوشت حلال باشد یا نه قاضی ساوه گفت درین مسئله شافعی با خدای منازعت
می کند و لا تاکلوا مما لم یذکر اسم الله علیه شافعی می گوید روا بود و چون او این سخن
گفت اصحاب امام شافعی غلو کردند و خواستند که او را برنجانند بدر سرای اتابک
رفتند و ازوی گله کردند اتابک او را حاضر کرد و گفت در پیش من مناظره کنید تا حق
معلوم شود اصحاب جمعیتی کرده بودند قاضی ساوه گفت در بارگاه پادشاه
ظلم روا نباشد من مردی تنها ام و ایشان جمعی انبوه بفرمای تا با من یک کس
مناظره کند اگر او را الزام کنم همه الزام شده باشند اگر او مرا الزام کند من
الزام شده باشم اتابک گفت راست می گوید پس اصحاب یک کس اختیار کردند قاضی
گفت او نایب همه است گفتند هست گفت اگر دلیلی گوید از زبان همه گوید گفتند بلی گفت

اگر او را الزام کنم همه الزام شده باشند گفتند بلی مرا بیش مناظره حاجت نیست زیرا
که چون شما روا می دارید که یک کس مناظره کند و سخن گوید از سخن گفتن جمله خلق
نیابت دارد و اگر او تنها الزام شود همه الزام شده باشند چرا روا نبود که امام قرآن
خواند از قرات همه جمع نیابت دارد و اگر او را سهو رسد جمله را سجده بباید کردن
اتابک تحسین کرد آنگاه گفت که لا صلوة الا بفاتحة الکتاب امام شافعی یک
نصف حدیث پیش روایت نمی کند اما آخرین حدیث پیش ابوحنیفه درست
شده است که قراة الامام له قراة یعنی قرآة امام قرات مقتدی است چون او این
فصل بپرداخت اتابک او را تشریفی فاخر فرمود و آن جماعت خجل باز گشتند
حکایت مولف کتاب می گوید که استاد این ضعیف رکن الدین
امام زاده در مدرسه فارجک مجلسی گفت یکی سوال کرد که ایمان قابل زیادت و نقصان
بود یا نی گفت نی گفت پس لازم آید که ایمان من و ایمان ابوبکر برابر بود و اگر
چنین بود او را بر من چه فضیلت باشد رکن الدین گفت آفتاب چون در فصل
تابستان بنقطه برج اسد رسد حرارت در عالم سفلی چنان ظاهر شود که در بعضی
از مواضع اگر زیر بگذارد بی واسطه آتش کباب شود اما چون آفتاب بنقطه برج جدی
رسد سرما بر عالم چنان غالب گردد که بیشتر حیوانات از غایت سرما هلاک شوند
با آنکه نفس خورشید همانست و در ذات هیچ تغیری پدید نیامده است و لکن تفاوت
از بروج بود نه از آفتاب ایمان که از برج ذات صدیق تابد همانست که از ذات زید
و عمرو و اما آنچ از بروج انوار انبیا و اولیا تابد چنان باشد که از نقطه سرطان
و اسد می تابد و چون در برج من و تو تابد چنان بود که از نقطه جدی و دلو می تابد در
نفس ایمان زیادت و نقصان روا نبود اما در وصف روا بود پس معلوم شد که
ایمان جمله خلایق برابر است و این مثال سخت لطیف است و اگر عاقلی بنظر انصاف بنگرد

داند که حقیقت چنین است اما اگر بنظر تعصب نگرد همه مثالها راست در نظر متعصب مستقیم
نماید ایزد تعالی بصر بصیرت ما را بسرمه انصاف روشنایی زیادت دهاد
حکایت آورده اند که وقتی امام فصیح ولوالجی بحد غزنه رفته بود
و او را دران زمین قبولی عظیم پدید آمده چنانکه در هیچ سقف پوشش جمع او نگنجیدندی
و در نمازگاه عید مجلس داشتی گویند که در مجلس مطربه در تذکر او توبه کرد و مرید او
گشت و بعد از چندگاه امام او را در نکاح خود آورد جمع بشنیدند جمله برمیدند
و تذکر او عظیم خالی گشت و قبول عامه چنین باشد امام چون دید که جمع او
سست شدند ندا فرمود که فردا باید بمسجد جامع حاضر آیید که تذکر وداع خواهم
گفت و کلمه هست که می باید که بسمع شما رسانم روز دیگر جمله خلایق بنظاره آمدند
امام بر منبر آمد و بعد از خطبه گفت که دوستان زنی کردم نه زنا کردم این بگفت
و از منبر فرود آمد و بدین یک کلمه جواب معاندان بازداد **حکایت**
و از امام یگانه قطب الدین کاشانی شنیدم رحمه الله فضله که در ولایت غزنه
امامی بود یگانه که او را رضی الدین سوخی گفتندی و از جمله علماء عهد برسر آمده
بود گفت وقتی بکاشان آمد و ائمه او را تعظیم کردند و تقدم نمود و دران وقت
امیر کاشان را واقعه افتاده بود و همان آنکه روزی زن خود را استدعا کرد
زن نماز می گزارد جوابش بداد امیر گفت اگر تو نماز کنی و نزدیک من نیایی تو
از وی بسه طلاق زن بگفت شوهر التفات نکرد و نماز بگزارد امیر از جمله مفتیان
برسید جمله فتوی دادند که زن سه طلاقه شدست و امیر ازین معنی عظیم متأثر
شد چون این امام رضی الدین سوخی برسید آن امیر ازوی سوال کرد
و از واقعه خود برسید امام رضی الدین گفت آن زن بر تو حلالست هیچ
طلاق واقع نشده است آن امیر تعجب کرد و گفت جمله ائمه شهر ما بحرمت فتوی می دهند

و این امام بحل این را چگونه دانم بین دعوی بساخت و جمله ائمه شهر را بخواند
و این امام رضی الدین را هم حاضر آورد و این مسئله بحضور ائمه برسید و همان
جواب بشنید ائمه گفتند مولانا با شرط وقوع طلاق نماز کردن بودست و این زن
نماز گزارده است گفت چون شرط در وجود آمده است طلاق باید که واقع نشود والله اعلم

باب هژدهم در نوادر حکایات دبیران و ذکر کفایت و درایت ایشان

هیچ صناعت از حرف دبیری شریفتر نیست که دبیران محرم اسرار ملوک و ناظم امور
دولتها باشند و آنکه بنوک اقلام خود کفایتی کنند بحد حسام مکفی نشود و یکی
از براهین کتاب آنست که چون عنان سخن فرا گیرند دوری را در کلمه درج کنند
و چون در میدان بسیط جولان کنند اندک سخن را بعبارات بلیغ بسیار گردانند
و گفته اند که دبیر یک پهلوی فرهنگ باشد و دبیر را اهل فارس دو ویر
از بهر آن خوانند که او بدو فرهنگ آراسته باشد یکی بهنر خط و یکی بهنر فضل
و ما درین باب لطایف کلمات دبیران عرب و عجم ایراد کنیم بعون الله و مشیته
حکایت از جمله دبیران که در دیوانها ایشان بصناعت کتابت مخصوص
بوده اند ایجاز و اختصار را در کلام محمود و ستوده داشته اند و هیچ کس فتح
نامه موجزتر ازان ننبشته است که طاهر ذوالیمینین نوشت دران وقت
که با علی عیسی در عقبه حلوان مصاف می کرد چون علی عیسی را بکشت و مصاف
او را بشکست دران حال بحضرت مرو نامه نبشت که مضمون آن نامه بیش ازین
نبود که بنده کمتر طاهر موقف خلافت را زمین بوس می کند در حالتی که سر علی عیسی
پیش او نهاده بود و انگشتری او در انگشت کرده والسلم و این ایجازی بغایت
محمودست و بدین جمل جملگی اصناف فتح و ظفر معلوم شود و بزیادت احتیاج نبود

حکایت عمرو مسعده می گوید که مرا امیر المومنین با هواز فرستاد
تا اسباب رنجی بکنم و محصول آن را ببینم و من در زورق نشستم و فصل تابستان
بود خویش خانه در کشتی زده بودند و من در آنجا نشسته بودم ناگاه آوازی
بسمع من رسید که یکی می گفت ای اهل کشتی بر من رحم کنید و مرا ازین مشقه
بیرون آرید من بفرمودم که زورق را آنجا راندند پیری را دیدم بر لب آب دجله
ایستاده و حرارت هوا در وی عمل کرده چنانکه عقل از وی رفته بود بفرمودم
تا او را در زورق آوردند و جامه بدو دادند و او را ساعتی در خرگاه خویش خانه آوردم
تا بخود باز آمد پس خوان حاضر آوردند و او را بخواندم بیامد و بنشست و طعام با ادب بخورد
و چون خوان برداشتند گفتم که مگر مرا حرمت دارد و از آنجا دور شود نشد و همانجا
قرار گرفت و من میخواستم تا ساعتی بیاسایم مشغول شوم او از خرگاه بیرون نرفت
گفتم سخن تو چه کاردانی گفت من جولاهه ام با خود گفتم که این نوع کرا انجانی با عمال
جولاهکان ماند پس روی بمن آورد گفت چون از حرفت من پرسیدی مرا بگوی که
شما چه حرفت دارید من ازین سخن نیز برنجیدم و گفتم این شخص بغایت احمق است
چه می بیند که مرا استظهار و ثروت تمامست و غلامان و خدم مرا اشاره می کنند
هنوز از حرفت من سوال می کند پس من گفتم که من مردی دبیرم گفت دبیری پنج
نوعست تو از کدام طایفه چون از وی این تقسیم بشنیدم راست بنشستم و گفتم
این مرد را حاصل می نماید گفتم انواع دبیری تقریر کن و اقسام او را باز دان
گفت اول کاتب خراج است و دوم کاتب احکام و سیوم کاتب معونت و چهارم
کاتب جیش و پنجم کاتب رسایل و هر یک در فن خود باید که مهارتی دارند
کاتب خراج باید که محاسب جلد و مساح بشرط باشد و در صرف و قسمت و تقدیر
مساحت او را بصارتی کامل باشد و کاتب احکام را باید که دقایق علوم شریعت و دعوی

و اشارات آن معلوم و مقرر باشد وجه صلاح و فساد بر وی روشن و کاتب
معونت باید که مقادیر دیات و احکام قصاصها و اروش جنایات و حکومات
و جراحات و محارات هر یک نیکو بداند و کاتب جیش باید که حلیت و اسامی و الوان
و طبقات اصناف حشم بشناسد و در قسمت اموال او را کافی بود و کاتب
رسایل باید که با اسالیب لغت عرب و اصطلاحات و امثال و اشعار وقوفی
تمام دارد و بر تطویل و ایجاز قادر و ماهر باشد اگر خواهد یک معنی موجز را
در بندها کاغذ بعبارت شیرین بنویسد اگر خواهد فصول مطول را بکلمه چند موجز
مشبع در قلم آرد و با این فضایل با خط خوب از اقران مستثنی بود و تو ازین پنج
نوع کدامی گفتم من کاتب رسایلم گفت مرد عوی را بر هانی باید اگر از اصدقا و
دوستان تو در غیبت تو مادر ترا در حکم خود آرد بوی نامه چگونه نویسی تهنیت نویسی
یا عتاب می گوید که بسیار اندیشه کردم هیچ عبارتی بیش خاطر من نیامد گفتم هیچ
نوع مرا فراز نمی آید گفت معلوم شد که درین شیوه مهارتی نداری گفتم من کاتب
خراجم گفت امیر المومنین ترا فرماید که ولایتی را مساحت کن تا خراج ایشان پدید
آید چگونه کنی گفتم این سهلست اگر زمین مربع باشد یک عرض را در یک طول ضرب
کنم مساحت و تکسیر بیرون آید و اگر مثلث باشد نصف قاعده را در عمود ضرب کنم
تکسیر باشد اگر مدور باشد و قطر او را مربع کنم و سبع و نصف سبع از وی کم کنم
تکسیر باشد گفت اگر مربع معین یا مجمع باشد و مثلث با مختلف الاضلاع یا منفرجه
اگر او به باشد یا مستدیر القاعده و مدور را قطر و محیط پدید نباشد چه کنی در آن
فرو ماندم گفت معلوم شد که کاتب خراج هم نیستی گفتم من کاتب احکامم گفت اگر
مردی برحمت آوید کار ببوند و از وی دو زن حامله بمانند یکی بنده و یکی آزاد پس حره
دختری آورد و کنیزک پسری حره پسر را بدزدد و در کاهواره خود بنهد پس هر دو بخصومت

قاضی آیند و در سر دعوی کنند قاضی حکم ایشان بر چه منوال فرماید و تو بجل و محو دعوی
بر چه نسق نویسی گفتم مرا معلوم نیست گفتم من کاتب جیشم و عارض لشکرم گفت
دو مرد جوان چنانکه در قد و قامت و رنگ و حلیت ایشان مساوی بود و نام ایشان
و پدر ایشان یکی بود الا انکه یکی را لب زیرین شکافته بود دیکی را لب زبرین و موجب
هر دو مختلف باشد میان هر دو بچه صفت فرق کنی گفتم چو اختلافی روشن نیست
میان ایشان فرق کردن دشوار نماید الا انکه من کاتب معونتم و دبیر دیوان داد
گفت اگر دو شخص سر شکسته بنزدیک تو آیند و یکی گوید که او سر من شکسته است چنانکه
آنرا موضحه خوانند و دیگری گوید که او سر من شکست چنانکه آنرا مامومه گویند میان ایشان
چگونه حکم کنی گفتم این نوع هم بر من پوشیده است گفت ای بزرگ بحرفتی انتساب
می نمایی که آنرا ندانی و تو از ین نوع بغایت دوری گفتم اکنون تو باری آنچه گفتی
بیان کن و سؤالات خویش را جواب فرمای تا معلوم شود که آن سؤالات از سر امتحان
کرده یا از اسرار این علم خبری داری سر زبان برگشاد و گفت اگر در تهنیت نکاح
ما در نویسد چنین باید نبشت بعد از صدر نامه هر چه از خیر و شر و نفع و ضر و درشتی
و نرمی و سردی و گرمی در عالم کون و فساد ظاهر شود همه بتقدیر و مقدر کریم و تدبیر
مدبر حکیم است و آنچ در جریده لوح تقدیر تحریر کرده است پس و پیش کم و بیش نشود
و بوقت ارتحاب تواری برون آید و سبب مناکحتی که میان شما با قامت رسیده است
نفاد حکمی است که آفریدکار در ازل تقدیر کرده است و بندکان را جز تسلیم چاره نیست
لا راد لقضائه و لا مانع لحکمه یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید اما بجهت تکسیر مربع مجتمع
و معین و مثلث مختلف الاضلاع قایمة الزاویه مستدیرة القاعده و مدوری که
محیط و قطر وی معلوم نباشد آن مساحت آسانست بر کسی که اهل آنست و چون
اصول آن معلوم است دقایق آنرا بفکرت برون توان آورد و اما حکومت میان آزاد

و بنده در دعوی سر شیر ایشانرا برکشند شیر هر کدام سبکتر آید مادر دختر باشد
و شیر هر کدام غلیظ تر بود مادر پسر باشد و اما در حلیت آن دو لشکری که آنرا لب زبر
شکافته بود او را اعلم نویسند و آنرا که لب زیرین شکافته او را افلح نویسند
و اما موضحه را ثلث دیت واجب آید و مامومه را نصف دیت و موضحه آن بود که استخوان
پیدا آمده باشد و مامومه آن باشد که میان رحم و دماغ پوستکی تنک مانده باشد
پس ثلث حط کنند و باقی سدس مرا ترا دهند که شکستگی سر او زیادت بود چون
باین فصول تقریر کردم گفتم این چندین فضل و علم که تو داری خود را بجولاهه
چرا نسبت می کنی گفت بلی من بافنده کلامم نه بافنده کلیم و بدانک من مرد دبیر پیشه ام
و در آن شیوه مهارتی کامل دارم فاما روزگار ناپارکار خاک در چشم عمل من
پاشید مدتی معطل بماندم و محرومی کمر مرا بیافتم که روزگار در خدمت او بسر برم
گرد خود برآمدم و قماشی که داشتم بفروختم و قصد تجارت کردم و بضاعتی که
لایق بود خریدم چون بدین موضع رسیدم طایفه دزدان بر من زدند و مال من ببردند
و مرا برهنه کردند و آفریدکار بر من ببخشود و مرا سعادت خدمت خداوندی روزی کرد
عمرو مسعده گوید او را تشریفی دادم و پنجهزار درم نقد بوی رسانیدم چون ببصره
رسید تمامت آن کار که مرا بدان فرستاده بودند بوی حوالت کردم و او
در آن آثار کفایت باظهار رسانید و دخلی نیکو گرفت و اسباب او منتظم شد تا
عاقلانرا معلوم شود که علم اگرچه دیر ثمره دهد اما هر آینه بی ثمره نباشد و هنر
اگرچه اثر خود ظاهر نکند اما هر گز بی نفع نباشد **بیت**

باغ عمر هر انک از هنر نشاند نهال • بدل شود ز هنر مر ورا همه احوال
عنا و محن راحت و خمول و قبول • نیاز و ناز و دنائت علو و فتح و جمال

حکایت • بو یوسف عجلی گفت که من دبیر بعضی از فرزندان هنوابه بودم

وعبدالله علی را خدمت کرده بودم و او را در ایام نکبت رضا طلبی واجب دیده چون
نوبت خلافت با بوجعفر منصور رسید و او در ابطال خدمتکاران بنی امیه سعی
می نمود من روزی چند متواری بودم و چون مدت عطلت من دراز شد در دیوان
جعفر آمدم و در میان دبیران جعفر داخل شدم و مرا از دیوان هر ماه ده درم نقره
وظیفت کردند روزی بر در سرای ایستاده بودم و از دبیران منصور کسی حاضر نبود
خادمی از دار الخلافه بیرون آمد و مرا گفت که امیرالمومنین ترا طلب کرده است
من گفتم که امیرالمومنین مرا چه شناسد و شاید که تو غلط کرده خادم از پیش من
برفت و چون گامی چند برد و باز آمد و گفت تو ساعتی توقف کن تا در خدمت امیرالمومنین
عرضه دارم که جز من دبیر دیگر نیافتم پس مرا موضعی بنشاند و خود در سرای رفت و
ساعتی بود بیرون آمد و مرا بخواند و من بغایت بترسیدم و چون بموقف خلافت
رسیدم ربیع حاجب مرا گفت خدمت کن امیرالمومنین را چون این سخن بشنیدم
خدمت کردم و خوش دل شدم و دانستم که بجان من قصدی نخواهد رسانید
پس امیرالمومنین اشارت کرد که بنشین بحکم فرمان بنشستم پس کاغذی بمن داد و
گفت مثالی می باید نبشت آنرا بنویس و حروفها بهم نزدیکتر و پاکیزه نویس و کاغذ
اسراف مکن و میان خطها گشادگی بگذار من دوات شامی با خود داشتم و آنرا
آشکارا نمی یارستم کرد چه آن وی دبیران امیه بود فرمود که مرا چنان می نماید که
تو اندیشه می کنی از بیرون آوردن دوات یعنی دبیر بنی امیه بوده زنهار از آن
اندیشه مکن دوات بیار و بنویس من دوات نهادم و امیرالمومنین مرا املای
فرمود و من می نوشتم و چون از کتابت فارغ شدم فرمود که آنچ نبشته
درست کن و فرو خوان فرمان بجای آوردم فرمود که مهر کن چون مهر کردم فرمود که
وظیفت تو در دیوان چندست گفتم هر ماهی ده درم نقره فرمود تا پنج درم زیادت

کردند و گفت این بدان سبب فرمودم که عبدالله علی را در عهد بنو امیه دیده و او را
خدمت کرده و نیز درین حال از من پنهان نشدی و پیش من آمدی و اگر تو از
من مخفی شدهٔ و در سوراخ مار رفتهٔ ترا از آنجا بیرون آوردمی و اعضاء ترا
از هم جدا کردمی اکنون برین نیکو خدمتی که کردی حق خدمت تو ثابت گشت بعد از آن
از خدمت او بازگشتم و سلامت نفس را غنیمت شمردم و خدمت درگاه او را
ملازمت نمود و این حکایت نموداریست مر کسانی را که صدر خدمت ملوک باشند
که چون کسی را در حق دولتی خصمی معین نبوده باشد باید که خود را از آن درگاه کشیده
ندارند و ارباس و سطوت او هم بدو بناسند تا سلامت قرین احوال ایشان گردد **بیت**
پادشاهان گر جهانند و جهان گر پادشاست • پس جهان و پادشا هر دو تویی از هر شمار
بنده را گر پادشاهی از جهانش بارخر • بار بنده گر جهانی پادشا را بار دار

حکایت عبدالله محمد صدقه می گوید که روزی در خدمت ابوعبدالله وزیر
مهدی نشسته بودم اعرابی درآمد و سلام گفت و زبان بثنا برگشاد و گفت ای وزیر
شایسته کامل عقل شامل بذل بنده قدم بر بساط بزرگی تو نهاد و نعمت تو
در باب خود در اندازه بزرگی تو طمع می دارم میان من و تو وعده بودست امید
دارم که آنرا بوفا رسانی تا من شکر آن کرامت و ذکر آن تربیت در میان
عرب شایع گردانم تا تو در میان خلق بالطاف و اکرام مشهور گردی چون این کلمات
بگفت ابوعبدالله وزیر هم مردی فاضل بود گفت ای اعرابی در تاخیر وعده تو عذری
نبوده است و در توقف و تراخی آن تاملی و تقصیری نرفته و لکن کثرت شواغل
ملک و مشاغل دولت روزی چند این وعده در توقف افکنده است بگوی
و باز نمای که حاجت تو چیست تا بوفا رسانم اعرابی روی بحاضران مجلس آورد
و گفت بحمدالله که مولانا کبیر در فصاحت و بلاغت مهارتی تمام دارد و مرا از شکوه حضرت

او جواب سخن او چنانکه باید دست نمی دهد درین میان هیچ درست شایسته نیست که
مرا درین مجلس مددی واجب دارد و جواب این الطاف که بر زبان او رفت باز
گوید کودکی از میان دبیران وزیر گفت ای صاحب صاحب قران این اعرابی
بامید نوال تو قصد حریم حرم جلال تو کرده است و همت خود بران مقصور کرده
که آنچ مقصود و مطلوب اوست بوفا رسانی ناسا کرد و اگر ثنا تو ازین حضرت
مراجعت نماید و بنشر محامد تو در میان حرب رطب اللسان باشد اگر حضرت وزارت
تمنی او را بر قدر همت عالی خود بحصول رساند و درا تمام آن تعجیلی واجب بیند از کرم
او بدیع نباشد انگاه دو بیت شعر تازی بگفت ترجمه ان ابیات این بود بیت
آیدرهی بخدمت ای صدر روزگار • چون در جناب قدر جلال تو بار یافت
بر گلبن امید دلش همچو گل شگفت • زان گل بفیض فضل تو ای صدر بار یافت
چون ابو عبد الله فصاحت و بلاغت اعرابی و اران دبیر بدید بفرمود تا هزار درم
بیاوردند و بدان اعرابی دادند اعرابی روی بدبیر کرد و گفت حصه خود بردار که
بسبب تو بوده ان کودک دبیر گفت شکر تو مرا زیادت ازین مال ابو عبد الله چون
همت دبیر بدید اعرابی را گفت این حصت تست بردار پس بفرمود تا ده هزار درم
نقره دیگر بیاوردند و بدان جوان دبیر دادند اعرابی گفت اکنون ازین نعمت را
تمام کردی و از درگاه باز گشت و این بیت بگفت بیت
از لطف تو هیچ بنده نومید نشد • مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
لطفت بکدام ذره پیوست دمی • کان ذره به از هزار خورشید نشد
حکایت آورده اند که سلطان ملکشاه را رحمة الله علیه دبیری بود که او را
مطهر حج خواندندی و مولد او دهی بود از دیههای کوهان که آن دیه را جلنباد نویسند
و آن دیهی است مختصر در دامن کوهی و این مطفر حج مردی ادیب و عاقل و حکیم و فاضل

و چون در ایام دولت ملکشاه او را فراغتی و منالی حاصل آمد تمامت دیه جلنباد را
بخرید و آنجا بجهت خود سرای عالی ساخت و باغی و اسبابی خوب ترتیب کرد و چون
ملکشاه رحمه الله شهید شد مطفر حج ترک خدمت گرفت و عزلت اختیار کرد و بدیه
جلنباد آمد و آنجا در اسباب خود ساکن گشت و چون رایت دولت سنجر بالا
گرفت و او را بحضرت استدعا کردند و بران عزلت و قناعت ملامت واجب
دیدند و گفت دولت دولت سنجر و ترا در دمت خاندان حقوق خدمتی لایق
خرد و موافق عقل نباشد در گوشه روستایی نشستن و عمر عزیز را باد
دادن مطفر در اندیشه آن بود که جواب آن مکتوب چگونه نویسد و این مطفر
رباب نیکو زدی روزی صراحی شراب و رباب بر گرفت و بر سر کوه رفت
و فکرتی می کرد و شرابی می خورد ناگاه این قطعه در خاطر او آمد بیت
مرا بس ز سلطان مرا بس ز خدمت • خوشم روزبی کاری و روز عزلت
برین تند کوه جلنباد گویی • چو فغفور بر تخت و فور و برکت
تو گویی عز چو عزلت چه گویی • مرا خوشتر این عزلت از عز و ملکت
اگر دولت آید و گر محنت آید • بنزدیک من هر دو راهست آلت
نوایی که بر روزگار است ما را • اگر او ندارد بدادش مهلت
کسی کو مهیا بود دولتی را • اگر او بجوید بجویدش دولت
پس جواب نامه یاران نوشت که اگر دولتی و اقبالی ما را باقیست او خود
بطلب ما آید و بجد و جهد دامن دولت نتوان گرفت و پس روزگار بر نیامد که
سلطان مسعود عراق که برادر زاده سلطان سنجر بود از عراق قصد خراسان
کرد و روزی در فصل زمستان شکار کنان می آمد در نواحی کوهان از لشکر
جدا ماند و روز بیگاه شد و لشکر را باز نیافت از دور دامن کوه آن دیه را بدید

با خود گفت صواب آنست که بدین دیه روم و امشب اینجا باشم بامداد خود لشکر
من مرا طلبند پس در آن دیه راند و مظفر هم بر در سرای خود نشسته بود و جامها
بی تکلف پوشیده چنانکه اهل روستا پوشند سلطان بدر سرای او آمد
و پرسید که خانه رییس کدامست مظفر گفت از رییس چه می خواهی گفت که امشب
مرا مهمان دارد گفت بسم الله یا حاجب فرود آی خانه تست سلطان از اسب
فرود آمد خواجه مظفر غلامانرا فرمود تا اسب او را در پایگاه بردند و او را در خانه
برد و همه خانه ساخته بود و انرا بفرشها خوب آراسته سلطان بنشست
و خواجه مظفر در خدمت او بر جای خداوند خانه بنشست آنگاه گفت حاجب را بطعامی
حاجت باشد سلطان فرمود روا باشد خواجه مظفر گفت ما حضر طعامی که هست
بیارند پس در یک ساعت طعامها لطیف لذیذ آوردند و کبوتربچه بسیار و
سلطان مستوفا بخورد و زمانی بود خواجه مظفر گفت من عادت دارم هر شبی
نیم من شراب بجهت هضم طعام نوش کنم اگر حاجب را رغبت نماید در خدمت
او خوریم فرمود بیارید آوردند مظفر بغلامان اشارت کرد مجلس خانه حکیمانه آوردند
و یک غلام لطیف ساقی بیامد و شراب دادن گرفت و خواجه مظفر گفت من
رباب دانم زد پس خواجه رباب می زد و شراب می خوردند چندانکه مستان
شدند و سلطان بند قبا گشاده بود و لکن موزه بکشیده بود و چون وقت آسایش
خواب آمد جامها نعیم پاکیزه بیاوردند و بگستردند و سلطان تکیه فرمود و خواجه
مظفر مطبخیانرا بگفت تا بجهت بامداد هریسه بیارند و شب بخفتند و بامداد بگاه
خواجه مظفر برخاست و بر سر بالین سلطان آمد و او را بیدار کرد و گفت
حاجب برخیزد تا صبوح کنیم سلطان برخاست و شراب خوردن گرفت و خواجه
مظفر پیش سلطان نشسته بود و شقه برکتف نهاده و آستین در کشیده بود از اتفاق

خواص سلطان بدان موضع رسیدند و پرسیدند که چنین سواری دیدید اهل
دیه گفتند که این چنین سوار بوثاق خواجه مظفر فرود آمده است خواص سلطان
بی آمدند و در سرای می شدند و سلطانرا می دیدند و خدمت می کردند و می ایستادند
و خواجه مظفر را پشت سوی در خانه بود نمی دید چندانکه بکاری باز نگریست جماعتی
از معارف را دید با کمر شمشیر و دورباش ایستاده و دست پیش گرفته دانست که
مهمانش سلطانست بخوید نزدیک پشت و آستین در کشید سلطان گفت خواجه
مظفر بر قرار باشد و هیچ خود را مشوش نکند و طعامی که هست بیارد مظفر را بر
جنیب خاص نشاند و با خود بلشکرگاه برد و ده سر اسب و ده سر شتر و بنه گاه
تمام و هزار دینار بوی داد و او را در خدمت خود بدرگاه سلطان سنجر برد و این
حکایت در خدمت سلطان باز گفت سلطان او را مراعات فرمود و گفت
در ایام پدر ما ملکشاه او چه کار کردی گفتند دبیر بود فرمود که مواجب او چند بود
تقریر کردند پس بفرمود که همان شغل برقرار بوی مفوض فرموده اند و مواجب
او را یکی بدو کرده شد آنگاه مظفر یارانرا گفت که این همه اقبال که می بینید
همه نتیجه آنست که گفته ام بیت کسی کو مهیا بود دولتی را
اگر او نجوید بجویدش دولت ‧ این آن دولت است که ما او را بطلبیدیم
اما او ما را بطلبید و کار او در نوبت سلطان بزرگ شد و بغایت رسید
حکایت آورده اند که مالک نصر خزاعی از دبیران معروف و افاضل
مشهور بود و امیر المومنین هرون الرشید او را بسعی برامکه معزول کرد
و فرمود که از خانه برون نیاید و نصر مدتی در خانه محبوس بماند روزی قصه
نبشت بخدمت امیر المومنین برین جمله که تغیر رای امیر المومنین مرا از عذر
خواستن و حجتی بار نمودن و دلیلی در براءت ساحت خود تقریر کردن مانع

بی آید پس مرا بر اعتذار و استغفار دلیر نکرده اند که رای امیر المومنین و حسن
نظر مبارک او دریغ یقین می داند که من پرورده نعمت و ربیبت احسان ویم
و اگر آن نعمت و احسان بر من تمام کرد اند شکر من بدان وافی باشد و اگر
از من زایل شود ذمت من از آن عهده آزاد کردد پس چون این مکتوب
بخواند از بغایت بپسندید و برین جمله توقیع فرمود که نصر مالک سزاوارتر
کسی است بباررسانیدن نعمت بوی بدان اعتراف می نماید و شکران آن
باد امی رساند و هیچ کس از ارباب فضل مرا شکر نکفت که او پس مهیا باد و ترا
آنچ از احسان خود تا این غایت در حق او ارزانی فرموده ایم و بدان یک
رقعه دولت و اقبال او را استقبال کرد و بدان یک سخن مبلغ از ورطه
هلاک خلاص یافت **حکایت** چنین آورده اند که ابو الحسن فرات
چون بار دوم متقلد وزارت امیر المومنین مقتدر شد و صدر وزارت بمکان
او آراسته کشت ابن نوابه را که دبیر بود از حضرت امیر المومنین فرمان شد
تا مثالی نویسد باصحاب اطراف از وزارت او مر ایشان را اعلام دهد و او
مثالی نبشت برین جملت که چون امیر المومنین در امور مملکت خود چاره ندید
از اکفی الکفاة سید الوزرا ابو الحسن الفراتی و در کارها پادشاهی از وی
مستغنی نبود شمشیر دولت او را از نیام برکشید بامضاء او در کارها نشناسید
و در مضا احکام چنانکه بوده است سعی کند چه او داناترین اصل عالم است
بانتظام امور و التیام احوال و اجتماع اعمال و کتاب عصر بر تباین طبقات
و مراتب خویش مقدم او معترفند و ازنجار رخار فضل او معرف ابن مثال بجهت
اعلام اصدار افتاد تا همکنان حق این موهبت بدانند و السلم و چون این
مثال با امیر المومنین عرضه داشت و او را تشریف فاخر فرمود **حکایت**

آورده اند که چون حبس علی عیسی در سرای مقتدر دراز کشید و از فرج نومید کشت
آغاز کار لطیفه ساخت با بو الهیجا و یاروک جمعیتی کردند و مقتدر را خلع کردند
و قاهر را بخلافت نشاندند چنانکه تقریر افتاده است و چون بادکان از
قاهر مال بیعت طلبیدند و او مدافعتی کرد و ابو الهیجا درشتی کرد غوغا کردند
و هر دو را بکشتند و قاهر را بحبس بردند و مقتدر را باز بیرون آوردند و بخلافت
نشاندند و در اثنا آن حال علی عیسی از حبس کریخته بود و در موضعی مختفی کشته و
چون دید که کار هم بر مقتدر قرار کرفت خود را در حمایت مونس انداخت و مونس
او را در خدمت مقتدر شفاعت کرد تا با او سر رضا آمد و او را فرمودند تا بر سر
ابن مقله مشرف باشد و ابن مقله را فرمان رسانید تا در هیچ کار از امور سلطنت
بی او خوض نکند و چون علی عیسی مشرف کشت شبانگاه آن روز ابن مقله
و علی عیسی جمعیتی کردند کفتند صواب آنست که بعامل مصر مثالی نویسیم و ازین
حال او را اعلام دهیم تا ولایت او بر یشان نشود و فتنه نزاید پس ابن مقله مر علی
عیسی را کفت صواب آن باشد که وزیر بخط خود نویسد ابن مقله کفت نیکو
نبود که در حضور شیخ ابو الحسن علی عیسی کفت من بخط خود از جهت تو بنویسم چه
تو وزیری و ما جمله اتباع تو ایم ابن مقله از آن شادمان کشت و او را بدان
شرفی و منزلتی پدید کشت و علی عیسی کاغذ خواست و بی آنکه سوادی کردی مثالی
نوشت که آثار بلاغت از آن ظاهر بود و ترجمه آن اینست ایزد تعالی جانب
عزیز شیخ ابو الحسن را عزیز کرداند و نعمت بی منت خود را بدو تمام کناد
امیر المومنین را که بقا او دایم باد بر تجدد اعمال و تردد عمال نصرتی روی نمود
و نعمتی بکرم الهی بروی مجدد کشت و عطا آفریدکار در حق او تضاعف پذیرفت
تا کافه رعیت صفا نیت و خلوص طویت و پاکی سیرت و خوبی سریرت وی بشناسند

دو واثق باشند وبدانند که جماعتی از بندگان وجمهور رجال از طریق سلامت
بکشند وازجاده استقامت انحراف نمود واز تواتر نعمت و توالی احسان که در
ایام دولت وطول مدت بدیشان می رسید بطری بدیشان راه یافت و
ایشانرا بر خروج بی تدبیر وعصیانی بی نظام وطلب اخ پیچی بنود ندارزان
بر سبیل قدرت وجرات باعث ومحرض آمدند ودر وخامت عاقبت آن فکرت
نکردند وطریق بغی وستم بیش گرفتند امیر المومنین که عزّ اودایم باد وعدهٔ
او بطر خویش درحق ایشان خلاف نمی کرد ودرعطاها، ایشان تاخیر جایز نمی شمرد
ورضا، ایشان بموعظت حسنه می جست وایشانرا از افعال قبیح نهی واجب
می داشت وبصلاح می خواند وآن جماعت درمحکمات باواحب اسراف واجب
داشتند باجهل وطغیان وتمرد وعصیان ایشانرا بدانجا ادا کرد که کسی که مستحق
نبود برتخت خلافت نشاندند ویک روز اورا خلیفه خواندند بس اورا صرف کردند
وامیر المومنین بفکرت مبارک خود بر تفریق جمعیت ایشان می کوشید تا اتفاق
واعضاد ایشانرا شکسته کرداند ونوایر فتنه ایشانرا اطفا دهد انگاه انکس را
که عفو باید فرمود عفو کردند واورا که قصاص باید فرمود قصاص فرماید بس روزگار
برنیامد ومدت فتنه ایشان امتداد بدیرفت وآفریدکار تعالی مال ایشانرا
باطل کرداینده واطماع ایشانرا دروغ کرد وجمعیت ایشانرا بتفرقه بدل کردانید
وسعی ایشانرا مردود کرد وآتش ایشانرا فرونشاند وجمله براکنده شدند بعد
ازانکه فتنها انگیخته بودند ونوایرانرا التهاب داده وامیر المومنین جرم باز
ماندکان را بانعام شامل خود عفو فرمود ومعفوات ایشانرا در کذاشت وعثرات
ایشانرا اقالت کرد وبصلات ومواهب مرایشانرا مخصوص کرداینده ودر آینده
بمواعد بسیارشان استظهار فرمود وکارها بقرار کذشته بازشد ودشوارها

بآسانی بدل کشت ونیتها خالص کشت ورعایا بهدایت یافتند وساکن کشتند وخدای
عزوجل نصرت امیر المومنین را تکفل کرد وارکان دولت اورا مشید وقواعد حشمت اورا
ممهد کرداینده لیحق الحق ویبطل الباطل ولو کره المشرکون جه او آن خدایی است که حق را
برقرار دارد وباطل را تاخیر کرداند واکرچه مشرکان آنرا کراهیت دارند وحضرت
مقدسه خلافت عمل ترا بنیکوترین وجهی بر تو مقرر فرمود تا بجد وجهد تمام بر اسم آن
قیام نمایی جنانکه رونقی دران بدید آید وشوایب خلل ازان زایل کردد باید که او
اعزه الله سیرت خود دران نیکو کرداند ودر فرستادن حمل تاخیر جایز نشمرد تا بملامت
وغرامت ماخوذ نشود ودرجواب این مثال مسارعت نماید تا بموقف عرض رسد واین
نامه روز دوشنبه از ماه محرم سنه سبع عشر وثلثمائه در قلم آمد والسلم علی من اتبع
الهدی جون این نامه بر سبیل بدیهه برین منوال در قلم آمد جمله حاضران تحسین کفتند
وبتقدم او در صناعت کتابت اعتراف نمودند **حکایت** ابو عبد الله
زنجی کاتب کفت که جون ابن الفرات کرت سیوم بمنصب وزارت رسید ابن
مقله را منکوب کرد ومحبوس کرداینده ودران حال من از بیم ابن الفرات خدمت
او برفتم ورسم تسلیت بجای نیاورد وشرط دوستی رعایت نکردم واو بر دیک
من رقعه نبشت واین ابیات را مطلع آن رقعه ساخت **قطعه**

بری حرمت کتب الاخلاء این لی ✤ ام القرطاس اصبح عالیا ✤
حرام کشت نبشتن بدوستان نامه ✤ نکشت قیمت کمر کران کشتست ✤
بروز نکبت دشمن زدوست یاد کند ✤ که روز راحت دشمن زدوستان کشتست ✤
جه بودی ار تو برسیدی رحالت من ✤ که ارکابت نجات ارجه سان کشتست ✤
تو دوستی واکر دشمنی بسا دشمن ✤ که روز نکبت بر خصم مهربان کشتست ✤

ودر اثنا، این نامه بعد از عتاب در قلم آورده بود که رقعه نبشته ام بخدمت وزیر لطف

کند و بوی نماید وقتی که بسر وزیر ابو الحمد محسن حاضر نباشد رقعه وزیر را بخواندم
برین جمله نبشته بود که دولت و اقبال ورین خصم و زارت با دعنان رحمت کشیده
داشتم و زبان شکایت کوتاه کرد تا محنت و بلا و رنج و عنا در تن و مال و جان
بحدی رسید که منتقم را ازان تشفی حاصل آید و مجرم را ازان تادب و تهذیب
باشد و اکنون کار بجان و کارد باستخوان رسید و مال متفرق و مدهوب و عیال
برده دریده و پریشان کشت نمی کویم که انچه وزیر در حق من فرمود حق واجب نبود
بلکه من مستحق آن بودم ولکن قدرت کینه را ببرد و اعتراف کناه را زایل کرداند
و اصطناع معروف اختیار بر مجهول و معروف و بجای بدکرد ازان احسان
کردن وسیلت حصول شرف و مستدعی نام نیک و در هر حال که باشم مرا عهد
بست و حرمتی و امیدی و خدمتی اکر بدکرداری من آنرا ضایع کرد اند رعایت وزیر
آنرا نکاه دارد اکر رای رفیع بنده در من بچشم مرحمت ملاحظت نماید و مرا ازین ورطه
محنت خلاص فرماید کمال کرم و غایت فضل باشد راوی می کوید که منتظر فرصت بودم
تا وقتی در خلوت فرصتی یافتم و بخدمت او عرضه داشتم که حال مصادقتی که میان
من و ابن مقله بوده است بر رای عالی پوشیده نباشد و او از کاه بارکه
او بسخط خداوند مبتلا شده است بنده کرد او نکشته است و رقعه که او بر من
نبشته است و درین معنی عتاب پیوسته برین سخن دلیل است انکاه رقعه او
عرضه کردم چون بخواند کفت بخدای که ابن مقله در خون من و مال من سعی کرده است
و دران مبالغت نموده و دران که مرا بجامد سر دند کفت بخدای که اکر بدانستمی
که ابن الفرات را بعد از عزل یک روز زنده کذارند هرکز در حق او این قصد
نکردمی و من پیوسته دعامی کردم که حق تعالی مرا امانی اکرچه نتیجه بدکرداری
ابن مقله بود اما از وجوه کتاب و معارف بیران بود نمی خواستم که بواسطه انتقام

وشنی آن صنایع که در حق او کرده ام ضایع شود و پیری از بهران دولت کسسته کردد
وان عار باقی ماند دعاء من در حق با قطانی مستجاب شد و ازبیش ازانکه من بروی
مسلط شدمی ازین عالم رخت بربست و انچه برابن مقله تا این غایت رفته است
بعضی ازان بمراد من نبود و بعد ازین بروی هیچ بدی نرود و هیچ مکروهی بوی نرسد
و بفرمایم تا اورا از دست محسن بستانند و با سلیمان حسن بپارس فرستیم و
بهری دیکرست که همانا که حقیقت آن بر تو پوشیده است و آن آنست که می توان
دانست که ابن مقله را خطر باقی مانده است که سخن مستقیم می تواند کفت و اکر
دل او قوی نیستی هرکز خاطر او بلفظ شعر مسامحت نکردی پس روز دیکر بفرمود
تا اورا از دست محسن بستانند و اورا با سلیمان بپارس فرستاد و بعوث
فضل و تلفیق آن چند سخن ابدار از مذلت حبس و ورطه عقوبت و هلاک خلاص یافت

حکایت آورده اند که دران ایام که سلطان محمود از حضرت خلافت
زیادت القاب می طلبید و ایشان دران مضایقت می فرمودند وقتی بر لفظ سلطان
رفته بود که اکر ما خواهیم بپیلان بغداد را خراب کنیم و از دست خویش خلیفه
دیکر نشانیم و درین معنی بحضرت خلافت نامه نبشته بودند چون این نامه بحضرت خلافت
رسید در جواب این نامه ملطفه کاغذ سپید بیاوردند و در انجا یک سطر نوشتند
بسم الله الرحمن الرحیم الم ترکیف نوشتند و باقی کاغذ سپید بکذاشتند
و مهر کردند و بفرستادند چون نامه بمحمود رسید بر حقیقت آن رمز وقوف نیافت
و هیچ ندانست که مراد ایشان ازان چیست تا ابو بکر قهستانی که از افاضل ایام
و اماثل عصر بود بدون آورد و کفت این اشارت الم ترکیف فعل ربک باصحاب
الفیل کرده است که اکر تو فیل بحضرت بغداد آری آفریدکار فیلان ترا بمدد
قهر خود هلاک کند و دمار از لشکر تو برآرد انکاه سلطان ازین معنی متنبه شد

و باعتذار و استغفار پیش آمد و از آن حضرت تشریفات فرستادند و حال میان
ایشان بقرار صفا باز آمد **حکایت** آورده اند که از حضرت خلافت مر
سلطان محمود را یمین الدوله مولی امیر المومنین نبشتندی و او پیوسته در بند
آن می بود که در آن گفت چیزی افزایند و از آن جانب مضایقت می رفت تا چنان
اتفاق افتاد که حسنک را که رئیس نشابور بود برسالت فرستادند و یکی از ارکان
دولت که از اعیان فضلا بود با وی برفت و خدمتی بسیار زیادت از هزار بار
ارسال کرده بودند پس درخواست کردند که بنده کمتر این حضرت است التماس
می کند که از لقب او چیزی کمتر فرمایند اگر فرمان باشد تا از آنچ می نویسند
کمتر نویسند کمال لطف باشد خلیفه بفرمود آنچ می خواهد از لقب او کم کنید رسول
گفت یک حرف از لقب او کمتر فرماید و او را بعد ازین مولی امیر المومنین می نوشتند
آن میم را طرح کنید چون این لطیفه بسمع خلیفه رسید تحسین بسیار فرمود و بعد
از آن ولی امیر المومنین نوشتن گرفتند و بدین یک لطیفه غرض او بحصول
موصول شد **حکایت** و گویند که خان سمرقند را لقب بسیاری نوشتند
از دار الخلافه و سلطان محمود را از آن غیرت می آمد و هر چند میخواست تا او را
با ایشان نویسند نمی نوشتند و خاندان ایشان را اعتبار می کرد پس سلطان
طریقی اندیشید و زنی را که از بطانه او بود و در حرم او پرورده و ترکی و پارسی
و هندی بغایت خوب گفتی و بکمال عقل آراسته بود و مالی خطیر را بداد و او را
بطرف سمرقند فرستاد و گفت طریقی کن که مثالی از آن دار الخلافه آن سلطان
سمرقند بدست آری و از آن زن پسری در سن یازده ساله آن پسر را با خود
ببرد و از حرم و بدخشان بکاشغر بیرون آمد و بخدمت زن کاشغر تقربی
طلبید و او را تحف و هدایا بسیار پیش کشید و روزی چند آنجا مقام کرد و از وی

170 درخواست کرد تا او را از خان عنایت نامه باشد بطرف خان سمرقند و از
کاشغر وسیلتها ساخت و از فرغانه بسمرقند رفت و بخدمت حرم خان سمرقند وسیلت
طلبید و او را خدمتها بسیار داد و طرایف هندوستان و ترکستان بیحد
پیش کشید و گفت مرا شوهری بازرگان بود و در کاشغر وفات یافت و من
از آنجا بخدمت تو آمدم و فرزند را با خود آوردم و هر روز بخدمت حرم خان آمدی
و نوعی از طرایف پیش خدمت او آوردی و او را حکایات دلفریب گفتی چنانکه زن
خان تمام بسته او شد و حکایات او با خان تقریر کرد و خان بفرمود که او را باید
آورد تا ما را ببیند و ما او را می بینیم و چون اتفاق ملاقات خان را پیش کش بسیار
کرد و دعا و ثنا خوب گفت چنانکه خان در حسن و ملاحت و بلاغت و فصاحت
او متعجب شد و فرمود مرادی که باشد ما را باید نمود تا تمام کرده آید و گفت از
بندگان همه وقت خداوند آنرا زحمت باشد و چون تحمل عنایت این حضرت تمسک
ساخته ایم امید بود که همه مقاصد محصل گردد و آنگاه در خدمت زن خان
می گفت که می خواهم که اینجا سکونت سازم و ملکی خرم و دلالان را گفته بود و
بر راه کرده و هر کجا دیهی و ضیاعی بودی خود برفتی و آنرا در نظر آوردی و روزی
پیش خرم خان آمد و گفت بنده را التماسی است و حشمت می دارم ملکه گفت دیر است
که ما می خواهیم که طرفی حقوق تو بگزاریم و هر حاجت که داری همه رواست و هر التماس
که نمایی همه مبذولست زن گفت که بنده را پسری است که بدبیرستان خطاطی
رود و خط می آموزد و مراتب و مراسم دبیری تعلیم می گیرد و همه چیزها آموخته است
ولکن او را ناموس مثالها دار الخلافه می باشد و استاد از آن نمی داند و از کسی دیگر
بدست نمی آید اگر راه بنده نوازی فرمان باشد تا یک دو مثال دار الخلافه بنده
عاریت دهد چند آنک یک روز آنرا مطالعه کند و بار نویسد و هم در روز بخدمت

رسانیده اید کمال بنده برور ی باشد ملکه گفت این سهل آرزوی است و این معنی
در خدمت خان عرضه داشت و خان فرمان داد تا دو سه مثال که از دار الخلافه فرستاده
بودند از خزانه برون آوردند و بوی دادند و وی ساخته شده بود و آماده گشته
و اسبان راهوار مهیا کرده چون مثال بستد جماعتی از کنیزکان که انجا خریده بود
بگذاشت و ایشانرا گفت که من بدیهی می روم تا انرا ببینم و بخرم و یک هفته را باز
خواهم آمد تا اگر کسی مرا طلب کند بدانند که من کجا رفته ام و انچ داشت از نقود و عروض
که سبکتر بود بار کرد و بر اسبان سوار شدند و بتعجیل تمام روی براه نهادند و در
مدت یک هفته از آب بگذشتند و بخدمت سلطان آمد و مثالها برسانید و سلطان
آن مثالها را در صحبت رسولی بحضرت خلافت فرستاد و بار نمود که من بتواضعی هرچه
تمامتر امثله مبارک امیر المومنین را تعظیم می کنم و از برای شرف اخلاق خود زیادت
لقب درخواست می نمایم و از حضرت مرا دران دوات مشرف نمی فرمایند و ان سعادت را
بکسانی ارزانی می دارند که حق آن نعمت نمی دانند و مثالها، ان حضرت را برون می
اندازند و ان که این مثالها را بعضی از خدمتکاران ما در بازار سمرقند بپنج درم خریده
اند که وراقان می فروختند و بنده انرا بحضرت خلافت فرستاد تا بعد ازین آن
تشریف بکسی ارزانی فرماید که قدر آن داند و گویند که چون نامه بحضرت خلافت رسید
از سلطان محمود بغایت برنجید و هرچند که این حیلتی لطیف بود فاما از ادب دور بود
و هرچند جای این حکایت را در باب حیل آورده شدی یا در باب ذکر زنان زیرک
ایراد افتادی اما بسبب نظم حکایتها بشین در قلم آمد تا کسی اعتراض نکند **حکایت**
آورده اند که در شهر بغداد یکی از وجوه کتاب را نکبتی افتاد و از ثروت و غنیت بروز
محنت افتاد و کار بجان و کارد باستخوان رسید بنزدیک دوستی رفت و حال
قلت خود باوی حکایت کرد آن دوست او گفت که ای برادر حال من هزار بار بتر از تست
که تو تقریر می کنی **بیت** ما هر انکس که بگوییم غم خویش • غم او از غم من بیشتر ست •
پس بایکدیگر تدبیری کردند که آن رفیق او گفت اگر ما را قوت یک هفته بدست آمدی
بموصل رفتمی که صاحب دیوان موصل از جمله دوستان من است اگرچه ترا نشناسد
اما هرچه در حق تو لطف کند من ترا از ان نصیبی کنم پس بحیلت و بمحل بسیار ان مقدار
بدست آوردند و روی بموصل نهادند چون بموصل رسیدند آن صاحب دیوان
در خدمت مهدی بدیار ربیعه می رفت بضرورت با او موافقت کردند و آن دوست
او را نانی مهیا فرمود و آن دبیر مسکین رنج می دید و مدتی مدید بنزدیک او بود و در
خدمت او اقامت نمود و از بی برگی و تنگدستی بجان آمد و بیش طاقت تجرع محنت
و مهلت نداشت عزم بغداد کرد و خواست که بی زاد و راحله روی ببغداد نهد ناگاه
کسان صاحب دیوان بیامدند و او را طلب کردند و گفتند دو روز ست که ما در طلب
توییم چون بخدمت صاحب دیوان رفت او را تبجیلی نمود و گفت مدتی تو بر در ما
بیکار بودی و رنج دید و ما را شغلی چنانکه بتعهد امثال تو وفا کند مهیا نبود اکنون
عمل مصر با شغال ما مضاف شده است و اشراف املاک مصر بتو تفویض فرمودیم و
مشاهره آن هر ماه دویست و پنجاه دینار ست ساخته باید شد تا بمصر روی آن
شغل را در تصرف آری من خدمت کردم و خواستم که بار کردم فرمود که جماعتی
از حشم آمده اند و می خواهند که اسامی خود در دفتر ما ثبت کنند ایشانرا ببین و
مواجب ایشان قرار داده و اسامی ایشان بنویس من برون آمدم و آن جماعت
را بدیدم و مواجب ایشانرا قرار دادم و دران معنی دفتری پاکیزه بساختم و بخدمت
او بردم و چون بدید عظیم بپسندید و گفت عیب ترا بوده که درین همه مدت هنر
خود را پوشیده داشته و مباسطت نموده پس وجوب مواجب ایشان تعیین کرد
و مرا فرمود که این را بر ایشان قسمت کن و من آن خدمت را بواجبی بجای آوردم

واران مرا در اندازه هزار دینار حاصل شد تحمل ساختم و در خدمت او بمصرف و
اسباب من منتظم شد و آفریدگار که کارساز بندگانست که واسطه اختلال حال مرا
بانتظام بدل گردانید تا عاقلان را معلوم گردد **بیت**

بنده چو با حکم کردگار بپازد • بی غم و رنجش خدای کار بپازد •
هر که خداوند را شناخت مسبب • با بد و با نیک روزگار بپازد •

حکایت در ایام خلافت امیر المومنین هرون الرشید یکی از کتاب
بتنگی رسید و بمحنت فقر و فاقه درماند و عادت امیر المومنین هرون آن بود که هر
سالی عملی را از ارمنیه و آذربیجان بیکی از هاشمیان دادی از عجایب اتفاق آن عمل
بیکی از معارف بنی هاشم تفویض فرمود و او بدبیری اهل محتاج شد دوستی او را
بدین دبیر فقیر دلالت کرد چون بخدمت او پیوست او را بپسندید و صلتی گران بداد
و مشاهره معین کرد و برای ضبط عمل بر سبیل مقدمه بسر ولایت فرستاد و چون
او بجانب اذربیجان روان شد آن عامل را خبر شد که عمل از وی تحویل شده است از
راه دیگر ببغداد رفت دبیر چون باذربیجان آمد و مصروف را طلب کرد تا حساب معاملات
و محصول اموال کند گفتند که او بحضرت رفت دبیر او را طلب کرد و او مردی کافی
بود و معتمد و جلد و کاردان بود و چون بیامد با آن دبیر که نو آمده بود خلوتی طلب
کرد و در خلا با او بگفت بدانکه مخدوم من مردی بزرگست و محلی عالی دارد در حضرت
خلافت چون آنجا رسد البته شغل بار بروی مقرر فرمایند ترا از تعرف احوال و محاسبه
اموال غرض می باید که حاصل بود حالی بجهت مخدوم ترا پانصد هزار درم و چند دست
فرش و چند برده مهیا کرده ایم و بجهت تو سیصد هزار درم نقد کرده این مبلغ
بستان و اینجا نایبی نصب کن و تو ببغداد باز گرد و مخدوم خود را بگوی که چون عامل
بحضرت آمده بود آمدم تا کار ولایت همچنین بحضور او بردارم اگر کار بر ما مقرر گردد

عوض تو حاصل باشد و منتی در میانه باقی ماند و اگر عمل من شما را باشد بدین باخبر بود
بتقصیر موسوم نخواهی شد و اختلال در اعمال و اشغال تو راه نخواهد یافت دبیر این را
موافق نمود مال بستد و روی براه آورد و تا او ببغداد رسید عامل اول کار خود را
قرار داده بود و سه سال دیگر آن عمل را متقلد شد حالی بخدمت مخدوم خود آمد و آن مال
تسلیم کرد و بدان کفایت که بجای آورد غرض خود و مخدوم بحاصل کرد و چون ببغداد
آمد بخدمت عامل اول رفت و او را بدید و در مجلس اول میان او و مخدوم خود لطف
حالی بدید آورد و آن مصادقت بمصاهرت انجامید و مکاوحت بموافقت بدل شد
و این جمله اثر کفایت بود که باظهار رسانید **حکایت** علی حسین اسکافی
حکایت کرد که من دبیر بغا کبیر بودم و او امیر بغداد بود مدتی در خدمت او گذاشتم
ناگاه روزگار عادت خود آشکارا کرد که من دبیر بغا و صید اقبال و دولت مرا
شکار کرد امیر بر من متغیر شد و چشمه احوال من بشوایب کدورات تیره گشت ضیاع
و عقار من بستد و صامت و ناطق من بمصادره فرو گرفت و مرا محبوس کردانید
و من در رنج و مذلت مدتی بماندم روزی گفتند اسحق ابرهیم طاهری که صاحب شرطست
بدر زندان آمده است و ترا می طلبد بترسیدم و گفتم حضور او جز برای عقوبت من نباشد
دل از جان برداشتم و از حیوة خود نومید شدم چون مرا پیش او بردند خدمت
کردم اسحق در روی من بخندید و گفت امیر بغا کبیر می فرماید که برادرم عبد الله طاهر
از خراسان نامه نبشته است و بجهت تو شفاعت کرده شفاعت او قبول کردم و ترا
خلاص کردانید و املاک و اسباب تو باز فرمود بسلامت بخانه رود و در حال
بندهای من بشکستند و من از لطایف صنع خدای متعجب شدم و از غایت فرح
گریه بر من افتاد پس در ساعت بخانه رفتم و پریشانیها جمع آوردم و روز دیگر
بخدمت امیر اسحق رفتم و خدمت او دریافتم و او را دعا گفتم پس گفتم مرا امر کن بسعادت

خدمت امیر عبدالله طاهر میسر نشده است و در خدمت او سابقهٔ معرفتی و وسیلتی نبوده
باعث او را برین لطف و کرم چه بوده است امیر اسحق گفت پیش ازین بچند روز نامها
برادرم بمن رسیده بود و در انجا یاد کرده که پیش ازین مکتوبات امیر ابوموسی
بما که بتمامی رسید مشحون بود بانواع تلطف و دلجویی و رضا طلبی و این جملت
موجب زیادت الفت می شد و اکنون دران باب تغیری دیده می شود و چنین می
گویند که آن دبیر را که پیش ازین بوده است معزول کرده است و دیگری را بدان خدمت
نصب فرموده و چون این کاتب در تعظیم ما می کوشیده است و قواعد مودت در مکاتبات
میان جانبین بر کرمی داشته درین حال او را فرو گذاشتن از جادهٔ مروت بعید می نماید
باید که از جهت من نزدیک ابوموسی روی و از جرم کاتب تفحص نمایی اگر گناهی
کرده است که قابل عفوست او را شفاعت کنی و اگر بجهت مالی مواخذه شده است
آن مال از اموال من باز داری و التماس نمایی تا دیگر کرت او را بر کار کند و شغل
دبیری او را فرماید چون من این رسالت باز کردم تمامت ملتمسات را اجابت فرمود
و امیر ابوالعباس ترا ده هزار درم انعام فرموده است پس در حال مال بمن تسلیم کرد
و من شاکر از خدمت او مراجعت نمودم و چون روزی چند امیر اسحق میان من و
مخدوم من واسطه شد تا دبیری بر من مقرر داشت و احوال من بسعی او انتظامی یافت
و درین حکایت طوایف کتاب را تعلیمی است که در جمیع احوال باید که زبان قلم و قلم زبان را
محافظت نمایند تا از سعادت دنیا حظ اوفر یابند **بیت**

ز گفتن نبشتن مهم تر شناس • بوقت نبشتن بجای آر هوش
بگفت اندرت گر خطایی رود • ز بربط فرونت بمالند گوش
ورت در نبشتن خطایی رود • سرت چون قلم دور مانند ز دوش

حکایت آورده اند که مردی از وجوه کتاب و افاضل دبیران را کار
تنگ شد و ایام عطلت او را دریافت و از عطلت اضطرار عزم سفر اصفهان کرد و عامل
اصفهان کرد ابوالحسن ابوالفضل بود بنزدیک او از اعیان حضرت و ارکان دولت
عنایت نامها بستد و چون باصفهان رسید و سعادت خدمت او دریافت نامها
تسلیم کرد ابوالحسن یک نامه را بخواند و روی بگزارد مهمات خویش آورد مرد گفت اگر
امیر جمله مکتوبات را مطالعه فرماید کمال لطف فرماید ابوالحسن از مباسطت او برنجید و از انجا
که نازکی طبیعت فرمان دهان باشد بانگ بروی زد و گفت نه جمله در یک معنی نبشته اند
و شما طایفهٔ معطلان مر ارکان دولت را زحمت دهید و از ایشان مکتوب التماس
نمایید و ایشان از برای دفع ابرام برای شما قدری کاغذ سپید سیاه می کنند و
بدان سبب خلقی بدست در می مانند و من ترا بدین نامها هیچ نخواهم داد و بدین وسایل
هیچ شغل نخواهم فرمود و اینجا کتاب بیکار بسیارست که در ذمت من حقوق خدمت
دارند هم ازینجا بازگرد و غم کار خود بخور آن مرد برپای خاست و گفت ایزد تعالی
جزای این احسان که فرمودی بخیر کناد و مادام که اکرام تو از اهل هنر منقطع مکناد
و امثال این ثناها بر زبان راند خشم ابوالحسن زیادت شد و گفت بر من طنز
می کنی و مرا افسوس می داری کاتب گفت مباد که این الفاظ بر سبیل سخریت
بر زبان رانم و من می دانم که ارباب دولت و اصحاب مکنت نازک دل و تنگ خو
باشند و زحمت هر کس تحمل نکنند و اگر امیر مرا قبول نکند بروی هیچ تغیری نبود
و انچ در مجلس اول فرمودی لطفی بود بموضع چه هم در تعبیهٔ اول مرا سنگسار کردی
و گردن مرا از دل طمع آزاد گردانیدی و مرا از مشقت و رنج طلب راحت دادی و
از آمدن بامداد و شبانگاه بدر خود خلاص فرمودی و بار منت شفیعان که بحضرت تو
مکتوبات نوشته اند از پشت دل من برداشتی و چون صورت حال من بر من
روشن شد و این ساعت مرا چندین منال هست که باستظهار آن مراجعت توانم کرد

و بطرفی دیگر رحلت نمودن این بگفت و بازگشت ابو الحسن چون این کلمات استماع
کرد بفرمود که اورا بار کردانید و صله فاخر و تشریفی خوب مرویرا داد و گفت این
فصول که برداختی آثار کفایت تو ظاهر شد بر درگاه من مقام کن تا شغلی از اشغال
خطیر بتو تفویض فرموده شود پس ان کاتب بر در او ملازمت نمود و در حق او احسانها
فرمود **حکایت** آورده اند که در ایام سلطنت سلطان سنجر رحمة الله علیه
وقتی ملک روم بولایت اسلام تاختن آورد و بجد ایمد و معارقین لشکر کشید
و تمامت ان ولایتها را خراب کرد و قرب پنجاه هزار مسلمان از زن و مرد اسیر
برد و مسلمانان بدست ایشان گرفتار شدند و لشکرها را که بران سرحد بود استعداد
مقاومت ملک روم نبود در میان اسیران امامی بود یگانه ان بیچارگان بنزدیک وی
آمدند و از وی دران معنی رای خواستند ان امام گفت صلاح دران مینمود
که فریادنامه نویسیم بنزدیک سلطان سنجر باشد که کار ما از وی گشاده شود پس
یکی را از علما و دانشمندان نامزد کردند و استغاثت نامه بنوشتند برین ترتیب

فریادنامهٔ اسیران روم

قال الله سبحانه و تعالی و قوله
الحق لئن شکرتم لازیدنکم و لئن کفرتم ان عذابی لشدید. از حضرت صمدیت عزت
آلاؤه و تقدست اسماؤه خطاب برین جمله صادر شده است و شکرگزاری
بندگان متفاوتست بیچاره‌ را که حظ او درین عالم بر قدر نعمت و اندازه جبلت او
داده باشند اگر بعد از آفرینش مخلوقات در شکر باری سبحانه و تعالی صرف
کند غایت قصور خود اظهار کرده بود پس شخصی را که عرض مصلحت عالم و عالمیان
باشد و در وجود ثبات و نظام ربع مسکون و در هستی او استقامت جهان
و جهانیان اگر شکر آن نعمت نگزارد ان عذابی لشدید چون تفویض زمام امر
و نهی عالم دولت سلجوق را ادام الله جلالها میسر شد در عهد جهانداری بر تخت
مملکت و سریر عظمت تهذیب احوال عالمیان و ترتیب جهانیان فرمودند و از
عواطف انعام سبحانی جلت قدرته و از کرم باری عز اسمه شرم داشتند خطهٔ
اسلام را از ضلالت کفر ناسترده و مواد فساد اهل شرک را محو ناکرده و این
و عزت اسلام و عظمت ملک را از ملوک عالم باز ناخواستن و اسباب آن مالیده با
داشتن و درین عهد که پادشاه روزگار معز الدنیا و الدین ذو القرنین الثانی
سنجر بن ملکشاه اعز الله انصاره و ضاعف اقتداره است که نظام افزای دین
و دولت است و تاج و تخت علم آرایی بعظمت و سلطنت او آراسته و مفتخرست
کار بخلاف آنست که پیش ازین بود چون خداوند عالم پادشاه مشرق و مغرب که
تا جهانست جهاندار باد عقد دولت سلجوق را بدانند که لشکر ضلالت علم کفر در
دیار اسلام برافراشته است و منجوق کفر بر عیوق تا باکی رسانیده و آن دیار
که بسکون اهل دین آراسته و بمنابر و مساجد مزین بود ملوث خنازیر و معدن
فضایح شده مگر پادشاه این خبر نشنیده است که کلکم راع و کلکم مسؤل عن رعیته
بخدای که عالم را آفرید کارست و همه را مرجع و مآب بدوست هر اولی را نهایتی
خواهد بود و هر لذتی را شدتی رای عالی خداوندی سلطانی اعلی الله شانه بخاطر
جهان آرای نگرش کند که ملوک سالف که نوبت ملک باهتمام جانب او حرکت نشن
ایشان نرسید در نوبت جهانداری چنین کاری نکردند و فردا بازپسین را اندیشه
داشتند یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه و صاحبته و بنیه لکل امرئ منهم یومئذ
شان یغنیه را چه گوید در عهد سلطنت اگر در ساحت دیار ممالک عمرها الله بالاقبال
از دست جور ظالمی ممتحنی یا ضعیفی یک شب ناخوش دل حسبد بعظمت و جلال باری
سبحانه و تعالی روزگار پادشاه با همه عظمت و سلطنت بدان مواخذ باشد
قوله تع و نضع الموازین القسط لیوم القیمه فلا تظلم نفس شیئا و ان کان مثقال حبة

من خردل اتینا بها وکفی بنا حاسبین ما بیچارکان وستم رسیدکان واسیران روم
از عالم وجاهل ضعیف وقوی درویش وتوانکر قصه شکایت با آه سحرکاهی آمیخته
وچون حشم رنک داده بحضرت الوهیت بدان بارکاه بی نیازی می فرستیم
وادخوارکاری ان پادشاه روزکار فرمان ده روی زمین سنجر بن ملکشاه
با این سوزی که در هر نفسی عالم در کیرد با ان سخت کیر دیکر می نالیم وبدان بیدار
لا تاخذه سنة ولا نوم از خواب سلطان وقت کله می کنیم ما که از عرش درکذشت
یا رب مظلومان در کوش فلک کوشوار کشت وپردهٔ آسمان از درد دلها سیاه شد
وصاحب قران جهان در خراسان بر تخت پادشاهی تن آسان نشسته اکر
رای سلطانی اعظم اعلی الله قدره اقتضا کند تامل فرماید درین آیت که خداوند
تعالی می کوید قوله تع والفجر ولیال عشر والشفع والوتر الی قوله ان ربک
لبالمرصاد داند که سوکند حضرت الهی را کسی دریابد ودر عهدنامه او را نقض
پیرامن نکردد وملوک کذشته را قواعد وقوانین وخزاین وذخایر وعدد
قاعده ها نکری واسان چون التزام ایشان درین ابیات بیان فرموده است
اکر سلطان وقت این آیت برخوانده است که غیرت عزت همراه ایشان خواهم
بود وکمال اقبالش را صفت لابد منه خواهد شد التفات خاطر که شفقت
بجای اسلام که التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله که مکر بسمع عزیز نرسیده است
تا لاجرم از باده ناب وناله چنک ورباب غرور شیطان با این تعریت پرداخته است
فریاد از سلطان سنجر المستغاث بالله از سلطان سنجر زنهار وزنهار وفریاد وفریاد
اکر اسلام را رونقی وکار عالم وعالمیان بکار رسته کشته است واز نوشا
نوش دلها بجوش آمده است ما بیچارکان وبی نوایان این امام عالم را فرستادیم
که در دین شهامتی دارد ودر طبع صرامتی ودر جبلت غیرتی والغیرة من الایمان

بخدمت بارکاه اعلی مقدس اعظم ضاعف الله جلاله تا حال ما بیچارکان روم بر رای
سلطان وقت عرضه دارد اکر فریاد رسد فریاد رسندش اکر داد دهد داد دهندش
اکر خوار کیرد خوار کیرندش ومعلوم سلطان کرداند وبعظمت خداوند وجلال
وکبریاء او که در هر مویی هزار هزار خواهی یافت از ما بیچارکان آویخته دادخواه در مظالم
اکبر وخدای تعالی عادل از میل ومحابا دور یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی
الله بقلب سلیم رای عالی سلطانی برتر چون این نامه بسلطان سنجر عرضه داشتند
سلطان عزم ماوراء النهر داشت وبر لب آب جیحون لشکرکاه بود بفرمود تا نامه
نویسند بنزدیک ملک روم بتهدید هرچه تمامتر وعزم کرد که بدان طرف حرکت
فرماید معین اصم که صاحب دیوان انشا بود نامه نبشت برین ترتیب

مثال سلطان سنجر رحمة الله علیه که بملک روم نبشت از انشاء معین اصم

بسمع ما چنان رسانیدند که ملک مسیحی عظیم الروم در بلاد اسلام آمده است
ودست تعدی برکشاده وجمع اسلامیان را اسیر برده وبتیغ کذرانیده واموال
ایشان بغارت وتاراج داده وبغرور شیطان فریفته شده در عواقب
باز استیده ودر عایله ان نظر نا کرده همانا که بروی پوشیده مانده است که در
عهد سید المرسلین ورسول رب العالمین بفرمان ایزد جل جلاله دین حق آشکارا
کرد جمله عالم ازین حدیث بیکانه بودند چون ایزد تعالی دین وملت را نصرت کرد
درین نزدیک آثار آن بجای رسید ومشرق ومغرب کشاده ودر نوبت خلفاء
راشدین رضوان الله علیهم اجمعین آثار آن در دیار روم واجارت تاخت کردند
ودست برد اهل اسلام دیدند وقهر ومخذولی خویش اکرچه بکرات لشکرها ساخته اند
ومقاومت نموده مشاهده کرد که هر نوبت تاریخ است ان اقلیم را یریدون لیطفؤا
نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره المشرکون در عهد مبارک پدر ما که جهانداری

نوبت او بود در عهد اسلاف ما که سلاطین روزکار و بادشاهان وقت بوده اند
رسید بدیشان اخ رسید و هنوز اثر الایش خونها رومیان وارمنیه و سقلاب
بر قبضها شمشیر و سنانها نیزه لشکر و بندکان مخلص را باقی است ولله الحمد والمنه امروز
جهانداری و بادشاهی زیادت از انست وان لشکرها برقرار وان نعمتها افزوده شده
واز شرق عالم تا بغرب در فرمان و حکم ماونیز اقلیمی را بفرزندی و نایبی تفویض فرموده ایم
و بحکم انکه از هفت اقلیم جهان که معمورست اقلیم چهارم خراسان بود و دار الملک
واب اخار و عراق و دیار عرب و شام وولایت مغرب و مملکت مصر و مضافات
آن بفرزند اعز و نواب کاردیده که هر یک در خدمت و بندکی اثار و خصال ستوده
داشته اند بارکذاشته بودیم و ضبط آن بلاد تا در روم اشان فرموده و هیبت
و سیاست ما بران اقلیم کمتر رسیده بود و جون درین وقت نامه اسیران اسلام میان
اقلیم بما رسید سرای برده ما روی سوی مشرق داشت و از جیحون عبره فرموده
بودیم که بادشاه ماوراالنهر و ترکستان که نایب ما بود از دنیا کناره کرده بود و
رعایا ان ملک تا چین و ماچین مهمل مانده و محتاج رحمت و عاطفت ما کشته با ملک
آن دیار را ترتیبی فرماییم و بنایی سپاریم وان بادشاهی و ملک بوی تسلیم کنیم
جون استغاثت اسیران بخواندیم حالی فرمان دادیم تا دهلیز سراپرده ما را بسوی
روم زدند و عزم جزم کردیم که بران سمت رانیم و هیچ جای مقام نکنیم تا بدار الملک
ایمد و مفارقین و بعزت اسلام و آفریدکار و پروردکار جل و علا که اکر ملک المسیح
عظیم الروم جمله اسیران را بنیکوترین وجهی باز نکرداند و تمامی اخ از ولایت
اسلام برده اند باز نرساند و عذران تهور و بریشانی نخواهند که فرمان دهیم
تا در ممالک حضرت ما از در روم تا ترکستان و هندوستان و شام و شامات و
دیار عرب هرکجا آفریده باشد بر ملت و دین ترسایی جمله را بتیغ بکذرانند و هر دیری

و معبدی و کلیسیایی که در کل بلاد ست تا زمین راست کردانند و پست کنند و بایکاه
ستوران و مزبله سازند و بفرماییم تا از مشرق و مغرب و بر و بحر و هند و ترک و
عرب و عجم لشکرها کران بران سمت روانه کردانند چنانکه دریاها و کوهها از سم
ستوران در حرکت آیند و وحوش را در صحرا و طیور را در هوا از کثرت ایشان جای
نماند و دار الملک جهانداری بعد ازین بقسطنطنیه فرماییم تا دارند و سبزند و
هیچ آفریده را از لشکر روم از قیصریان و ساسیان حالی فرماییم و بتایید یزدانی
و توفیق الهی بعد از دین و ملت محمدی و شعار اسلام را مسجد و منبر در قلب روم سازیم
و بعزت و جلال و عظمت ایزد تعالی و نجات و منزلت بهشواء رسل و فخر بشر محمد
رسول الله صلی الله علیه و سلم و بروان سلطان سعید شهید ملکشاه که ان اسیران را
برین جمله که فرموده بودیم با وطان و بلاد خویش نرسانند و یک کودک باز
کیرند هرجه بلفظ مبارک راندیم و در قلم آوردیم و بنوشتیم بجای آریم و ایشان را
نکال و عبرت عالم و عالمیان کردانیم و در ایمد و معارقین هیچ جای مقام نسازیم
تا بقسطنطنیه جون این نامه بملک روم رسید بعد از استشارت بارکان
دولت خود مصلحت مملکت خود دران دید که سلطان سنجر فرموده بود اشارت
حضرت او را من فرط الاذن بجای آورد تا از تیغ قهرمان و سیران خونخواران
بلاد و دیار خلاص یافت والسلم **حکایت** اورده اند که دران وقت
که نوح بن منصور را امیر خراسان بود وقتی امیر چغانیان بروی عاصی شد
و چند کرت او را خدمت طلبید فرمان را امتثال ننمود و عصیان ظاهر کرد و امیر
نوح بنزدیک وی نامها نوشت و نصیحت می کرد مفید نمی افتاد بس بفرمود تا دبیر
او نامه بنبشت مشحون بتهدیدی هرجه تمامتر و در انجا یاد کرد که اکر بخدمت نیایی لشکر
کشم و تمامت ولایت ترا بسوزم و اکر در زیر زمین شوی یا بر بالای آسمان کریزی

ترا ازانجا برون آرم و سیاست اقامت نمایم و امیر چغانیان را دبیری بود مردی
اهل و هنرمند او را ابوالقسم اسکافی گفتندی امیر چغانیان او را گفت که می باید که این
نامه نوح را جوابی نویسی کوتاه و پرمعنی دبیر خدمت کرد و ملطفه کاغذ برگرفت و دوات
پیش آورد و بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا
فأتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین پس نامه را مهر کرد و بفرستاد و نوح چون
این نامه بخواند بغایت برنجید و گفت امیر چغانیان بر من افسوس کرده است پس
لشکر جرار نامزد کرد و خود در عقب روان شد و بچغانیان آمد و با امیر چغانیان
حربی بپیوست و لشکر چغانیان را منهزم گردانید و ان ابوالقسم اسکافی بدست آمد
و امیر نوح از گرفتن او شادمان شد و بفرمود تا او را حاضر آرند پس امیر نوح
بانگ بروی زد که ای سگ ترا چه حد آن بود که بمن چنان نوشته در قلم آری آن
دبیر گفت یا امیر من در ان وقت خدمتکار امیر چغانیان بودم و خدمت او بر من
فرض بود فرمودم اکه نامه نویس اگر چنانکه او فرموده بود ننویسم در خدمت او
خیانت کرده باشم و حق نعمت او نگزارده بدان سبب نوشتم امیر نوح را خوش
آمد در حال او را تشریف داد و بمناصب خطیرش رسانید و بعد از ان امیر نوح پیوسته
بروی اقبال نمودی و او را عزیز داشتی و تربیت فرمودی و ان همه نتیجه راستی بود

حکایت آورده اند که مر عبد الملک مروان را دبیری بود که در دیوان
انشا کمتر از همه دبیران بود که او را دویب ابن ثعلب گفتندی و بنیابت دبیران او
امثله نبشتی وقتی در عهد عبد الله زبیر بمکه آمده بود و او را با یکی از خواص عبد الله زبیر
منازعت و خصومت رفته و دویب مر این دبیر را برنجانیده بود و ان دبیر از ین دویب
آزرده و کوفته گشته چون عبد الملک مروان بن حجاج بحرب عبد الله بن زبیر فرستاد
و حجاج عبد الله را بگرفت و بکشت و خواص او را اسیر کرد دویب که خصم این دبیر بود گرفتار شد

چون حجاج بعراق باز آمد بحضرت عبد الملک باز نمود که خلقی از خواص عبد الله زبیر گرفتار
شده اند در باب ایشان چه فرمان نافذ می شود عبد الملک مر دبیر خاص را فرمود که
ایشانرا بشمر و نام ایشان یکان یکان بنویس و سوی من فرست دبیر بنوشت
که احصیهم واکتب اسامیهم چون دبیر خاص نامه نوشت و بعبد الملک داد و نمود
بدین دبیر داد که خصم دویب بود تا مهر کند ان دبیر نامه را فرو خواند و گفت نقطی
فراموش شده است اجازت هست که ان نقطه را بر نهم تا احصیهم گشت و معنی
چنین شد که ایشانرا احصی کن و نام ایشان بنویس و بنزدیک من فرست چون
نامه بحجاج رسید جمله را احصی کرد و دویب در میان ایشان ببلا احصی مبتلا شد
و این خبر بوی رسید بدان رسید که تا دبیری از دبیران خصومت کرد و ان
دبیر بیک نقطه که برد بی آنکه حرفی تغییر کرد خصم خود را مقهور کرد و آن کمال دانائی
وزیر بود

حکایت عباس عمرو غنوی می گوید که چون فتنه بو
سعید جنابی قرمطی شایع شد امیر المومنین معتضد مرا بجنگ او فرستاد و من
با حشم ساخته بدان جانب رفتم و ان کار بمراد من نشد و بسبب آنکه غفلت لشکر
و تا آمد کار حشم من منهزم شد و من گرفتار شدم و بیشتر از اعیان حشم
کشته و خسته گشتند در ان حال که من بدست او اسیر گشتم و دل از جیوه بر داشتم
و چنین گمان می بردم که مرا یک ساعت زنده نگذارد روزی مرا پیش خود
خواند و گفت در کشتن تو بسیار اندیشه کردم و البته خود را در ان فایده
صورت نتوانستم کرد و اکنون نامه می نویسم سوی امیر المومنین معتضد
و ترا اطلاق می کنم تا نامه من برسانی و آنچ مضمون آن نامه است پیش او
عرضه داری پس دبیری داشت مردی اهل هنرمند او را بخواند و گفت نامه
نویس بحضرت خلافت و حالی تقدیر کن که مقتضی تعرض ما باشد دبیر پیش او بنشست

وکاغذ و قلم بستد و نامه در قلم آورد بعد از صدر نوشته بود که امیر المومنین در توبیخ
امر سلطنت و مسند و منصب خلافت جرامی کوشد و طوایف حشم و اصناف
لشکرها را در طلب من باطل کرده اند و در استعداد آن رنج می بینند و طوایف اعدا را
مطامع مملکت خود می کند و من مردی ام که مقام در بادیه دارم و با این خشونت
عیش بامنی راضی گشته ام و عمر خود در اطراف و اعالی سرها مشاهده می کنم و با این
همه شهری از شهرها، مملکت تو غصب نکرده ام و در و من سلطنت تو نکوشیده
و هرگاه که امیر المومنین طوایف حشمها سوی من نامزد کند مرا ساید چه من در
بیابان بهر موضع که خواهم مقام توانم کرد و حشم با گرما و سرما خو داده اند و مزاج
حشم امیر المومنین برخلاف اینست که ایشان در شدت حرارت هوا، تابستان
صبر نتوانند کرد و عمر در سردابها و خیش خانها گذرانیده اند و در ریاض خرمی خرامند
جون مسافت بعید در طلب من قطع کنند نشاط را فروختن آتش کار زار از مشقت
سفر من ایشانرا تمام باطل کرداند تا بی مقصود مراجعت نمایند و اگر نیز مقام
کنند و از شدت سرما بر آسایند و روی بدفع من آرند و مرا با ایشان سامان
مقاومت نبود فرار را غنیمت شمرم و ایشان در بادیه بر اثر من توانند آمد
و هرگاه بموضعی مقام کنند تا نفس را آسایشی دهند من ناگاه بر ایشان
زنم و ایشانرا پریشان کنم و اگر لشکری بیشتر بدفع من نامزد شود من
پیش ایشان نه ایستم و ایشان از ادراک من عاجز آیند و مقام ایشان
درین بلاد میسر نشود پس امیر المومنین بفکر صایب خود درین معنی تامل فرماید
و نظری شافی تقدیم نماید و از رنج و تعب لشکر و تعذیب حشم و انفاق
اموال و اتلاف رجال و تحمل اخطار و قطع منازل شاق اجتناب واجب
بیند و محاربت من در توقف دارد و الا بعد ازین فرمان او راست جون این

نامه بخواندم بر حسن عبارت آن دبیر آفرین کردم و آن نامه را مهر کرد و بمن داد
و ده کس را از معارف با من نامزد کرد تا مرا بسرحد ولایت رسانیدند و
جون آن نامه بامیر المومنین معتصد دادم تمام فرو خواند و آتش خشم او جون
اشتعال یافت گمان بردم که بنفس خود بحرب او خواهد رفت و من از پیش حضرت
او بیرون آمدم بعد از آن هرگز ندیدم که ذکر او کرد یا حدیث محاربت او بر زبان
راند و اطفاء آن نایره باب لطف آن دبیر نیکو بود که جون در بیان جولان نمود
در تسکین فتنه برهان نمود **حکایت** آورده اند که مر عبد الله طاهر را
دبیری بود مردی کامل و فاضل خردی تمام و ادبی وافر وقتی عبد الله طاهر
بروی متغیر شد و او را حبس فرمود دوستی در آن حبس بوی رقعه نوشت و او را
در آن تسلیت نمود و شرایط دلداری باقامت رسانید آن دبیر جواب رقعه آن دوست
باز فرستاد که ترا بنزدیک من تهنیت می باید نبشت نه تسلیت چه من از روزگار
عنایت بسیار دیده ام و خیر و شر و نفع و ضر بسی مشاهده کرده و بیقین شناخته
خدای تعالی بندگان مظلوم مرحوم را دوست دارد علی الخصوص کسانی را که
در راه رضا او رنج بینند و من این ساعت تسلیم کرده ام و نظر بر مطالع غیب
نهاده و مسکن من اگرچه از راه صورت زندان است لکن از راه معنی گوره
مردانست و بوته صدیقانست و بسیار حقوق و فرایض در آن منزل از من ساقط
شده است جون نماز جمعه و امر معروف و نهی منکر و عیادت بیماران و ادا حقوق
برادران پس مرا هرگز جایگاهی به ازین نبوده است که بعذر خواهی ایام گذشته
مشغول شوم و جون این نامه بدین عبارت بدان دوست او رسید او این رقعه را
بهر کسی می نمود تا آن خبر بعبد الله طاهر رسید گفت اگر حال چنین است یا تهذیب
او فرمان داده باشیم نه بتادیب و او را مخلص گردانید و بتربیت و عنایت خویش

اختصاص داد و بعد ازین حکایت بعد از ذکر دبیران که بر ولایت سخن آمده است
که چون مردم سلسی گرفتار شوند باید که بحبل متین صبر و تسلیم اعتصام نمایند
تا بدان سبب بار اندوه از پشت دل ایشان برداشته شود و بوسیلت نعمت
بفضل آفریدگار محنت و غم رخت از خانه نهاد ایشان بردارد چنانکه آفریدگار
می فرماید ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شی قدرا

حکایت ابن عروس دبیر که از معارف کتاب بود می گوید که چون روزگار
با من اساس نکایت نهاد و ایام چنانکه عادت او بود بابنا فضل بغداد من دست
برگشاد و بضرورت از بغداد سفر می کردم و گرد اطراف خراسان و عراق گشتم
هرچند دایره وار بر گرد اقالیم زمین محیط گشتم همچنان چون دایره بی سر و پای
و چون نقطه در دایره محنت پای برجای بودم چون مدت غربت امتداد می گرفت
و مقصودی بحاصل نیامد همچنان بی مراد ببغداد باز آمدم و روزگار در محنت و مشقت
می گذرانیدم روزی در میان کوچهای بغداد می گشتم یونس ولید انباری که از
اقارب من بود با کوکبه عظیم با من دوچهار خورد خواستم که احتراز کنم او بر من
سلام گفت و از حال پرسید طرفی از ضیق مجال و دست تنگی خویش با وی حکایت
کردم و گفتم کامیس دو هزار فرسنگ زمین زیر قدم آورد و البته کار بسته گشاده
نشد و بخت خفته از خواب بر نیامد بضرورت باز آمدم و بتنگی هرچه تمامتر زندگانی
می کنم گفت با من بدیوان باید آمد باشد که ایام محنت بسر آمده بود و کاری مهیا
شود که اسباب معیشت تو بدان نظامی گیرد با او موافقت کردم و چون بدیوان
رفتیم فضل مروان را که صاحب دیوان رسالت معتصم بود دیدم نشسته و یونس
انباری که پیش خدمت او در آمد و او را خدمت کرد و حال من بر رای او عرضه
داشت که مردی کاتب جلد و دبیر نیکوست اگر در زمره کتاب مرتب شود از لطف
خداوند باشد فضل نامه در دست داشت از راه امتحان پیش انداخت که این را
جواب کن چون نامه مطالعه کردم و جواب آن از لفظ او بشنیدم خدمت کردم و
دوات و قلم از یکی بستدم و همانجا آن نامه را جواب کرده و بخدمت او عرضه داشتم
پسندید و مرا تحمدت گفت و در ساعت مرا در عداد کتاب و دبیران معدود گردانید
و هر ماه سی دینار مشاهره تعیین فرمود و من ملازم خدمت او می بودم و آثار اخلاص
باظهار می رسانیدم و او را خدمت من خوش آمد و آنرا پسندیده می دانست و کتابتها
با نفع بمن حوالت می کرد تا در مدت اندک مرا رفق بسیار بحاصل آمد و بدان تجملی ساختم
و روزی مرا گفت که صالح شهرزاد را دبیری خاص معتصم فرموده ام و بر من تطاول می
کند و تعدی واجب می دارد میخواهم که آن خدمت بتو حواله کنم اما نباید که چون
تمکن شوی همان معاملت پیش آری سوگندان خوردم که تا زنم جز در خدمت تو
نباشم و طریق اخلاص سلوک دارم پس در آن اندیشه می بود تا امیر المومنین
معتصم عزیمت سفر مصر کرد و فضل مرا فرمود تا در خدمت او بروم با امیر المومنین
عرضه داشت که چون من در خدمت باشم مردی محترم و کافی باید تا باسم نیابت
من در بغداد باشد اگر فرمان باشد تا صالح شهرزاد آن مصالح را برعایت
پی رساند کمران کار رونق ماند امیر المومنین فرمود که چنان باید کرد پس
صالح را در بغداد بگذاشت و مرا با خود ببرد و آن شغل بمن حوالت کرد و از آن
دخل بسیار گرفتم و چون بنزدیک مصر رسیدیم جماعتی از معارف مصر از حضرت امیر
المومنین امان خواستند و او کتابت جمله امان نامها بمن حوالت کرد و من در
یک شب جمله آن بنوشتم و مرا سه هزار دینار دخل بود و صد هزار دینار زیادت
بخزانه رسید پس آفریدگار را شکر گفتم که در ایام محنت بمصر رسیده بودم و محتاج
نانی بودم و چون روزگار دولت روی نمود در یک شب مرا سه هزار دینار رفق شد

تا عاقلان را معلوم شود که جون آفریدکار تعالی ابواب رحمت بر کسی بکشاید
اسباب او مهیا و عیش او مهنا کرداند بیت
درها فرج جو بر کسی بکشایند ٭ در بخ جمال راحتش بنمایند ٭
حکایت آورده اند که در عهد امیر المومنین معتصم دبیری بود که عطلت
و بی کاری روزکار او را دریافته بود قصه نبشته بود و بدر سرای معتصم برایستاده
هرکاه که معتصم برنشستی او قصه عرضه کردی و مضمون قصه این بود که مردی کاتب
وکافی حلرم مرا امیر المومنین شغلی فرماید تا خدمتی کنم و دیوان را تو فری آرم
و خود را نانی بحاصل کنم امیر المومنین شغلی فرماید از ابرام عاجز امد فرمود که شغلی
نکاه کنید که دران هیچ نفعی و رفقی نبود و او را آن شغل بفرماید کفتند مسجد جامع بصره
را فرش می باید راند جه بوقت باران در صحن کل می شود مثالی باید نوشت تا او
برود و آن شغل را تقلد نماید بس معتصم فرمود که جنان باید کرد مثالی نوشتند
بران جملت و بتوقیع معتصم مشرف شد مرد مثال بستد و قدم در راه نهاد در
میان راه سنکی جزع بدست آورد ملون و لطیف و انرا با خود ببرد و جون ببدر
بصره رسید غلامی که داشت بیش فرستاد تا او را استقبال کردند و جمله
متحیر شدند که خدای داند که بجه مهم آمده است بس مثال عرضه کرد که مسجد جامع را
فرش می باید بست جمله کفتند فرمان برداریم و این جندان مهم نبود که بجهت این
مثال توقیع می بایست آورد دبیر آن سنک از آستین برون کشید و کفت
فرمان بران جملت است که تمامت این صحن مسجد را ازین سنک فرش باشد
جمله متحیر شدند و کفتند این جنین سنک از کجا حاصل شود و او دران باب مبالغت
می نمود بس مالی خطیر قرار دادند که بدهند تا او ایشانرا اجازت کند که بهر سنک
که موجود شود فرش اندازند جون آن مال قسمت کردند دبیر مال بستد و بدشتران

درمها را بار کرد و بخدمت حضرت امیر المومنین معتصم آمد و بر ره کذر او بایستاد
جندانکه رکاب دولت او بر کذشت آواز داد که یا امیر المومنین مال بکه کزارم
معتصم فرمود که جه مال آورده است آن مرد از وی سر رسید کفت رفق شغلی که
مرا فرموده بودند جندین هزار هزار درم است امیر المومنین برسید که او را جه شغل
فرموده بودند عرضه داشتند کفت مردی که از شغلی که انرا هیچ رفق نیست جندین
مال حاصل کند او مستحق همه اشغال خطیر باشد بس بفرمود تا او را در عداد کتاب
آوردند و اسباب او منتظم شد حکایت صالح علی کاتب را که از اماثل
کتاب عصر بوده است کفت وقتی از تنک دستی و بی کاری بقوت اطفال و عیال
درماندم و مدت عطلت من دراز شد روزی بوقت سحر برخاستم و قصد خدمت
ابو الحسن لداحول کردم که وزیر عصر بود تا بعضی از حال خود در خدمت او باز کویم
مکر بجهت من شغلی مهیا کند که مرا از ان فراغی باشد جون بدر وثاق او رسیدم
او را دیدم که از وثاق برون می آمد و شمعی در بیش او می بردند و قصد خدمت امیر المومنین
داشت جون خدمت کردم جواب باز داد و از سر ضجرت کفت عجب آید مرا از کسی
که درین وقت که بدر بزرکان رود و زحمت دهد کفتم عجب ازین نکاه امدن من
نیست عجب از انست که دوش همه شب درین اندیشه بوده ام و یک لمحه نغنوده که
بامداد نفس عزیز خود را بصد هزار خواری بدر هیچ جودی می باید برد و سرای
انکه بر مخلوق اعتماد کند جز نومیدی نیست لکن اضطرار و حاجت موکلی بی محابا ست
اکر نیامدمی بنزد تو معذور نبودمی و اکنون توبه کردم که بیش حضرت وزیر از حمت
ندهم و برزق مقسوم قناعت کنم این بکفتم و باز کشتم و در خانه متحیر بنشستم و دیده
بر مطلع غیب نهاد تا از زیر برده تقدیر جه برون آید و جون وقت جاشت در
کذشت جماعتی از غلامان در آمدند که وزیر بر در است و اجازت در آمدن می خواهد

بخدمت مشایعت نمودم و دست او بوسیدم و گفتم خورشید را با سها چه نسبت
این چه لطف است و این را با چه مقابله توان کرد گفت بامداد از من کوفته شده بودی
ولکن در ان وقت مرا امیر المومنین طلب فرموده بود نظر من بر تو افتاد گفتم شما
باری مامور امر دیگر نه آید چرا بوقت سحر درگاه آفریدگار را می گذارید و بدر مخلوقان
مسارعت می نمایید **بیت** • در که خلق همه زرق و فریبست و هوس
کار درگاه خداوند جهان دارد بس • چون بخدمت امیر المومنین از پرداخت مصالح
فارغ شدم مرا از تو یاد آمد گفتم صالح مدتی است که بی کار است و در اسباب معیشت
او اختلالی تمام راه یافته بامدادگاه بنزدیک من آمده بود و من قاصد خدمت حضرت
بودم او را سخن درشت گفتم و خاطر او از من کوفته گشت امیر المومنین فرمود که
همین ساعت بنزدیک او باید رفت و عذر خواست و دل او خوش کرد که مردی بزرگست
و بکفایت و شهامت مذکور گفتم شنیده ام که او را سیصد هزار درم وام است
من تهی دست بنزدیک او چگونه روم که سیصد هزار درم از خزانه بوی باید
رسانید تا وامها خود بگزارد و ایالت مصر بنام او مثال نویس و صد هزار درم
دیگر بجهت محمل و اسب و شتر و غیران بوی رسان و من آن جمله مهیا کردم و مثال
و لایت و براتها انعامات آوردم و جمله بیش من نهاد و چون بحضرت آفریدگار
بازگشتم اسباب من بی سعی و اهتمامی پرداخته گردانید **حکایت**
و از نظایر و اخوات ان حکایت آنست که عبد الله مصری بود از افاضل دبیران
و وجوه کتاب و در عهد دولت بنی مروان کارهای بزرگ کرده بود و اشغال خطیر را
تقلد نموده و در عهد دولت عباسیان مدتی معطل و بیکار مانده بود و حال
او تنگ شده و ضرورت او باعث آمده که هر روز بر اسبی لاغر سوار شدی و بدرگاه
وزیر آمدی و او را خدمت کردی و در کوکبه او بازگشتی و وزیر احمد ابو خالد بود

و او مردی تندی و زود سیر و نازک طبیعت بود هر روز که مصری او را سلام کردی از وی
برنجیدی و دیدار او بروی گران آمدی تا روزی احمد ابو خالد بجهت شغلی کوفته شده
بود چون از در سرای خود بیرون آمد و سوار شده بود مصری او را سلام کرد از مشاهده
او برنجیدی و یکی را از دبیران خود بخواند و او را گفت که برو و این مصری را بگوی که
مردی پیر و گران خوار و محنت زده و هر روزی آیی و مرا بدیدار خود می رنجانی و ترا
بنزدیک من چه امیدست من ترا شغلی نخواهم فرمود و کاری از تو نخواهد آمد چرا در
گوشهٔ ننشینی و بعبادت و طاعت مشغول نشوی بعد ازین خود را مرنجان و اگر
بامید شغلی یا کاری بنزدیک من آیی ان امید منقطع کن ان جوان دبیر می گوید
چون من این پیغام بران نمط که وزیر گفته بود و تقریر کرده شنیدم سه هزار
درم تحمل کردم و انرا بدست غلامی دادم و خود بنزدیک او رفتم چون او را بدیدم
تعظیم و تبجیل نمود گفتم وزیر تحیت می رساند و می گوید که مردی پیر و بزرگست
و هر روز او را زحمت می دهی و می آیی و ما از تو شرم می داریم و حالی شغلی که
لایق تو بود مهیا نیست درمی چند فرستاده است که این محقر را خرج کن تا شغلی
مهیا شود ترا بطلبیم و بیش خود را زحمت مده چون آن سیم بیش او آورد بدید
که چندست گفتم سه هزار درم مصری بغایت کوفته شد و گفت نهما نا که چنین کار را
نسبت کند و نه من گدا ام و از وی صدقه می خواهم تا مرا این محقر فرماید ان جوان
می گوید چون من از وی این سخن شنیدم تافته شدم و گفتم بدانکه این محقر را من
از خاصه خود تحمل کردم چه شرم داشتم که پیغام وزیر چنانکه او فرموده بود
با تو باز گویم او گفت ما علی الرسول الا البلاغ تو اداء پیغام وزیر با تو گفته است بتمام و
کمال بگوی و یک حرف باز مگیر من پیغام وزیر را تمام با وی بگزاردم او گفت اکنون
جواب من یاد گیر و بوی رسان و بگوی که آفریدگار سبحانه و تعالی هیچ کس را

بی سبب روزی بدهد و این عالم عالم اسبابست و این ساعت کلید ارزاق بعضی از
مردمان آفرید کار در کف کفایت تو بنهاده است و ذات در قبضه قدرت اوست و
ما از راه سبب جز در تو دری دیگر ندانیم اگر این قدر معلوم است که اگر مرا خدای
تعالی رزقی و دولتی تقدیر کرده است بواسطهٔ تو بمن رسد اگرچه ترا در ان مراد
نبود و اگر مرا خود دولتی روزی نیست من از تو خواهم رنجید و چون کلید ابواب سبب
در دست تست و مرا بدر تو نشان داده اند من هر روز بدرت خواهم آمد و ترا
بدیدار خود زحمت خواهم داد و چون مرا از تو آسایشی نیست باری ترا از دیدار من
رنج باشد ان جوان می گوید که مرا از قوت یقین او عجب آمد و روز دیگر بخدمت
وزیر رفتم سهری نگاه بر آمده بود و ایستاده و چون وزیر بیرون آمد او را بدید
برنجید و از من سوال کرد که آن پیغام بگزاردی گفتم گزاردم چون وزیر بدرگاه
فرو نشیند جواب او باز گویم و چون وزیر بدرگاه فرو نشست من پیش او برفتم و آنچ
سهری گفته بود با وی باز گفت بغایت برنجید و بجوشید و ندانست که از خشم
چه کند در اثناء ان از درگاه امیر المومنین او را بخواندند و در حجرهٔ خاص رفت
و در خدمت امیر المومنین مصالح بپرداخت و در اثناء آن عبد الله زبیری را خواست که
تیمار دارد گفت یا امیر المومنین اعمال مصر مختل و پریشان شده است و کسی کافی
می باید که آنرا انتظام دهد امیر المومنین گفت کرا بدان مهم نصب کنیم وزیر خواست که
عبد الله زبیری را گوید بر لفظ او رفت که عبد الله سهیری امیر المومنین گفت او در
جبوه مست و حال و جیبست وزیر گفت غلط گفتم یا امیر المومنین عبد الله زبیری لایق
آن شغل است گفت در ان فکرت کنم اما حال سهیری چیست در جبوه مست وزیر گفت
مست او در وقت آنکه من خرد بودم بخدمت من تقرب کردی و حقوق خدمت ثابت
دارد وزیر گفت او لایق این شغل نیست گفت چرا گفت او مردی بزرگ بوده است و کارها

با مامون کرده است گفت از دشمن بچگان آل عباس است گفت بنی مروان در حق پدران
او لطف کرده اند ایشان در خدمت مروانیان اثار اخلاص ظاهر گردانیدند ما این پسر را
تربیت کنیم تا اخلاص او در دولت ما زیادت از ان شود وزیر گفت او مدتی است که
بیکار بوده است و نعمت او نمانده و تجمل و ساقط شده گفت ما او را بانعام
خود مخصوص کنیم تا تجمل سازد و بجان و سر من که بگویی که سبب این مدافعت چیست
و تو با وی چرا بسر رضا نیستی وزیر حال پیغام خود و جواب او در خدمت او عرضه
داشت مامون گفت سخت خوب گفته است و چنانست که او می گوید ما شغل مصر
و ولایت آن ارزانی داشتیم و سیصد هزار درم او را از خزانه انعام فرمود
تا تجمل بسازد و بسر ولایت رود و بجان و سر من که مثال ولایت و پروانه
انعام و تشریف جز تو بوی کس نرساند وزیر مثال و تشریف و براتها
انعام بوی رسانید و از وی عذر خواست و برکات نیت صادق او
ابواب مرادات بروی گشاده شود تا عاقلان را معلوم شود **بیت**
هر که او نام کسی یافت ازین درگه یافت • ای برادر کس او باش و میندیش از کس
حکایت عبد الله محمد عبد الملک می گوید پدرم دبیری امیر المومنین
واثق مرا ابرهیم رباح را فرمود و ابرهیم مردی معاشر و شراب خواره بود
روزی پدرم را خبر دادند که ابرهیم و فضل نجاح هر دو بشراب خوردن مشغولند
پدرم بنزدیک او رقعه نبشت و توبه نصیحت بار نمود که دبیر باید که پیوسته ملازم
خدمت مخدوم باشد چه او عیبه اسرار خداوندگار باشد و آنگاه این دو بیت
نظم درانجا نبشت **شعر** یا ابن داک و اطهر لنا ابن رباح • یا ابا اسحق ان الراح ضد للفلاح
خدمه الواثق والکاسات من ایدی الملاح • لیس یلتامان فاختر خدمه او شرب راح
معنی این باشد که خدمت بادشاه و خوردن شراب ضد یکدیگرند یا خدمت واثق را

باش یا شراب خوردن را که هردو بهم جمع نباید **بیت**
ترک عشرت کوی اگر اقبال سلطان بایدت • ورنه عشرت جوی بی خدمت جوان می بایدت

حکایت آورده اند که ابرهیم عباس را دبیری بود او را فرمود تا
نامه نویسد بهر دنگ بعضی از اقارب او آن دبیر آن در قلم آورد و دران نامه تاریخ
فراموش کرد چون ابرهیم نامه را بخواند گفت نامه بی تاریخ چون شخصی عالمست که
کسی او را نشناسد پس بدانکه تاریخ در نامه عین الیقین است و بر دارندهٔ
شک و حقوق یکدیگر بدان دانند و عهد میان یکدیگر بدان نگاه دارند آن دبیر
گفت که بیک سهو که بکردم از خدمت مخدوم چندان فایده گرفتم که مایهٔ جملهٔ
نویسندگان شد

حکایت آورده اند که سلیمان وهب اول حال
دبیر امیر المومنین معتصم بود و در صحبت و خدمت احمد عمار بود و احمد عمار عارض
معتصم بود بر نشانها و موالی معتصم نامها ایشان می نبشت که فلان مولی
معتصم تا انگاه که بنام ایتاج رسید و ایتاج سخت بزرگ بود و امیر حاجب
معتصم و معتصم هنوز او را آزاد نکرده بود نتوانست نبشت که ایتاج مولی معتصم
که بنده بود و نتوانست نبشت که بنده معتصم است که حرمت او را زیان می داشت
متحیر بماند و سلیمان وهب او را گفت بنویس که معتصم مولی ایتاج است و مولی
آزاد کرده و آزاد کننده و یار و دوست باشد چون معتصم آن نامها و نشانها
مطالعه کرد و بنام ایتاج رسید و آن دقیقه بدید او را خوش آمد بپرسید که
این تخریج کیست گفتند از ان سلیمان وهب معتصم او را تربیت کرد و در مدت
نزدیک بوزارت رسید

حکایت آورده اند که در اوایل عهد
که صدر اجل نصر الله محمد عبد الحمید رحمه الله هنوز دبیر خسروشاه بود با انکه
در کمال فضل و بزرگی بود که تهذیب از هری و اصلاح منطق یاد می داشت اما چون
در دبیری ممارست نیافته بود و دران کار نبوده گاه گاه بر قلم او لفظی رفتی که از اداب
دور بودی تا می آرند که روزی سلطان خسروشاه او را گفت که مثالی نویس که
ما بسر بند محمودی خواهیم رفت بسگار بیع باید که از ان نواحی مردم جمع کنند و انبوه
گفتند تا ما انجا رسیم نصر الله مثال بنوشت و در انجا یاد کرد که رکاب عالی ما بند
محمودی خواهد خرامید چون سلطان آن مثال بخواند گفت دریغا این چند فضل
و یک درم ادب بی رکاب ما بند چگونه بود و این قدر ندانی که از ادب دور باشد
خواجه اجل نصر الله گفت پس چگونه نویسیم چون ان موضع را بند محمودی خوانند
گفت وقتی که باد بر روی آب وزد و آب را شکن و نورد دهد آن بچه ماند گفت
بر گفت چنین نویس که رکاب دولت ما بر محمودی خواهد خرامید تا سخن
از حد ادب برون نشود جملگی فضلا این نکته را تحسین کردند و اعتراف نمود
که کلام الملوک ملوک الکلام

حکایت و هم از خسروشاه نقل کرده اند
که وقتی پیری بود بزرگ و زاهد در شهر لوهور و مدرسه داشت که تولیت اوقاف
ان در تصرف او بود او را پسری رسید مردی مسرف و دراز دست خمر خوار
و حال ان پسر بسمع سلطان رسیده بود چون آن پیر بجوار رحمت ایزدی رفت
ان پسر بخدمت امیر دبیر آمد در خواست تا بخدمت سلطان قصه نویسد و التماس
نماید تا ان وقف بروی مقرر فرماید امیر دبیر رحمه الله قصه نبشت و در انجا یاد کرد که
پسر فلان مردی مستحق است پادشاه تربیت فرماید و ان وقف بروی مقرر
دارد چون سلطان قصه بخواند کار دیر کشید و سر قاف را بتراشید و آن قاف را
لام کرد و باز فرستاد گفتند سلطان بر پشت آن توقیع نفرمود قصه دار
گفت پادشاه توقیع فرموده است چند بار بتامل مطالعه کردند تا معلوم شد که
سلطان اشارت کرده است که مردی مستحل است و وقف بوی نشاید دادن و جملگی

فضلا از لطف طبع ان پادشاه تعجب کردند و هر چند این حکایت لایق این باب نبود
فاما چون مناسب سخن بود اینجا ایراد کرده آمد **حکایت** آورده اند که
سلطان اتسز را سرهنگی بود که او را احمد روزنی خواندندی وقتی او را با عبدالله
که عامل نو بود خصومتی افتاد و در هم افتادند و احمد روزنی بدو در آویخت و یک
خصیه او را بکند و احمد روزنی را بگرفتند و صاحب برید آن معنی را در دور نبشت
سلطان اتسز رشید الدین وطواط را که دبیر او بود بر سبیل امتحان بفرمود
تا درین معنی مثالی نویسد رشید الدین درین معنی مثال نوشت برین جملت که
ایزد تعالت آلاؤه و تقدست اسماؤه از آنجا که فیض رحمت و کمال حکمت است
هر چیزی را که در آن صلاح عالم و بقاء بنی آدم است از آفات و عاهات مصون
تر و محروس تر دارد مثالش گوشت خرما با آن رخاوت و لطافت از بیرون آفرید
و دانه خرما با آن صلابت و کثافت در اندرون از بهر آنکه بقا نوع اشجار و مثمره
که در اخبار نخل خوانند در آن دانه کثیف است نه در آن گوشت لطیف و چون عاقل
در هر چه انواع کاینات بچشم اعتبار نگرد و در دقایق رحمت یزدانی و غوامض
حکمت ربانی تأمل کند و بجهد کافی و نظر شافی بر مصنوعات کار رود داند که در هر یک
از آن سر حکمت مضمر ست و اثر لطف مندرج سبحان الله ما اتم نعمته و اعم حکمته
و ازین قبیل است که انسان که خدای عز و جل مردانرا داد و قوت توالد و تناسل
در آن نهاد و اگر بدان آفتی رسد نوع انسان که اشرف الاشیاست باطل گردد
و نظام از عالم برخیزد و در وجود فایده نماند و از بهر این معنی ایزد جل و علا در
آفرینش انثیین عنایت بیشتر نمود و جایگاه آن در میان حجب و استار فرمود
از دو جانب یمین و یسار رحدان کالقطار و ارس فسله کالعصا و ان بس نعلان
کانهما حبلان و انثیان در میان آن کالدر فی الدرج و النجم فی البرج فتبارک الله احسن الخالقین

و مخاص و نسان این سبب است که درین وقت بسمع ما چنان رسانیدند که احمد
روزنی تاب الله علیه از شریران معروفست و بفسق و فجور موصوف در میان
مخاصمت و اثناء ملاطمت دست برده است و یک خصیه فلان را که هوادار دولت
و هواخواه حضرت گسسته و فواید توالد و منافع تناسل او بریده گردانیده این مثال
فرموده آمد تا نواب رعاهم الله احمد روزنی را بگیرند و قصاص واجب دارند
با همه رسانند که آن خصی را بعد ازین اعتبار و انزجار باشد و تناسل آدمی باقی
ماند و جور و نقصان بعالم راه نیابد و دستها مختلفه و نیتها ان مختلفه از ما
تحت السره اعنی الانثیین و الذکر کوتاه ماند باید که بر حکم مثال بروند و در
تدارک آن حال اهمال و امهال را مجال ندهند و اقامت آن سیاست را
مصلحتی بزرگ دانند تا پسندیده افتد آورده اند چون سلطان اتسز این مثال را
بخواند او را یکباره دیه بخشید که ارتفاع آن سال پانصد دینار ربوی می رسید
حکایت آورده اند که چون آوازه فضل و صیت رشید وطواط
شایع شد و بسمع سلطان سنجر رسید سلطان مثالی نوشت و او را از سلطان
اتسز بخواست و اتسز او را بخدمت سلطان فرستاد و چون رشید الدین وطواط
بخدمت سلطان سنجر رسید و چند قصیده در مدح او بخواند سلطان فرمود که
بنگرید در خدمت اتسز از مواجب و انعام چند داشته است آنرا مضاعف
کنید و در دفتر ثبت کنید و در دبیران انشا با دبیران دیگر مرتب باشد و چون
این الطاف در حق او بفرمود رشید وطواط سلطان را قصیده گفت غرا
و در بارگاه او بخواند سلطان فرمود که با او بگویید که چه خواهی او گفت من
میخواهم که مرا اجازت فرماید تا باز بخدمت مخدوم خود مراجعت نمایم چه این حضرت
بزرگست و من استعداد این خدمت ندارم سلطان فرمود که ترا اجازت دادیم

جماعتی از یاران او اورا ملامت کردند که چندین الطاف و انعام که سلطان در
حق تو فرمود و اتسز بنده است از بندگان او چرا بخدمت او اقامت نکردی
گفت اگرچه اینجا مال و رفق بیشترست ولکن من آسایش که در خدمت اتسز
داشته ام جای دیگر ندارم و یکی از لطایف او آنست که شبی که در خدمت او
بعشرت مشغول بودیم و چون مجلس خالی شد خواستم که بار کردم سلطان گفت
که رشید الدین کجا می روی گفتم می روم تا گل و پاغر آورم سلطان گفت
مرو که تو مرا هم گلی هم ساغر یعنی هم گلی و هم شاعر بتصحیف و پادشاهی که
سخن او ازین جنس بود اگر می گویم او داند و اگر من دانم مرا تلقین کند من
خدمت چنین پادشاه را با ملک دنیا برابر نکنم و چون بخدمت اتسز پیوست
اتسز اگر پنج او را فرموده بود بوی داد و اثر وفاداری و هواخواهی و حق خدمت
او را بتربیت و عنایت باظهار رسانید **حکایت** آورده اند که علی
هیثم دیرتر آمد و چون بیامد فضل ربیع او را ملامت کرد و زبان بر جنانید که
چرا در خدمت تقصیری می کنی علی هیثم برخاست و این بیتها بتازی بگفت **شعر**

اکانی الفضل رخیصا جدّا • فعافنی وارو رعنی صدّا •
والظن والظنون قد تعدّا • وعد منه الف یدعدّا •
رایگان یافته است فضل مرا • زان ندارد ز نقد من سوری •
هر که چیزی برایگان یابد • بدهد از دست رایگان روزی •

پس از دیوان برون آمد و برفت و فضل هرچند او را معذرت کرد البته
بسر رضا بار نیامد و هیچ کس را خدمت نکرد **حکایت**
عبد الله اسوارمی گوید که دبیر یحیی خالد برمکی بودم روزی مرا بخواند و گفت
بنشین و بسوی فضل رقعهٔ نویس من گفتم دوات من اینجا نیست فضل گفت

دبیر بی دوات و قلم چون امیر بی لشکر و حشم باشد و چنانکه امیر بی لشکر و حشم
غنیمت نیابد دبیر بی دوات و قلم قدر و قیمت نیابد و اگر تماشا می آیی
این خود کاری دیگرست پس دوات بخواست و من پیش او بنشستم و مرا نامه
برراه کرد بسوی پسر خود فضل و من بتحریر آن مشغول شدم و وی از آنچ گفته
بود پشیمان گشت و گمان برد که من از آن رنجیده باشم خواست که استمالتی
کند چون نامه تمام کردم بپرسیدم که وام داری گفتم دارم گفت چندست گفتم
سیصد هزار درم همه درین نامه بخط خود بنبشت بسوی پسر خود **شعر**

وکلکم قد نال شبعا لبطنه • وشبع الفتی لوم اذا جاع صاحبه •

آن فرزند باید که عبد الله را سیصد هزار درم وام است همان ساعت که نامه
بخوانی بجان و سر من که پیش از آنکه این نامه از دست بنهی آن زر بدو فرستی
و فضل آن زر بنزدیک من فرستاد و موجب آن جز کرم و خلق یحیی نبود **حکایت**
آورده اند که ایام ملوک ماضی و سلاطین ها بر میان دبیری و امیری در نشستن
منازعتی افتاد امیر گفت من زیردست تو ننشینم از آنکه پادشاه را بما حاجت
بیش از آنست که بشما ولایت بشمشیر توان ستد نه بقلم دبیر گفت ما را بر شما
فضیلت است بچهار چیز صاحب خبر این ماجرا بسمع سلطان رسانید سلطان
ایشان را پیش خواند و دبیر را گفت که اصحاب سیف را بر اصحاب قلم ترجیح است
بدانچ اصحاب قلم خدمتکاران اصحاب سیف باشند و تو مر اصحاب قلم را
ترجیح می نهی بر اصحاب سیف آن فضایل تقریر کن که کدام است دبیر گفت
پادشاه در دولت و سلطنت باقی باد شمشیر برای دشمنان بکار آید نه برای
دوستان و قلم هم برای نفع دوستان بکار آید و هم برای دفع دشمنان و
دیگر از اصحاب سیف بسیار کس بر خداوند خود خروج کند و هوس پادشاهی ملکداری

مر ایشانرا بر طبقات و عصیان باعث آمد و از اهل قلم مثل این حرکت صادر نشد
پس معلوم شد که اهل قلم ارباب وفا اند و اصحاب شمشیر ازین عاری و عاطلند
و سیوم آنست که اصحاب خزینه دار دخل ملوک باشند و اصحاب شمشیر محل خرج پادشاه
و تا جمع نشود خرج نتوان کرد پس بهمه حال محل دخل عزیزتر باشد از محل خرج و چهارم
آنست که اصحاب شمشیر جنگ دانند اما تدبیر ندارند و قوت دارند اما رای و صواب
ندارند و قهر خصم و زجر متعدیان برای صواب بیش از آن توان کرد که بمجرد قوت
و شوکت پادشاه چون این سخن بشنید بپسندید و دبیر را تشریف فرمود و امیر را
خوش دل کرد و باز گردانید مولف کتاب محمد عوفی می گوید که هر کس از
استادان صنعت و ملوک کلام و ابناء فضل بنظم و نثر در مناظره تیغ و قلم
و اوصاف و تشبهات آن فصلی ساخته اند و لطیفه پرداخته و اگرچه بنده درین
کتاب عروس سخن را زیور تکلف نبسته است و شیوه سخن آرایی در توقف داشته
فاما این یک فصل چون بموقع بود تحریر افتاد **فصل** قال العلماء و
الحکما الدین و الملک توأمان این کلمه اشارت بدان دارد که تیغ و قلم توأمانند
توامان خود از ایشان طلب کن قرارگاه ملک در بی قراری تیغ است و سکون فتنه
و فساد در حرکت قلم آن یکی همه بسر زدن رود و آن دیگر بی سر زدن نرود
معنی منصب ار قلم در رعایت والی سر سبع باید باد و در عالم برقرار بماند و جاوید آنکه
چون زیر تیغ در حمایت وزیر گوهر بخش قلم تا قاعده بارگاه دنیا پایدار ماند
وقتی میان تیغ و قلم از راه مثال نه از طریق مقال مناظره رفت قلم گفت
ای دورویه خونخوار و ای زهرخند دل آزار ای زرق فروش زرق و ای دراز
قامت احمق تو کیستی که خود را بر بساط دولت من قرین تصور کنی که ملک
بی مکان و گویا بی زبان در حق من قسم یاد می کند که ن والقلم و ما یسطرون تیغ

گفت ای گل خوار زرد روی و ای سودایی بسیار گوی ای سر زده بی روان
و ای بی دل دو زبان ای بسیار روی بی قدم و ای بسیار خوار تهی شکم تو خود بمرتبت
من کجا رسی که نبی امی در باب من می گوید که انا نبی بالسیف قلم گفت من انگشت
نمای وزرا ام تیغ گفت من دستیار ملوکم قلم گفت من آرایش صدر دیوانم
تیغ گفت من درنده صدر دیوانم قلم گفت مرا کار با دست دستوران عالم
بود تیغ گفت مرا شغل با گردن گردنان بنی آدم بود قلم گفت من غازی ام
که بر سر رخ جهان کشای منجوق سیاه چتر بر بسته ام و بر زره داودی
خط می زنم تیغ گفت من حاجی ام که بر حجر اسود نشان بوسه زده ام و هنگام
تکبیر روی بحرم مبارزان آورده قلم گفت من فقیری ام که جبه اطلس زرد در
پوشیده ام و دستار خز سیاه در بسته و در مقام فتوی بدو زبان
فصیح سخن می گویم تیغ گفت من صوفیم که با خرقه کبود بر سماع کوش رقص
می کنم و چون صوفیان سپر اندازم و خود را در میان نهم قلم گفت
من رقاصی ام که از زنگبار آمده ام غواصی ام که از دریا بار جسته ام **قطعه**
آنم که چو در بحر زادم • سرمه کش چشم دین و دادم • من از جیوه خط باریک • آورده ام از جهان تاریک
از عشق نگار من بهر دست • صد لشکر چون نگار بشکست • هر ملک که تاب من ندارد • با دست و جواب من نداند
لا تأنفن عن المداد و لطخه • ان المداد خلوف ثوب الکاتب •
لو لا المداد و حسن رونق مائه • ما صح باب من حساب الحاسب •
فانهج بذلک انه لک زینه • هبة من الله العزیز الواهب •
تیغ گفت من فیروزه ام که لعل از بدخشان دل برد لان برم آن گوهر
یمانیم که عقیق از یمن جگر بد گوهران آرم **قطعه**
آنم که زبان کام یابم • بر آتش رخ چه همچو آبم • افعی جسمم نگاه بیکاره • لکن خورم دم بدیداره

• در سینهٔ دشمنان چو رنجم • وز گوهر بی کنار گنجم شعر

• طلاب العلی فی السیوف الحداد • ونیل المنی فی الحروب الشداد •

• بروج کواکبهن المعالی • سروج فی علی صهوات الجیاد •

قلم گفت من آن هروی بچهٔ سیاه چشمم که چون دیلمان تا جعد بر بیشان روم تیغ گفت من آن هندو نژاد باریک ساقم که چون ترکان بجنگ تیر باشم قلم گفت من داود دم که زره بافم یونسم که در بطن حوت قلمدان مانده ام زکریا ام که فرقم شکافته اند تیغ گفت من آدمم که برهنه از هندوستان آمده ام یعقوبم که از خون گریستن چشم سپید شده است یوسفم که در چاه تاریک نیام مانده ام قلم گفت که من تیغم که چون سر بر خود عادی دوات زنم خون گریم تیغ گفت من قلمم که چون از قلمدان نیام توایم تعویذ مخالفان دین تمام کنم قلم گفت من آن شمع زرد پوشم که دو نیزه بر سر دارم و فتیله باریک در میان تیغ گفت من آن مشعلهٔ خوش فروغم که طرهٔ جهان سوز بر روی دارم و زبانهٔ تیر انداز بر سپر قلم گفت تا من بر انگشت خداوند خواجهٔ جهان دستور صاحب قران آصف سلیمان مکان وزیر سلطان نشان نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا مبارک وزیر همایون مشیر قدوهٔ کبار جهان محمد ابی سعد ضاعف الله جلاله جهان نمیان فروشده است و سر انگشت نمای گشته تیغ گفت تا من در دست قلعه گشای عدو فرسای ویم دست ستم بر سر بست و راه عدل چون کف دست چون مائدهٔ قلم بحری از دریا کف او بود و تصلف نهنگ شمشیر از بحر مواج دست او قلم در روی تیغ گوهر دار بخندید و تیغ در پیش قلم گوهر بار سر بخط او در زبان عطارد گفت زهی صاحبی که چون تو قلم همنشین اسفندیار روئین دوات زرین کنی تیغ همخوابهٔ بهرام چوبین نام شود

و چون رستم دستان تیغ از مازندران نیام برآری زال زر و چهرهٔ قلم چون بیژن در بن چاه تاریک ماند شعر ان رفعت الاعلام کنت امیرا

او سررت الاقلام کنت وزیرا • چون قلم گیری نام حاتم طی کنی و چون شمشیر کشی پشت دشمن چو ابروی زال سپارزی بیت

ای گریهٔ کلک تو نشاط عالم • در خندهٔ تیغ تو عدو را ماتم •

خصم از قلمت روی بخون شست چو تیغ • وز تیغ تو سپر فکنده مانده چو قلم •

باب نوزدهم در لطایف حکایت ندیمان و حسن معاشرت در خدمت ملوک

معنی ندیم در لغت یار شراب باشد و اشتقاق او از منادمت است و ندیم و ندمان بیک معنی است چنانک شاعری گوید شعر

فان کنت ندمانی فبالاکبر اسقنی • ولا تسقنی بالاصغر المتثلم •

و منادمه مقلوبست از مدامنه و مدامنه با یکدیگر شراب پیوسته خوردن باشد و مقلوب در کلام عرب بسیار آمده است چنانکه قسی مقلوب قووس است در جمع قوس و جذب و جبذ و جبر اللحم و حرین و امثال آن و از عادات ملوک زمان و سلاطین روزگار یکی آنست که بجهت موانست خویش ندیمان لطیف طبع خوب اعتقاد رائق منظر ستوده مخبر مهیا دارند و ایشان را بشرف قربت و مزید اختصاص مشرف گردانید و در مجالس خلوت و اوقات عزت بسعادت مجالست و دولت منادمت ایشان مستعد شوند و بمصقلهٔ محاورهٔ لطیف زنگ اندیشه از آینهٔ سینهٔ مبارک ایشان بزدایند و بنکتهای لطیف و بذلهای دلگشای وقت ایشان را خوش و عیش ایشان را صافی گردانید و گفته اند که ندیم باید که پاکیزه سخن و نیکو لباس و خوش محاوره و لطیف طبع باشد و قصص و تواریخ بسیار یاد دارد

و از معانی قرآن و دقایق احادیث بی بهره نباشد و جوهر طبیعت نقاد و خاطر وقاد
از درر و غرر معانی را در سلک نظم تواند کشید و نیز بلاغت نرد و شطرنج و
دقایق منصوبهای آن واقف باشد و از علم موسیقی و شناختن پردها و معرفت
آوازها نصیبی دارد و بیش ازین ندیمان بدین مثابت بوده اند اما امروز چون
رواج فضل و مزاج هنر روی بکشاد و فساد دارد این دانش بمانده و ابنیه علم
رنگ زده مدارس لطف طبع مدروس شده و معاهد کرم عهد روی بخرابی آورده
چنانکه معان علی شطرنجی درین معنی لطیفه گفته است **قطعه**

• چه باید بهر آداب ندیمی • دگر بر جان و دل زحمت نهادن •
• زبانت را بنظم و نثر جاری • زخاطر نکتهای بکر زادن •
• که باز آمد همه کار ندیمی • بسیلی خوردن و دشنام دادن •

و درین باب حکایات ندما و لطایف کلمات ایشان بتحریر خواهد پیوست بمشیة الله و عونه
حکایت آورده اند که چون جذیمه بن مالک ملک عراق و شام را
مستخلص کرد و قبایل عرب و خدمت او اقبال کردند و سبب سپیدی که
براندام داشت اورا جذیمه ابرش و وضاح خواندندی و ذکر او درین
کتاب آمده است و واقعه او بتقریر پیوسته و گویند که اول کسی که منجنیق
ساخت و نخستین کسی که شمع افروخت و انداختن استخراج کرد او بود و او همتی
عالی داشت و رفعتی و تکبری بغایت و بدان سبب با هیچ کس انس نگرفتی و کس را
سزاوار منادمت خود ندیدی و گویند هر گاه که شراب خوردی یک کاس خود نوش
کردی و کاس دیگر سوی بتها انداختی و گفتی فرقدان فلک منادمت مرا
شاید تا بعد از مدتی بدید که در تنهایی بسر برد عدی بن نصر اللخمی بخدمت او پیوست
و آثار فضل او بر جذیمه ظاهر شد و ادات هنر ارشاد کرد اورا بخود نزدیک

کرد اندو تا وی انس گرفت و بشرف منادمت خودش اختصاص داد
و اورا خواهری بود نام او ام عمرو و جذیمه مر این خواهر را بغایت دوست
داشتی و یک لحظه بی او نتوانستی بود و نخواستی که مجلس وی از حضور
خالی باشد و چون عدی بشرف مجالست او مخصوص شد و جذیمه را منادمت
او پسند افتاد میان او و خواهر جمع نمی توانست کرد پس شبی در مستی خواهر را
بعدی بزنی داد و میان ایشان اتفاق زفاف شد چون جذیمه هشیار شد
پشیمان گشت و عدی را بکشت و خواهر او از عدی حامله شده بود چون
مدت وضع حمل آمد پسری لطیف صورت متناسب اعضا خوب چهره از ام عمرو
متولد شد و نام او عمرو نهاد چندانکه نظر جذیمه بروی افتاد مهر آن پسر را بر دل
وی پدید آمد چنانک یک لحظه از وی نشکفتی و این عمرو را تربیت می کرد چندانکه
بزرگتر شد وقتی چنان اتفاق افتاد که این عمرو گم شد و از پیش جذیمه غایب
گشت و جذیمه بر فوات او گریها کرد و هر چند اورا طلبیدند بازنیافتند آخر الامر
دو شخص که در زیر فلک بر بفضل و هنر ایشان دیگری نبود یکی را مالک نام و
دیگری عقیل آن کودک بیافتند و بنزدیک جذیمه آمدند و آوردند جذیمه
بغایت شاد شد و ایشانرا گفت چه می خواهید تا شمارا بدهم ایشان گفتند
ما شرف منادمت تو می خواهیم جذیمه اجابت کرد و ایشان هر دو ندیم او
شدند و چند سال در موافقت یکدیگر در خدمت او ملازمت نمودند و گویند
که در مدتی که در خدمت او بودند هر یک حکایت دو باره نگفتند و یک شعر را
مکرر نکردند و بهیچ حرکتی نامناسب مخدوم خود را کوفته نگردانیدند و چون
ایشانرا وفات رسید و هر دو را یک موضع دفن کردند و جذیمه پیوسته
بر سر تربت ایشان نشستی و باخیال ایشان شراب خوردی و ایشان را نان

بوده اند که در حق او گفته اند **شعر** وکنا کندمانی جذیمة حقبة ❊
من الدهر حتی قیل لن یتصدعا ❊ فلما تفرقنا کانی ومالکا ❊ لطول اجتماع لم نبت لیلة معا

حکایت آورده اند که دران وقت که رایت اسکندر برای استخلاص
ممالک مشرق بطرف هندوستان خافق گشت وکید هندی که از جمله رایان
بزرگ بود بخدمت خود خواند کید چون دید که با فور هندی چه کرد و دیگر رایان را
چگونه مقهور گردانید نامه او را بملاطفت جواب داد و بربطه مال وخدمتی پیش آمد
و در نامه نبشت که من چهار چیز دارم که در عالم هیچ پادشاه ندارد اول دختری دارم
که زهرهٔ زهرا را بر قبهٔ خضرا در حسن زهرهٔ مقابله ومعارضه او نباشد در حسن
وملاحت و لطف وصباحت نام او در خرد و آهستگی و زیرکی وشایستگی بغایت
و دوم طبیبی دارم که در معرفت علم ابدان یگانهٔ جهان و انگشت نمای عالمیانست
هر مزاجی که او تربیت نماید روح را شفا بخشد و سیوم ندیمی دارم که مشاهدهٔ او
سبب روح روح است و محاورهٔ او مفتاح هر فتوح بفنون هر فضایل آراسته
وبانواع آداب از افاضل جهان بر سر آمده و چهارم قدحیست که چون او را
پرآب کنند لشکری از انجا آب خورد و جمله سیراب شوند و بعاقبت همان قدر آب
دروی باقی باشد که از اول بوده باشد اگرچه این چهار چیز که من دارم هیچ
پادشاه ندارد فاما اسکندر بدین نفایس از من اولیترست چون نامه باسکندر
رسید جواب نبشت که باید که ان چهار چیز را بسرعتی تمام بحضرت ما فرستد
وکید هندی دختر هندی وطبیب وندیم و قدح را بخدمت او فرستاد و اسکندر
هر چهار را در نظر آورد و دختر او را در غایت حسن ونهایت جمال دید روی
چون آفتاب در تدویر وچون ماه در تنویر **بیت** گشاده طره او در کمین جانها دست ❊
کشیده غمزهٔ او در کمان ابرو تیر ❊ وطبیب در علم طب مهارتی کامل وبصارتی شامل

داشت و قدح هم بران جملت بود که کس دران طلسم قدح نتوانستی کرد وندیم را
مردی یافت بجمال حکمت و زیور فطنت آراسته و بحسن اطراف و لطف حرکات
وتهذیب اخلاق پیراسته گشته اسکندر بفرمود تا مجلس کردند وندیم را پیش او در آوردند
واز هر نوع در جد و هزل و رفق وجزل باوی سخن گفتن گرفتند و او را در همه فن چون مردم
یک فن یافت و جمله سخنان او بر قانون حکمت سنجید واز هر طرف که او را در جنبانید
چندان طرف و نکت ازو استماع کرد که اسکندر حیران ماند جد او بمثابتی نبود که
ازان ملالت آوردی و هزل او بحدی نبود که در چشم مستمع او را سبک گردانیدی
چون بازگشت اسکندر خواست که ذهن او را بیازماید و او را امتحانی کند و غور
او را استخراج خبایا و استنباط مضمرات بداند بفرمود تا پوست جوری بروغن
گوسفند کردند و آنرا بسوی او فرستادند ندیم آنرا بستد و سوزنی چند در وی
خلید و بحضرت اسکندر فرستاد پس اسکندر بفرمود تا ان سوزنها را بر کشیدند
و آنرا بگداختند و ازان گلوله ساخت و بنزدیک او فرستاد ندیم مر صیقل را بفرمود
تا انرا آینه ساخت و بخدمت او فرستاد اسکندر بفرمود تا قدری آب بر روی
آینه ریختند چندانکه زنگ گرفت باز فرستاد ندیم صیقل را بفرمود تا انرا بزدود
و باز فرستاد اسکندر در تعجب بماند و از ذهن و فطنت او متحیر شد و او را
پیش خواند و گفت مرا خبر کن از انچ کردم و جواب انچ دادی که مراد من و تو
چه بوده است ندیم گفت اول پوست جوری بروغن گوسفند بنزدیک من فرستادی
اشارت فرمودی که دل من پر علم و حکمت شده است و دران بیش هیچ جای
نمانده است و مرا بندیم و مرشد حاجت نیست من سوزنها دران خلانیدم یعنی
هرچند چنانست اما بحیلت جای توان داد چون پادشاه انرا گلوله ساخت اشارت
بدان داشت که دل من سخت شده است و مجال نیست که قابل انطباع باشد من آنرا

آیینه ساختیم یعنی آهن هرچند سخت باشد اورا نرم توان کرد واز وی آیینه توان
ساخت یعنی هرچند سختی در طبع توهست فاما آنرا نتوان زایل کردن وبصلاح آوردن
اما آنچه فرمودی که آنرا زنگ زده کنند بنزدیک من وپسندند اشارت بدان داشت
که اگرچه دل ما محل صفاست فاما بسبب شواغل ومشاغل ملک زنگ گرفته است من آنرا
بزدودم یعنی آیینه هرچند زنگ گرفته باشد آنرا صیقل توان کرد وازان نومید نباید
شد اسکندر گفت صواب گفتی وهمه چنین که تقریر کردی اکنون مرا پندی ده که اصلاح
من ورعیت من دران باشد گفت هیچ فرق نیست میان بزرگوار وفرومایه الا
آنکه بزرگوار تن را در خدمت جان دارد وفرومایه جانرا در خدمت تن دارد
اول پادشاهی را ماند بر مرکب خود سوار شده ودوم سایسی را ماند که در خدمت ستور
ایستاده باشد اسکندر گفت نیکو گفتی دیگر بگوی ندیم گفت لیس الفقر بقلة
المال بل بکثرة الشهوة یعنی درویشی در اندکی مال نیست بل که در بسیاری آرزوست
یعنی با آرزوی بسیار مال بسیار اندک باشد چنانکه گفته اند وان الغنی الاعلی
عن الشیء لا به چون سکندر این سخنان بشنید اورا گفت ایچ مرادیست بخواه تا
بفرمایم ندیم گفت هرچند خدمت اسکندر شرفی است هرچه بزرگتر اما من در بندگی
نتوانم بود وهوای هندوستان مرا موافق بوده است وتو بر بیچ وتاب نگیری و
ترسم که اگر من در خدمت باشم اختلاف هوا مرا زیان دارد اگر ممکن شود مرا
اجازت فرماید تا بمسکن خود مراجعت نمایم اسکندر اورا تشریفی فاخر فرمود و نزد
کیدش باز فرستاد وکید را بران هدایا محمدت فراوان فرمود حکایت
آورده اند که پرویز را ندیمی بود که اورا خوش آرزو خواندندی پرویز اورا بوجود بر دیگر
گردانیده بود وپیوسته ازوی سوالها کردی وجوابها شنیدی روزی ازوی
برسید که از همه طعامها کدام خوشتر وموافق‌تر مر طبع را گفت آنکه در تن درستی

وایمنی وشادی با دیدار دوستان بکار گرسنگی خورده آید پرویز گفت بگو که از همه
گوشتها کدام خوشتر گفت گوشت بره دوماهه بعد ازان که دو ماه چریده باشد
چون اورا سعد کنند ودر میان سنگ تافته بریان کنند پرویز گفت نیکو گفتی مرا بگوی
که از لطایف اطعمه چه چیز خوشتر گفت الحمل بالمخ زرده بیضه با مغز استخوان مخ سازند
پرویز گفت از گوشتها مرغ کدام لذیذتر گفت سینه تذرو وکبک فربی وکبوتر
بچگان پرورده وماکیان تازه که بکال وشهدانه وروغن زیت غذا یافته باشند
پرویز گفت صواب گفتی از ترشیها چه چیز بهتر گفت گوشت کوپاله که با سرکه کهن
وسنبدان وکامه سازند پرویز گفت از شکارها کدام لذیذتر گفت گوشت
آهو بره فربه شرحه کرده که آنرا با سرکه وسنبدان وسبث وکراویا وسیر و
زیره بکوبند وبادنبه بره تباهه کنند پرویز گفت دو رنبیت از حلواها مرا خبر کن گفت
ایچ از شکر طبرزد با نشاسته برنج واندکی شیر گوسپند وروغن پیه بپوسانند
وپالوده که از شکر طبرزد وبادام مقشر که با پوست آنرا بریان کرده باشند
پس پوست آن جدا کرده بسازند وبگلاب وکافور آنرا معطر کنند پرویز گفت نیکو
گفتی از شرابها مرا خبر کن گفت شرابی انگوری یاقوت رنگ یاقوت که کهنه گشته
باشند وصاف شده وازانواع ان هیچ چیز از وطرلی باسوری نیست پرویز گفت
از نقلها کدام نیکوتر گفت بادام مغز بریان کرده که بر نمک آب گذشته باشد با شکر
طبرزد یا مغز جوز هندی تازه یا انار دانه که بگلاب معطر کرده باشند یا سیب شامی
یا انگ هیچ چیز اولیتر از جماص برنج طبری نباشد پرویز گفت از مشمومات چه چیز
خوشتر گفت شاه اسپرغمی که بگلاب آنرا بخور داده باشند وچون دسته ببندند
قطره چند شراب در روی او دمند وخرقه بگلاب تر کرده در روی او کشند پس ساعتی
آنرا بر مهب شمال نهند وبا دسته بنفشه طری که قطعه عنبر در کام او نهند ویا شاخی

نیلوفر بغدادی که آنرا مشک در دهان او نهند و با شکوفه باقلی بصری که بکافور انزا مدی
باشد پرویز گفت خوب گفتی اکنون بگوی که بوی ریاحین بوجه مرابتاست گفت از
نرکس بوی جوانی آید و از کل بوی معشوقان آید و از شاه اسپرغم بوی بچگان آید پرویز
گفت نیکو گفتی اکنون بیان کن که خوشتر و دلکش تر سماعها کدام است گفت آنچ
رود موافق سرود آید و سرود موافق رود و آن بربط که چهار ابریشم باشد و چنگ
ساخته و نای عراقی در جمله هر سماعی که باعتدال بود سبب طرب باشد پرویز
گفت از زنان کدام بهتر گفت آنچ قالب و قلب او را قبول کند و نفس او روی آرزو برد
و بهتر ایشان آن باشد که در سن از کودکی گذشته باشد و بجوانی نرسیده و بالای
وی میان درازی و کوتاهی باشد و چنان فربه نباشد که حرکت بدشواری کند و
چنان نزار نباشد که باریک نماید و در چشم در نیاید و باید که راست بالا و خوش
رفتار و شیرین گفتار باشد کمان ابروش تیر غمزه بهدف از دلها عاشقان سازد
اگر برخیزد ارسکی اعالی سرد و اگر بایستد ارکانی اسافل بجسد نکاد عند القیام
تقعد ها و باید که با این جمال و کمال خوش او از و کم سخن و شرمسار باشد چون این
فصول پرویز از ندیم خود بشنید در تقریب و ترحیب او بیفزود و او را دوازده هزار
درم سنگ نقرهٔ خالص انعام فرمود **حکایت** آورده اند که عضد الدوله
فناخسرو که از کبار ملوک زمان و فرماندهان کیهان بود روزی مجلس بزم
ساخته بود و جماعت ندما در سلک خدمت منخرط گشته ابودلف خزرجی که از ندیمان
خاص او بود در خدمت او نشسته بود عضد الدوله از وی پرسید که محل شراب خوردن
تا چه درجه باشد که فایده کند و آنچه بمضرت کشد چند باشد ابودلف گفت حکیمان شراب را
بستوده اند و طبیبان منفعت آن برشمرده اما علما باندک و بسیار آن رخصت نداده اند
و پادشاهان اگر خواهند که منفعت و ثمرت آن بحاصل کنند باید که بافراط نخورند چه افراط

گفته است که می دوست جانست اگر اندک خوری و دشمن جانست اگر بسیار بکار بری فناخسرو
گفت غذا اگر کرم موافق تر باشد که در میان بند خورده شود گفت قاسم عبدالله که وزیر
مقتدر بود مردی بود پیر بزیور حکمت آراسته وی درین معنی کلمه گفته است و آن آنست که
بپیوسته ندیمان را گفتی که امروز مهمان رز باشیم که بمنفعت نزدیکتر باشد گفتند
ایها الوزیر مهمان رز چگونه باشد که طعام غوره خوریم و شراب انگوری و نقل مویز
عضد الدوله را خوش آمد و احسان و تحسین ارزانی فرمود **حکایت**
و از لطایف ابودلف خزرجی یکی آن بود که روزی در خدمت عضد الدوله ابوعلی هاشم
با وی مباسطتی کرد امیر عضد الدوله او را گفت یا بودلف از شراب خوردن کی توبه
خواهی کردن ابوعلی هاشم گفت اگر او از نبید خوردن توبه کند خدای تعالی او را مبتلا
کرداند بطاعون شام و تب خیبر و دنبل خزر و ورک مدینی و برص بلخی ابودلف گفت
ای مسکین تبت یدا ابولهب بی خوانی و خرما بصره می بری اگر من از شراب توبه کنم
یا نکنم خدای تعالی ترا مبتلا کند بثعبان مصر و مار سیستان و کژدم شهرزور و کراز
اهواز و سر والان و پیل هند و پستان و مرا برخورداری دهاد از قصب مصری و برد
یمانی و دیبای رومی و خز کوفی و حریر چینی و حله اصفهانی و سقلاطون بغدادی و ملحم
نیشابوری و سنجاب خرخیزی و سمور عکی و روبه بلغاری و فنک کاشغری و جواهر هراه
و نقل مجلس من سیب شام و رطب عراق و مویز یمن و جوز هند و شکر اهواز و انگبین
سپاهان و بامد مکران و خرما کرمان و انجیر حلوان و الوست و امرود نیشابور و بهی
بخارا و زردالو طوس و نارنج جند و خربزهٔ خوارزم باد و شمامهٔ مشام من مشک تبتی و عود
قماری و کافور قیصوری و زعفران شیروانی و گلاب اصفهانی باد عضد الدوله
ازین مفاکهه و محاورهٔ ایشان خوش طبع گشت و از حسن محاضرت ابودلف و بدیهه
گویی او متعجب ماند و فرمود که ندیم چنین باید که از جد و هزل داد سخن تواند داد پس او را

و ابو علی را بتشریف فاخر مخصوص کردانید **حکایت** اورده اند که صاحب
عباد در اول ندیم عضد الدوله بود و پیوسته در مجلسها بزم او حاضر بودی و عضد
الدوله بمجاورهٔ او شعفی تمام داشت و پیوسته کفتی که در مجلسی که اسمعیل عباد حاضر
بود سماع مطربان شنیدن در ان مجلس حرام باشد چه هر نکته از نکات لطف جان
بی افزاید کویند روزی عضد الدوله شراب خورده بود و ندیمان و حریفان را باوطا
شراب داده و حرکات و حالات هریک را بچشم خرد مشاهده فرموده پس از صاحب عباد
پرسید که شراب چند باید خورد صاحب عباد کفت هشیاری مظنهٔ فکرت و مستی محل
غفلت و حالتی که میان هشیاری و مستی است متضمن هزار سرور و لذتست و این
معنی را لطیف طبعی لباس نظم پوشانیده است و می کوید **بیت**

تا هشیارم در طلبم نقصانست • چون مست شوم در خردم تاوانست •
حالیست میان مستی و هشیاری • من بندهٔ آن که زندکانی آنست •

پس عضد الدوله ازوی پرسید که اول کس که شراب خورد که بود و بر عیار مزاج
شراب چکونه وقوف یافتند صاحب چون صراحی بزانوی خدمت در آمد و چون پیاله
با دلی پر اتش دهان بشکر خنده برکشاده وکفت بقا باد خداوندرا در دولت پایدار
و اقبال کامکار در کتب چنین مطالعه افتاده است که چون جمشید پای در رکاب
شاهی اورد و دست در عنان فرمان دهی زد خاطر منیرش که مصقلهٔ آینهٔ احکام
و ضمیر منیرش که مشکواة انوار مصالح خاص و عام بود در نهاد عالم و عالم نهاد فکرتی
فرمود دانست که این صنایع را صانعی و این بدایع را مبدعی است و صانع حکیم را در
ایجاد هر موجودی حکمت بسیار باشد و مبدع قدیم را در اظهار هر مصنوعی سر رافت بی
شمار و با مرد طالب غواص وار بدریا طلب فرو نشود سر سران حقایق نرسد پس
معتمدان نصب کرد تا در قعر بحر غواصی کردند و از انجا لولو لالا استخراج کردند و از
معادن جواهر و فلزات بیرون آوردند و انواع نبات و اشجار در موضعی معین نشاندند و
ثمار انرا انتظار می کرد و چون از مادر تاک فرزند عنب متولد شد و عیار ذوق اورا
بر محک مذاق عرضه کردند از عیش توانکران و لب دلبران ان حکایت می کرد
لکن با دیر دختران در نازکی و نازکی او خلل ظاهر می کرد و لطافت و حلاوت او نمی ماند
طریقی طلبیدند که ازان نتیجهٔ نتیجه بماند جمشید بفرمود تا اورا بکرفتند و در انایی کرد
و هر روز از امی جشید و ذوق انرا معلوم می کرد چون روزی چند برآمد رنک
بکر دانید قبا اطلس لعل در پوشید کلاه شب پوش خویش بر سر نهاد کمان
قوت در بازو افکند تیر تیزک بیندا خت آبی بود آتش کشت شکری بود شکر
کشت در عفونت عفونت بذیرفت بمرور ایام مرارت یافت چون جمشید تبدیل
مزاج و تغیر مزهٔ او بدید و تلخی ذوق او معلوم کرد کمان برد که مکر زهر جان کزای
یا جوهری علت زای کشت پس دست ازو بداشتند و اورا در همان انا بکذاشت
چون مدتی ازین حدیث بر آمد جمشید را کنیزکی بود که خورشید دایکی جمال او کرده
بود و ماه رایتیه از کمال او برده و ان کنیزک بعلت شقیقه مبتلا شده بود
و از درد سر خواب از چشم او رفته و قرار از دلش فرار بذیرفته معالجت الطبا
مفید نمی افتاد و بدوای حکما نافع و ناجع نمی امد کار بدرجه رسید که تنش از جان سیر
کشت و جانش از جهان دل بر داشت با خود کفت مصلحت من انست که بروم و قدری
ازان زهر بچشم که این جان غم کشیدهٔ من تن محنت کدهٔ را وداع کند و تن خسته
چون سر درد نمی دارد از درد سر جان باز رهد قدحی بر کرفت اندک اندک تجرع می نمود
چون قدح تمام تجرع نمود اهتزازی در وی بدید آمد قدری دیکر نوش کرد درد سرش
زایل شد قدحی دیکر بخورد خواب بروی غلبه کرد سر ببالین نهاد و قوت مزاج ان
نحادهٔ لعل رنک رای جرع دیده اورا در حقه اجفان نهان کرد یک شبانروز تمام بخفت

وجون دست لشکر نعاس را از ولایت حواس کوتاه کردانید و اطناب عروق و
اعصاب را که بواسطهٔ استرخاء خواب سست کشته بودند بوجه استحکام در کردن
او تا دعظام افکند موکل کران درد بی هیچ بای مزدی از خانه سر وی رحلت
کرده بود وصحت تمام روی نموده وکنیزک بخدمت جمشید آمد وحال تقریر کرد جمشید
حکما را طلب کرد وجشنی بساخت ومحدرع صهبا را بر منصهٔ اقداح ظاهر کردانید و چون
حکما از کیفیت مزاج وقوت او واقف کشتند او را شاه دارو خواندند چنانکه کفته اند **بیت**

• شاه دارو بود شراب بلی • زو چو بر حد اعتدال خوری •

• باز با زهر همسری یارد • تو با فراط اکر زلال خوری •

وچون نوبت بشرع سید المرسلین محمد رسول الله رسید زبان قرآن وبیان
فرقان مر سالکان مناهج ایمان ومترقیان معارف عرفان از منا کحه بنت الدنان
ومصاحبت ام الخبایث که نکر نام عجوز زلت است منع فرمود که انما الخمر والمیسر و
الانصاب والازلام رجس من عمل الشیطان از انکه مردمان عرب خشک دماغ
درشت خو بودند و نخوتی واستبدادی در دماغ ایشان متمکن وبسبب تجرع
شراب عقل از دست ایشان می بستد و با یکدیکر بمحاربت ومخاصمت بیرون
آمدند و فتنها متولد می شد آفریدکار تعالی بکمال حکمت خود خمر را حرام کردانید
یکی از لطیف طبعان عجم کفته است که **بیت**

حرام کرد خداوند باده را چو عرب • ز خشک مغزی در باده بی ادب کشتند
عجم چه جرم که بنالند از عرب که عجم • ز خشک مغزی اعراب خشک لب کشتند

چون ابودلف این فصل بپرداخت عضد الدوله مر او را بکنار کرفت و او را تحسین
بسیار فرمود وانعام واحسان را ردیف تحسین کردانید و هم در وقت بیاسود

حکایت آورده اند که ندیمی بود مر امیر المومنین منصور را ندیمی با فضلی
وافر و ادبی کامل نام او ابو بکر هذلی و او را سریتی بود در غایت حسن وجمال و
ابو بکر هذلی مشعوف او بود ومیان ایشان موافقتی بغایت تا کام ایام عادت
خود آشکارا کرد و او را وفات رسید وابو بکر هذلی بوفات او بسیار جزع
کرد و پیراهن اصطبار بر خود چاک کرد امیر المومنین منصور مر وی را پیغام داد
که دل تنک مکن وصبر وشکیبایی را پیشه ساز که سریتی را از حرم ما که بجمال و
کمال ادب وخرد بهتر و بیشتر از آن کنیزک باشد بنام تو کنیم تا تو از وی بیاسایی
ابو بکر باین وعده خرسند شد و بسر خدمت بازکشت و امیر المومنین را از آن وعده
یاد نیامد تا وقتی منصور حج اسلام بکزارد و از آنجا بمدینه رفت روزی فرمود
که ما را کسی بایستی که خانها انصار نشان دادی وما را بسرایهای ایشان بردی
تا در هر خانه دوکانه‌ای بکزاردیمی وحق فرزندان ایشان فرمودیمی ابو بکر هذلی
کفت یا امیر المومنین بنده جمله خانهای ایشان بداند فرمود که امشب ساخته باش
تا ما را بدرهای ایشان بری ابو بکر شب بیامد و امیر المومنین و ربیع حاجب و ابو بکر
هذلی می رفتند وابو بکر می کفت آن خانهٔ فلانست و آن خانهٔ فلانست تا بدر خانه
رسید کفت این خانهٔ عاتکه است که آن شعر کفته است بتازی که بپارسی او این است
که چون کریم وعده کند وفا کند وچون لئیم وعده کند جفا کند منصور اندیشید
که ابو بکر هذلی مردی خردمندست و من خانه عاتکه از وی نشان نخواستم
حکمت در نشان دادن آن خانه و انشاد شعر وی چه باشد ساعتی اندیشه
کرد و از آن وعده یادش آمد ربیع را بخواند و کفت چون ببغداد رسیم باید
که فلان سریت را از حرم بیرون آری تا آنچه دارد از تجمل و نعم بنکاح بهذلی
سپاری که ما او را وعده کرده بودیم و ما را فراموش شده بود و این ساعت
بلطیف ترین نوعی آنرا بر خاطر ما یاد آورد ومنصور بارها این لطیفه را با حاضران

حکایت کردی وچون بغداد رسیدند وان سربت را بوی تسلیم کردند مال بسیار داشت وکار ها لی ازان رونق گرفت وبیک ادب که نگاه داشت از متمولان واصحاب ثروت گشت **حکایت** امیر المومنین مامون را ندیمی بود که اورا بردی گفتندی و او پیوسته ملازم خدمت بودی وقتی بعلت درد گوش روزی چند از خدمت امیر المومنین تخلف نمود وچون صحت روی داد بخدمت آمد امیر المومنین اورا فرمود که روزها ترا ندیده ام گفت یا امیر المومنین موجب گرانی بوده است که گوش من گران شده است گفت اکنون مجالست خود در دل ما شیرین تر کردی که ما هرچه خواهیم که تو بشنوی بلند تر گوییم وآنچ خواهیم که تو نشنوی آهسته گوییم وما راندیم چنین باید که هرانچ ما خواهیم نشنود **حکایت** آورده اند که وقتی میان دبیری وندیمی مناظره افتاد دبیر گفت من مخدوم را در کارها معینم وتو مزاحم ومن پیوسته سخن جد گویم ونویسم وتو هزل وخرافات گویی ومن در رنج ومحنت واندوه وغم یار باشم وتو جز در مقام لهو وطرب دستیار نباشی ومن مال جمع کنم وتو مال پریشان کنی کارها ملک برای من باز بسته است وتو بهزل مشغول باشی ندیم جواب داد که من بجهت نعمتم تو بجهت خدمت من مانند جامه نوم وتو جامه کهن تو ایستاده باشی ومن نشسته مردمان از تو برحذر کنند وبا من بیارامند ترا بجهت راحت من آفریده اند تا تو بجهد مال کسب کنی وبپادشاه دهی پادشاه بمن بخشد شقاوت تو برای سعادت من است من در کارها شریکم وتو یاری دهنده من در خدمت پادشاه بنشینم وترا بردو قدم بجای باید ایستاد دبیر سخن قطع کرد پادشاه فرمود دبیر وندیم ما را چون دو دیده در بایسته اند علی الاطلاق هر یک را بر دیگری فضیلت ننهیم اما تفضیل ایشان بفضل تواند بود هرکس را که فضل بیشتر در خدمت

تا قربت او زیادت تر **حکایت** اسحق موصلی گفت که ابرهیم مهدی اگرچه عم امین ومامون بود فاما مردی ظریف ونیکو اخلاق بود ومحمد امین را ندیمی کردی ودر سلک ندیمان منخرط بودی ودر مجلس شراب لطیفها خوب ونکتهای نادر گفتی وقتی در مجلس لهو کلمه گفت که محمد امین ازوی برنجید واورا از خدمت منادمت محروم کرد وفرمود تا او را مس نگذارند ابرهیم چون ازین معنی آگاه شد رقعه بنبشت وعذرهای لطیف خواست وهدیها خوب فرستاد امیر المومنین رقعهای او نخواند وهدیهای او رد کرد وباز فرستاد ابرهیم در تلطف مبالغت نمود وکنیزکی مطربه چنانکه هرتاری از زلف او رونق شب تار ونافه تاتاری شکست وهر زخمه تر که از تو عید انگشت او برون می آمد زخم زخم می شکافت هنوز صدف آن مایه لطف رحمت الماس ندیده بود وگل رخسار او از خار اختصاص آسیب نیافته بخدمت فرستاد وبا او بربطی از عود مرصع بجواهر وعلاقی زربفت هم آن عود را ساخته وسه بیت گفته بود وهم آن کنیزک را تلقین کرده تا در وقت رود نوازی بدین بیتها سماع کند چون آن کنیزک بخدمت امیر المومنین آمد وخدمت کرد امیر المومنین در جمال او متحیر بماند پس گفت سماع کن کنیزک این ابیات را در نوا آورد وبصوت دلفریب گفتن گرفت **شعر**

ملکت الضمیر برد اللطف • وکشف ضرک فی ما انکشف

وان کنت بکر سیا جری • فهب للخلافه ما قد سلف

وحدثنی بصفحک عن زلتی • فبالفضل یاخذ اهل الشرف

گر به بنده را تو بد کردی • گر رهی بود در دلت آزار

بد رهی گر بسهو جرمی رفت • تو ز راه کرم از او بگذار

زلتم را بجود خویش ببخش • که چنین است عادت احرار

امیر المومنین تحسین فرمود و گفت جمالی خوب و آوازی خوش داری نام تو چیست هدیه گفت چون نام خود هدیه یافت باعاریت گفت هدیه ام و این نام مرا این ساعت تعیین کرده است که بخدمت بساط اشرف می فرستاد امین بدان خوش دل شد و ابرهیم را بخدمت خواند و آن روز عشرت کردند و اورا پنجاه هزار دینار بخشید و بدین نکته لطیف میان ایشان حال لطیف شد و ازینجا روشن گردد که عتاب و رضا و استعطاف و استرضا میان ملوک و ندما مستمر و معهود بوده است و لیکن آتش خشم مخدوم را باب عذر بنشانده اند و بتجبر و تکبر خاک در چشم خرد بنفشانده تا جهان بود این چنین بوده است **حکایت** آورده اند که امیر المومنین واثق مر اسحق ابرهیم مصعبی را منادمت خود فرموده و او دران وقت صاحب شرط بود و امیر داد بغداد بود اسحق از قبول منادمت امتناع نمود واثق بروی متغیر شد و اورا از در آمدن در خاص خانه منع فرمود اسحق رقعه بنبشت بخدمت او و مضمون آن رقعه این بود که حشمتی که زبان مرا بسته گردانیده است بسبب تغیر رای امیر المومنین اگر مرتفع شود عرضه دارم در مواقف مقدسه خلافت که اگر امیر المومنین دل دران بسته است مرا دران کنامی نیست چه مرا بکار عوام مشغول می باید بود و ندیمی با آن راست نیاید چه ندیم باید که پیوسته خندان و تازه روی باشد و صاحب شرط باید که منقبض و ترش روی و گرفته باشد و ندیم چنان باید که مردمان با او الف گیرند و هر که خواهد بدو پیوندد و صاحب شرط باید که مهیب و سائس باشد و مردمان از وی ترسان و خایف باشند اگر امیر المومنین بنده را ازان شغل معذور می دارد بخدمت ندیمی میان بندم چون واثق این رقعه بخواند پیش احمد ابوداود انداخت احمد انرا بخواند و گفت امیر المومنین چون اسحق ندیم باید اما چون وی صاحب شرط

نماید پس واثق با او بسر رضا آمد و اورا در مرتبهٔ وی داشت و خلعت و تشریف خوب فرمود **حکایت** هبة الله ابرهیم مهدی می گوید که امیر المومنین محمد امین در بعضی از مجالس لهو بر پدرم متغیر شد و اورا بدست کوثر خادم داد و کوثر اورا در سردابه محبوس کرد و دران سردابه پدرم حکایت کرد که چون شب درآمد و چراغی برافروختند من دران محنت می بودم نیم شبی دیدم که از گوشه سردابه سری پیش من آمد و نواله بجده بدست من داد من ازان تناول کردم پس جامی شراب پیش آورد و ازان قدری تجرع کرد پس مرا گفت بدین ابیات سماع کن

لی مده لابد ابلغها معلومه فاذا انقضت مت
لوساورني الاسد ضاریه لغلبتها مالم تجی الوقت

دانم که مرا مدت عمر ست معین • چون آن سپری گردد و گردد نفسم تنگ •
پیش از اجل ار شیر درآویزد با من • در هم شکنم پنجه او را بگه جنگ •

پس همه شب بدان ابیات سماع کردم و کوثر خادم از بیرون در جمله را استماع می کرد پس روز دیگر بامداد بخدمت محمد امین عرضه داشت که دوش عم تو همه شب بدین ابیات سماع کرده است و چون قضیه بر در خدمت آن جوانبخت تقریر کردم با من بسر رضا آمد و مرا بعد از آنکه تشریفی فاخر داده بود هفتصد هزار درم صلت و انعام داد و آن رنج یک شبه سبب راحت عمر من گشت تا عاقلان را معلوم گردد که مقلب القلوب و آفریدگار علام الغیوب است و محول احوال پروردگار ذوالجلال هر کرا شبی در غم دارد روز دیگرش مسرور گرداند هر کرا روزی در هم کند شبی پریشانی زود ور کند **بیت**

غم مخور ای دوست کین جهان بنماند • هر چه تو می بینی انچنان بنماند •
خنده و شادیش پایدار نباشد • گریه و زاریش جاودان بنماند •

حکایت ابو محمد سارمی گوید که میان پدر من و حسن ضحاک ندیم
محمد امین بود بعد از انکه نوبت امین گذشته بود و دور دولت مامون
در آمده روزی پدرم بزیارت حسن ضحاک رفت و من در خدمت او
بودم پدرم بر سبیل رضا طلبی و غمخوارگی مر حسن ضحاک را گفت که ای
برادر مدتی است که بسبب سعایت قاصدان نام تو از جراید و دفاتر دیوان
بیرون برده اند و از ادرار و انعام محروم مانده حال تو چیست و وجوه
اخراجات از کجاست حسن گفت ای برادر خاطر نگران مدار که مرا ابقایا
صلات و انعام یکشبهٔ محمد امین و حرم او چندانی حاصلست که اسباب
معیشت من و اولاد و احفاد من بعد از ان منتظم خواهد بود و سبب ان
انعام ان بود که روزی محمد امین مرا بخلوت پیش خواند و گفت همنشین
مرد عیبه اسرار او بود و تو دانسته که سر ودیعتی است که جز در خزینه
سینه کرام نتوان نهاد و چون نهاده شد در محافظت ان واجب باشد
بهمه وجوه بکوشد **شعر** وللسر منی موضع لا یناله ؛ ندیم ولا یقضی الیه شراب ؛
این ساعت ترا بر سری از اسرار خود مطلع می گردانم باید که آنرا
محافظت نمایی بدانکه من کنیزکی مطربه دارم که نور جمالش احتقار
در دیده خورشید فلک می زند و ترعید زخمه او زهره زهرا را از قبهٔ
خضرا بر زمین می آرد دل من بستهٔ جعد اوست و جانم ذره وار در هوای
رخسار چون مهر او و او چون می داند که من شیفتهٔ جمال و عاشق غنج و دلال ویم
ناز از اندازه بیرون می کند و زجگر خوردن دلم خون میکند
بحسن خویش مغرور شده است و از طریق دلداری دور گشته امروز
فرموده ام تا هم در بستان سرای حرم مجلس انسی ترتیب سازند و او را حاضر

آرند و کنیزکی دیگرست مطربه که در جمال و غنا کم از وی است او نیز هم حاضر
شود چنان باید که هرگاه که آن دلارام زیبا گوی و آن بدخوی نیکو روی
سماع کند انرا تزییف کنی و گویی که این صوت از پرده بیرونست و اصول
آن راست نیست و زخمها آن نا تمام است و هر گاه که ان کنیزک دیگر سماع
کند او را تحسین کنی و اهتزاز نمایی و طرب افزایی و اگر جامه ضرب کنی هم
بهتر بود و مکافات آن در ذمت همت ما واجب باشد چون این فصول
استماع افتاد بمجلس حاضر شدیم و اقداح راح گردان شد و دلها از
سورت عشق سبک و سرها از قوت شراب گران گشت کنیزکان حاضر آمدند
و آن یکی که در جمال رشک بتان خلد بود سماع آغاز کرد چون نغمه بر
بربط راند مرغ عقل از قفص دماغ بپرید قوت شراب عنان خویشتن داری
از دست در ربود بی خود از من تحسینها بسیار بر آمد مشاهدهٔ آن روی زیبا
و سماع آن خورشید رعنا عقل و دل از دست موکل حیرت باز داد پیرامن
بر خود بدریدم و چون او سماع منقطع کرد آن کنیزک دیگر سماع آغاز کرد
برای رضا امیر المومنین را نه از دل تحسینی می کردم و در خود طربی و ذوقی نمی یافت
ولم اصرت من حسن ولکن ؛ علیک من الوری وقع اختیاری
چشمی که ترا دید بود ای دلبر ؛ خود چون نگرد بروی معشوق دگر
چند نوبت سماع کردند و حال هم برین مزاج بود و امیر المومنین می رنجید
و آخر الامر بفرمود تا مرا باستخفاف از ان مجلس بیرون کردند و ان بی ادبی
مرا از رضا او محروم کرد مدت یکماه مرا طلب نکرد و بخدمت او بار نیافتم
و هر کس که این حال از من بشنید مرا ملامت کردی و من می گفتم در اول مجلس
مرا قدحهای گران دادند و عقل عقال خویشتن داری بدان سبب پاره کرد

جون یک ماه تمام شد ناگاه آفتاب فرح از مطلع دولت طلوع کرد مبشر اقبال امد
و آورد نامه اقبال قاصدی بیامد و گفت امیر المومنین ترا طلب می فرماید گفتم کجاست
گفت در مجلس انس است بخدمت امیر المومنین شتافتم و اورا در مجلسی یافتم هم
بران ترتیب که روز اول بوده بود و همان کنیزکان حاضر بودند من پای امیر المومنین
ببوسیدم بر لفظ راند شعر کید الحسود بعطی قد نام من اموی

یا لیل طل یا نوم زل یا شمس لا تطلعی بیت معشوقه بسامان شد تا باد چنین باد
کفرش همه ایمان شد تا باد چنین باد • آن ناز و سرکشی و آن عتاب و ناخوشی
بخوشی و کشی بدل شد و ان جانانه روی بدلداری آورد امروز از سماع او لذت
تمام استیفا کن و بدانکه خاطر ما از تو کوفته شده بود فاما امروز بشفاعت معشوق
بقرار باز آمد و از تو خوش دل شدیم و شکرانه انرا ترا ده هزار دینار انعام فرمودیم
این ساعت نقد از خزانه بتو تسلیم کنند ان کنیزک گفت شکرانه ان عفو و اغماض
امیر المومنین بر ما واجب است چه تغیر امیر المومنین بروی بسبب من بوده است پس
گفت من نیز نه هزار دیگر بدهم امیر المومنین فرمود که اگر انچ من ترا فرموده بودم
نکردی هرگز دل من بر تو خوش نشدی و این رتبت نیافتی پس آفریدگار را بران
شکر گزاردم که بی عقلی از من حرکتی صادر شد که مصلحت حال و مال من بدان معلق
بود و جون از خدمت ایشان بازگشتم نوزده هزار دینار سرخ با من همراه بود
و عهد کرده ام که بعد ازین خدمت کس نکنم و جز در مسکن انزوا و عزلت نباشم و
فایده این حکایت انست که بعد از غرض و مطلوب که هر کرا اقبال مساعد و بخت معاضد باشد بی
واسطه عقل و فکر از وی حرکتی صادر شود که سبب حصول منال و وصول آمال باشد جنانکه گفته اند

هر کرا بخت دست یار بود • بر همه کام کامکار بود
دستگاهش دهد بعدل و بذل • تا بدان ملک پایدار بود

حکایت حماد راویه می گوید که من از جمله ندیمان عبد الملک مروان بودم
و جون روز حشوه او بشام رسید و نوبت خلافت هشام رسید از وی خایف
می بودم بکوشه رفتم و بسبب غلبه خوف مختفی گشتم و مدت یکسال پوشیده می
بودم و کس مرا طلب نکرد امن شدم روزها جمعه برون آمدمی و بزیارت دوستان
و مسجد جمعه رفتمی و باقی هفته ملازم خانه بودمی روز جمعه بنماز آدینه رفته بودم
و بموضعی نشسته و جون نماز بگزاردم دو سیاه پوش بیامدند و گفتند ترا امیر
یوسف عمرو می خواند جهان بر من تاریک شد و جنانکه خواستم که مرا بگذارند البته
مفید نبود دل از جان برگرفتم و نومید و از با ایشان روان شدم جندانکه بدر سرای
امیر یوسف عمرو رسیدم امیر المومنین را دیدم منتظر رسیدن من نشسته جون
خدمت کردم نشر حشمتی تمام بسر سید و فرمود که این لحظه مثالی رسیده است
از امیر المومنین هشام که باید که حماد راویه را بصد دینار و یک جماره تیز رو بدهی
و اورا بخدمت حضرت ما روان کنی جنانکه بدوازده روز بدمشق رسید جون
این فصول استماع کردم ساکن شدم و دانستم که مکروهی نخواهد بود دل
بستدم و بوثاق فرستادم و هم از انجا با جماره باد پای سوار شد روز دوازدهم
بدمشق رسیدم جون سعادت خدمت امیر المومنین حاصل کردم مجلسی دیدم آراسته
و امیر المومنین در جهار بالش لعل نشسته و بدست خود مسکی زد قدحی در قدحی می
کرد و تمامت ان سرای معطر و مبخر گشته بود و دو کنیزک بر سر او ایستاده هر یک
در حسن و جمال بی نظیر بقد جو سرو بلند و برخ جو بدر منیر جون در بارگاه خلافت
شرف مثول یافتم امیر المومنین مرا بپرسید و انگاه فرمود که ترا بجهت ان خوانده ام
که بیتی در خاطر من افتاده است و گوینده آن نمی دانم تواند بود که ترا معلوم باشد پس این بیت بخواند

ودعوا بالصبوح یوما فقامت • قینة فی یمینها ابریق

گفتم یا امیرالمومنین این بیت گفته عدی زید عبادی است در قصیده مطول و
اکثر آن قصیده بخواندم فرحی و حالتی در امیرالمومنین پدید آمد فرمود که باز خوان
اعادت کردم حالت او زیادت شد فرمود که باز خوان چون سه بار بخواندم فرمود
که حاجت خواه گفتم هر حاجتی که باشد گفت بلی گفتم یا امیرالمومنین حاجت من یکی
ازین دو کنیزک است فرمود که هر دو کنیزک با انچ از حلی و حلل دارند بتو بخشیدم
خدمت کردم و روی بکنیزکان آوردم و گفتم شعر
کلا کما رحص مضم الحشا • کلا کما من منکر اطیب • والله لو خیرت فی واحد لم ادری ایکما ارغب •
کلا کما یصلح لی مرکبا • فافرعا ایکما ارکب • هشام چندان بخندید که بقفا باز افتاد
پس برخاست و در حرم رفت و کنیزکان را بکذاشت ساعتی بود ده خادم بیامدند
هر یک بدره گرفته و گفتند امیرالمومنین انعام فرموده است و مثال داده که
باز باید گشت من گفتم که بی سابقهٔ خدمتی این چندین انعام یافتم از ینجا کی دانم رفت
امیرالمومنین فرمود که ترا مستحث اینجا آورده ایم باختیار خود نیامدهٔ این ساعت باز
گرد اگر رای منادمت ما کنی بعد ازان باختیار خویش بیا تا بعز منادمت ما مستسعد گردی
من هم در روز ده بدره سیم و آن دو دانه در یتیم بکوفه باز گشتم و باقی عمر در
فراغت و آسایش بکذرانید حکایت ابو القاسم احمد معروف که از جملهٔ
ندیمان سیف الدوله بود او چنین حکایت کرد که در حلب مردی بود او را ناظر
گفتندی مردی متمول و با ثروت و از جمله خواص امیر سیف الدوله بود وقتی امیر سیف
الدوله بروی متغیر شد و او را مصادره کرد و اسباب و املاک او بستد و او بسبب
ان بلا بجلا مبتلا شد و بمصر رفت و بخدمت کافور خشیدی پناه جست کافور او را
قبول کرد و راتبهٔ عظیم و علوفهٔ شکرف فرمود و کافور هر سال مالی بی نهایت
بمستحقان و مهمانان دادی چنین گویند که هر سال انعام و احسان او با خلق

در اندازه بانصد هزار سرخ بودی بیرون مواجب حاشیه و خدم چون ناظری
رفت جماعتی از ندیمان او بخندیدند و گفتند ایها الامیر او در پیش جوانان جوان
بارکونه می نهد و در مصرع مردی پای جبن پیش می نهد و در صف رجولیت علم بدست راست
بی نگیرد شعر لنا صدیق ان رای مهفهفا لاطفه • فان یکن فی عصرنا دولة للاط فهو •
چون کافور بشنید که او را بشاپای می خارد دست از تربیت او برداشت و فرمود
تا راتبه او منقطع کردند ناظری قصه بنبشت و التماس نمود تا راتبه او برقرار
دارند کافور بفرمود تا بر پشت قصه بنوشتند که بسمع ما رسانیدند که انچ بتو می رسد
در وجه فساد صرف میکنی ما با عظیم دشمن داریم بعد ازین نزدیک ما ترا هیچ خیر نخواهد
بود ترا اجازت دادیم تا بهر موضع که خواهی بروی بیچاره چون آن توقیع بدید در خاک
محضری برداخت در عفت نفس خود و جماعتی بدان محضر گواهی نبشتند پس قصه
بنوشت و در انجا یاد کرد که آفریدگار سبحانه و تعالی قادرست بر قطع ارزاق
گناه کاران و با این همه مدد روزی از ایشان منقطع نمی گرداند و ایشان را
بتوبه امر میکند اگر امیر سنت الهی را رعایت کند و بدین بریشان بی خان و مان
رحم آورد دوری نبود راوی می گوید که دران ایام که آن حالت حادث شد
بود من بمهمی رفته بودم و چون بحلب رسیدم معلوم من شد که حال ناظری
بکجا رسید روزی در خدمت امیر سیف الدوله بنشاط مشغول بودیم و امیر
مقالات اهل مصر دوست داشتی و ندیمان او در خدمتش بیشتر از آن جنس حکایات
کردندی پس من در اثنا حکایات اهل مصر قصه ناظری بازگفتم و او از آن استماع
این حکایت فضیحت کردن او مرخود را خوش شد و بخندید و گفت آن مدبر
مشئوم بمصر هم رسید است و من چرنی برین حکایت زیادت کردم
چنانکه سیف الدوله بطبع شد و چون وقت یافتم گفت ازین حکایت آثار

طرب در ذات مبارک امیر بدید آمد واجب کند که ثمرهٔ ازان ببنده ماند ان مسکین
برسد امیر گفت بتو برسد اما بوی نی چه او مستحق انعام نیست من گفتم روا
انعام امیر از من منقطع است و مراد از استماحت درین حضرت بو سبیلی
دیگر حاجت نه محتاج انعام آن مسکین است امیر فرمود که سه هزار درم از
خزانه بستان و بنام او سفته کن تا بمصر بوی رسانند من گفتم که امیر داند
که این قدر او را انجا کفاف نبود گفت چرا گفتم از انک در شهر مصر جماعت
بعالمان بسیار باشند اگر غریبی از جنس ایشان انجا رود او را در جوار
خواندگان لطف بسیار باید کرد و من شنیده ام که انجا شخصی بود که در
شهر بازار او کاسد بود و کس رغبتی نکرد جون اضطراب او بغایت رسید
و از شهر برفت و بر سر راه کرجی ساخت و انجا مقام کرد و کذرندکان را
که انجا رسیدندی دعوت کردی و مهمان داشتی و مراد خود از ایشان
حاصل آورد دیگری از هم کاران او بران حال وقوف یافت بیامد و در
جوار او مقام ساخت پس هر دو را با هم خصومت افتاد و باخر با هم قرار دادند
که بنزدیک ابن الجحی روند که رئیس آن جماعت است و او را حکم سازند پس مطلبت
بدر سرای ابن الجحی بردند ابن الجحی گفت جایگاه آن بغاء اول را باشد و آن
دومین را از اقامت دران موضع منع کرد پس در شهری که انجا درین شهر
چندین مضایقت رود او را سه هزار درم چند بر دارد امیر سیف الدوله بسیار
بخندید و فرمود که پنجهزار درم سفته کنند و بحلب باز آید و املاک و اسباب او را
مثال نویسید تا بوی رسانند حاضران را ازان کرم عجب آمد و بر امیر ثناها
گفتند من گفتم بخدای که در جهان هیچ دعا ازین با برکت تر نباشد و آن بیچاره بعد
ازان چندان فصیحت بمراد رسید **حکایت** آورده اند که صاحب عباد را

ندیمی بود قدیم و بسبب گستاخی که خدمتکاران دیرینه و مخلصان قدیم را باشد
وقتی در خدمت او مباسطتی کرد صاحب عباد بفرمود تا او را حبس کردند در
جوار دار الضرب در شهر گرگان و سرای صاحب در جوار دار الضرب بود روزی
آن ندیم بحاجتی بر بام آمد نگاه کرد صاحب را دید بر بام سرای خود نشسته و جماعتی
از ندما در خدمت او بیچاره باواز بلند ندا کرد که فاطلع فراه فی سواء الجحیم آوید کان
خبر می دهد از حال آن دوزخی که در میانه دوزخ و قعر جحیم مر مسلمانان را در قصر بهشت
جنات نعیم بیند جون ندیم این آیت بخواند صاحب جواب داد که اخسئوا فیها و
لا تکلمون حاضران بران لطیفه محبوس و جواب و تحسین کردند صاحب باطلاق
آن ندیم مثال داد و بتشریف خاص مشرف شد **حکایت** صاحب عباد را
ندیمان بسیار بودند و روی در محاورت و مفاکهه از همه فرابیش بود روزی گفت که
من از هیچ کس منحجم نشدم چنانکه از بدیهی شدم روزی در پیش حاضران مجلس زردالو
آورده بودند و هر کس ازان تناول می کردند و بدیهی دران باب غلو می کرد و بسیاری
تمام بکار می برد من گفتم که حکما چنین گفته اند که زردالو معده را تباه کند و صفرا انگیزد
بدیهی گفت بزرگان گفته اند که میزبان را طبیبی کردن عیب باشد من ازان کلمه
چنان خجل شدم که هیچ جواب نتوانستم گفت و هر کس که بصدد بزرگی بود و بر
دست دولت نشیند بروی واجب باشد دقایق ادب و غوامض کرم را رعایت کردن

باب بیستم در حکایات طبیبان و حسن معالجت ایشان

بنزدیک علما و حکما مقرر و مبرهن است که از انواع علوم که بمزیت شرف اختصاص دارد
دو نوع علمست یکی علم ابدان و دیگر علم ادیان اما علم ابدان علم طب است که خواص
و عوام و عالم و جاهل را بقوام تن و نظام ترکیب و صحت ذات و استقامت بنیت
احتیاج تمامست و هر که بغوامض ان علوم می رسید و در شرح اعضا بقوت

نکر مشاهده می کند از آن جمله او را کمال قدرت احکم الحاکمین ظاهر و مبرهن می گردد
و چون شرف این علم ظاهر بود درین باب حکایت جماعتی از اطبا که درین نوع
دانش مهارتی داشته اند و معالجاتی که بحدود نظر کرده اند تقریر افتد بعون الله تعالی

حکایت از حکمای قدیم عهد که در طب مر ایشان را شهرتی بود هیچ کس از بقراط
کاملتر نبود و واضع این علم اول او بود و حکماء اوایل و اواخر بتقدم و فضیلت او
اعتراف کرده اند و او در زمان بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بود و چون خبر او
به بهمن رسید بهمن به پادشاه نوه که از شهرهای یونان بود و منشا و مولد بقراط
آنجا بود مثالی فرستاد تا بقراط را با اعزازی تمام بحضرت بهمن فرستد و
او را یک قنطار زر قبول کرد که بدهد و قنطار که یک پوست گاو پر باشد و نام
پادشاه نوه فلاطس بود چون نامه بهمن بخواند بنفس خود بدر سرای بقراط رفت
و او را بخدمت ملک استدعا کرد و مال که در نامه ذکر کرده بود بذل قبول کرد بقراط
از رفتن بحضرت بهمن امتناع نمود و گفت من ترک وطن اصلی و اقارب و عشایر
خود نگیرم و اهل و قرابات خود را بمال و جاه فانی نفروشم و از خصایل و فضایل
او آن بود که چون درویشان و اوساط مردمان را معالجات کردی از ایشان اجرت
نطلبیدی و از امرا و ملوک جز سه چیز قبول نکردی یا طوقی زرین یا تاجی یا دستنابه
از زر مرصع و این کمال همت او بود **حکایت** آورده اند که روزی
بقراط بنزدیک بیماری درآمد و نبض و دلیل او بدید آنگاه او را گفت بدانک
من و تو سه کسیم و هر سه مخالف یکدیگر اگر تو یار من شوی و آنچ ترا بفرمایم
از آن نگذری و آنچ ترا از خوردن باز دارم دست باز داری ما دو تن شویم
و علت تنها ماند بروی غالب آییم چه هرگاه دو تن هم پشت و یکدل شوند یک کس را
غلبه توانند کرد و این حکمتی عظیم لطیف است و عاقل حقیقت این داند **حکایت**

آورده اند که پادشاه شهر نوه که او را فلاطس نام بود و این فلاطس پسری داشت
عاقل و بالغ و خردمند و پدر او را عظیم دوست داشتی و جهان بروی او دیدی از
عجایب اتفاق چنان افتاد که این پسر رنجور شد و پیوسته بر خود می گداخت و ذبول
بکلی طری بشره او راه یافت و نحول و نحافت اجزا نعیم او را نزار گردانید پادشاه
مر بقراط را بخواند و حکایت علت فرزند با او باز گفت بقراط در نبض و دلیل او نگاه
کرد هیچ علت جسمانی ندید از خواص و اما یکان بپرسید که این پسر را هیچ عارضه
افتاده است از بیرون که بدان سبب این رنج بوی راه یافته است جمله گفتند از
سرای حرم بیرون نبوده است بقراط مر پادشاه را گفت که خادمی که امین حرم
است بفرمای تا جملگی عورات و کنیزکان حرم ترا بر من گذراند پادشاه بفرمود
و بقراط نبض آن پسر گرفته بود و یکان یکان از کنیزکان و سرپیان شاه
بروی می گذشتند چندانکه کنیزکی که معشوقه بود بر آن پسر گذر کرد چون پسر او را بدید
نبض او زیادت جستن گرفت و دل او در طپیدن آمد و طبیعت او گرم شد
بقراط دانست که آن پسر بدین کنیزک عاشق است بنزدیک پادشاه رفت و گفت
علت پسر تو معلوم کردم او بر کسی عاشق است که رسیدن او بدان کس
عظیم دشوار است پادشاه گفت آن کیست گفت زن من پادشاه گفت چه شود
اگر تو مالی وافر از من بستانی و زن را طلاق دهی تا این فرزند من از بلاء عشق
او باز رهد بقراط گفت هرگز شنیده که کسی مردی را بر طلاق زن تکلیف کند علی الخصوص
پادشاهی که بکمال عقل و فضیلت عدل بر جملگی ملوک زمان سابق باشد
چگونه روا باشد که مرا تکلیف کند بمفارقت آن با آنکه از سر جان آسان بر توانم
خاست اما از سر جانان بر نتوانم خاست پادشاه گفت چنین است که تو می گویی
اما بیقین بدان که من بهمه حال پسر خود را بر تو ایثار کنم و اگر خواهی ترا زنی

خوبتر از آن زن دهم و هر مال که باید در آن تزویج خرج کنم بقراط گفت امکان
ندارد که بدین مواعید مغرور شوم پادشاه گفت اگر امتناع نمایی ترا بشمشیر
بگذرانم و زن ترا بکشم و بپسر خود دهم بقراط گفت اکنون چون پادشاه برین نوع
حکم می فرماید نام عادلی بر ملوک وقتی ثابت شود که چنانکه از دیگران انصاف
می ستانند از خود هم انصاف بدهند پادشاه چه فرماید اگر معشوقه پسر او یکی باشد
از سرهان پادشاه که پادشاه را بوی میلی باشد و آن فلان کنیزک بود پادشاه
در آن چه حکم فرماید پادشاه چون این سخن بشنید گفت خدای یار تو باد ابقراط
نهانا که دوران آسمان چون تو دیگری ظاهر کرداند و عقل تو زیادت از علم تو
وانگاه آن کنیزک را آزاد کرد و بپسر خود داد و پسر او از آن علت خلاص یافت

حکایت آورده اند که مر جعفر یحیی را وقتی بر لب و پس گردن اسپیدی
ظاهر شد و وحی پدید آمد و از آن بغایت کوفته شد چه شب و روز ملازم خدمت
امیر المومنین هرون الرشید بودی و بیشتر اوقات با او در یک جامه استراحت
فرمودی می ترسید که نباید که اگر نظر امیر المومنین بر من افتد سبب کراهت
طبع او گردد کراهت حرمان او شود پس با هر کس از طبیبان کرد کس بعلاج
آن علت اقدام ننمود او را گفتند که در پارس استادیست طبیب ترسا که او را
منوبل خوانند و درین عهد هیچ کس از وی کاملتر نیست او را طلب باید کرد
مگر درمان این رنج او کند پس جعفر قاصدان فرستاد و مال بسیار و اسبان
راهوار بنزدیک منوبل طبیب ارسال فرمود تا او را از پارس بیاوردند و چون
سعادت خدمت جعفر دریافت و بر مزاج او وقوف گرفت او را گفت که
این علت از چند چیز ظاهر شود و اسباب آن از تو مشاهده کرده می آید اما من
در بعضی از کتب آسمانی خوانده ام که هر کس را که پدر از وی ناخشنود شود یا

مادر از وی آزرده باشد او را خدای عز و جل بشومی آزار ایشان بعلت برص
گرفتار کرداند بنگر و تامل کن تا پدر از تو هیچ آزرده است بتدارک آن مشغول
شو تا این علت دفع شود پس جعفر در خدمت یحیی رفت و در پای او افتاد و زبان
اعتذار و استعفا برگشاد و حال با پدر شرح داده یحیی بدل خوش او را بحل
کرد و بدعا مشغول شد و صدقات و نذر قبول کرد انگاه منوبل بمعالجت
آن مشغول شد و در یک هفته آن علت زایل شد و لون او بقرار آمد

حکایت و از کمال استادی و تبحر منوبل در علم طب آن بود که چون
او بخدمت جعفر پیوست جعفر جمله ندیمان خود را بگفت تا جمله دلیلها خود در شیشها
بکنند و روز دیگر بیاورند و هر کس دلیل یکدیگر تبدیل کردند تا مگر در غلط
افتد و مر جعفر را ندیمی بود که جعفر در آن ماه او را کنیزکی بخشیده بود و هر روز
بامداد که آن ندیم بخدمت جعفر آمدی زبان دعوی برگشادی که دوش چندین
کرت اسب شهوت در میدان نهمت تاخته اند و چندین فرسنگ رفته و امثال
این سفساف بر زبان راندی چون آن روز ندیمان دلیلها خود بمنوبل نمودند
منوبل هر یک را می دید و حکم می کرد که خداوندان دلیل را مزاج چگونه باشد
و رنگ روی و قوت او بر چه نسق و نمط بود و بقوت و فکرت بیرون می آورد
که صاحب این دلیل که تواند بود تا نوبت بآن ندیم مستدعی رسید منوبل گفت
از نفس این مرد دلیل می کند که او عنین باشد جعفر گفت چه می گویی که
او دعوی می کند که شبی اسب نشاطم لنگ رود کمینه ده فرسنگ رود منوبل
گفت اگر او عنین نباشد او از دین عیسی بیزار است چون تفحص کردند و
از آن کنیزک باز پرسیدند چنان بود که طبیب تقریر کرده بود و کنیزک همچنان
بود که در خانه او در آمده بود و البته بوی نرسیده بود و این کمال استادی

طبیب باشد **حکایت** یکی از اطبا اصفهان چنین گفت که جوانی از بغداد
بری آمد و در راه او را علتی حادث شد که چون بسرفیدی خون از حلق او بر آمدی
آن جوان بنزدیک محمد زکریا رفت و علت خود با او باز گفت محمد زکریا در نبض
و دلیل او بر هیچ علت وقوف نیافت دانست که ان عارضی است گفت در راه
از چه نوع آب خورده گفت اب ابراکیرها خورده می شده است محمد زکریا گفت ترا
علاج کنم بشرطی که هرچه من بفرمایم غلامان تو مرا مطاوعت نمایند جوان
هم برین جملت شرط کرد محمد زکریا غلامان او را فرمود تا قدری طحلب که
آنرا بپارسیان خانه غوک خوانند بیاوردند پس جوان را گفت اگر جان می
خواهی این جمله را بخور و چون جوان قدری بکار برد ممتنع شد و بیش نتوانست
خورد محمد زکریا غلامان را بفرمود تا او را بیفکندند و ان جمله در حلق او کرد
پس ساعتی نشاندند دل او بشورید و ان جمله را دفع کرد و بقیه عظیم حاصل
آمد محمد زکریا بفرمود تا در میان آن طحلب که از حلق او بر آمده بود بنگرستند
دیوچه یافتند زنده که در وقت آب خوردن بحلق او رفته بود و بر فم معده او سخت
شده خون می خورد و او را سرفه می شد و فضلات خون از حلق او بر می آمد
و چون این سبزی بدیوچه رسید در ان آویخت چه از جنس او بود و با ان بر آمد
و ان جوان بدین معالجت لطیف خلاص یافت **حکایت**
و از نظایر و اخوات این حکایت آنست که جوانی را در بغداد درد پهلوی
حادث شد و آن علت بنهایت رسید و اطبا از معالجت آن عاجز آمدند
تا روزی یکی از طبیبان که بزیرکی و حذاقت موسوم بود در ان محلت گذر کرد حال
آن جوان با وی تقریر کردند طبیب از حال او تفحص کردن گرفت و از ابتدای
علت او بپرسید جوان گفت که پایگاهی داشتیم که در ان جا ستوران بستندی

و در گوشه آن پایگاه انار بسیار ریخته بودند روزی آنجا رفته بودم و از آن
انار بسیار بخوردم همان روز این درد حاصل شد و حادث شد طبیب گفت انار را
چگونه می خوردی گفت سر او را بدندان دور می کردم طبیب گفت من ترا علاج
کنم روز دیگر بفرمود تا سگ بچه بکشند چنانکه بیمار ندانست و بفرمود تا از
گوشت آن طعامی ساختند و پیش بیمار آوردند و بفرمود تا بافراط بخورد
پس بفرمود تا حریره بسیار بیاوردند و او را بتکلیف بداد تا تناول کرد پس
فقاعی ساخته بود و در انجا سیب بسیار کرده و آب گرم با آن بسیار آمیخته
آن فقاع او را بداد تا بخورد و چون از تناول آن مجموع فارغ شد طبیب گفت
می دانی که آن گوشت چه بود که خوردی می گفت نی گفت گوشت سگ بچه بود
جوان چون بشنید نفرتی در وی پیدا آمد و دل او بشورید و آنچه خورده بود
تمام دفع کرد و در اثناء آن از حلق او چیزی بر آمد بر مثال دانه خرما می جنبید
طبیب چون آن بدید جوان را گفت صحت یافتی و علت تو زایل شد پس او را
شربتی داد تا غثیان تسکین پذیرفت و گلاب بر سر او ریخت تا بقرار
باز آمد پس از وی پرسیدند که سبب این علت چه بود طبیب با من حکایت
کرد دانستم که در جایی که ستور بندند انجا کنه بسیار باشد و کنه گوشت سگ بچه را
عظیم دوست دارد چون بوی او بیابد در وی آویزد و الحمد لله که علاج صواب
رفت و اینک آن کنه بیرون آمد و چون آن جوان آن حال بدید آفریدگار را
شکر بسیار گفت و از ان بلیت بیمن آن معالجت خلاص یافت **حکایت**
ابن الصندلانی گفت ما را غلامی بود دمند و که بتنهایی جمله مصالح من کفایت
کردی و مردی جلد و معتمد بود اتفاق افتاد که در الت مولده او علتی
حادث شد و ورمی پیدا امد و درد با آن یار شد و هرچند اطبا معالجت

کردند مفید نیفتاد وقتی طبیبی از امرا بصره خواست برفت کذر او بر پیکی افتاد
من او را ضیافت کردم وحال غلام با وی بار کفت او غلام را از سبب حدوث
علت بپرسید و استکشاف بلیغ نمود غلام کفت سبب ان علت با تو بکویم
اکر مرا فضیحت نکنی بدانکه من روزی در صحرا بودم ناکاه شبقی بر من غالب شد
و مواد شهوانی در حرکت آمد و موکل نیز بیحابا شهوت کریبان اشتها بر یافت
و مار کرده سوراخ طلبیدن کرفت و اتش شهوت چنان بلند شد که آب حیا
آنرا انطفا نتوانست داد در از کوشی نر دران صحرا می چرید بر مقتضی قضا وطر
بدان دراز کوش نزدیکی کردم وچنان فعلی قبیح ارتکاب نمودم بر عقب آن
بدین بلا مبتلا شدم طبیب کفت علت معلوم شد پس بفرمود تا جماعتی از
غلامان مران رنجور را محکم بکرفتند و او حوالی مذاکیر او را بروغن چرب کرد
و قدری در احلیل او چکانید و آنرا نرم نرم می مالید تا موضع درد برسید بقوت
مالیدن کرفت وان غلام فریاد می کرد و او بدان التفات نمی نمود تا بعد از رنج
بسیار یکدانه جو از سر قضیب او برون آمد بزرک شده و قدری زرداب
ازان بدوید پس طلی فرمود و کفت آفرید کار ترا ازین علت صحت داد اما توبه
کن که بعد ازین چنین کناه ارتکاب نکنی که در خزانه غیب او امراض بسیار
غلام توبه کرد بدین تدبیر صواب شفا یافت **حکایت** آورده اند
که امیر المومنین مامون روزی بر ناشتا رطب بسیار می خورد یکی از اطبا که در
سلک خدمت او منتظم بود او را ازان منع کرد و کفت امیر المومنین بر ناشتا
رطب می خورد و آن سودا آرد وخون را بسوزاند امیر المومنین کفت اکر من از
هرچه مضر بود در وقت صحت مزاج و قوت طبیعت احتما کنم مرا طبیب چه حاجت
باشد طبیب بجهت آن می باید که تا چون من باشتها چیزی مضر خورم او برای دفع آن

شربتی مهیا دارد که ضرر ازمن باز دارد طبیب خدمت کرد و کویند وچون
بخانه رفت خلوتی جست و کتاب دفع مضار اغذیه تصنیف کرد وان کتاب بر
روی روزکار یادکار ماند **حکایت** مصنف کتاب الفرج بعد الشده
چنین می کوید که در مصر طبیبی بود که او را قطبی کفتندی و ثروتی و نعمتی داشت
وقتی جوانی را از معارف مصر سکته افتاد و اطبا تدبیرها که دران دانستند
بجای آوردند البته حرکت در وی پدید نیامد اهل آن جوان بتجهیز وتکفین او
مشغول شدند و قطبی مر ایشانرا کفت شما از و دل برکرفته اید و از حیوة
وی نومید شده اید اکنون من تدبیری بکنم اکر صواب آید و از عطیت عمر وی
چیزی باقی مانده باشد خود حیوة یابد و اکر غرض حاصل نباشد او را هیچ
ضرری نباشد پس ایشان بدان رضا دادند قطبی بفرمود تا تازیانه بیاوردند
و بقوت تمام ده تازیانه بروی بزد نبض او بنکریست حرکت نداشت غلامی را
بفرمود تا ده تازیانه دیکر بقوت تمام بروی زد هم حرکت پدید نیامد ده دیکر
بزدند اندک مایه حرکتی در نبض او پدید آمد قطبی مر اطبا را کفت که نبض مرده
حرکت کند کفتندی کفت بنکرید که نبض او متحرک هست بنکریدند کفتند او زنده است
پس بفرمود تا تازیانه می زدند چندانکه جوان آهسته بنالید و چشم مالیدن
کرفت و برخاست او را بپرسیدند که تو را چه می شد کفت من کرسنه ام
او را طعامی موافق آوردند تا بخورد چون قوت بدو باز آمد آفریدکار تعالی
اثر حیوة دران ذات که مرده بود با ظهار رسانید او را کفتند ترا این
تجربه از کجا افتاد کفت در راه حج جماعتی از اعراب را بدرقه کرفتیم یکی
از ایشان از اسب بیفتاد و او را سکته شد هم در حال پیری از میان ایشان
تازیانه برین مرده زدن کرفت تا بهوش آمد من دانستم که قوت ضرب حرارت را

بوی می کشد و حیوة بدید می آید و از راه معنی این تدبیر صوابست **حکایت**
وهم قطیعی می گوید وقتی در شهر بغداد یکی را علت استسقا حادث شد و معالجت
اطبا را در ازالت آن علت فایده نماند و آن مستسقی از خود نومید شد
و نیز با اطبا مشاورت نکرد و هر چه او را خوش آمدی خوردی روزی بر در خانه نشسته
بود مردی ملح بریان می فروخت ده رطل از آن بخورد چون ساعتی بگذشت
طبیعت او اجابت کرد و او را اسهالی عظیم افتاد چنانک در آن روز سیصد
مجلس بنشست و علت استسقا تمام زایل شد و صحت یافت و یکی از اطبا چون
او را بدان حال بدید از کیفیت ذات او بپرسید مرد حال حکایت کرد گفت ملح
فروش را شناسی گفت هر روز بر در وثاق من در گذرد گفت او را بمن نمای
روز دیگر ملح فروش را نزدیک طبیب برد طبیب از و سوال کرد که این ملح می خری
یا صید می کنی گفت صید می کنم گفت آن زمین را بمن نمای که آن موضعیست
که در آن موضع مازریون می روید و آن گیاهیست که علت استسقا را
سود دارد چون یک درم بیمار را بدهند چندان اطلاق کند که تمامت علت
زایل شود و معالجت آن خطری بزرگست زیرا که احتباس آن دشوار بود
اما چون ملح آنرا خورده است و آن در معده نضج یافته و قوت او کم شده و بار
دیگر باتش آنرا بریان کرده اند هم قوت آن کمتر شده است بدین سبب شفای
ترا وسیلت و سبب گشت چون اطبا از معالجت تو فرو ماندند شفا دهنده بیماران
از عالم غیب معجون بحاجی فرستاد که ترکیب آن در وهم هیچ حکیم نبود تا عاقلانرا
معلوم شود که زایل کننده اعراض امراض جز فضل آفریدگار هیچ کس نیست
حکایت آورده اند که چون آوازه ارسطاطالیس در اطراف و اکناف
عالم شایع شد و از اقطار و ارباع جهان حکما آمدند و از وی اقتباس فواید می

کردند و در عصر او در بلاد هند طبیبی ماهر بود که او را سرباب خواندندی و در آن فن
شهرتی یافته و مهارتی بحاصل کرده چون آوازه وفور علم و حصول علم ارسطاطالیس
استماع کرد مکر و از هندوستان ببلاد یونان رفت و مدتی در خدمت
ارسطاطالیس می بود و البته خود را اظهار نمی کرد و چنان می نمود که او از همه
انواع علوم عاری است معالجات او را در نظر می آورد تا وقتی چنان
اتفاق افتاده بود که مردی شبی خفته بود هزار پای که بعضی آنرا گوش خرک
می خوانند در گوش او رفته بود و بر دماغ او محکم شده و حیوة آن مرد منغص گشته
شب و روز در آن عذاب و عقوبت بسر می برد تا واقعه خود با ارسطاطالیس
در میان نهاد ارسطاطالیس گفت علاج این دشواری دارد و در آن خطر
جانست و احتمال حیوة هم دارد اگر مرا اجازت کنی و وارثان و اولیاء
تو دستی دهند من در آن باب احتیاط کنم که از ین بلیت خلاص یابی
و اگر خطایی افتد من معذور باشم مرد برین جمله با وی قرار داد پس ارسطاطالیس
او را در خانه برد و دارویی بوی داد که بیهوش شد و از حیوة بیاسود پس بندهای
سر او را بکارد ببرید و کله او را تمام برگرفت و آن جانور را دید پایها در سر او
محکم کرده خواست که بانبر آنرا بردارد سرباب آن جمله معالجات را از راه
روزن می نگریست چون استاد خواست که بانبر آن جانور را برگیرد گفت استاد
تا اینجا علاج صواب بود اما گوش دار که اگر آنرا بانبر برداری برده سر او
از پایها آن جانور بدرد پس علاج مفید نبود ارسطاطالیس گفت بخدای که تو
حکیم هندوستان سرباب فرود آی تا بموافقت تو این کار تمام کنم پس سرباب
فرود آمد ارسطاطالیس گفت ای استاد بفرمای تا جوال دوز را آتش بتابند
و بر پشت نه تا از حرارت آتش پایها را رها کند آنگاه او را بردار پس ارسطاطالیس

بروی آفرین کرد و ازان دقت نظر او تعجب نمود وچنان کرد که او فرموده و آن جانور را برداشتند وقبه پسر او را بار بجایگاه برد و بمهرها انرا علاج کرد تا جراحت مندمل شد و مرد صحت یافت و ارسطاطالیس مر سر بابت را تکلف بسیار کرد و بخوبی بارگردانید

حکایت آورده اند که در عهد محمد زکریا مردی را مجری برار منسد شده بود و هرچه خوردنی هم از راه دهان بار دفع کردی و مرد بدان درمانده بود و با جملگی طبیبان عهد مشاورت کرد کس در معالجت او معالجتی نمود تا این واقعه بمحمد زکریا بار گفت محمد زکریا گفت من ترا علاج کنم بشرطی اگر خطایی افتد من بدان مواخذ نباشم مرد با وی عهد کرد پس محمد زکریا او را دو درم سنگ سیماب بداد تا بخورد و هم در حال از مجری معهود ان سیماب از وی بیامد و ازان علت خلاص یافت از وی سؤال کردند گفت او ملتوی شده بود قوت سیماب آنرا راست کرد انید و مقصود بحاصل گشت و این علاج بر کمال کیاست محمد زکریا دلیل گشت

حکایت صاحب کتاب الفرج بعد الشده می گوید که از علی کوفی شنیدم که وقتی بنزدیک قاضی القضاة بغداد رفتم او را غمگین یافتم پرسیدم که موجب تقسم خاطر مبارک چیست گفت مامانی موسوس طبیب وفات یافت من گفتم ذات شریف وارث اعمار باد مامانی مردی متورع و بدنام بود بوفات او مولانا مرا باید که اندیشه مند باشد گفت ازانکه عالم از حوادث و وقایع خالی نیست و او در علم طب مهارتی داشت اگر واقعه حادث شود و چنان استادی نباشد که در ازالت علت آنرا باشفاق و نصیحت بجای آرد کار دشوار شود پس گفت یکی از مخدرات که در جوار ما اند علتی حادث شد در رحم و دردی بغایت روی نمود چنانکه از حیوة نومید شد و چون موضع نازک بود با هر کس مشاورت نمی توانست کرد تا روزی مامانی را حاضر آوردند و صورت واقعه با وی تقریر کرد گفت اگر موضع علت بمن نمایند و نگذارند تا دست بدانجا نهم من آنرا علاج کنم و چون در شرع رخصتی بود و مامانی مردی بسر بود بدان رضا دادند مامانی در آمد و بفرمود تا آن مخدره را در خانه تاریک بردند و جماعتی زنان محکم او را بگرفتند پس او دست در رحم او کرد و آن بیچاره فریاد می کرد ساعتی بود مامانی بر مثال خبزدوک چیزی از اینجا برون آورد و گفت علت این بوده است گفتند این چیست و بچه دانستی گفت از مبادی علت از و سؤال کردم گفت روزی گرمگاه آب از چاه برکشیدند و در طشتی ریخت و من دران طشت نشستم و جانوریست که آنرا کاوک خوانند من دانستم که آن جانور در میان آب بوده است و چون او در طشت نشسته است او را بجوذب گرفته است و بر سر رحم او استوار شده و خون می خورد و آن موضع جراحت شده است و او را رنجه می دارد چون آنرا دور کردم او را ازین علت خلاص روی نمود و آفریدگار صحت بخشید و این غایت کیاست بود و هرگاه چنین استادی از میان خلق برود بر فوات غم و تیمار باید خورد والله اعلم بالصواب

باب بیست و یکم در لطایف اقوال معبران و عجایب خوابهایی که دیده اند و احوال باز دهند

بباید دانست که جماعتی از قوامط خواب را اعتبار نکنند و گویند خواب حدیث نفس و تخیل دمن است و از تصرف فکرت و تصرف طبیعت خیزد و این قول خلاف سنت و قصه یوسف علیه السلم رد قول ایشانست و یکی از براهین ساطع و دلایل روشن بر صحت خواب رؤیا بدر ملت ابرهیم خلیل است صلوات الله علیه که آفریدگار از آن خبر داد یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک و درین صورت خواب را حکم وحی نهاد تا عین آنرا امضا فرمود و از واقعه ابرهیم و یوسف علیهما السلم این فایده روشن شود که خواب گاهی بعین مری مأول باشد و گاهی بشبه آن چنانکه خواب ابرهیم بعین آن مأول بود ذبح را بعین ذبح تاویل کرد و خواب یوسف علیه السلم که آفریدگار

خبر داد انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین تاویل ستارگان
برادران کرد بشبه و تاویل سجده بعین سجود کرد چنانکه خبر داد وخروا له سجدا وقال
یا ابت هذا تاویل رؤیای من قبل ودر قرآن بیان صحت خواب بسیارست قوله تعالی
لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق وقوله لهم البشری فی الحیوة الدنیا ابو الدردا رضی الله عنه
می گوید از رسول علیه السلم تفسیر این آیت پرسیدم فرمود که پیش از تو کس این
سؤال نکرده است این را مراد ازین بشری خواب نیکست که مرد مسلمان ببیند یا او را
ببینند وازینجا بود که مصطفی علیه السلم فرمود ذهبت النبوة وبقیت المبشرات مهر
بر در نبوت نهادند اما مبشرات باقیست ومراد از مبشرات خوابهاء نیکست که دیده شود
وقوله تعالی ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب معبران تاویل من
وراء حجاب بخواب کرده اند وخوابها که پیغامبران علیه السلم دیده اند مشهورست
چنانکه فرمود در وقت حرب احد که خواب دیدم که درعی محکم پوشیده داشتم انرا
بمدینه تاویل کردم ودر اول اسلام فرمود که قدحی شیر بیاوردند وازان بخوردم
چندانک می دیدم که شیر از اطراف محاسن می رفت پس فضلهٔ ان بعمر خطاب دادم
ومردمان را دیدم که بر من عرضه کردند وهریک پیراهنها داشتند بعضی تا برانو
وبعضی تا بساق وبعضی تا پاشنه وعمر خطاب بر من گذشت وپیراهنی دراز
وفراخ پوشیده داشت تاویل کردم باسلام عمر وطهارت افعال وصدق نیت
او پس چون بر صدق خواب دلایل گفته آمد بحکایات خوابهاء عجب وتاویل معبران شروع کرده آمد

حکایت روزی مردی بنزدیک امیر المومنین عمر خطاب آمد وگفت من ترا
خوابی دیده ام وخوابی با او حکایت کرد که ازان خیری وصلاحی توقع توان کرد
امیر المومنین عمر خطاب رضی الله عنه فرمود که انها تسرنی ولا تغرنی بدین خواب
مسرور شوم اما مغرور نشوم زیرا که خواب اعتماد را نشاید ویعقوب مر یوسف را

بهمین اشارت کرد که خواب خود با برادران مگوی وبدان مغرور مشو که خواب
سرور را شاید اما غرور را نشاید والله المعین **حکایت** در بعضی از
تواریخ مطالعت افتاده است که چون حرب میان دارا واسکندر دراز شد
ودر بیشتر وقعها دارا قوی می بود اسکندر را ازان حال کوفته خاطر شد وازان
فکرت وضجرت از خواب وخور باز ماند شبی درین اندیشه خفته بود در خواب
دید که با دارا کشتی می گرفت ودارا او را بر زمین زدی واسکندر دیری بر
زمین بماند چون از خواب در آمد اندیشهٔ او زیادت شد وخوف بروی غالب
گشت وبعاقبت ان خواب را با یکی از علما که در خدمت او بودند باز گفت آن حکیم
گفت پادشاه را ازین خواب اندیشه مند نمی باید بود که درین خواب او را بشارتی
خوبست ظاهر این خواب اگرچه صورت نعمی ووجهی دارد اما حقیقت ووجهی زمین
او تو پادشاه خواهی گشت چه او ترا بر زمین انداخت زمین ترا داد اسکندر
ازین تاویل ساکن گشت وبسی بر نیامد که دارا کشته شد واسکندر تمامت ممالک
او را ضبط کرد **حکایت** آورده اند که عبد الله زبیر در خواب دید که
عبد الله مروان مر ویرا بینداخت واطراف ورا در زمین بچهار میخ استوار
کرد چون بیدار شد سواری سوی بصره فرستاد تا ابن سیرین را ببیند واین
خواب را ازوی تاویل طلبد وان سوار را گفت که چنین گوی که این خواب را
من دیده ام ونام من با وی مگوی آن قاصد ازمکه سوی بصره آمد وخدمت ابن سیرین
دریافت وخواب با وی حکایت کرد ابن سیرین گفت این خواب تو نیست این خواب
عبد الله زبیرست وعبد الملک مروانست قاصد گفت تاویل این چیست گفت
نگویم تا اقرار نکنی که این خواب که دیده است گفت عبد الله زبیر دیده است ابن سیرین
مر قاصد را گفت برو وعبد الله زبیر را بگو که عبد الملک مروان بر تو غالب آید وملک

از تو بوی نقل شود و از فرزندان او چهار فرزند بعد از وی بخلافت نشستند و عبد الملک
حجاج را بفرستاد تا عبد الله زبیر را بر انداخت و ملک او مر ویرا مستخلص و صافی
گشت والله اعلم **حکایت** و از عجایب خوابها و لطایف تعبیرات خواب
امام اعظم ابو حنیفه نعمان بن ثابت است رضی الله عنه که در اوایل ایام جوانی که
تبحر او در انواع علوم ظاهر شد و خلق بتعلم بخدمت او شتافتند شبی خوابی
دید که روضه مبارک مهتر را علیه السلم بشکافتی و استخوانها آنرا جمع آوردی
و در کنار خود گردانیدی چون از خواب در آمد بغایت بترسید که تعبیر این خواب
چیست چون آن شاگرد بنزدیک ابن سیرین رفت و آن خواب را با او حکایت
کرد ابن سیرین گفت بیننده این خواب کیست گفت من گفت دروغ می گویی
تو اهل این خواب نیستی درین عهد هیچ کس از اهل این خواب نیست جز ابو حنیفه
آن شاگرد گفت چنین است و این خواب او دیده است تعبیر این چیست
گفت جمله علوم شریعت محمد رسول الله را جمع کند و او را حاصل شود و صیت و
مذهب او در کل عالم شایع گردد چون شاگرد بخدمت استاد آمد و حال
حکایت کرد امام اعظم بدل قوی روی بتهذیب مسایل و تخریج واقعات
آورد تا آثار علم او تا دامن قیامت باقی ماند **حکایت**
در کتب احادیث مسطور است چون وقت طلوع آفتاب رسالت محمدی صلوات
الله علیه و سلامه نزدیک آمد در ان شب که سید علیه السلم از رحم آمنه
بعالم ظهور آمد ایوان کسری در لرزید و چهارده کنگره از ان فرو افتاد
و آتش فارس که از هزار سال باز آنرا زنده داشته بودند فرو مرد و بحیره
ساوه خشک شد و موبد موبدان خوابی دید که شتران بزرگ اسبان تازی را
می کشیدند چنانکه دجله بگذشتند در بلاد عجم منتشر شدند چون از خواب در آمد

و این خواب را با کسری باز گفت کسری عمرو بن المنذر را بنزدیک عبد المسیح بن عمرو
العالی فرستاد تا از وی تعبیر بپرسد و ازین حوادث و وقایع که افتاد سوالی
کند چون عمرو بن المنذر بنزدیک عبد المسیح رسید و از حالها با وی حکایت کرد و جواب
موبد با وی باز گفت عبد المسیح گفت من تعبیر این خوابها نمی دانم و حل کردن این مشکلها
نمی توانم اما در مشارف شام کاهنی است که داناترین اهل روزگار است جواب این
مسایل از وی بیابی عمرو بن المنذر گفت فرمان کسری بر آن جملت است که تو با من
بنزدیک سطیح روی و از وی سوال کنی پس عبد المسیح بر شتری سوار شد و روی
بقبیله سطیح نهادند و چون بنزدیک او رسیدند او مردی بود که آفریدگار در
وی هیچ استخوانی نیافریده بود و از اعضا همین دهانی و زبانی و گوشی بیش
نداشت باقی چون گوشت پارهٔ افتاده بودی و در ان وقت که ایشان بنزدیک
او رسیدند او را بر شرف هلاک یافتند عبد المسیح بر بالش او بایستاد
و گفت **شعر** اصم ام سمع غطریف الیمن • یا صاحب الخطه اعیت من و فن
و فارج الکربه فی وقف المحن • اتاک شیخ الحی من ال سنن
رسول ملک العجم سلطان الزمن • یسالک الصعب به انت فمن
پس سطیح سر بر آورد و گفت عبد المسیح علی جمل یسیح الی سطیح وقد اوفی علی الضریح
عبد المسیح را می بینم سوار بر شتری سوار می تازد بنزدیک سطیح بیمار در حالتی که
بر شرف هلاکست و دمار آنگاه گفت ای عبد المسیح ترا پادشاه عجم و ملک بنی ساسان
فرستاده است بسبب کسری که در ایوان کسری بدید آمده است از خراب شدن
چهارده کنگره از شرف قصر او و انطفاء آتش فارس که معبود و مسجود ایشان است
و خوابی که موبد موبدان دیده است تعبیر آن خواب و تا شتران سر قاب خواب
آنست که چون بحیره ساوه و در وادی سماوه آب بدید آمد بیقین بدانید که

پیغامبر آخر الزمان مبعوث شد و هنگام ملک بنی ساسان و از پادشاهان عجم چهارده پادشاه و دیگر از زن و مرد بر تخت ملک نشستند انگاه زمام ملک عجم در قبضه اقتدار عرب آمد چون این فصل بپرداخت روح او مر قالب را وداع کرد و آن همه دانایی مر هجوم لشکر ممات را دافع نیامد شعر یموت راعی الضان فی جهله • موتة جالینوس فی طبه •

حکایت و در کتب مغازی آورده اند که پیش از وقعت که غزوه جهت فتوح اسلام بود عاتکه بنت عبد المطلب که عمه مصطفی علیه السلم بود در مکه خوابی دید که شتر سواری از بالای مکه در آمد و آواز می داد که یا آل غدر اخرجوا فی لیلتین او ثلث ای جماعت عرب و ای ساکنان مکه بیرون آیید در شب دوم یا در شب سیوم پس همچنین فریاد می کرد تا انگاه که بمسجد در آمد و سه بار آواز بکرد پس بر بام کعبه رفت و سه بار همین ندا کرد پس از انجا بر بالا ابو قبیس رفت و همین ندا بکرد انگاه سنگ بزرگی از کوه قبیس قلع کرد پس آنرا سوی مکه فرو انداخت و چندانک سنگ بر زمین رسید آوازی عظیم از انجا بیامد و آن سنگ پاره شد و در خانهای مکه متفرق گشت هیچ خانه نبود که پارهٔ از آن سنگ در وی نیفتاد چون عاتکه این خواب بدید روز دیگر برادر خود عباس این خواب باز گفت و او را وصیت کرد تا او را مستور دارد و با کس نگوید و عباس رضی الله عنه از این خواب بترسید و از خانه خواهر بیرون آمد در راه ولید بن عتبه بن ربیعه را بدید و ابن ولید دوست عباس بود این خواب با وی حکایت کرد و ولید این خواب با پسر خود بگفت و پسر او آنرا نشر کرد تا بسمع ابوجهل رسید ابوجهل مر عباس را در حرم بدید که طواف می کرد و او با جماعتی قریش در حطیم نشسته بود چون عباس از طواف فارغ شد ابوجهل او را بخواند و با وی سفاهت آغاز کرد و گفت این چه خوابست که عاتکه دیده است عباس گفت چیزی ندیده است و من خبر ندارم ابوجهل گفت

ای بنی هاشم بدروغ مردان اقرار کردن گرفتید و بپیغامبری مردان قانع نشدید اکنون بر زنان دعوی نبوت آغاز کردید و بخدای که اگر سه روز بگذرد و از خواب عاتکه چیزی ظاهر نشود که محضری نویسیم موکد بشهادت جملگی قریش که در همه عرب هیچ خاندانی دروغ گوی تر از خاندان بنی هاشم نیست عباس گفت کذاب و نمام تویی و آن خصال ذمیمه از تو موجود است و عالمیان را صدق این حدیث معلوم است این بگفت و از پیش او برخاست روز سیوم بامداد برخاستند و بوجهل بحرم کعبه آمد و جماعت قریش را جمع کرد برای ایذاء عباس پس خود ابوسفیان حرب شنیده بود که محمد رسول الله با جماعت یاران خود بر راه نشسته تا کاروان را بزنند در حال ضمیم بن عمرو الغفاری را فرستاده بود تا اهل مکه را از هجوم مهتر علیه السلم اعلام دهند و بوسفیان کاروان را از راه دیگر ببرد ضمیم بیامد و از بالای مکه در آمد و آواز داد که یا آل غالب بن فهر جمع شوید و آماده باشید که محمد راه کاروان شما گرفته است پس قریش چون آواز بشنیدند از خواب عاتکه عظیم بترسیدند و عباس گفت این اثر خواب عاتکه است پس جمعیتی کردند و عدد و عددی بهم آوردند و فرد و زوجی بانضمام یکدیگر فوجی شدند و حل و رحلی بدو رحلی کردند و نهضت و حرکت برکشادند و روی براه آوردند آفریدگار سبحانه و تعالی سعی ایشانرا ضایع گردانید و رایت اسلام را بآیت نصر من الله وفتح قریب موشح شد و بیشتر از سران قریش و سروران عرب از تیغ جان اوبار اهل اسلام کشته شدند و آنچ بماندند اسیر و گرفتار گشتند و خواب عاتکه برون آمد چنانکه او دیده بود که در هیچ خانه نبود که پارهٔ از آن سنگ نبود همچنین در مدت اندک در هیچ خانه نبود که مصیبتی قایم نشد و سنگ غم در قندیل معیشت ایشان نیفتاد **بیت**

جنین نماید تقدیر ابردی تاثیر • جنین کشاید اقبال طالعی ابواب •

حکایت ابو الفرج محمد جعفر کفت که در عهد خلافت امیر المومنین مستعین
من پیوسته نزدیک ابو محمد حسن مخلد بودمی و میان ما مصادقتی بکمال بود شبی
نزدیک او رفتم او را در تفکر دیدم پرسیدم که جه بوده است کفت شجاع قاسم که
وزیر خلیفه است از خود ترسانست و عزم کرده است که فردا مرا و احمد اسرائیل را
و علی ابو الفتوح را بکیرد و من ازین سخن اندیشه مند شدم و روزه دار بودم بجا
رفتم و آن شب روزه بکشادم و بنماز و دعا مشغول شدم و جون نیم شب
بکذشت در خواب دیدم که در نواحی سر من رای در شاه راهی بزرک ایستاده
بودم و لشکری انبوه فوج فوج ازان راه می آمدند پرسیدم که این لشکر ازان
کیست کفتند ازان اوتامش و شجاع قاسم را دیدم تنها در کوشهٔ ایستاده
ناکاه نکسه اسب خنک افسار کسسته نزدیک او رسید و لکدی بروی زد او
بیفتاد و نعره بزد جون از خواب در آمدم در همسایکی من معبری بود نابینا
و در ان علم مهارتی داشت او را بخواندم و این خواب با وی حکایت کردم
مرا کفت آن شخص که اسب او را لکد می زد می شناسی کفت شناسم کفت ان شخص
فردا بدست ترکان عجمی کشته شود جه اسب در خواب شخصی عجمی باشد و لکد او بجهت
نعل تیغ بود جون تعبیر آن معبر بشنیدم و آفتاب طلوع کرد نزدیک حسن مخلد
آمدم و خواب با وی حکایت کردم ما درین حکایت بودیم که ناکاه شورشی در خلق
بدید آمد و جماعتی در خانه ما آمدند و کفتند شجاع قاسم را ترکان کشتند و ما خدای را
عز و جل شکر کزاردیم و از شر او خلاص یافتیم **حکایت**
آورده اند که روزی مروان حکم نزدیک معاویه در آمد معاویه او را کفت که
تمکن اهل خانه تو عایشه دختر معاویه مغیرا ابو العاص حامله است مروان کفت جنین است

که امیر المومنین می فرماید کفت من دوش بخواب دیدم که عایشه را پسری آمد
و من پیراهن خویش در ان پسر پوشانیدم و عمامهٔ خویش بر سر او نهادم
و ان خواب را تعبیر کردم که ترا پسری آید و بعد از من خلافت و ملک بوی رسد
مروان کفت آنج بر لفظ امیر المومنین رود محض لطف و عین صواب باشد
و جنان آمد که معاویه تعبیر کرده بود بعد از دو خلیفه نوبت خلافت بعبد الملک
رسید **حکایت** آورده اند که در بلاد هندوستان پادشاهی بود سپ
نام او کید هر جه او پادشاهی قاهر نیکو سیرت خوب سریرت بود اخلاق
او حمید و اقوال او سدید شبی خوابی عجب دید که از هول آن دل از وی بر مید و
قرار با وی آرام نیافت حکما و براهمه را طلب کرد و کفت بدانید که من خوابی
دیدم کویی در خانه و پیلی عظیم از ان کوی خرد برون می آمد تمامت اعضاء
او از ان برون آمد جز دم او و من از ان حالت متعجب شدم که فیل بدین بزرکی
ازین کوی خرد جکونه برون آمد و بوزنهٔ دیدم بر تخت ملک و سریر پادشاهی
نشسته و مقود او در دست طایفه بود که آنرا می کشیدند و آن هیج نمی
کسست و کس ازان کشندکان بر یکدیکر غالب نمی آمد و مردی را دیدم تشنه که
در آب می کریخت و آب در عقب او می رفت و البته او با آب التفات نمی کرد
و آتش تشنکی را بدان می نشاند و اهل شهری را دیدم که خرید و فروخت
می کردند و لکن جمله نابینا بودند و از انج می خریدند و می فروختند خبر ندا
و مبیع را نمی دیدند و قومی بیماران را دیدم که تن درستان را عیادت می
کردند و از حال او می پرسیدند و اسبی دیدم با لانی که دو سر داشت و
از هر دو سر علف می خورد اما هیج سر و تن نمی افکند و سه خنب دیدم بر قطار
نهاده اب از انک بر دست راست بود در ان خنب دیکر که بر دست جب بود

بیرون ریخت و یک قطره در خشب میانه نمی رفت و ماده گاوی دیدم که از گوساله
خرد شیر می خورد و چشمه دیدم که دهنه او خشک شده بود و ما و را ابر آب کشته
و چون از خواب در آمدم که واقعه بزرگ خواهد بود و حادثه صعب روی خواهد
نمود اکنون تعبیر آن خواب بقوت فضل اندازه دانش خود تقریر کنید ایشان
گفتند که پادشاه در هر نوع علم از ما سابق است و ما همه چون پروانه در پرتو
علم او وقعی نداریم و چون تعبیر این خواب پادشاه نمی داند خاطر ما بکنه آن
کجا رسد و هیچ کس درین عهد بسر این سر نتواند رسید مگر مهران که از
بقایا و علما و حکما روزگار بسر آمده اگر امیر او را طلب فرماید و این خواب
از وی بپرسد باشد که تعبیر این بداند و ملک را اعلام دهد رای گفت
نیکو دلالت کردید مرا ولکن او بمن محتاج نیست من بوی محتاجم مرا
بنزدیک او باید رفت چه امثال مشهورست نعته یوت الحکمه و گفته اند العلم
یوتی ولا یوتی پس با سواری چند بر نشست و بخدمت حکیم مهران رفت
و خدمت او دریافت و این خواب از وی باز پرسید آن حکیم او را گفت
که ترا ازین هیچ باک نیست تا صد و پنج سال و بعد از آنکه اندک ضرری
بتو لاحق شود الا آنکه ملک تو برقرار ماند و خراب نشود و آن بلا از تو
دفع شود بدان سبب که دختر خویش و طبیبی و ندیمی و قدحی را فدا کنی و این
چهار سپر بلاء تو شوند رای پرسید که چگونه خواهد بود ای بهراست
گوی بهتر بیان فرمای گفت هر گاه که صد و پنج سال بگذرد جماعتی از طرف
مغرب بیایند و پادشاه ایشان را اسکندر نام باشد و هر جا که رود نصرت
قرین رای و رایت وی باشد و دولت بنده سعادت او و هیچ پادشاه
طاقت مقاومت او ندارد و بلاد مشرق در آید و بمقاومت پادشاهان

بطاعت خود خواند و جمله را بقهر و غلبه مسخر و منقاد خویش گرداند اما در حریم
ملک تو نیاید و هیچ شهری از شهرهاء مملکت ترا خراب نکند و لشکر او مردمان
بد کردار و غارت گر باشند اما بذات خود مرد عالم و فاضل باشد و این خواب
که تو دیده بد ایشان بود و ترا ازین زیادت ضرری نباشد اما آن فیل
پادشاه ایشانست که از گوشه ولایت بیرون آید و بزرگ شود و کار او
قوی گردد و اما آن بوزنه که بر تخت ملک بود و خلق مرد او را می کشیدند
و در آن منازعت می کردند آن پادشاهان عصرند که در خدمت و مبادرت
می کنند و بر یکدیگر سبقت می جویند و او ولایتها را بر ایشان قسمت کند
و کس بر دیگری غالب نیاید و آن ملوک طوایف بودند و اما آن تشنه
که از آب می گریخت که خلق در زمان او از علم بگریزند و بدان التفات
نکنند و آن بیماران که تن درستان را عیادت می کردند آن زمانه
درویشان مزور باشند که هر توانگران را بیدینها و نسنند و بخدمت
ایشان مبادرت نمایند و آن اسپ بالائی که دو سر داشت و بهر دو سر
علف می خورد تاویل او آنست که از دوست و دشمن مال بستانند و بکس
ندهند و آن سه خم که دیده تاویل آن میانگین آنست که درویشان
میان توانگران باشند فاما از انعام ایشان هیچ نصیب و خیر بدیشان
نرسد فاما آن چشمه که دهنه آن خشک شده بود و آب گرد فرو گرفته
تاویل او آنست که کارها بنا اهلان باز گردد اما آن ماده گاو که دیدی که از
بچه خرد شیر طلبید و از پستان گوساله خرد ترشف می کرد تاویل او
آنست که دهندگان خواهنده و پادشاهان ذلیل و بنده شوند مگر تو و اهل
فرزندان تو بسلامت بازگرد و منتظر می باش تا این مدت که تعیین افتاد تمام

شود و چون آن پادشاه در بلاد هندوستان آید زنهار تا با وی محاربت
نکنی و بجنگ و عداوت بیرون نیایی و دختر جمیله خود را که ورد بستان انس تست
و طبیب ما که در خدمت تو آثار اخلاص باظهار می رسانند و ندیم را که لطف طبع او
آب را روانی ملقن کند و قدحی که لشکری را آب دهد و از آن آب که اول در
وی ریخته باشند هیچ کم نشود بخدمت او هدیه فرست تا خلاص یابی و چون آن
مدت بگذشت اسکندر در زمین هندوستان آمد و تعبیر این خواب چنانکه
آن برهمن تقریر کرده بود بیرون آمد و ذکر آن در باب نهم بیان تقریر افتاده است

حکایت آورده اند که کسری نوشروان را وزیری بود که مدتی
در مسند وزارت بمکان او آراسته بود و در آن وقت بزرجمهر جوان بود
و از طرف خراسان بمداین آمده بود و می خواست که بنوعی از انواع علوم
و حکمت خود را رواجی دهد اتفاق افتاد که شبی نوشروان خوابی دید که
خوکی با وی از یک مشرب آب می خورد و نوشروان ازین خواب اندیشه مند
شد و خاطر او پریشان گشت روز دیگر چون وزیر بخدمت او آمد آن خواب
با وی باز گفت و تعبیر آن بطلبید وزیر تعبیر آن ندانست تا روزی با دبیرستانی
بر گذشت معلم را بدید و این خواب از وی بپرسید بزرجمهر در آن مکتب بود
بپرسید که از چه معنی مفاوضت می فرمایید وزیر بانگ بر من زد و گفت ترا
با سرار علوم و غوامض آن چه کار بزرجمهر گفت مردم را بچشم خوار داشت نباید
نگریست و همه علوم همه کس بدانند و بسیار باشد که زید بداند و عمرو نداند وزیر
حکایت خواب پادشاه با وی تقریر کرد بزرجمهر گفت تعبیر این خواب من دانم
و بر حقیقت آن سر جز من کس دیگر وقوف نتواند یافت وزیر گفت بباید گفت
بزرجمهر گفت جز در خلوت با پادشاه نشاید گفت وزیر گفت پادشاه این سؤال

از من کرده است گفت سهل باشد تو بگوی تعبیر این خواب سهلست یکی از شاگردان
من بگوید پس بزرجمهر را پیش کسری آوردند بزرجمهر بفرمود تا خالی کردند و چون
مجلس خالی شد گفت تعبیر این خواب اینست که بیگانه را در حرم تو با یکی از مادر فرزندان تو
جمعیتی می باشد و بزنا با یکدیگر گرد می آیند نوشروان گفت این معنی بچه روشن
شود گفت بدانکه بفرمایی تا هر که در حرم تست برهنه در پیش تو بگذرند آنگاه صدق
تعبیر من روشن شود نوشروان بفرمود تا جملگی اهل پرده در پیش او بگذشتند
و چون نوبت بیکی رسید لرزه بروی افتاد و آثار خوف در بشرهٔ او ظاهر شد
و چندانکه او را تفتیش کردند کودک امردی بود و او را در لباس زنان در حرم
خود آورده و بدان طریق تنها او را بنزدیک خویش می خوابانید و مقصود
خود را از و بحاصل می کرد نوشروان فرمود تا او را با آن زن و فرزند او سیاست
کردند و حرم خود را از غبار ایشان پاک گردانید آنگاه بر تربیت بزرجمهر اقبال
نمود و وزارت بوی تفویض فرمود

حکایت آورده اند که امیر عادل
سبکتکین رحمه الله در اوایل حال که هنوز در دست بازرگان بود شبی خواب
دید که آفتاب و ماه و یازده ستاره از آسمان در کنار او افتادندی و دیری بماند
چون بیدار شد در سمرقند آن خواب را با هر کسی گفت هر کس باندازه حالت
وی تعبیر می کردند و دل وی بر هیچ قرار نمی گرفت تا بخدمت امام یگانه
یعقوب کسایی رفت و آن با وی باز گفت یعقوب تیز در وی بنگریست و
گفت تعبیر این خواب آنست که تو پادشاهی بزرگ خواهی شدن و سیزده
کس از نسل تو پادشاه خواهند بود و عالم از نور عدل ایشان روشنایی
خواهد گرفت پس دل او بدان تعبیر قرار گرفت از آن وقت باز باستعداد آن
مشغول شد تا خدای آن خواب را راست گردانید

حکایت گویند یکی

از امراء بغداد خوابی دید که در خانه نشسته بود و در دیوارهاء ان خانه میخها زده
بودند و بر سر میخی مرغی نشسته بود و آن مرغان از سر ان میخها فرو می آمدندی
و بر سر او می نشستندی و از سر او چیزی بر می کندندی معبری را بخواند و این
خواب با او باز راند معبر گفت مرا امان ده تا تعبیر این خواب بگویم گفت امان
دادم گفت آن مرغان چند بودند گفت هفت مرغ بود گفت کار خود بساز
که ترا هفت روز بیش عمر نمانده است ان امیر چون این بشنید ان معبر را
بکشت و بعد از هفت روز وفات کرد و آن تعبیر او راست شد **حکایت**
آورده اند که ابو الجیش مرد سائس بود و قال وقتی خوابی دید که شخصی مهیب سوی
او بپنج انگشت اشاره کرد چون از خواب بیدار شد عظیم بترسید معبری را
که در ان شیوه کامل بود بخواند و این خواب باوی باز گفت معبر دانست که
عمر او پنج روز بیش نمانده است ولکن از خوف کشتن تعبیری دیگر کرد و گفت
وقتی متوکل همچنین خوابی دیده بود که از عبد الله عباس در خواب بپرسید که
ای جد عمر من چند مانده است او بپنج انگشت اشارت کرد و آن معبر دانا و کامل
تعبیر آن بپرسید معبران گفتند اشارت بپنج انگشت آنست که یعنی پنج علم است
که آنرا کس نداند جز خدای تعالی چنانکه می فرماید ان الله عنده علم الساعة
وینزل الغیث الآیه یعنی خدای داند که قیامت کی خواهد بود و باران کی خواهد
آمد و در رحم زنان فرزند نر بود یا ماده و کس نداند که فردا چه خواهد بود ابو الجیش
ازین تعبیر خرم شد و او را تشریفی داد چون سه شب ازین حکایت بر آمد
بار دیگر خوابی دید که بر درخت خرمایی رفته بود و دل خرما بر دل می کرد و گفت
آن درخت بر خون می شد معبر را از وی بپرسید و الحاح کرد معبر گفت صدقه
باید داد تا مگر بلایی که نامزد است دفع شود و اندیشه کار خود بباید خورد و وصیت

باید کرد ابو الجیش بفرمود تا معبر را حبس کنند و بعد از دو روز او را بکشتند و معبر خلاص
یافت **حکایت** قاضی امام بیان الحق محمود نیسابوری رحمه الله در کتاب
خلق الانسان آورده است که من وقتی خوابی دیده ام که سلطان یمین الدوله
بهرامشاه در میان کوه حکاک با بسیار کس از ملوک عصر گوی زدندی و در آخر سر چوگان
گوی را در هوا انداری و چون فرود آید بدست بگیردی چون بیدار شد بخدمت سلطان
بیامد و این خواب باوی حکایت کرد و گفت تعبیر آن گوی زمین است و امید
باشد که بعضی از ممالک زمین از دست پادشاهان بیرون آید و بدست تو
آید و آنچ از هوا فرود آید نشان آنست که چیزی از عطیه آسمانی و هدیه رحمانی
یابان باشد و این چنین **حکایت** و از نظایر و امثال این حکایت
آنست که خواجه بزرگ بهروز احمد که وزیر سلطان رضی بود شبی در جوانی
خوابی دید که گویی بزرگ پیش وی نهادند و او بقلم یک گوشه آنرا نشان کرد
چون روز شد پیری بود نابینا در ان ناحیت که در علم تعبیر بصارتی داشت
خواجه بهروز نزدیک او رفت و این خواب با او باز راند پیر او را گفت که گوی
زمین است و گوشه آنرا بقلم راست کردن کار یک اقلیم باشد بقلم و این
کار وزارتست خواجه بهروز شاد شد و با وی عهد بست که اگر صدق این تعبیر
ظاهر شود در حق نسل و عقب او قضا حقی کند و چون بدان منصب رسید بعهد
خود وفا کرد و فرزندان او را باز طلبید و ایشانرا از اوقافی که کرده بود
نصیبی تعیین کرد که تا آخر عهد خسرو ملک بایشان می رسید **حکایت**
عبد الله طاهر گفت روزی پیش مامون بودم بوقت گرمگاه بودم فرمود که
تو باز مگرد تا من ساعتی استراحت کنم و ببارگاه باز آیم پس امیر المومنین ساعتی
بقیلوله مشغول شد و برخاست و وضو ساخت و فرض بگزارد و بیرون آمد پس گفت

با عبدالله خوابی عجب دیدم بر کرسی نشسته مرا پیش خواند پیش او رفتم و او را
گفتم که ای حکیم بزرگ و ای فیلسوف روزگار خود را از چیزها کدام نیکوتر است
گفت آنکه از عاقبت آن نباید ترسید گفتم بعد از آن گفت آنکه در نظر عقل
و رای نیکو نماید گفتم بعد از آن گفت آنکه مردمان آنرا نیکو دارند گفتم پس از آن
بر هیچ جواب نداد و من از خواب بیدار شدم عبدالله طاهر گفت گفتم که
اگر زنده بودی جواب این سوال ازین زیادت نگفتی و ازین خصال هیچ مزید
نشناختی و عبدالله طاهر گفت بعد از آن امیرالمومنین در مکارم اخلاق بیفزود
و کس را نیازرد و رقم عفو بر جرایم گناهکاران کشید

حکایت

اندر تاریخ ناصری آورده اند که امیر سبکتگین پیش از ولادت محمود خوابی دیده
بود که سه باز بگرفتی دو را در کنار کردی و یکی بر دست گرفتی این خواب از معبر پرسید
تعبیر کرد که ترا سه فرزند آید پس دو به رحمت حق رسند و یکی بزید و عالمی را بگیرد و
همچنین بود امیر سبکتگین را پیش از سلطان محمود دو پسر آمد یکی را حسین نام کرد
و یکی را حسن و هر دو در مدت اندک وفات یافتند و در شب پنجشنبه دهم ماه
محرم سنه احدی و ستین و ثلثمائه امیر سبکتگین خفته بود خوابی دید که از
میان آتشدان او درختی بر آمد و آن درخت بالیدن گرفت و چنان بلند شد
که تمامت خانه او بپوشید و چون امیر سبکتگین از خواب بیدار شد
با خود اندیشید که دولتی بزرگ خواهد بود مرا درین اندیشه بود که کسی از
خادمان در آمد و گفت ترا خدای عز و جل پسری بداد امیر سبکتگین شاد شد
و پسر را محمود نام کرد و آنشب ولادت او در عالم پدید آمد و آن اثر چنان بود
که در قصبه هند بتخانه بود بر صورت بحیره و آنرا مرصع کرده و آن بتخانه
در کنار آب نهاده بود همان ساعت که سلطان محمود از مادر متولد شد آن بتخانه

بشکست و دیوار او در آب افتاد و آن بت نگونسار شد و هندوان از آن
عظیم بترسیدند و اندیشه مند گشتند و بهر دیک رای آمدند و گفتند این
مسلمانان را در حضرت خود جای دادی و ایشان را بگذاشتی تا در میان ما
دین خود آشکارا کردند و این اثر سحر ایشانست رای آن جماعت مسلمانان را
که در آن خطه با مان آمده بودند بخواند و ایشان را تهدید کرد که شما را در
جناح و ظل معدلت خود جای دادم سحر کردید تا بتخانه ما خراب گشت و مسلمانان
متحیر شدند عالمی بود در میان ایشان آن عالم گفت ای پادشاه تو رایی
عادلی و عاقل و این بر ما افترا کرده اند ما از آن مبرا ایم و سحر و جادوی
در دین ما حرام است و نشاید کرد آن کشتن و اگر مسلمانی سحر کند از دین
بیرون آید و ما بسبب این بت و غیر این هرگز از دین خویش بیرون نیاییم
و ما پیوسته قرآن خوانیم و نامهای بزرگ خدای عز و جل بر زبان رانیم
تا جادویی بر ما کار نکند و کافران در آن معنی غلو می کردند با منجمی بود
رای را گفت دست ازین مسلمانان بدار که این کار زمینی نیست کار
آسمانی است و دوش از مادر فرزندی بوجود آمده است که از روی طالع
و قرانات و اتصالات کواکب چنان روشن می شود که ملک تو بر دست
او زیر و زبر شود و تمامت هندوستان را بگیرد و بتخانها را خراب کند
و این مسلمانان را دران جرمی نیست رای گفت هر چند که چنین است اما
چون کلمه گفتند باید که از ولایت من بروید و شما را یک هفته فرمان دادم
تا معاملات خود باخر رسانید و بروید و بعد از یک هفته هر که را بیابم سیاست
فرمایم پس آن مسلمانان بغزنین آمدند و حال بتخانه امیرالمومنین را گفتند
شب عاشورا امیر محمود متطهر گشت و در مدت اندک آثار خواب پدید آمد

ورایت دولت محمودیان بالا گرفت و بتان مقهور گشتند **حکایت**
احمد حمدون ندیم گفت که از امیر المومنین معتضد شنیدم که پدرم امیر المومنین
موفق وقتی بسفر رفته بود و من دران وقت محبوس بودم و چون پدرم از سفر
باز آمد رنجور بود و من ترسان بودم که میان من و اسمعیل بلبل عداوتی محکم
شده بود می اندیشیدم که نباید که پدرم را بران دارد که مرا هلاک کند و ازین
اندیشه قرار از دل من قرار نپذیرفته شود و خواب بزیارت پلک چشم نمی آمد
سحرگاهی در خواب شدم چنان دیدم که مردی بر شط دجله نشسته بود و دست در
آب می کرد و آب دجله را در قبضه خود می آورد چنانکه دجله تمام خشک می شد
و چون دست باز می کرد آب بر قرار می رفت من ازان حالت تعجب کردم
و نزدیک او آمدم و ازو سوال کردم که تو کیستی گفت من علی بن ابو طالبم بتقبیل
دست او مبادرت نمودم و گفتم یا امیر المومنین مرا دعا گوی گفت اندیشه مند
مباش که خلافت بتو باز خواهد گشت از خدای یاری خواه و در ایذاء فرزندان
من مکوش پس از خواب بیدار شدم و صحت تاویل آن خواب و بوی مرا امید
آمد و آثار خوف و هراس بکلی از من زایل شد گفتم چون بواسطه این خواب
مرا اعتقادی بحاصل آمد اگر این معنی بتحقیق انجامد لقب من معتضد خواهد بود
پس روز دیگر غلامی را که دران حبس مرا خدمت کردی بفرمودم که مارا ر
رو و نگینی خوب بساز و خاتمی متکلف ترتیب کنی و بفرمای تا نقش نگین ان احمد
المعتضد بالله سازند چون غلام برفت دوات و قلم پیش گرفتم و خاطر را بتنظیم
احوال ملک و تدبیر عمارات حرامات و تعیین عمال و طراوت اعمال و گشادن کارها
بسته و مرهم نهادن دلهای خسته مصروف گردانید و اخ سطام کار خلافت
تعلق داشت از تبدیل و تحویل و تقلد اشغال و دیگر امور که خاطر بدان محیط گشت
بر ملطفه ثبت گردانید و چون غلام از بازار باز گشت و انگشتری بیاورد ملطفه
تمام شده بود بوی دادم و او را گفتم در اخفاء این می باید کوشید که چون
من و تو با ظهار این متعلق است پس ازین حال سه روز بیش نگذشت که پدرم را
غشی حادث شد چنانک جماعت غلامان خاص گمان بردند که مگر برحمت ایزدی
پیوست بیامدند و مرا از حبس بیرون آوردند و چون سر بالین او بنشستم و دست
او می بوسیدم و می گریستم و چون ازان صدا بخود باز آمد و ازان بیهوشی
اقامت یافت غلامانرا گفت نیکو کردید که پسرم را پیش من آوردید و آن
روز تا شب بر سر بالین و بدست خود تعهد حال او واجب می دیدم و چون
شب در آمد بجوار رحمت ایزدی کار انتقال کرد و من بجای او بنشستم و روی
بتدبیر امور خلافت آوردم و عهدی که در خواب کرده بودم در تیمار داشت
اولاد امیر المومنین علی انرا باقامت رسانیدم ابن حمدون می گوید که معتضد
در ایام خلافت خود هیچ علوی را نرنجانید و هر احسان و مکرمت که امکان
داشت در باب ایشان تقدیم نمود والله اعلم **حکایت** ابن حمدون
ندیم می گوید با کمال کرامت ذات و محاسن صفات هر ندما خود در بی جا بندی
و در مجالس انس ایشانرا بدیهها چنان که از تعرض برسانیدی روزی چنان اتفاق
افتاد که تا شب در خدمت او بودم و عادت او آن بود که چون او بسوی
تخت گی انجا نهاده بودی میل کردی ندما بازگشتندی آن شب چون عزم
آسایش کرد ما از خدمت بازگشتیم و چون بوثاق خود آمدم و ساعتی
بیاسودم قاصدی بیامد و گفت امیر المومنین ترا طلب می فرماید خوفی بر من
غالب شد گفتم امروز تا این ساعت از عربده امن بوده ام انشاء الله که خیر
باشد پس جامه بپوشیدم و بخدمت او شتافتم او را دیدم سر در پیش افکنده

واثر تغیر در بشره او ظاهر خوف و هراس من زیاد شد پس غلامی را فرمود که صاحب
شرطه را بخوان چون این سخن را استماع کردم عقل از دماغ من بپرید گفتم خواندن
صاحب شرطه درین وقت جز از برای ایذاء من نتواند بود و فکری بهر طرفی می
انداختم چندانکه صاحب شرطه حاضر آمد گفت در زندان تو دو شخص اند یکی منصور
جمال می خوانند و یکی را احمد حداد هر دو را حاضر کن چون او برفت من بخود باز
آمدم و دانستم که من از زحمت مسلم خواهم بود زمانی بود صاحب شرطه آن هر دو
محبوس را حاضر آورد پس منصور را پیش خواند و گفت تو کیستی گفت مرا منصور جمال خوانند
گفت حال تو چیست و ترا که حبس کرده است گفت من مظلومم و سه سالست که مرا
بظلم حبس کرده اند و بر رای امیر المؤمنین عرضه می دارم که من مردی ام کیلی
و کار من شتربانی بود که شتران داشتم که بکرا دادمی و اسباب معیشت من از آن
منتظم بود وقتی فلان امیر که والی شهرها بود بحضرت می آمد شتران من غصب کرد
و بحمل خود بران نهاد و من هرچند تظلم کردم مفید نیامد خواص او گفتند چون بحضرت
رسید شتر تو باز دهد پس با او بدین جانب آمدم و در راه او را خدمت بسیار کردم
و چون بنزدیک بغداد رسیدم شب کردان بر ما زدند و شتران را با رخت ببردند
و چون خبر بدو رسید گفت شتران را تو برده بهاء بارها که بر آنجا بود تاوان
بده من گفتم غلامان ترا معلومست که شتران کردان بردند گفت ایشان با
تو برده اند پس مرا بند کرد و ببغداد آورد و محبوس کرد و شتران در تصرف آورد و
سه سالست تا من محبوس مانده ام چون این حکایات بگفت معتمد غلامی را که
برابر سر او ایستاده بود گفت او را بنزدیک آن امیر بر و آن امیر را بر یک پای
بایستان تا آنگاه که تمامت شتران او باز دهد و آنچ بر جای نباشد بهاء آن
همان قدر که وی گوید تسلیم کند و چون این کار پرداخته شود او را بخزانه برو

و تشریفش بپوشان و پانصد دینار بوی ده تا نفقه سازد و بولایت خود باز
رود پس احمد حداد را پیش خواند و گفت حال تو چیست گفت بقا باد مر امیر المؤمنین را
من مردی ام از ولایت شام و مردی آهنگر بودم و نعمتی و ثروتی داشتم
روزگار ناسازگار آن نعمت از من بستد و آن ثروت بقلت بدل شد از بیم شماتت
اعدا از خانه برفتم و قصد حضرت بغداد کردم و چون اینجا رسیدم بنزدیک آهنگری
رفتم و با وی کار می کردم و مزدوری می ستدم شبی آهنگر نعلی راست می کرد غلامی
داشت همانا جنایتی کرده بود آهنگر از غایت خشم نعل سوی او انداخت بر
دل او آمد و غلام بیفتاد و بر جای سرد شد مرد گرم از دکان برخاست و بگریخت
و من مردی غریب بودم و گریزگاهی نداشتم متحیر بماندم در ساعت عسسان
بیامدند و غلام را کشته دیدند و مرا بر سر او ایستاده مرا بگرفتند و چندانکه صورت
حال براستی تقریر کردم نشنودند و مرا محبوس کردند و سه سالست تا در زندانم
معتمد غلامی را که سر او ایستاده بود فرمود که او را بخزانه برو تشریفش ده و پانصد
دینار بوی ده تا نفقه سازد و بشام باز گردد و چون این هر دو کار ساخته شد
گفت که الحمد لله که خدای مرا توفیق داد تا این خیر اقامت کردم من گفتم یا امیر
المؤمنین سبب چه بود که این کار بنفس خویش تقدیم فرمودی و بخدمتکاران
حوالت نکردی گفت این ساعت خفته بودم در خواب دیدم که کسی مرا گوید
که در زندان تو مظلومند محبوس یکی را منصور جمال خوانند و یکی را احمد حداد
هر دو را مخلص گردان و در حق ایشان احسان کن بیدار شدم و باز بخواب
شدم اینده را دیدم که بیامد و مرا گفت ترا فرمانی فرمودم در آن چرا تقصیر
کردی گفتم تو کیستی گفت منم محمد رسول الله در دست و پای او افتادم و گفتم
یا رسول الله ندانستم که این فرمان مرا تو فرموده بودی و الا هرگز تقصیر نکردمی

پس از خواب در آمدم و برین جملت بنفس خود این کار را با تمام رسانید ابن حمدون
می گوید من بازگشتم و روز دیگر بخدمت او حاضر شدم و ندیمان دیگر هر یک
بجای خود بنشستند من گفتم یا امیر المومنین از حال دوش جماعت بندگان را اعلام
فرموده گفت چه حالست و مرا خبر نیست و چندانکه من او را اعلام دادم گفت
مرا هیچ خبر نیست تا انگاه که صاحب شرطه و غلامان را که شحنه بودند در
کار آن مظلوم گواه گذرانیدم انگاه مرا باور داشت راوی می گوید هرگز
طرفه تر ازین خوابی و شگرف تر ازین نسیانی نشنیده ام و این از عجایب اتفاقات
و نوادر واقعات است **حکایت** • محمد ازرق انباری می گوید که
چون برادرم یعقوب ازرق در مصر ساکن شد و کار او انجا رونق گرفت
من سنه او را از شهر هیت برداشتم و خواستم که بمصر برم در راه طایفه دزدان
بران قافله زدند و جمله را برهنه کردند و شتران ایشان بتمام براندند بیچارگان
درمیان بادیه گرسنه و برهنه و پیاده بماندند و بحیلت و جهد بسیار می رفتند
و من آن اتباع و فرزندان برادر خود را بر نج بسیار می بردم چندانکه بعد از سه
شبانروز بقبیله از قبایل اعراب رسیدیم و حال خویش با ایشان بگفتیم
ایشان در حق ما عاطفت و مرحمت کردند و ما را در خانها خود جای داد و من در
خانه فرود امدم و هر کس از ایشان شتری بکرا بستدند تا چون بدمشق روند
کرا تسلیم کنند و من نیز هم از خداوند خانه خود شتری دو سه بکرا استدم
باعتماد انکه چون بدمشق روم باشد که کسی از دوستان برادر را انجا بیابم
و از ایشان وام ستانم پس یاران من روان شدند و من نیز با ایشان برفتیم
و چون بدر شهر رسیدند و هر کس بنزدیک اقارب و عشایر و دوستان خویش
خبر فرستادند تا ایشان استقبال و توشه و جامه ارند و چون من در شهر هیچ

آسایشی نداشتم ساکن بودم و چون اهل دمشق باستقبال دوستان امدند
و هر کس راحله می گرفت و یکی را بخانه خود مهمان می برد و من دلشکسته بهر
طرف می نگریستم ناگاه پیری را دیدم که بیامد و گفت که تو محمد ازرق انباری
هستی گفتم بلی مهار شتر من بگرفت و بجانب خانه خود روان کرد من گمان
بردم که مگر او دوست برادر منست که او را برعایت حال وصیت کرده است
چون بشهر رسیدیم و بخانه او نزول کردیم خانه او بود عظیم اراسته و فرش
و اوانی لطیف و خدمتگاران مهذب و او از حال ما هیچ سوال نکرد و بعد از دو روز
اعرابی تقاضا کرا شتر کرد خواجه بپرسید که او موقوف چیست حال با وی حکایت
کردم انچ از اعرابی معین کرده بودم هم در حال مهیا کرد و باعرابی داد و
چون اعرابی بازگشت مرا گفت عزم کدام طرف داری و ترا تا بمقصد چند نفقه
کفایت باشد گفتم برادر من چند سیم بخدمت شما فرستاده است گفت برادر
ترا می شناسم متحیر بماندم گفتم برادرم یعقوب ازرق کاتب است که در مصر
مقیم است و از معارف و مشاهیر ارباب دولت است گفت نام او هم نشنیده ام
گفت پس لطف بی سابقه از چه وجه می فرمایی گفت وسیلتی دیگرست زیادت
از وسیلت برادر تو و همان آنست که آن شب قافله در شهر می امد هر کس
بجهت دوستان ترتیب استقبال می کردند و چون مرا دران قافله کسی نبود
من ساکن می بودم در آخر شب مصطفی را علیه السلم در خواب دیدم که فرمود
فردا باستقبال قافله برون رو ابو محمد انباری را بوثاق خود اور و اب
او بساز چون از ان شیخ این سخن استماع کردم بسیار بگریستم پس انچ
بدان محتاج بودم از زاد و راحله تمام ساخته کرد انید و بمعونت او روی بشهر
مصر نهادم و نام وی بپرسیدم گفت مرا ابو محمد علی صابونی خوانند پس از انجا

بسوی مصر روان کردم و بسلامت بنزدیک برادر رسیدم و این حال حکایت
کردم و برادرم را ازان رفت اورد بعد از مدتی برادرم را بدمشق گذری
افتاد از حال ابو محمد علی صابونی بپرسیدم گفتند که او از جملهٔ ممولان
و معارف دمشق بود ولکن اکنون درویش شده است و تنگدست
گشته برادرم او را طلب کرد و ضیاعی داشت در دمشق که عمره آن هر
سال بسیار بود آنرا بوی بخشید و آفریدگار تعالی او را از محنت فقر خلاص
داد تا عاقلان را معلوم گردد که نیکویی بنزدیک خالق و خلق ضایع نیست
ان الله لا یضیع اجر المحسنین **حکایت** ابو عمرو قاینی می گوید
در شهر بغداد در جوار ما جوانی بود که او را از پدر میراثی رسیده بود
و جمله را تلف کرده و در محنت درویشی افتاده و بمذلت فقر گرفتار شده و مدتی
دران محنت بود ناگاه او را دیدم اسبابی مهیا و نعمتی بسیار و ثروتی
بی شمار از حال وی سوال کردم گفت خداوند را معلوم باشد که پدرم
از معارف بغداد بود و مرا از وی مالی بسیار میراث رسیده و من جمله را
تلف کردم و در خرج آن اسراف نمودم تا کار بجایی رسید که از نقود و
عوض هیچ باقی نماند و روی بفروختن درها خانه آوردم و چوب سقف
آن می فروختم مادرم مرا ازان منع کرد و ریسمان می فروخت و مرا می داد
تا انرا خرج می کردم پس شبی بخواب دیدم که کسی مرا می گوید که توانگری
تو بمصر است انجا باید رفت و طلب کرد بامداد برخاستم و مادر را وداع
کردم و روی بمصر نهادم و بعد از رنج بسیار و مشقت بی شمار انجا رسیدم
و روزی چند انجا مقام کردم و از وجه گشایشی روی ننمود و بقوت محتاج
شدم و کار بدانجا انجامید که شب بدرها خانه سوال کردمی شبی بیگاه

ازان شغل باز می گشتم تا عسس مرا پیش آمد و چون مرا غریب دیدند انکار کردند
و گفتند تو از کجایی گفتم من مردی غریبم از بغداد و بضرورت اینجا افتاده ام
و بسوال محتاج شده یکی از ایشان تبسمی کرد و گفت اینت احمق مردی که تویی که
بمجرد خوابی خود را پریشان کردی اینک چند بار چنین خواب دیده ام که یکی مرا
گفته است که در بغداد رو فلان محلت در فلان کوی خانه است که نشان ان
چنین است و درون آن خانه درختی است در زیر آن درخت سی هزار دینار
مدفونست برو وآنرا بدگیر من بدان التفات نکردم و این خواب را اعتبار
ننهادم تو از راه حماقت چندین رنج و مشقت تحمل کردی پس سوگند آن یاد کردم
که اگر مرا بگذارید فردا درین شهر نباشم و قوی دل شدم که جملهٔ ان نشانها
که آن مرد بداد نشان خانهٔ من بود پس آن جماعت مرا بگذاشتند و روز
دیگر از مصر برون آمدم و ببغداد شتافتم و در زیر آن درخت زر طلبیدم
و بیافتم احوال خود را طراوتی دادم از محنت و ناکامی در ثروت و تن آسانی
افتادم و بیقین من واثق است که مرد تا محنتی تحمل نمی کند نعمتی نمی یابد
و تا جام بلیتی تجرع نمی کند نام عطیتی بسمع او نمی رسد انّ مع العسر یسرا
حکایت خرمه خادم وزیری بزرگ قدر عالی منصب بود
و در ایام دولت خود در روزها سه شنبه بار عام دادی و حوایج خاص و عام
و سایل و زایر بیمن انعام خود کفایت کردی و حسن مسمله را نصب کرده
بود تا قصص ارباب حاجات گردی و بجهت او توقیع فرمودی و انچه
قصها سایلان و عطا خواهندگان بودی و بجهت او عرضه داشتی تا
صلات و مواهب ایشان در خور همت خود اطلاق فرمودی مردی بود
در ایام دولت او از معارف شام که او را حامد بن عمر و الحرانی خواندندی

و او بنوبت حضرت او را ملازمت نمودی و هر روز بخدمت او حاضر شدی
و اقتراحات مهرمانه کردی و وزیر جمله را جوابها مکرمانه فرمودی روزی بخدمت
درگاه وزارت آمد و مصالح خود گفتن گرفت و وزیر در ان حال اندیشه‌مند
بود و خاطر او از طریفی از امور ملتفت و چون زحمت او با طالت انجامید بسبب
ملالت وزیر شد بانگ برورد و بفرمود تا او را باستخفاف از سرای وزارت
برون کردند و حسین میسله را بخواند و گفت جمله حجاب و دربانان را بدر راه
کن که اگر بعد ازین این مردم را بگذارند که بپیش من اید جمله را ادب کنم و هر
گاه که نظر من بروی افتد بفرمایم تا او را بکشند حسین میسله گفت بدین جمله حجاب
و نواب را بر راه کردم و آن مرد را بر در سرای وزیر دیدم از خشم وزیر او را تحذیر
نمودم و گفتم چون توسط وزیر متعلق است و حال استبداد او ترا معلوم است
در خانه بنشین تا آفریدگار دری گشاید و راهی نماید آن مرد بازگشت روز دیگر
بخدمت وزیر آمدم حامد را دیدم بگاه برآمده و بر در سرای ایستاده تعجب من
زیادت شد بنزدیک او رفتم و گفتم چه اقدام است که می نمایی و این چه جرأت است
که واجب می داری مگر از حالت وی بی خبری گفت من اینجا بی وسیلتی نیامده ام
تو در لطایف صنع الهی نگر و در اثناء این حال وزیر برنشست و چون نظر وزیر
بروی افتاد فرمود که او را بگوئید تا بدر سرای آید و چون بدار خلافت رفتیم
وزیر پیش تخت رفت در ساعت حاجبان برون آمدند و حامد را بجامه خانه بردند
و تشریف خوب پوشانیدند و بخدمت امیرالمومنین در آوردند و زمانی بود برون
می آمد و عملی پیش او می بردند بجهت عمل سواحل و تمامت آب فرات پس او را
تهنیت گفتیم و او برفت بعد از ساعتی حزینه برون آمد و بسرای خود مراجعت
نمود و چون در صدر وزارت بنشست مرا گفت که دانم که ترا از کار حامد عجب آمده

باشد بدانکه دوش در خواب چنان دیدم که حامد دستها برداشته بود
و دعائی کرد در خاطر من آمد که مگر بر من دعاء بد می کند گفتم مکن مکن من ای
بنزدیک من آمد گفتم بر من چرا دعاء بد می کنی گفت زیرا که با من استخفاف کردی
و دشمنانم را شاد گردانیدی و امل من در طلب رزق منقطع گردانیدی من از تو
بحضرت آفریدگار شکایت کنم او را گفتم بر من دل خوش کن و شکایت و دعا در توقف
دار و فردا بنزدیک من آی تا من بجای تو احسان کنم پس از خواب بیدار شدم
و از آنچ با وی کرده بودم عظیم پشیمان شدم و دانستم که آنچ در حق او رفت ظلمی
بود صریح و آن خواب را وسیلت بیداری خود شناختم و عزم تربیت او مصمم گردانید
وزیر این کلمات می گفت که حامد بحضرت وزیر آمد بجهت اقامت شکر آن اصطناع
و خدمت وداع چون بازگشت او را گفتم با من حکایت کن که تو بچه اعتماد بامداد
بحضرت وزیر آمدی گفت آن روز که من از درگاه وزیر دشمن کام و بی مقصود باز
گشتم و بخانه باز آمدم و قصه خود با اهل خانه باز گفت جمله در گریستن آمدند و عیال
و اطفال آن شب از غصه طعام و شراب نچشید و چون شب در آمد من غسلی بیاوردم
نزدیک نیم شب نماز گزارد و تضرع و زاری را وسیلت حضور مقصود خود ساخت
در ان حالت خواب در چشم من آمد در خواب دیدم که گفتی که من در نماز ایستاده
بودم و دعائی کنمی وزیر بیامد و بر سر من بایستاد و گفت مکن مکن و بنزدیک من آی
تا بجای تو احسان کنم من از خواب بیدار شدم و از ان معنی قوتی یافتم و با نشاطی
تمام بخدمت او آمدم خود کار بر آمد و بخت از خواب در آمد و سحر دولت بر آمد
گفتم آنچ تو دیده وزیر عین همین خواب دیده است و الحق این از نوادر اتفاقات
که آفریدگار تعالی در خواب بندگان خود نماید و ارواح را چنین ملاقات میسر گردد

حکایت

و از نظایر و امثال این حکایت انست که در کرخ بغداد

عطاری بود بنور صلاح متحلی و عالم سداد را متولی از اتفاق کار او از حوادث
روزگار ملتوی شد و اسباب ثروت او منقضی گشت و سیصد دینار او را وام بر آمد
و از بیم غریمان در خانه مختفی شد و از غایت اضطراب و قلق از شام تا فلق در
طاعت باری تضرع و زاری می کرد تا یک شبی مصطفی را علیه السلم در خواب دید که
او را گفت بنزدیک عیسی علی رو و چهارصد دینار از وی بستان و در مصالح خود
صرف کن و علی عیسی وزیر حضرت امیر المومنین بود عطار می گوید چون فرض
بامداد بگزاردم بدرگاه وزیر آمدم اما دربانان مرا نگذاشتند که درون آمدمی بر درگاه
بنشستم تا نماز پیشین یکی از معارف و خواص او که دوست من بود از پیش خدمت
وزیر بیرون آمد مرا بدید و گفت وزیر تا این ساعت ترا طلب فرموده است پس مرا
بدید و گفت نام تو چیست گفتم فلان گفت چه حرفت کنی گفتم عطاری گفت مسکن
تو کدامست گفتم کرخ بغداد گفت از دوش تا این ساعت در طلب تو بوده ام
دوش سید المرسلین را در خواب دیدم که مرا فرمود که چهارصد دینار بفلان
عطار ده که ساکن کرخ است گفتم آنچ بر لفظ مبارک می رود صدقست چه من
دوش بدین جملت خوابی دیده ام و بامدادگاه بحضرت وزارت حاضر شدم اما بواب
مرا از درآمدن بحضرت منع می کرده اند پس وزیر ازین خواب بسیار بگریست
و آنرا از حضرت رسالت موهبتی شمرد و بفرمود تا هزار دینار بیاوردند و گفت این را
بباید گرفت و در مصالح خود خرج کرد چهارصد بحکم فرمان حضرت رسالت و سیصد
دیگر شکرانه آنرا که مرا چنین سعادتی حاصل شد من گفتم ای وزیر می فرماید کمال
کرم است و لیکن نزدیک من دوستر آنست که برانچ رسول علیه السلم فرموده چیزی
زیادت نباشد و من امیدوارم کار بسازم بدین مبلغ پس چهارصد دینار قبض
کردم و از غرما مساحت طلبیدم که بعضی از مال بگیرند و باقی را مهلتی دهند تا من

دکان بگشایم و تا مدت یکسال از عهده بیرون آیم ایشان بدان راضی گشتند و
من بصد دینار دیگر اسباب دکان راست کردم و خدای عز و جل در کسب من برکتی بدید
آورد و بعد از سالها مال من بده هزار دینار رسید و این از نوادر خوابها بوده است

حکایت ابو القاسم سعدی گفت در ایام جوانی و عنفوان شباب
بمعاملت کودکان ساده شغفی داشتم و در شیوه قوم لوط مبالغت بسیار
می نمودم غلامی داشتم در غایت صباحت و نهایت ملاحت دل و جان من بسته
محبت او بود و عقل و هوش من متابع ارادت او و او چون شغف من بهواء خود
می دانست ناز بسیار می کرد و خود را از من کشیده می داشت و هر چندی از من
مفارقت کردی و مرا در محنت خود سرگردان گردانیدی تا وقتی از من بگریخت و خون
دلم از راه دیده بریخت و حسرت و تنگ دلی من بدرجه انجامید که اختلال در مناظم
احوال من پدید آمد و از جمله مصالح خود باز ماندم و هر چند که کردم تا مگر خرسند
شوم البته صبر و سکون روی ننمود مزارها متبرک می رفتم و از خدای تعالی
از ان بلیت خلاص می خواستم تا شب براه در آمد و من آن شب تضرع و زاری
کردم و بیشتر شب در عبادت و طاعت گذرانیدم در آخر شب بخواب رفتم در خواب
دیدم که در مقابر قریش طواف می کردم طایفه مردمان را دیدم که می دویدند
گفتم سبب جمعیت چیست گفتند امیر المومنین حسین رضی الله عنه و سیدة النسا
فاطمه زهرا رضی الله عنها بزیارت آمده است من بشتافتم و خود را بپیش خدمت
امیر المومنین حسین انداختم مردی کهل دیدم خوب لقا لباسها مرتفع پوشیده
و فاطمه رضی الله عنها چادری سپید در خود کشیده و نقابی بر بسته پس امیر المومنین را
سلام کردم مرا جواب نداد و با فاطمه رضی الله عنها در قبه موسی جعفر و محمد علی
رفت و بزیارت مشغول شد و در قبه قومی ایستاده بودند و مردمانرا منع می کردند

من تکلف کردم تا مرا بگذاشتند درون قبه رفتم و چند کرت بر امیر المومنین حسین ابتدا
مفاوضت کردم مرا جواب نداد پس روی بفاطمه رضی الله عنها آوردم و گفتم ای سیدهٔ
عرب و عجم امیر المومنین را شفاعت کن تا دل بر من خوش کند و من توبه می کنم
که هرگز بدان گناه باز نگردم فاطمه گفت اگر توبه می کنی من ترا دعا کنم گفتم عهد کردم
که هرگز بدان گناه باز نگردم گفت بگو الله بگفتم پس بار دیگر فرمود که بگو الله پس بار
دیگر فرمود که بگو الله و سه بار همین کلمه را مکرر فرمود و من بگفتم پس بجماعتی که
پیش ایشان ایستاده بودند اشارتی کرد و با ایشان کلمه بگفت و انگشترین بدیشان
داد آن جماعت مرا بگرفتند و بموضعی بردند و بینداختند و آلت رجولیت مرا
بر رشته ببستند و بدان خاتم مهر کردند و من از غایت درد و الم از خواب در آمدم
و نشان آن مهر بر مثال نشان ابله بر آلت مخصوصهٔ من پدید آمده بود و هوس
غلام تمام از دل من دور شد و خاطر من از آن اندیشه سکونتی یافته ببازار رفتم
و کنیزکی خریدم و با ایشان بعشرت مشغول شدم و برین مدتی مدید بر آمد و نفس
دیگر بغلامان میلانی ظاهر گشت علاجی بحاصل کردم چندانکه کوشیدم البته بروی
قادر نشدم و در آلت خود فتوری هر چه ظاهرتر یافتم و چون از آن مایوس گشتم
بکنیزکی میل کردم قوت خود بر قرار یافتم دانستم که آن از کرامت خاندان
رسالت است پس توبه را تجدیدی دادم و هرگز بیش پیرامن آن گناه باز نرفتم
و خاطر بدان التفات نکردم و ابو علی گفت فاطمهٔ زهرا را رضی الله عنها بخواب دیدم
ازو پرسیدم که خواب سعدی راست هست فرمود که هست و هرگز بیش پیرامن آن فعل قبیح
باز نگرد **حکایت** ابن الفرات وزیر معتضد بود و با ابو جعفر نظام
بد بود و می خواست که او را براندازد و مادر ابو جعفر را عادتی بود که از ایام
طفولیت تا بدان وقت هر شب یک نان در زیر بالین او نهادی و بامداد آن را

صدقه دادی روزی ابن الفرات مر ابو جعفر را گفت که حال آن نان که مادرت در زیر
بالین تو می نهد چیست و اثر او هیچ ظاهر می شود ابو جعفر گفت که آن از رسوم
عجایز و خیالات زالان بود ابن الفرات گفت این چنین مگوی و بدانکه دوش همه
شب فکرت بر گماشته بودم تا ترا براندازم و در حق تو قصدها می اندیشیدم هم در آن
اندیشه در خواب شدم چنان بخواب دیدم که من شمشیری در دست و قصد تو می
کردم هر گاه که من بر تو حمله کردمی ما در تو یک نان سپر ساختی و پیش من آمدی
و آن حمله از تو دفع شدی که برکات آن صدقه مرا بر تو قدرت نبود پس از وی
استعانت طلبیدم و آن خواب را وسیلت استحکام قواعد محبت گردانیدم و
جری صوفیانه در میان نهادیم و عهود و مواثیق در میان آورد و آن منازعت
بمصادقت بدل شد **حکایت** و از نظایر و امثال این حکایت آنست که
درین عهد نزدیک بوده است در ایام دولت سلاطین ماضی انار الله براهینهم از ثقه
شنیدم که مر سلطان سعید غیاث الدنیا و الدین را تغمده الله بغفرانه عاملی بود
او را شرف الدین عثمان اردشیر خواندندی و او مردی نان ده بود و بتوسط
نانها درست بدرویشان دادی وقتی او را با خواهر تاج الدین حبشی تهمت کردند
و تاج الدین حبشی مر خواهر را بکشت و از شرف الدین عثمان پیش سلطان گله کرد
سلطان فرمود تا مر شرف الدین عثمان را هزار چوب بزدند و خصی کردند و از بالای
سنگ کج بزیر انداخت و سلطان در حال پشیمان شد و مر طشت داری را فرمود
تا حال او مطالعه کند طشت دار از بالا بزیر آمد او را دید که در جوی آب افتاده بود
و بحیله خود را از آب بر کنار جوی انداخته و دست بر جراحت نهاده و آنجا محکم
گرفته از وی پرسید که حالت چیست گفت حال من نیک است اما ازین جراحت که
مرا خصی کرده اند خون بسیار می رود و مرا سست می کند سلطان را اعلام داد حجام را

فرستاد تا او را معالجه کند و محفه فرمود تا او را در آنجا نشانند و پیش تخت آرند
حجام آنچه شرایط آن بود از خاکستر و غیر آن ترتیب کرد پس او را در محفه نشاندند
و پیش سلطان آوردند سلطان فرمود که عثمان چه داری با خود از نامهای بزرگ
خدای گفت هیچ ندارم فرمود که چگونه بود که هزار چوب بر تو زدند هیچ از آن اثری بر تو
ظاهر نشد و از آن هلاک نشدی گفت بنعمت پادشاه اسلام که مرا از دو چوب بیش
خبر نبود اما می دیدم که دسته دسته مرغان می آوردند و بر پشت می نهادند و چوب
بر آن می آمد و ضرر آن بمن نمی رسید و در وقتی که مرا از بالا بینداختند مرغان را بسیار
دیدم در من پیچیده چنانک مرا از زحمت سنگها و شاخهاء درختان هیچ ضرر نرسید
سلطان چون آن فصل بشنید در حال او را تشریف داد و عمل بروی مقرر داشت و این
حال بسیار کس از معارف را خبر باشد درین روزگار بوده است و هر چند این حکایت
بخواب تعلق نداشت اما بجهة آنک بحکایت پیشین مناسبتی داشت آورده شد

حکایت امیر المومنین منصور نیم شب از خواب در آمد و بفرمود تا ربیع
حاجب را بخواندند و چون حاضر شد فرمود که این ساعت بدروازه شام رو
و مجوسی را بینی آنجا بدروازه استاده کرده او را بدرگاه آور ربیع می گوید بحکم
فرمان برفتم و مجوسی را دیدم ایستاده او را بحضرت امیر المومنین آوردم منصور
از وی بپرسید که حال تو چیست قصه خود عرض کن گفت عامل انبار بسبب ضیعتی
که دارم بر من ظلم بسیار کرد و خواست که آن ضیعت را از دست من بیرون
کند و چون معیشت من و اطفال من از ریع آن بود از طبیعت بفروختن آن
رخصت نیافتم مظلمت بحضرت تو آورده ام و چون وصول بدرگاه تو میسر نشد
پناه بدرگاه آفریدگار ساختم و از غایت اضطراب و قلق گفتم اللهم انک حلیم
ذو اناة و لا صبر لی علی اناتک فعجل فرجی پس منصور مر ربیع را گفت که آن عامل را

بگیر و ادب نیکو تقدیم نمای و آن ضیعت را مخلص گردان و ارتفاعی که از آن ضیاع
برداشته باشد تمام و کمال باز ستان ربیع امتثال فرمان بجای آورد و ضیعت
مجوسی را مخلص کرد و ارتفاعی که از آن ضیاع برداشته بود بتمام و کمال از او
بستد و بمجوسی داد تا آن بیچاره شادمان و بشکر و ثنا رطب اللسان مراجعت نمود
پس منصور گفت آن شب در خواب دیدم که کسی مرا می گوید که مجوسی است بر دروازه
شام مظلوم و دشمن کام همین ساعت او را بخوان و انصاف از خصم او
بستان چون بیدار شدم صدق آن خواب بر من روشن شد و انصاف
او بدین جملت ستده ام و این از نوادر اتفاقات بود

حکایت
ابو جعفر محبره کاتب مرا برای عون را که صاحب شرط حداد بود و التماس را
اجابت کرده چون آن روز حریفان حاضر شدند محبره غلامی را طلب او فرستاد
غلام در ساعت بیامد و گفت او را در مظالم دیدم مردی را تازیانه فرموده بود
چون مرا بدید گفت این ساعت بخواهم آمد چون ساعتی بر آمد حاضر شد محبره
گفت با او عتاب کردم که دیر آمدی و صبوح ما تباه کردی گفت واقعه عجب افتاده
بود و این از نوادر واقعات است دوش در خواب دیدم که سوار شده بر آن
عزم که نزدیک تو آیم و شبی بود ماهتاب در اثناء راه پیری را دیدم با جامهای
پاکیزه پیش من آمد و گفت ترا دلالت کنم بر کاری که ترا از آن ثواب بسیار
حاصل آید گفتم اشارت فرمای گفت پیکی می آمد از مداین ببغداد و نامها جماعتی
می آورد چون بحد ابها اسحق ابرهیم مصعب رسید یکی را دید که پاره کشته بودند
در اثناء آن حال عسسی آنجا رسید و او را بگرفتند که این را تو کشته و بسیارش
بزدند آن مرد بی گناه است و کشنده آن مقتول نیست کشنده او در غرفه میان نکنش است
از آن سه غرفه که بر طاق پل کرخ بنا کرده اند و علامت آنست که مست خفته است

وکاردی خون آلود در دست گرفته و حرنک ازار پای دیگر هیچ نداردان یکی را
مخلص کن وان دیگر را سیاست اقامت نمای کن می کوید چون از خواب در آمدم
سوار شدم و بقصد جسر گذر کردم گفتم دوش اینجا هیچ واقعه حادث شده است
گفتند بلی یکی را کشته یافتیم و دیگری را دیدیم بر سر او ایستاده او را بگرفتیم
و بسیار بزدیم که مگر اقرار کند اقرار نکرد گفتم آن مرد را نزدیک من آرید چون
او را حاضر کردند مردی دیدم با جامها بیگانه چون مرا بدید تضرع و زاری پیش
آورد و گفت بیگی ام و از مداین آمده ام و از چند کس از معارف نامها آورده ام
و من ازین جنایت مبرا ام چون صدق آن خواب مرا محقق شد گفتم بسلامت
و کس را با تو کاری نخواهد بود پس بفرمودم تا درمی چند بوی دادند چنانکه
خوش دل شد انگاه بیادگان را با خود بردم تا بطاق کرخ و در غرفه میانه
بگفتم تا بطلبیدند او را یافتند مست برهنه خفته و کاردی خون آلود در دست
وی در حال او را بگرفتند و بمظالم آوردند و چون چوبی چند بروی زدند
بکشتن آن مرد اقرار کرد و حالی بخدمت امیر المومنین واثق رفتم و ماجرای
عرضه داشتم بسیاست او مثال داد و از صدق این خواب تعجب نمود و این
نیز از نوادر خوابهاست **حکایت** موسی عبد الملک حکایت کرد
وقتی در حبس بودم و بلا و رنج در از حبس بر من متواتر شد شبی در
خواب دیدم که یکی مرا می گفت بزبان حال **شعر**

لازال تعلو بك الجدود • نعم وحفت بالسعود
ابشر فقد نلت ما تريد • اما داعداوك المبيد
فاصبر فصبر الفتى جميل • واشكر ففي شكرك المزيد

همه بخت بتو سرفراز و عالی باد • سعود چرخ ترا باد بر بسیار رو بین
ترا بست رشاد ابنیل سر مقصود • بمرگ دشمن بادا ترا همه تمکین •
بصبر کوش که صبر است زینت مردان • بشکر نعمت کان بار دیاد تست قرین •
چون در خواب این بشارت بشنیدم قوتی یافتم و بدان مستظهر گشتم و بعد از
چند روز خدای عز و جل مرا از ان بلیت خلاص داد **حکایت** در کتاب
الفرج بعد الشده آورده است که مردی در ایام طاعون در خواب دید که از
خانه او دوازده جنازه بیرون آوردند گفت چنین که من با عیال و اطفال خویش
جمله در خانه دوازده تن بودیم بر قضیت این خواب یازده تن از اهل و فرزندان
من بآخرت نقل کردند و من تنها بماندم و می ترسیدم که نباید که دوازدهم من
باشم پس من از ان خانه بجای دیگر نقل کردم و شب همانجا گذاشت بامداد
بخانه آمدم دزدی آمده بود و او را طاعون دریافته و همانجا هلاک کرده روز
دیگر جنازه او از خانه من بیرون آوردند و من چون این بدیدم اضطراب من
بسکون بدل شد و آفرید گار سبحانه و تعالی مرا حیات ارزانی داشت
حکایت مولف کتاب می گوید که از نظام الدین پسر برهان الاسلام
شنیدم که شبی خفته بودم فهیمی را در خواب دیدم که با همانی اسکاف مشاعره
می کرد و او را هجو می گفت من او را گفتم که این ساعت هیچ هجو
گفت گفته ام انگاه این رباعی هزل بگفت **رباعیه**

چون سوزن حمله کار کون کردندت • چون سوزن حمله سر نگون کردندت •
چون سوزن هر کجا که سر در کردی • حالی زره دگر برون کردندت •

می گوید که من این رباعی را در خواب یاد گرفتم و بامداد بیدار شدم بر خاطرم
بود چون روز بلند بر آمد فهیمی را دیدم که بنزدیک من آمد او را گفتم درین دو روز
هیچ کس را هجو گفته گفت دوش همانی را رباعی گفته ام و همین رباعی بار گفت

تفاوت ومن ازان حالت متعجب شدم واز راه انصاف این از نوادر واقعات بود

حکایت آورده اند که روزی مصطفی علیه السلم نشسته بود عباس رضی الله
عنه بخدمت او در آمد وگفت یا رسول الله من دوش خوابی دیده ام که از آسمان
خوانی بیاوردند وبیش تو نهادند تو ازان لقمهٔ چند بخوردی انگاه بیش ابوبکر
نهادی او دو لقمه بر داشت ویکی دیگر بر داشت خوانرا بیش عمر نهاد عمر ده لقمه
بخورد بیش علی نهاد علی بنج لقمه بخورد جماعتی از بنی امیه در آمدند علی کوشهٔ
ازان طعام که بران خوان بود ایشان را داد انگاه تو خوانرا بیش من نهادی
من روزه دار بودم تمامت را بر گرفتم ودر دامن کردم وبر دم مهتر علیه السلم
گفت یا عم از بس وفات من امامت بابوبکر رسد وبس از وی بعمر وباز بعثمان
وانگاه بعلی وچندانکه ازان لقمه بخوردند همان قدر بدیشان ماند وانکه دیدی که
ازان طعام بنی امیه را دادند بحدی بدست ایشان باشد وآخر بفرزندان
تو رسد وبریشان بماند تا دامن آخر زمان وبرادرم عیسی علیه السلم از آسمان
فرود آید بدو سپارند وحکم این خبر بود که در عهد مروان مردی بود اورا صباح
دمشقی خواندندی وبمغازلت ومعاشقت زنان صاحب جمال سعئی داشت و
پیوسته در طلب آن جماعت بودی ودران باب غلو ومبالغت واجب داشتی
شبی خوابی دید که در بوستانی می گشت زنی از در بوستان در آمد وخادمی
سیاه در عقب وی وچون صباح اورا بدید بیش او باز رفت وهر دو یکدیگر را
کنار گرفتند ناگاه اسی از زیر پای ایشان بر آمد وهر دو را بسوخت چون صباح
از خواب در آمد ازین خواب عظیم بترسید واز کردها بد توبه کرد وصدقات
داد واین با معبری باز گفت معبر گفت صدقات باید داد وتوبه باید کرد واستغفار
بر آورد وآن اندیشه بر دل او غالب شد شب دیگر همچنان خوابی دید که شب اول دیده

بود وچون از خواب در آمد خوفی بیشتر شد زنی که در خانه او داشت اورا از کس دیگر
فریفته بود وبیرون آورده ودل آن مرد بسوی آن زن بود آن زن را کابین بداد
وطلاق گفت واز شوهر او عذر خواست واورا بخانه شوهر پیشین باز فرستاد
وعزیمت سفر قبله کرد وچون بمکه رسید واز مناسک حج فارغ شد روزی در
طواف گاه زنی را دید هم بران هیات که در خواب دیده بود وخادمی سیاه در
عقب وچون صباح آن زن را بدید عقل از دماغ او ببرید وزنگ غفلت صفای
آینه فکرت اورا تیره کرد وپرده شهوت در بیش نظر بصیرتش حجاب گشت وزن
نظر بوی انداخت جوانی دید در غایت لطافت ونهایت لطافت هر دو را با
یکدیگر عشق پدید آمد وصباح تفحص کرد که این زن کیست که این حرم امیر المومنین
مروانست که اورا صالحه خوانند ومروان هیچ کس را از وی دوستر ندارد وصباح با
جماعتی که در قیادت استاد بودند بس کرد با ایشان او وصباح را وصال کردانیدند
وچون قافله عزم مراجعت کردند صالحه وصباح را در صندوقی کرد وبا خود بدمشق
آورد ومدتی اورا با خود در حرم مروان می داشت وبیش مروانرا تمکین نمی کرد
ومی گفت من در حرم خدای از سر دنیا وتبعیه نفس آزاد آمده ام وهمچنین مدت یکسال
وصباح با صالحه عشرت می کرد تا آخر یکی از کنیزکان مروان بران حال اطلاع افتاد
وحال با مروان باز گفت مروان فرمود تا جاهی در پیش فرو بردند وبحرم صالحه آمد
وبر سر آن صندوق بنشست وگفت از تو حجرهٔ بخسته می خواهم صالحه گفت فرمان
امیر المومنین بر جان من روانست گفت این صندوق مرا بخش صالحه متحیر شد و
هیچ جواب نتوانست گفت مروان فرمود تا آن صندوق را همچنان سر بسته ببرد
داشتند ودران جاه انداخت وخاک بر سر ان انبار کرد وصالحه را بانشستن گنجی که
دیگر ازان حال خبر داشتند جمله را بکشت واین خبر در افواه افتاد مردمان گفتند

که جز خری نباشد که خود در خانه بنشیند و زن را بسفر قبله فرستد تا بجهت او ان عمره
ارد و بدین سبب او را مروان حمار خواندند **حکایت** آورده اند که از جمله
خلفا هیچ کس بر اولاد امیر المومنین علی ان استخفاف نکرد که متوکل کردی و در
دشمنی امیر المومنین علی مبالغت عظیم نمودی و او را بو تراب خواندی جماعتی از
ندیمان او بخدمت او در آمدند او گفت دوش من مرا بو تراب را بخواب دیدم که
مرا گفت تا چند در من افتی و سخنان نا فرجام گویی و اولاد مرا رنجه داری پس مرا
هفت تازیانه بزد ندیمان گفتند ما دانستیم که تازیانه امیر المومنین علی در خواب
و بیداری شمشیر باشد چند روز برامد که جماعتی از ترکان در آمدند و او را
پاره پاره کردند راوی می گوید ما در خدمت پسر او منتصر که ولی عهد بود نشسته
بودیم و این حکایت باز می گفتیم منتصر گفت بنگرید که پدرم را چند قطعه کرده اند
نگاه کردند او را شش پاره کرده بودند گفت نیکو تر بنگرید که او را امیر المومنین
هفت تازیانه زده است هر آینه باید که هفت پاره شده باشد فراشان احتیاط
کردند یک سر انگشت او را بیافتند راست هفت پاره شده بود
و آن خواب بدون وصحت آن ظاهر شد و الله اعلم بالصواب

باب بیست دوم در لطایف حکایات منجمان و بیان احکام ایشان از صواب و خطا

بباید دانست که احکام نجوم در حقیقت و شریعت نه اعتقاد را شاید و نه
اعتماد را اما انچ بعلم حساب تعلق دارد هر که آنرا انکار کند نص قرآنرا انکار
کرده باشد قوله تعالی والشمس والقمر بحسبان و جای دیگر می فرماید و لتعلموا
عدد السنین و الحساب و کل شیء فصلناه تفصیلا اما کسانی که درین علم جهانی
بحاصل کرده باشند بر غوامض ان وقوف یافته چون باستخراج تقویم و

استعمال رصد اتصالات و قرانات کواکب بیرون آرند از ان جمله دلایل استنباط
کنند لکن وقوع ان قاطع و جازم نباشند بل که گویند این اتصالات دلیل کند که
چنین اثر ظاهر کند اما شاید که ان اثر مقدر مقدر حکیم و مدبر علیم پیدا
آید و شاید که در توقف و از راه حقیقت هر کرا دیدهٔ دل بینا بود داند که
کردن پرده قات غیب دانی حضرت عزت هیچ مخلوق را راه نیست قوله
عز من قایل وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو و احکامی که پیش ازین حکما گو
و از اسرار احوال خبر داده انچ پیش از بعثت سید رسل بوده بشر آن بمدد
توابع پیش اتفاق افتاده است چنانکه مشهور است و انچ بعد از عهد رسالت
او گفته اند از نوادر اتفاقات بوده است و ما درین معانی چند حکایت ایراد
کنیم و در معنی نموداری نماییم و الله اعلم **حکایت** از امیر المومنین
علی رضی الله عنه سوال کردند که در علم نجوم چه گویی گفت تعلم آن از فایده
خالیست چه انچ آفریدگار تقدیر کرده است هر آینه واقع خواهد شد و دست
هیچ زبردستی در دفع آن حرکت نتواند نمود و بحیلت بسیار کشاد تیر
قضا و قدر خلاص ممکن نشود پس اگر کسی را بر غوامض ان علم وقوف افتد
و چون انچ تقدیر باشد انرا دفع نتوان کرد در ان چه فایده باشد بل که
انچ زیادت از انتظار بلا و توقع مکروه بر چیزی **بیت**
قضا قضاست که انرا بحیله نیست مرد • چه از حذر بود ایمن چه از امن بپسند •
حکایت و گویند که در ان وقت که امیر المومنین علی رضی الله عنه
بحرب نهروان می رفت با خوارج سر اندازد جماعتی او را گفتند که یا امیر المومنین
حرکت را در توقف دار که ماه در عقربست همانا فایده حاصل نباشد گفت اگر
کواکب را تاثیر است که اثر آن در عالم سفلی ظاهر می شود لازم باشد که جملگی کواکب

تاثیر باشد و شما بر صنعت کواکب سیار حکم می کنید اما از تاثیرات ثوابت غافلید
و چون احکام نجوم ظنی است شاید که اتصال این سیارات و نظر ایشان
بیکدیگر دلیل کند باید که مرا درین حرب ظفر باشد تاثیر ثابتات که ایشان
بیشتر اند آن باشد که خصمان من مقهور شوند پس بنفس خود بدان حرب قیام
نمود دوازده هزار کس را از خوارج بکشت و فتحی عظیم و نصرتی شگرف روی
نمود **حکایت** آورده اند که شیخ ابا حفص کبیر رحمة الله علیه آن
بود که در اول هفته مر شاگردان را علوم دینی سبق گفتی و در آخر هفته بباغ
رفتی و تیمار زراعت داشتی و اسباب و ضیاع را در نظر آوردی و روز پنجشنبه
باز آمدی گویند روز آدینه بزرگی او برای نماز بشهر آمد و چون نماز بگزارد
بخدمت شیخ آمد و گفت باز خواهم گشت شیخ گفت امشب همین جا باش و بامداد
برو بزرگ گفت مقام نتوانم کرد چه منجم گفته که امشب برف خواهد آمد نباید
که فردا در راه رنج بینم پس آن بزرگ برفت و از اتفاق آن شب بارانی
عظیم و برقی شگرف آمد بامداد شیخ ابو حفص رحمه الله بر ستور نشست
و بدیه رفت و چون بوثاق بزرگ نزول کرد بزرگ گفت دی مولانا را عزم
آمدن نبود امروز بچه سبب رنجه شد گفت برای رعایت دل تو آمده ام
چه دی می گفتی که منجم گفته است برف خواهد آمدن و برف آمد من آمدم
تا تو بگویی که منجم غیب ندانست ولکن اگر از تو پرسند بگوی که حکیم فالی زد و
بگمان سخنی گفت فال او با قضا راست آمد و ظن او بحمس نوست ما فال
زدیم همچنین باد **حکایت** وقتی مردی از مذکری بپرسید که
منجمان غیب دانند گفت ندانند بر صحت جواب این سوال حکایتی بشنو
و مثالی استماع کن وقتی سلیمان نبی صلوات الله علیه خواست که صحت

نحل را مطالعه کند پس صاحب زنبور خواست که سر سر علم زنبور رسد بداند
که این ضعیف نحیف آن مقدس مسدس چگونه می سازد که بحلقهای میم بر
عسل و موم چگونه ودیعت می نهد این معنی را با آصف بگفت آصف گفت
سهل است بفرمایی تا از آبگینه شامی خانه سازند که در صفا از دل محقق
حکایت کند و در صقالت جرم خورشید را طعنه زند و امیر النحل را بگوی تا
در آن آبگینه رود و تو از بیرون صنعت زنداشان را مشاهده می کن تا به بینی که
آن بنا چابک دست آن بنا چالاک می برد از سلیمان بفرمود تا از آبگینه پرشیشه
کندویی ساختند و نحل را در آنجا راند و همه جسم جسم شد تا آن سر مطالعه کند
و چون وقت کار آمد قضا سلسله دل نحل بجنبانید الهام و اوحی ربک الی النحل
در آمد که ای نحل مگذار که سلیمان صنعت ترا ببیند بر سر حکمت مطلع شود تمامت
اطراف و شبهت و بالا آبگینه را نخست موم اندود کن حجابی از لعاب در باطن
آن جمله ترتیب نمای از فضله زنبوری پرده زنبوری از در خانه بیاویز نحل آغاز کرد
نخست در و بام شیشه بلعاب موم بگرفت نظر سلیمان بسته گشت تا سر او از
سر سر غیب و دود نرسد پس آن عالم را گفت چون سلیمان را با کمال علم
علمنا منطق الطیر و با غایت فهم ففهمناها سلیمان صنعت خانه مگس انگبین
معلوم نشد منجم مدبر منحوس و دهری حاصل مدروس را کمال حکمت سبوح
قدوس در اختراع این حجره شش سو نبسته ایام و آثار آن چگونه معلوم
شود و عنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو **حکایت** آورده اند که
در روزگار هرون الرشید منجمی بود کرو سکل استاد روزی بخدمت هرون الرشید آمد
گفت یک سال ترا عمر بیش باقی نمانده است هرون ازین حدث غمناک شد و اندیشه
بوی راه یافت جعفر یحیی نزدیک او در آمد و گفت یا امیر المومنین موجب تغیر حبیب هرون

قصه با وی بگفت جعفر گفت یا امیر المومنین بر احکام منجمان اعتماد نباید کرد
خاصه در ایامی حکم کنند که آن عیب باشد و آویزد کار معرفت آن بکس نداده بود
و من همین ساعت بدلیل درست دروغ او را ظاهر گردانم پس بفرمود تا منجم را
حاضر آوردند و او را گفت حکم عمر امیر المومنین تو کرده گفت کردم گفت دلیل بگو
بگفتن گرفت و جزوی احکام پیش جعفر نهاد گفت حکم عمر خود را کرده گفت کرده ام
گفت ترا چه عمر مانده است گفت سی و پنج سال جعفر بفرمود تا گردن او بزدند
آنگه هرون الرشید را گفت یا امیر المومنین معلوم شد که سخن او اصلی ندارد
و آن اندیشه از ساحت ضمیر رشید دور شد و هر چند این قصه مطرد است
فاما چون بمحسوس مشاهده کرده می آید که بیشتر احکام ایشان بار می خواند و شک
نیست درین که این علم معجزه ادریس پیغامبر بوده است علیه السلم و امروز باقی
مانده است همه از آن کتب مستنبط است پس جزویات آنرا انکار امکان
ندارد و اکنون حکایتی چند از احکام ایشان و نوادر آن ایراد کنیم **حکایت**
آورده اند که در آن وقت که ارجاسب که پادشاه ترکان بود بر گشتاسب خروج
کرد و آتش فتنه که میان ایران و توران از مدتی باز منطفی شده بود باز دیگر
اشتعال داد و چون گشتاسب را خبر شد لشکرها را جمع آورد و بتعجیل تمام برون
آمد و یک منزل برفت جاماسب را که نادره جهان و یگانه روزگار و در علم نجوم
آیتی و در شناختن سیر کواکب از حکماء جهان گردن برده و قصب سبق
ربوده پس در آن باب با وی مشورت کرد و از اسرار فلک از وی سؤال کرد
جاماسب متفکر شد و ساعتی سر فرو برد گفت ای پادشاه اگر از حقیقت
حال تست با تو بیان کنم ترسم که خاطر مبارک جهان متغیر شود که اثر آن
بما سرایت کند اما با قضاء آسمانی جز تسلیم چاره نیست گر مرا ایمن گردانی که

این سخن با تو بگویم گشتاسب سوگند آن خورد که ترا از ایج گویی هیچ ضرر
نرسانم جاماسب گفت بدان که اول این حرب دبره بر تو خواهد بود و بیشتر
از اعیان و اعوان و اقارب و اخوان تو کشته خواهند شد و طایفه از
اولاد تو در موقف جان سپاری خود فدای تو خواهند ساخت اما بعاقبت
فتح و ظفر و نصرت ترا باشد و درین همه وقایع ذات در ضمان سلامت
خواهد بود و عاقبت بعافیت گذرد گشتاسب چون این سخن بشنید بیهوش شد
و از هیبت و دهشت آن حالت متحیر بماند و چون بخود باز آمد گفت اکنون
مرا بی برادران و فرزندان و یاران زندگانی بچه کار آید ولکن چون این
کار رفتنی بود نی دست از آن داشتن و درین حرب اهمال و تغافل نمودن
سبب تعیر و ملامت باشد پس بحرب مشغول شد تا تمامت یاران
و فرزندان او پیش او کشته شدند و بعاقبت اسفندیار را بطلبید تا سبب
نصرت و ظفر او را روی نمود و ذکر این واقعه در اول کتاب گفته آمده است
بتکرار احتیاج نیفتد والله اعلم **حکایت** امیر المومنین منصور را
منجمی بود که در معرفت بی نظیر بود و امیر المومنین را پسری بود جعفر نام وقتی
جعفر رنجور شد امیر المومنین از منجم حال او پرسید منجم گفت صحت یابد و
دولتها بیند منصور پرسید که عمر او چند باشد براستی با من بگو و ترا امانست
منجم استعفا خواست و همچنین منصور الحاح منجم می کرد و منجم دفع می گفت
تا منصور سوگند خورد که ترا هیچ نگویم راست با من بگوی منجم گفت
ازین علت صحت یابد اما بفلان وقت رنجور شود در فلان روز وفات کند
منصور برنجید و خواست که منجم را سیاست فرماید منجم گفت عهد کرده و سوگند خورده
گفت اگر این حکم راست بار نخواند ترا سیاست کنم چون آن روز که حکم کرده بود

جعفر ایب گرفت و منصور ازان عظیم برنجید وان حکم مرا یاد آمد و بنزدیک
بستر آمد و گفت ترا گفته ام که گرد بام مگرد و تو فرمان من نمی کنی بسر چون حس
اندر یافت از جای خفته برجست و بپای ایستاد و در حال بیفتاد و جان تسلیم
کرد منصور تعزیت بسر برداشت وان منجم را تربیت کرد و در علم او وثوق یافت

حکایت جبریل بختیشوع حکایت کرد که از امیر المومنین شنیدم که روزی
در خراسان از عجایب قدرت آفریدگار آن دیدم که وهم کس بدانجا محیط
نشود دران وقت که طاهر ذوالیمینین را برای دفع علی عیسی ماهان نامزد
کرده اند و نزدیک همگنان ضعف طاهر بود و قوت و علو علی عیسی محقق و چون
او روی بحرب علی عیسی نهاد آنچ در خزانه نقود و عروض بود جمله بوی و حشم
داده آمد باقی حشم برای طلب مواجب و مشاهره جمعیتی کردند و در طلب واجب
خود مبالغتی عظیم کردند و خواص و عوام ایشان گرد آمدند و اساس
فتنه نهادند و در افروختن آتش فتنه وانگیختن غبار ازان شروع نمودند و من
دران وقت از خواص غلامان خود شانزده نفر غلام داشتم و چون
غوغا بر در سرای امارت جمع شد فضل سهل پیش من بود چون دید که لشکریان
تعدی آغاز کردند و زبان بهذیان برگشادند مرا گفت یا امیر ازینجا برخیز
و بربام شو و بران منظر بنشین نباید که این جماعت در آیند و فتنه کنند
بگویند که این جماعت ساکن شوند فضل گفت بربام رو و بجایی که ازانجا
فرود نیایی مگر خلیفه گفتم با من استهزا می کند و مرا افسوس می دارد فضل
گفت بنده از راه نجوم حکم کرده است و امیر المومنین را بربام می باید رفت
و منتظر طلوع صبح دولت بنشست چون دران باب غلو کرد من بربام رفتم
و بر منظری بلند بنشستم و آن طایفه را چون معلوم شد که من بربام رفته ام حشم

ایشان زیادت و زبان درازی آغاز کردند و کلمات درشت بر زبان می راندند
و من جمله می شنیدم و از فضل متغیر می شد و فضل اسطرلاب در آفتاب می داشت
و بدان هیچ التفات نمی کرد و از غایت دلتنگی فضل را دشنام دادم که از را
جهل مرا غروری دادی و نگذاشتی که برای خود برفتمی من این اضطرار می کردم
و فضل سوگند می خورد که ازینجا فرو نروی مگر خلیفه روی زمین و درین حال درها
خلافت در بسته بود آن جماعت هیزم بیاوردند و بدر سرای بنزدیک بنهاد
و آتش دران بزد و بچند جایی نقب زدند تا درون آیند و من بارها قصد کردم
که خود را بمثل ایشان اندازم تا بشد که از من شرم دارند و ازان حرکات
فاسد امتناع نمایند ساعتی بود فضل گفت یا امیر المومنین در صحرا بنگر تا
هیچ سواری با محمری بینی غلامان را گفتم در صحرا بنگرید تا هیچ سواری
محمری بینید غلامان گفتند محمری می بینیم که بتعجیل می آید فضل گفت یا امیر المومنین
بشارت بده که فتح رسید و چون آن شتر سوار نزدیک لشکر رسید جمعی
ازان لشکریان بوی گرد آمدند و ازوی سخنی بپرسیدند و چون جواب او
بشنیدند زبان ببشارت برگشادند و بهمان زبان که ناسزا گفته بودند
بر حضرت ما ثنا خواندن گرفت و چون زمانی بود نگاه کردم آن قاصد از
لشکر می آمد و سر علی عیسی ماهان و فتح نامه طاهر می آوردند لشکر چون
آن حال بدیدند دست ازان تعدی بداشتند و من جمعی را از امرا و سپاه سالار
آن بحضرت خود باز دادم و بر من بخلافت سلام گفت پس یک یک از امرا
می آمدند و بیعت می کردند و بر من بخلافت سلام می کردند و آفریدگار بدین
یک لطیفه که از استار غیب و یک سر که از اسرار لطف ظاهر گردانید
و رایت جلال ما را ارتفاع داد و عرصه عزت ما را اتساع فرمود و بیشتر ان

ازیمن علم فضل سهل بود که بتحقیق حکم خود جان وثوق داشت لاجرم اثر آن علم
هم درین مدت نزدیک بوی رسید و او را با خود در دولت و رفعت مشارک
و انباز کردانیدم و حق حسن عهد را رعایت فرمود و ان حسن العهد من الایمان

حکایت اورده اند که در ایام دولت معتصم فضل سهل بجوار رحمت
آفریدکار رفته بود و او را پسری و دختری مانده و ان دختر را در علم نجوم
و معرفت احکام کمالی بود و برادر او هم نیکو دانستی ولکن چون دولت
روی بزوال آورده بود درخت دانش ایشان ثمرهٔ نعمت و جاه بار نمی آورد بیت

مرا ز دانش من نیست حاصلی جز غم • چو بخت یار نباشد چه سود دانایی

پس روزی این دختر با برادر گفت تا کی بخمول رضا دهیم و در بی برگی تن زنیم
بیا تا روزی چند زایجهٔ طالع امیر المومنین معتصم را مطالعه کنیم و احکام
آن بیرون آریم و بدین وسیلت بخدمت او تقرب طلبیم باشد که اقبال بار
دیگر ما را استقبال کند و دولت روی نماید پس هر دو خلوتی طلبیدند
و در طالع امیر المومنین معتصم نگاه کردند دختر بخدمت امیر المومنین معتصم
رفت و خدمت کرد و خلوتی طلبید و گفت بنده و برادر او پرورده نعمت آن
خاندانند و حقوق نعمت این دولت در ذمت ایشان بسیارست و از راه صدق
و اخلاص بر ایشان واجب است و بدان قدر که توانند حق نعمت امیر المومنین
بگذارند و بنده زادگان در علم نجوم مهارتی دارند و درین چند روز در احکام
طالع امیر المومنین نگاه کرده اند دلیل می کند که امیر المومنین را درین هفته
خطری باشد از خونی اگر امیر المومنین فرمان دهد تا برادرم درین هفته ملازم
خدمت باشد و مراقبت حال امیر المومنین کند امید باشد که آن خطر درگذرد
و آن ضرر بسوی اعدا سرایت کند امیر المومنین معتصم پسر فضل را خواند و

گفت این هفته باید که ملازم خدمت ما باشی و از آنچ دانی که ضرری خواهد بود
ما را منع کنی پس پسر فضل ملازم خدمت شد و امیر المومنین را گفت که درین
هفته هیچ سوار مشو و تازیانه و قصب در دست مگیر و چون شش روز بگذشت
صبحدمی پسر فضل بر در خاص خانه نشسته بود خادمی بیامد و خواست که پیش امیر
المومنین در آید و طشت و آفتابه و مسواک برد طشت و آفتابه درون خانه
بری رواست اما مسواک را نگذارم خادم گفت امیر المومنین سنت مسواک
چگونه ترک گوید پسر فضل گفت البته نگذارم که آن مسواک را بخدمت امیر المومنین
بری و خادم با او بلجاج و حجاج مشغول شد معتصم آواز ایشان بشنید و
بپرسید که چه می گویید خادم گفت مسواک آورده ام تا امیر المومنین سنت
مسواک بجای آرد پسر فضل نمی گذارد که در آرم پسر فضل گفت اگر امیر المومنین
بندگان را بخدمت خود خواند کلمه تقصیر بر کرده اید معتصم هر دو را پیش خواند
پسر فضل گفت امیر المومنین همین خادم را فرماید تا بدین مسواک سواک کند
تا امیر المومنین را صدق قول این بنده و راستی حکم او معلوم شود و اتفاق
چنان افتاده بود که یکی از قاصدان معتصم مرین خادم را فریفته بود و بر مسواک
او قدری زهر قاتل پاشیده تا چون او سنت سواک بجای آرد آن زهر در او سرایت
کند و هلاک کند معتصم چون خادم را بر استعمال آن تکلیف کرد خادم مسواک را
استعمال کرد و در ساعت حال بروی بگشت و بیفتاد و هلاک شد ولا یحیق
المکر السیئ الا باهله معتصم چون آن حال بدید صد هزار دینار انعام داد و از
خواص و مقربان خود گردانید و بعد از آن در همه کارها بر اشارت رفتی
و آخر الامر علم ثمرهٔ خود بدیشان رسانید تحقیق این کلمه را که گفته اند العلم
یعطی وان کان بطی حکایت آورده اند که وزیری را منجمی بود که در علم نجوم

ومعرفت امتزاجات کواکب در زمانه نظیر نداشت و وزیر را بر قول وی اعتمادی تمام
و بر احکام او وثوقی بکمال بود وقتی بخدمت وزیر آمد وگفت بقاء پادشاه ستان را
من در طالع خود نکریسته ام درین یک هفته مرا خطری است وکسی قصد من دارد
ومی خواهم که مرا هلاک کند اکر پادشاه فرمان دهد تا درین روز چند مرا در قصر
وی جای دهند باشد که کسی بر من در اینجا هجومی نکند کمال کرم باشد وزیر
بحکم اعتقادی که بوی داشت بفرمود تا درون قصر آنجا که خوابگاه او بود منجم را
جای دادند ومنجم یک هفته آنجا می بود تا شبی چنان اتفاق افتاد که جماعتی
از خصمان تزویر قصد او کرده بودند وجایگاه خوابگاه او معلوم کردانیده
ونقبی کرفته آن شب نقب بدان حجره رسید که منجم در آنجا بود منجم را دیدند
بر جایگاه وزیر خفته کمان بردند که مکر شاه است در حال سر او بریدند بامداد
چون وزیر از آن حال اطلاع یافت از فوات حکیم تاسف بسیار خورد وکفت
این هم از برکات علم او بود که این بلا از من دفع شد وبدانست که علم
نجوم اکرچه علمی شریف است اما دفع تر باران قضا را هیچ سپری نیست لا راد لقضائه
ولا معقب لحکمه **حکایت** فضل سهل در علم نجوم کمالی داشت وچون
دولت او بکمال رسید وآفتاب اقبال او برسمت فلک جلال ایستاد
ودر طالع خود نظر کرد از راه دلیل چنان معلوم کردانید که درین هفته در میان
آب وآتش خون او خواهند ریخت خواست که بحیلت بشری وحالت انسانی
آن بلا را از خود دفع بکند در آن روز که طالع او اقتضاء آن حکم می کرد در
حمام رفت وکفت جایگاهی که آب وآتش در آنجا مجتمع باشند جز حمام نتواند
بود پس فصاد را فرمود تا در حمام او را فصد کرد وخون در آنجا ریخت و
از آنجا که امل فرزند آدم است با خود کفت همانا این حکم دفع شد وچون

از حمام بر آمد چهار کس در آمدند وکارد در وی بکر فتند واو را بکشتند وآن حکم
بدان حیلت دفع نشد وشرح این حکایت در اول کتاب تقریر افتاده است
وسبب کشتن او بیان کرده آمد بتکرار حاجت نیفتد والله اعلم **حکایت**
حسن مخلد می کوید که در آن وقت که پدر مرا بطرف مصر فرستادند مرا با بحتری و
ابو معشر بلخی منجم دوستی افتاد وقواعد مصادقت میان ما مستحکم شد روزی
هر دو بنزدیک من آمدند وکفتند تنک دستی جهان فراخ بر ما تنک کرد وضیق مجال
وقلت منال از حد درکذشت وما اندیشه کرده ایم که بخدمت امیر المومنین معتز تقرب نمایی
طلبیم من کفتم او محبوس است ودست ندارد که در حق کسی لطف کند کفتند در ایام نکبت
او را خدمت کنیم باشد که روزی رایت رفعت او بالا کیرد در حق ما احسانی کند
وحق خدمت ما را رعایت فرماید من کفتم او در معرض کشتن است وتنها باکه روزی
این کار خلافت بوی رسید ابو معشر کفت من احکام طالع او برون آورده ام
او را بچهار رسد ویک کرت او را برون آرند وخلافت بوی سپارند وبار آن دولت
کار بار بخوانند واو را بخوانند وکرت دوم نوبت خلافت بوی رسد ومدتی در
بماند وخلقی از وی دولتها بینند پس هر دو قصد خدمت او کردند وبحتری
او را اشعش بیت کفت در معنی حبس وآنرا بیاض کرد وبفرستاد وآن قطعه اینست جهت

جعلت فداک الدهر لیس بمنفک • من الحادث المشکو والنازل المشکی
وما هذه الایام الا مراحل • فمن مرحل رحب ومن مرحل ضنک •
وقد هذه الحادث وانما • صفا الذهب الابریز قبلک بالسبک •
علی ان فدحتم فی حبسک العلی • واصبح عز الدین فی قبضة الشرک •
اما فی رسول الله یوسف اسوة • لمثلک محبوسا علی الظلم والافک •
اقام جمیل الصبر فی السجن برهة • فال به الصبر الجمیل الی الملک •

مولف کتاب این قطعه را ترجمه کرده است قطعه

ای جان من فدای جناب جلال تو • دانی که حادثات جهان پایدار نیست •
ایام هست مرحلهای روندگان • یک مرحله خوش است و دگر سازوار نیست •
تهذیب یافتی ز حوادث در اصل پاک • زر عیار را ز گدازش عوار نیست •
محبوس اگر شدی تو بیوسف کن اقتدا • بهتر ترا ز حالت او اعتبار نیست •
در حبس گر بزرگی محبوس گشت و دین • مغلوب شرک شد چو کسش حق گزار نیست •
در حبس صبر کرد و بملکتش ساند خلق • معلوم شد که هیچ به از اصطبار نیست •

چون ابن المعتز این قطعه بخواند بغلامی داد که پیش او ایستاده بود و گفت این کاغذ نگاه دار و در محافظت آن مبالغت واجب دار تا وقتی ما را فرجی پدید آید از تو خواهیم و حق بحتری بگزاریم پس ابو المعشر پیش آمد و خدمت کرد و طالع مولود او که استخراج کرده بود و احکام آن نبشته پیش او نهاد و هر دو بازگشتند و بعد از تهییج نوایر فتنها روزگار مساعدت نمود و تمام آن احکام که بو معشر نهاده بود راست بازخواند و چون سر بر خلافت بمکان معتز قرار گرفت هر دو بخدمت او پیوستند و بحتری او را قصیده گفت در تهنیت خلافت که مطلع القصیده این شعر

• یجانبنا فی الحب من لا نجانبه • و یبعد عنا فی الهوی و نقاربه •

ابن المعتز آنرا بپسندید و بفرمود تا آن غلام آن قطعه را بیاورد و گفت این قطعه شش بیت است شش هزار دینار بحتری دهند و ابو معشر را گفت تا گمان نبری که آن احکام تو بر من فراموش شده است چه جمله حکمها که کرده بودی راست شد و هر ماه صد دینار پسرح اجرا فرمودم و سی دینار بر دول ورثت منجمان و حالی هزار دینار بوی داد و فرمود که این را تجمل ساز تا در خدمت ما مرتب توانی بود و بسبب آن احکام بپایه دولت ابو معشر احکام یافت

حکایت از ابن العسکری روایت کرده اند که او گفت در آن وقت که من کودک خرد بودم پیوسته کتابهای پدر را تفتیش کردمی و هر کدام را که خطهای لطیف بودی در نظر آورد از اتفاق روزی جلدی متکلف بدست من آمد نگاه کردم طالع مولود من بود خواندن گرفتم در اینجا آورده بود که چون عمر من بسی و پنج سالگی رسد فلان مرا خطری بزرگ باشد من در خواندن آن فصل بودم که پدرم در آمد و مرا بدید که چه می خوانم بانگ بر من زد و گفت چه می خوانی گفتم طالع مولود خود گفت علم نجوم علمی منسوخ است دل در آن نشاید بست و آن معنی را بدین تسهیلی کرد بعد از مدتی چون سال عمر بدان حد رسید روزی بر اسب کره تند سوار شده بودم ناگاه اسب از چیزی برمید و مرا در زیر ساباطی آورد و سر من برون داسی آمد و از پشت اسب بیفتادم و از خود بیاسودم و بیهوش بیفتادم چون مرا بخانه نقل کردند طبیب گفت او را فصد کنید فصاد خواست که مرا فصد کند خون بر نیامد بغایت بترسیدم و حکم منجم مرا یاد آمد و خوف بر من مستولی گشت و مدتی رنجور بماندم و اختلالی در بنیت من ظاهر شد تا روزی بر گوشه تخت نشسته بودم و فکرت بر حال خود گماشته ناگاه خواب بر من غلبه کرد و به جای نشسته در خواب شدم و از غلبه خواب در زمین افتادم و سر من بر گوشه در آهنین آمد و بشکست و مبلغی خون برفت و در حال صحت روی نمود و اگر کسی فکرت بر کار دارد کمال لطف آلهی درین صورت تعبیه بیند که بلا را سبب عافیت و رنج را وسیلت راحت می گرداند و این جز صنع یزدانی و فضل رحمانی نیست

بیت این بجز فیض فضل یزدان نیست • این بنا روی فصل انس و جان نیست ••

حکایت در تاریخ بنی العباس آورده اند که روزی یکی از معارف بخدمت قاضی القضاة بغداد در آمد از فتنه یعقوب لیث او را تنگدل یافت پرسید که سبب

دل تنگی چیست گفت آوازه آمدن لشکر مخالف و مرا معلوم است که در بغداد لشکر
نیست و خلیفه قوت دفع و منع آن جماعت ندارد و درین سخن بودیم که ناگاهانی
مسنوس حکیم انجا برگذشت قاضی بفرمود تا او را حاضر آوردند پس او را گفت درین
کار هیچ نظر کردند و از طریق نجوم و حساب ان هیچ حکمی استخراج نموده گفت
بلی حکم کرده ام و دران معنی تامل بلیغ واجب دیده و همان است که یعقوب
بیاید و قدم بر بساط خلیفه نهد و لکن ازینجا مقهور باز گردد و در راه در آب غرق
شود و لشکر او متفرق و منهزم گردند قاضی گفت من ازین تعجب کردم او را گفتم
اگر چنین نباشد بر تو غرامتی لازم باشد گفت ای مولانا من ان وقت در
حیوة نباشم و چون روزی چند بر آمد مانی وفات یافت و صورت حال همچنان
بود که او تقریر کرده بود که یعقوب لیث بیامد و بعاقبت از پیش امیر المومنین موفق
مقهور و منهزم بازگشت چنانکه در باب تقریر افتاده است **حکایت**
آورده اند که رییس بست را در باب سعد الزمان اهتمامی عظیم بود و پیوسته او را
تربیت فرمودی و در حق او عنایت مبذول داشتی و جماعتی از خواص او را
بران ملامت کردندی و گفتندی چندین عنایت در حق مردی دروغ گوی چرا
تقدیم باید نمود تا روزی رییس در گرمابه بود ناگاه سعد الزمان از در گرمابه
در آمد و دست او بگرفت و او را در هوا کرد و از گرمابه بیرون آورد چندانکه
او گرمابه بر آمد گرمابه فرو افتاد و خراب شد و اگر او در انجا بودی هلاک شدی
پس رییس او را یکباره دیه انعام داد و حاضران را گفت عنایت من در حق
سعد الزمان بجهت این را بود و بعد ازان هیچ کس را مجال نبود که در حق سعد الزمان
قدح کردی **حکایت** آورده اند که پادشاهی بود که در علم نجوم اعتقادی
نداشت و پیوسته خواستی که آن جماعت را برنجاند و همت او آن بود که خطایی

ایشان بدیشان نماید تا چنان اتفاق افتاد که آن پادشاه را پسری آمد سه منجم
ایستاده در خدمت او بودند ایشانرا بخواند و فرمان داد تا طالع پسر را بنگرند
و احکام استخراج کنند پس یکی از ایشان حکم کرد که آن پسر را در سن پانزده
سالگی ماری بزند و هلاک شود و دیگری حکم کرده بود که در همان سن در همان تاریخ
او از جای بلند فرو افتد و هلاک شود و سیوم حکم کرده بود که در فلان تاریخ
مرگ این پسر در آب باشد چون پادشاه این احکام بشنید گفت هر آینه اگر
یکی ازینها راست شود آن دو دیگر دروغ خواهند شد و احکام ایشان مختلف آمد
پس فرمود تا منجمان را محافظت کنند تا چون حکم ایشان خلاف شود ایشانرا
برنجاند پس آن پسر تا آن مدت برسید و آن روز که این منجمان حکم کرده بودند
پادشاه جماعتی رقیبان را بران پسر موکل کرد تا او را محافظت کنند و نگذارند
تا به بلندی رود و گرد آب گردد آن جماعت کودک را محافظت می کردند
وقت نماز پیشین نزدیک شد و رقیبان غافل شدند کودک از خانه بیرون
دوید و در بستان آمد ساعتی بگشت بر لب حوض درختی بود و بر بالای آن
درخت مرغی آشیانه کرده بود و بچه بیرون آورده آن پسر خواست که آن
بچگان مرغ را بردارد بر درخت رفت و دست دراز کرد تا آن فرخ را بگیرد
ماری بود بر دست او زخمی زد آن پسر از نهیب جان خود را از بالا بزیر انداخت
در حوض افتاد و در ساعت هلاک شد و هر سه حکم بار خواند پادشاه منجمانرا
تربیت فرمود و بکمال علم و ذهن ایشان واثق شد و بعد از ان احکام
ایشانرا اعتبار کردی و بی مشاورت ایشان در هیچ کاری خوض نکردی
حکایت آورده اند که در شهر صور از بلاد مصر شاعری بود او را
عبد المحسن نام بود و شعری مطبوع و الفاظی عذب داشت و لکن در کمال

وغایت قلت ونهایت خمول بود اورا دوستی بود منجم که در معرفت نجوم واحکام
تقویم بی مثل ونظیر بود روزی عبد المحسن ازوی درخواست کرد تا در طالع او
نظر کند واز احوال سیر انجم اورا خبر دهد آن منجم حکم طالع او استخراج کرد
وگفت واقعهٔ عجب وحادثهٔ طرفه می بینم در طالع تو وهمان انست که هر آینه ترا مالی
ودولتی روی خواهد داد ولکن در ان وقت تو در حیوة نباشی مرده باشی بر روی
زمین که خدای عز وجل ترا مال واکرامت کند واولاد ترا ازان برخورداری
باشد عبد الله حفص راوی می گوید که ناقل این حکایت است که من راوی اشعار
عبد المحسن بودم ومدتی مدید در خدمت او ملازمت کردم او در قلت وتنگ دستی
اورا وفات رسید وحال فقر وقلت او بدرجه بود حدانی نداشت که تجهیز و
تکفین او کردمی در اثناء ان حال بنزدیک ان منجم رفتم که دوست او بود
وباوی این معنی تقریر کردم که مردی از اعوان سلطان بیامد ومارا بوثاق
عامل صور استدعا کرد چون بسرای عامل رفتیم خادمی را دیدیم که از ما پرسید
که عبد المحسن شاعر کجاست وحالش چیست گفتیم امروز وفات کرده است
وبسبب انکه هیچ ندارد که تجهیز وتکفین او کنند در خانه مانده است خادم یک
صرهٔ زر هزار دینار ویک تخت جامه پیش ما نهاد که امیر المومنین المستنصر بالله
فرستاده است بنزدیک او اکر او وفات کرده است این را در وجه تجهیز وتکفین
او صرف کنید وانچ باقی ماند بورثه او دهید پرسیدیم که سبب این انعام چه بود
گفت چنان اتفاق افتاد که یکی از کنیزکان مغنیه که در حسن کمال آیتی است
ودر لطف وغنا نادره روزگار در پیش امیر المومنین المستنصر بالله سماع کرد بدین ابیات

شعر ماجاران الرکب قد جاوروا • ادمت تحسن ان الثار •
تحو وسدو واحت وقواه • وان صات لهم سار و • ما نظره الا لها سکرع •

کانما طرفک بهما خمار •• امیر المومنین پرسید که این بیتها که گفته است گفتند
شاعری است لطیف طبع در زاویهٔ خمول متواری مانده واز زخم فقر وقلت مجروح
گشته ساکن صورت واز راحت وفراغت نفور است امیر المومنین فرمود
که از کرم ما نسزد که در مملکت ما چنین شاعری لطیف طبع نیکوسخن ضایع ماند
این قدر مال او بنزدیک او فرستاد تا ساختگی خود کند وبخدمت آید وچون
قضا او را محبوس زندان لحد کرده اید انعام پادشاهان چون از خزانه
کرم ایشان بیرون امد باز بدان خزانه باز نگردد این مال اطفال او را دهید
ما ان مال را بوثاق او بردیم واز حکم ان منجم متعجب گشتیم که چگونه راست بار خواند بیت
دمن تو بیک فکرت ناگاه به بیند • وهمی که نهان باشد در پرده اسرار •

باب بیست سوم در لطایف حکایات شعرا واشعار ایشان که گفته اند ••

از کرایم عادات کرم سادات یکی آن بوده است که ارباب سخن وامراء
کلام را بعز تربیت مخصوص داشته اند وزر چو آتش در بهار اشعار آبدار
بدل فرموده وبمال فانی ذکر باقی را خریداری کرده وببذل واقر در انشاء
محامد ومفاخر سعی نموده لاجرم شعراء لطیف طبع او بحور بحار برای
نثار قدم ان اکابر وصدور در رمفاخر بیرون گرفته اند چنانک گردن
وگوش ایام بدان لآلی معانی وحالی شده است ودر مقاصد مادح وممدوح
را جوهری نظم در سلک انتظام کشیده لاجرم نام نیک واحدوثهٔ جمیل ایشان تا
دامن قیامت باقی مانده است شعر

•• لولا شهود الجهود وانکر سامع ما قاله حسان فی غسان ••
•• وثوی ثنا الوود کی مخلد من کل ما جمعت بنو ساسان ••

بسا خاکا که محمود بس بنا کرد ۰ که از رفعت همی با مه مرا کرده
نه بینی زان همه یک خشت بر پای ۰ بنای عنصری ماندست بر جای ۰
واین مشتملست بر لطایف احوال و اقوال شعر ولطیف طبعان از
جد و هزل و دقیق و جزل که بهر وقت گفته اند و با لماس خاطر در ی سفته
و امید است که بنظر قبول ملحوظ گردد والله اعلم حکایت
فضل ربیع گفت مروان بن ابی حفصه بعد از وفات معن زایده بخدمت امیر المومنین
مهدی امد و در صف شعرا بایستاد و خواست که مدحی خواند مهدی پرسید که
تو کیستی گفت من بنده حضرت خلافت مروان حفصه مهدی گفت این بیتها تو گفته
۰ اقمنا بالمدینة بعد معن ۰ مقاما لا نرید به زوالا ۰۰
۰ وقلنا این نذهب بعد معن ۰ وقد ذهب النوال فلا نوالا ۰۰
یعنی در مدینه مقیم شدیم چون معن وفات یافت کجا رویم چون عطا
وعطا دهنده نمانده است بنزدیک ما جرا امدی بسلامت باز گردم مروان
ان سال نومید بازگشت سال دیگر بیامد و در سلک شعرا منخرط شد و حیلها
کرد تا قصیده که گفته بود در خدمت امیر المومنین روایت کرد و چون بدین
سه بیت رسید شعر هل تطمسون من السماء نجومها ۰ باکفکم او تسترون هلالها ۰
۰ او تجحدون مقاله من ربه ۰ جبریل بلغها النبی فقالها ۰
۰ شهدت من الانفال اخر ایه ۰ بتراثهم فاردتم ابطالها ۰
مهدی چون این ابیات استماع کرد و این مدح بشنید از غایت ذوق
آن سخن چنان مضطرب شد که از صدر مسند خود بر بساط نشست بپرسید
که این قصیده چند بیت است گفت صد بیت فرمود که صد هزار درم بوی
دهید و ان اول صد هزار درم بود که در نوبت خلافت آل عباس بشاعری

دادند و چون خلافت بامیر المومنین هرون الرشید رسید مروان بخدمت او امد
خواست که شعر خود را انشاد کند همان دو بیت را که در حق معن گفته بود واسطه
حرمان او ساخت و آن سال از عطا خلافت محروم شد سال دیگر بخدمت آمد
و قصیده دیگر بخواند چنانکه امیر المومنین آنرا بپسندید پرسید که ان چند بیت است
گفت مفتاد بیت فرمود تا مفتاد هزار درم بوی دادند و بعد از ان هر سال همین
مبلغ بوی رسانید و ان انعام بوی مستمر بماند حکایت حسن ضحاک
از فحول شعرا عرب بوده است وقتی که بجرمی که از من صادر شد امیر المومنین معتصم
بر من متغیر شد و مرا از قربت حضرت خود منع فرمود و بتادیب و تعذیب تخویف
کرد و من روزی چند در ان محنت صبر کردم و بعاقبت تنگ آمدم این چند بیت بنوشتم
و بخدمت او فرستادم شعر غضب الامام اشد من ادبه ۰ وقد استحرت و عذت من غضبه
اصبحت معتصما بمعتصم ۰ اثنی علیه الله فی کتبه ۰ لا والذی لم یول بعباده ارجو النجاة به سوی سببه
مالی شفیع غیر رحمته ولکل من اشفی علی عطبه بیت
از خشم تو خیره می شود چشم سرم ۰ خشم تو زتادیب بسی سخت ترم ۰
هم در تو گریزم که تو یی کان کرم ۰ جز رحمت تو نیست شفیعی دگرم ۰
امیر المومنین ان رقعه را بواثق داد و گفت بمثل این سخن از کریمان عفو
و احسان توقع توان کرد و همین که من ابیات بخواندم خشم من زایل شد
پس در حال مثال داد تا مرا بحضرت او حاضر کردند و من مرعباس طمون را بدین
بیتها هجو کردم چنانک در حسب حال او گفته شد برین منوال شعر
خذ اللعین و ما اکتسب لا زال منقطع النسب ۰ یا عزة الثقلین لا دینا رعیت ولا حسب ۰
حسد الامام مکانه جهلا حداک علی العطب ۰ ما تستطیع سوی التجرع والتنفس للکرب ۰
۰۰ ما زلت عند ابوک منقطع المروة والحسب ۰۰

وجون این ابیات بشنید در حال مرا بانعام وجوایز مخصوص کردانید ودرمقام خدمت وموقف منادمت جای داد وارباب سخن را ازاینجا انتباهی باشد که تقرب بحضرت ملوک وسلاطین یا بمدایح دوستان ویا بأهاجی دشمنان حضرت است جنانک کفته اند

مست در خدمت دو کار مرا • ای فلک را ز تو شکو میدن
دوستان ترا ثنا کفتن • دشمنان ترا نکو میدن

حکایت آورده اند که جون موسی در حرب هوازن مظفر ومنصور امد ولشکر اسلام قبایل کفر را غارت کردند ابوجرول صردی کوید که دران روز لشکر مصطفی علیه السلم اهل قبیله ما را اسیر کردند وسبایا را توقف فرمود من این قصیده بکفتم ودر خدمت حضرت رسالت بخواندم مولف کتاب عربی را ترجمه کرده است

امنن علینا رسول الله فی کرم • فانک المرء نرجوه وننتظر
کرم کن یا رسول الله تو با ما • که ما از فضل تو امید داریم
امنن علی بیضة قد عاقها قدر • مفرق شملها فی دارها غیر
بما رحمتی نه کر قضا ما • پریشان حالتیم وسوکواریم
ابقت لنا الحرب هتافا علی حزن • علی قلوبهم الغماء والغمر
رها قی ماندکان حرب جمعی • بر از اندوه ورنج ودل فکاریم
ان لم تدارکهم نعمی تنشرها • یا ارجح الناس حلما حین یختبر
تدارک کن بنعمت حال ما را • که ما حکم ترا در انتظاریم
امنن علی نسوة قد کنت ترضعها • واد یملاء فاک من محضها الدرر
زبان ما همی کویند رحم آر • سر ابر تو حق شیر داریم
لا تجعلنا کمن شالت نعامته • واستبق منا فانا معشر زهر

تمکن بنیاد ما عمر ما بست • که ما جمعی کرامیم وکباریم
انا لنشکر للنعمی اذا کفرت • وعندنا بعد هذا الیوم مدخر
ازین پس قدر این نعمت بدانیم • ازین پس شکر این نعمت کزاریم
یا خیر من مرحت کمت الجیاد به • عند الهیاج اذا ما استوقد الشرر
الا یا شهسوار دشمن افکن • ببین کز تیغ قهرت سخت خواریم
والبس العفو من قد کنت ترضعه • من امهاتک ان العفو مشتهر
لباس عفو در ما بوش جون ما • ترا از دایه خود یاد کاریم
انا نؤمل عفوا منک ترضعه • هادی البریة او تعفو وتنتصر
امید ما بعفو شامل تست • که ما زین حیوة مستعاریم

زهیر می کوید که جون مصطفی علیه السلم این شعر استماع کرد برلفظ دربار راند که انج ازین سبایا نصیب من ونبی عبد المطلب است من جمله را کذاشتم وانج نصیب قریش است حکم آن ایشان راست قریش جون بر صورت واقعه اطلاع یافتند جمله را بحضرت رسالت آوردند که جان ما فداء تست ما از سر جمله آزاد آمدیم وکردن جمله را آزاد کرد جون سید المرسلین اطباق واتفاق ایشان بدید باطلاق جمله مثال داد وتمامت را بقبیله باز فرستاد حکایت ابوبکر محمد عبد الله محمد بره امارت مدینه داشت از دست محمد عبد الله حسن وجون موسی وعیسی محمد را در مدینه بکشت ابوبکر را محبوس کرد وجون عیسی موسی از مدینه نهضت کرد عبد الله ربیع حارثی را بمدینه فرستاد با لشکر بسیار واو در مدینه ظلم بسیار کرد عوغاء مدینه بروی خروج کردند واورا بکشتند ولشکر اورا غارت کردند وابوبکر را از زندان برون آوردند ابوبکر بمنبر بر آمد وخطبه کفت وآن جماعت را از فتنه منع کرد وبر طاعت امیر المومنین تحریص نمود بس دمان

او را کفتند مارا امامت کن کفت امیر امامت نشاید پس بسوی زندان باز کشت واین
خبر بدار الخلافه انها کردند امیر المومنین منصور را از ان حرکت او عظیم خوش
آمد و او را بران محمدت کفت پس جعفر سلیمان را بمدینه والی کردانید و او را
فرمود که میان من و ابوبکر عبد الله قرابتی هست اکر او جنایتی کرده است
اما خدمتی و ادبی از وی هم صادر شده است جون بمدینه رسی او را از ان حبس
اطلاق کن و عزیز و مکرم کردان اما بسبب انکه مدت حبس او امتداد پذیرفته
بود وام بسیارش برآمده بود از جعفر عنایت نامه التماس کرد بنزدیک معن بن
زایده تا بیمن خدمت او رود مکر از یمن انعام او فایده کیرد جعفر عنایت
نامه در قلم آورد بوبکر عزیمت یمن مصمم کرد اینده در راه راجی که از فحول
شعرا حجاز بود او را بیش آمد بوبکر کفت مصلحت افتد که با من بیمن موافقت
نمایی تا مرا در راه بمحاوره تو موانستی باشد راجی کفت دلم بجانب اولاد
و اطفال نکرانست اکر ایشان را قوت مهیا بودی در خدمت موافقت کردمی
بوبکر انج کفاف ابتاع او بود بداد و او را با خود بیمن برد جون بخدمت معن
زایده رسیدند و ابوبکر نامه جعفر تسلیم کرد معن زایده کفت جعفر بر احسان
و انعام تو از من قادر تر بود جرا بعیش خود قیام ننمود و ترا از آمدن
بنزدیک من بی نیاز نکرد با انکه می داند که امیر المومنین بر تو متغیر است و من
در حق تو هیچ مکرمت بجای نتوانم آورد بنزدیک او باز باید کشت بوبکر کوفته
خاطر و نومید از بیش او بیرون آمد و معن در حال از انج کفته بود پشیمان
شد نماز پیشین خدمتکاری را بنزدیک ابوبکر فرستاده و کفت از وی بپرس
که جه اورد بنزدیک من بوبکر کفت کرم مشهور و صیت سایر انعام عام و اکرام
شامل تو مرا باعث و محرض امد بر انک بحضرت تو آمدم تا بینی که بسبب

حوادث ایام بمن راه یافته است جمع شود و قروض و دیون که کران بار تحمل
ان کشته ام بحسن احسان تو کزارده کردد جون در خدمت معن این معنی
تقریر افتاد بپرسید که وام تو جند است کفت جهار هزار دینار معن بفرمود تا
شش هزار دینار بنزدیک او بردند و کفت جهار هزار دینار در وجه غرما باید نهاد
و دو هزار در مصالح خود صرف باید کرد بوبکر مسرور و خوش دل بخانه آمد و حال با راجی
حکایت کرد راجی خوش دل کشت و معن را قصیده کفت و مدحی برداخت برین جمله شعر

الراجي يقول في مدح لأبي الوليد الذي العمر

ملكا تصنعا الملوك له ما بين بيت الله والشجر

لو حاودته الريح مرسلة لجرى بجود فوق ما تجري

حملت به ام مباركة وكانها ما تحمل لم تدر

حتى اذا ما تم تاسعها ولدته اول ليلة القدر

فاتت به بيضا اسرة يرجى لحمل نوايب الدهر

مسح القوابل وجهه فبدا كالبدر وابهى من البدر

فندرت حين رايت غرته ان عاش ان يعنى بالنذر

لله صوما شكر انعمه والله اهل الحمد والشكر

وجون این قصیده غرا در خدمت معن انشا کرد معن او را هزار دینار فرمود
و هر دو تن شادمان و با ثروت از یمن باز کشتند و جون بمدینه رسیدند
ابوبکر مر راجی را کفت که معن مرا شش هزار دینار داده است جهار هزار در وجه
غرما نهاده ام و مصرف ان معنی است و آن دو هزار دینار دیکر میان من و تو
مناصفه است یک هزار ترا و یک هزار مرا راجی کفت من صله خود زیادت از امید
و بیش از تمنی یافته ام بوبکر کفت البته قبول باید کرد پس هزار دینار براجی داد

و اثر ان کرم که از رسایل و مسؤل که در وجود آمد بر روی روزگار یادگار ماند

حکایت ابو العتاهیه از فحول شعرا مقدم بوده است روزی چند
از انشاء ابیات اشعار اجتناب نمود و چون دید که در بازار روزگار شعر شعرا
کساد پذیرفت ترک آن گرفت و بیش در ربیات در سلک نظم نمی کشید و لالی
معانی را از بحور عروض استخراج نمی کرد امیر المومنین مهدی اورا
حبس جرایم فرمود ابو العتاهیه می گوید که چون مرا در زندان موحش مظلم
آوردند از وحشت آن مکان حالت همای عقل از آشیان دل و دماغ من
طیران کرد پس موضعی طلبیدم که آنجا نشینم و رفیقی جستم که بمجاورت او انسی
یابم در زاویه آرزو با فرزندان بری دیدم لطیف سیما پاکیزه لباس آثار تفکر
در جبین او واضح و علامات تغیر در بشره او هویدا با خود گفتم درین مطرح همی
صورت نتوان کرد و از جبین چنین جز آیت صلاح نتوان خواند قصد او
کردم و بی آنک بروی سلام گفتم بپهلوی او بنشستم خواستم که بسخن ابتدا کنم
بر زبان بر گشاد و این دو بیت بر زبان راند شعر

∴ تعودت مس الضر حتی الفته ∘ واسلمنی حسن العزاء الی الصبر ∴
∴ وصیرنی یاسی من الناس واثقا ∘ لحسن صنیع الله من حیث لا ادری ∴

مرا شد رنج دیدن عادت و با صبر خو کردم ∘ چو خو رسنده دلیل آمد مرا سوی شکیبایی
ز نا امیدی از خلقان شدم واثق بفضل حق ∘ که چشم بخت من یابد ز لطفش بار زیبایی

چون این ابیات ازوی استماع کردم بخود باز آمدم و اضطراب من کمتر شد
گفتم از راه فضل این ابیات را معاودت فرمای ان بر گفت ای اسمعیل در
عقل و ادب و مروت تو نقصانی دیده می شود چه در اول ملاقات بر من
سلام نگفتی و سنت مصافحت چنانک اهل اسلام را معهود است بجای نیاوردی
و از ابتدا من استفسار ننمودی و چون دو بیت از من استماع کردی گویی که میان
من و تو انس قدیم و معرفت سالف و صحبت دیرینه بوده است اعادت من از
من التماس می نمایی چون این کلمات استماع کردم گفتم در این تقریر کردی جوبدست
تست و درین جمله من مخطی بوده ام اما بکرم مرا معذور دار و حقیقت این مکان و
دهشت این حالت عقل و خرد مرا زایل گردانیده است و حیرتی بر من مستولی
شده تبسمی کرد و گفت جرم تو سهلست گناه تو بیش از ان نیست که ترک شعر گفته
و حرمتی که ترا بنزدیک ایشان ثابتست بوسیلت شعر بوده است و ترا بجهت
این معنی حبس کرده اند و هر آینه سر شغل خود بازروی و تلفیق اشعار و تدقیق
معانی و ترقیق الفاظ خود را ازین ورطه هایل خلاص دهی کار من دشوار است
که همین ساعت مرا استدعا خواهند کرد و باحضار عیسی بن زید که از فرزندان
رسول و جگر گوشگان بتولست مثال خواهند داد و اگر ایشان را بوی دلالت
کنم کشته شود و فردای قیامت در ان مجمع اکبر چون او از من طلبد و من تاب
خصمی محمد رسول الله ندارم و اگر این جماعت را بوی نشان ندهم کشته
شوم درین حالت مرا بحرمت سزاوارترم از تو و با این همه صبر و سکون من مشاهده
می کنی پس ان ابیات را اعادت کرد یاد گرفتم و گفتم این لطف که واجب داشتی
مرا از نام و نسبت خود اعلام ده گفت من پسر عیسی زیدم با ما درین حکایت
بودیم جماعتی بیامدند و مارا بحضرت مهدی استدعا کردند و چون در موقف
خلافت بایستادم از من پرسیدند که عیسی کجاست گفتم مرا معلوم نیست
و دران وقت که از حضرت خلافت او را طلب کردند مخفی شد و متواری
گشت و من در حبس بودم پرحال و چگونه وقوف یابم پرسیدند که از کدام
عهد باز او را ندیده گفتم از ان روز که متواری شده است او را ندیده ام و

خبر او شنیدم پس مهدی سوگند یاد کرد که اگر مرا بوی دلالت نکنی خون تو
بریزم پس گفت هرچه خواهی بکن ترا بفرزند رسول خدای دلالت کنم تا اورا
بکشی و فردا قیامت در عرصه عرصات مصطفی علیه السلم خون او از من طلبد
بالله العظیم که اگر در خانه من باشد که ترا از حال او آگاه نکنم چون این سخن از وی
بشنید بکشتن او مثال داد آنگاه مرا گفت شعر چرا نمی گویی من گفتم بیت

یا رحدا ابادا چگونه ستاید ٭ بنده بشعر اندرون چنانک بباید
کانچ فراز آیدم سند نباشد ٭ وانچ سند آیدم فراز نیاید

مهدی گفت شعری گویی یا باوی موافقت می کنی گفتم یا امیر المومنین شعر
می گویم پس باطلاق من مثال داد و این دو بیت تا ابن عایت در دیوان
ابو العتاهیه مثبت است و بیتی دیگر هم روایت می کنند بوید آن دو بیت شعر

اذا انا لم اقنع من الدهر بالذی ٭ تکرهت منه طال عتبی علی الدهر
از هرچه نه بر مراد تو خواهد بود ٭ گر رنجه شوی در ارنجی داری

حکایت ابرهیم مدبر می گوید که در ایام خلافت متوکل بحاج سلمه
مرا حبس فرمود و مدت حبس من متطاول شد و خلاص خود را
حیلتی نمی دانستم روزی از تنها بگفتم قطعه

بات عندی طارقا موقرا من عرو عدبات نشکو شدة الشوق واشکر طول وجدی
فصحنی قبلی فانهک ورد فوق ورد فیه تحت ندطورا وطورا فوق خده
دوش آمد نزد من بی وعده وصلی نگاره تا بروز از شوق می کرد او شکایت من زغم
گاه بارید از مژه بر برگ گل لولوی تر ٭ گاه بر پا عد نها دان روی چون باغ ارم

پس این غزل را بنزدیک مسدود طنبوری فرستادم و التماس نمود تا این را
صوتی و لحنی دلکش سازد و در مجلس متوکل بدان سماع کند اگر از گوینده ابیات
بپرسد حال او تقریر کند مسدود این ابیات را صوتی ساخت و در مجلس متوکل
بسرایید امیر المومنین را وجدی و رقتی آورد بپرسید که گوینده این ابیات کیست
مسدود گفت بنده مرحوم و چاکر محروم ابرهیم مدبر که مدتی است که از طالع منکوس
محبوس است و از اختر منحوس در دست شدت و بوس هم در حال باطلاق من مثال
دادند و بدین حیلت خلاص یافتم و این غزل سبب گشایش من گشت و این دو بیت
واسطه رهایش من شد وقتی یکی از فحول شعرا بامید انعام ابو الفضل میکالی
بحضرت او آمد بسبب کثرت اشغال بدو نرسید او را صلتی و انعامی نداد شاعر را
دل تنگ شد بر رقعه این یک بیت بنبشت و بفرستاد

٭ ٭ ایا حمار بشق مدلی ٭ وقرن ثور و سد ابعلی ٭ ٭

ودر آخر خط دوم بنبشت الی الفضل و بخدمت او فرستاد امیر ابو الفضل
او را با پانصد دینار فرستاد و گفت این بیت را تمام کن او بنبشت که

٭ ٭ ے است الذی اعیاه حطب ٭ ولم یرج نوال الامیر ابی الفضل ٭ ٭

اگر این سیم بتو نرسیدی و این صله نیافتی چگونه تمام کرده
زمانی مدافعت نمود پس گفت چنین نبشتمی شعر

٭ ٭ ے است ابی الفضل وفی است الذی یرجوا نوال الامیر ابی الفضل ٭ ٭

حکایت وقتی یکی از شعرا حجاز بخدمت امیر عبد الله طاهر آمد و
مدتی در خدمت او بماند و از موائد انعام او زیادت فایده بگرفت
این بیتها انشاد کرد و بخدمت او فرستاد شعر

٭ ماذا اقول اذا انصرفت وقیل لی ٭ ماذا استعدت من الجواد المفضل ٭
٭ ان قلت اعطانی لدیت وان اقل ٭ بخل الامیر بماله لم یحمل ٭
٭ فاختر لنفسک ما اقول فاننی ٭ لا بد مخبرهم وان لم اسال ٭

عبد الله طاهر چون این بیتها بخواند خازن را بفرمود تا او را پانصد دینار نقد بدهد و بر پشت آن رقعه این بیتها جواب نبشت شعر

عاجلتنا فأتاك عاجل برنا برا و ان امهلتنا لم نقلل

فخذ القليل وكن كأنك لم تسل حتى نكون كأننا لم نفعل

حکایت آورده اند که طریح اسمعیل ثقفی از جمله شعراء معروف بوده است وقتی بخدمت امیر المؤمنین منصور در آمد و در صف شعرا بایستاد منصور روی بنگریدش پس گفت ای طریح خدایت زندگانی مدهاد از خدای بنترسید که در حق ولید چنین مدح گفتی که شعر لو قلت للسيل دع طريقك والموت عليه كالطود يعتلج

لساخ وارتد او لكان له في سائر الأرض عنك منعرج

طریح گفت خدای عز وجل گواه و آگاهست که آنگاه که این ابیات می گفتم هم در مقام انشا و هم در مقام بر داشته بودم و بدین ابیات خدا را می خواستم و نیت بحضرت او صافی گردانیده بودم ابو جعفر ربیع را گفت که بنگر که چگونه لطیف مخلص جست و از عهده بیرون آمد پس او را تشریف فاخر فرمود و بخدمت خودش مرتب گردانید حکایت آورده اند که ابو تمام مر امیر المؤمنین معتصم را قصیده گفت که مطلع آن قصیده اینست که شعر

ما لي وقوفك ساعة من باس نقضي ذمام الأربع الأدراس در ین قصیده در مدح او می گوید شعر اقدام عمرو في سماحة حاتم في حلم احنف في ذكاء اياس

چون این بیت بخواند یکی از حاسدان او از راه حسد گفت امیر المؤمنین را تمثیل عروسان بی ادب نسبت می کنی و ایشان درین اخلاق کمتر از وی بوده اند چون این سخن بشنید بر بدیهه این دو بیت بگفت که شعر لا تنكروا ضربي له من دونه مثلا شرودا في الندى والباس فالله قد ضرب الأقل لنوره مثلا من المشكوة والنبراس

گفت اگر من از راه ضرب مثل امیر المؤمنین را بکسی تشبیه کرده ام که کم از وی بود تو انکار مکن که خدای عز وجل نور خود را بچراغ و مشکوة مثل زده است چنانک فرمود الله نور السموات والارض مثل نوره كمشكوة فيها مصباح امیر المؤمنین معتصم چون این دو بیت بشنید از مسند خلافت از غایت ذوق برخاست و بر بساط نشست پس بفرمود تا او را صد هزار درم دادند حکایت آورده اند که چون امیر المؤمنین خالد بن یزید بن مزید الشیبانی را ولایت موصل اقطاع داد و خالد بموصل رفت آن روز که بموصل در می آمد علم او در دروازه موصل در آویخت و بشکست و خالد آنرا بفال بد داشت و حیرتی بروی مستولی شد ابو الشمقمق که از فحول شعرا بود آنجا حاضر بود بر بدیهه بگفت شعر ما كان مندق اللواء لطيرة

تخشى ولا امر يكون مبدلا لكن هذا الرمح ضعف متنه صغر الولاية فاستقل الموصلا

گفت این علم تو از آن بشکست تا تو در آن کار بدتری با تطیر بکنی اما این رمح را پشت ضعیف شد بسبب اندکی ولایت چون موصل را لایق بزرگی تو ندید پشتش بشکست خالد ازین شعر خوش دل شد و او را صله فرمود و این خبر بامیر المؤمنین رسید متمثل فرمود که چون رمح تو ولایت موصل را اندک شمرد ربیعه را بآن اضافت فرمودیم و آن شاعر را ده هزار درم انعام ارزانی داشت حکایت آورده اند که چون اثر براعت استاد ابو الفضل بدیع همدانی در عالم ظاهر شد هنوز دوازده ساله بود که اشعار آبدار فصاحت داشت صاحب عباد او را بخدمت خود طلب کرده تا از فطنت او آگاه شود و عیار فضل او را بمحک امتحان زند پس پدر او را بخدمت صاحب آورد و چون صاحب را بدید بخندید جای زمین ببوسید صاحب او را می گوید کانک هه هه و چون پیش خدمت صاحب عباد بایستاد در پیش صاحب دیوان منصور منطقی بود بپارسی صاحب ان دیوانرا

بکشاد این در نظر او آمد بیت یک موی بدر دیده از دو نقش • وقتی که همی موی زد بشانه

وآن موی بحیله همی کشیدم • چون مور که گندم کشد بخانه

با موی بخانه شدم بدر گفت • منصور کدام است ازین میانه

بس گفت ای بدیع این سه بیت پارسی را بتازی ترجمه کن گفت فرمان بردارم قافیه تعیین فرمای گفت بر قافیه ط گفت بر کدام بحر گفت در بحر سریع ای بدیع این قطعه را بر دار بدیع زمانی فکرت کرد بس این بیتها بگفت **شعر**

سرقت من طرته شعره • حین غدا یمشطها بالمشاط

ثم تدحرجت بها مثقلا • تدحرج النمل بحب الحناط

قال ابی من ولدی منکما • کلا کما یدخل سم الخیاط

چون صاحب عباد این سرعت نظم و اجابت طبع و مرایات خاطر نقاد و طبیعت وقاد او بدید بر تربیت او اقبال نمود و او را بعنایت و رعایت خود مخصوص گردانید لاجرم از جمله فضلاء عهد و بلغا جهان بر سر آمد و صیت فضل او در اقاصی بلاد شایع و مستفیض گشت و ذکر او در یتیمه الدهر مستقصی شرح داده اند ازینجا برین قدر اختصار افتاد **حکایت** گویند روزی خلف سجزی بشکار رفته بود و بر شکل ترکان کلاه بر سر نهاده و سلاح بر بسته ناگاه از چشم خدا افتاد مردی را دید دراعه پوشیده و بر خری نشسته سیاه امیر خلف بروی سلام کرد آن مرد جواب داد امیر پرسید که از کجایی گفت از بلخ گفت کجا می روی گفت بسیستان بنزدیک امیر خلف که او مردی کریم است و من مردی شاعرم و معروفم نام معروفی است شعری گفته ام چون در بارگاه او برخوانم از انعام او نصیب یابم امیر خلف گفت آن قصیده برخوان تا بشنوم چون برخواند گفت بدین شعر از وجه طمع می داری گفت هزار دینار گفت اگر بدهم گفت پانصد امیر همچنین مدافعت می کرد تا پانصد برسید امیر گفت بسیار باشد گفت اگر بدهم گفت ای امیر خر سیاه بدرست امیر خلف بخندید و او را انعامی نیکو داد و این کلمه مثل شد که خر سیاه بدرست والله اعلم

حکایت روزی ابو یوسف قاضی رحمة الله علیه در پیش امیر المؤمنین هرون الرشید بود ترسایی بنزدیک او درآمد که نام او اخطل بود و از جمله شعرا معروف بود و چون بخدمت او رسید هرون الرشید او را بنشاند و بمشافهه با وی سخن گفت و حاجت او روا کرد و چون اخطل از پیش هرون بیرون آمد ابو یوسف گفت امیر المؤمنین در کمال تواضع افراط می فرماید حد ترسایی چند باشد که امیر المؤمنین چنین منزلت و مرتبت نهد معروف گفت من او را گرامی نداشتم فاما فضیلت شعر گفتن او را گرامی داشتم که شاعر بود و نکوهش شاعر سوزنده است و ستایش بلند کننده و هم بسبب تربیت آن جماعت بود که نام ایشان تا آخر دور ایام باقی مانده است •

حکایت در ایام امیر المؤمنین معتصم خازنی بود وی را نام ابو حاتم و این ابو حاتم خراسانی بود و کنیزکی خریده بشصت هزار درم و آن کنیزک قاسمه نام بود امیر المؤمنین معتصم وقتی مر ابن الرومی را صلتی فرمود و بر ابو حاتم نبشتند و ابو حاتم آن صلت او را دیر می داد ابن محمد عمر رومی او را دو بیت هجو گفت که معنی آن این بود که **بیت**

بو حاتم را بکس نماند نیاز • گر مال خلیفه می خورد رود نواز

سلطان چو بخفته است از آن بیدار است • با قاسمه در نشاط شبهای دراز

روزی ابن الرومی با امیر المؤمنین معتصم شطرنج می باخت در میان بازی نرم نرم این دو بیت بر زبان راند امیر المؤمنین معتصم بشنید گفت چه می

کویی کفت حیری بکفتم معتصم کفت من شنیدم باز کوی ابن الرومی کفت شاید
که امیرالمومنین شاعر را صلت فرموده باشد و بوخاتم بوی بداده بود این
دو بیت بجهت آن کفته باشد و من شنیده ام و درین وقت بر زبان من برفت
نه بقصد من امیرالمومنین فرمود که باز خوان جون بخواندم معتصم کفت این
قاسم کیست کفت کنیزکی خریده است بشصت هزار درم کفت این سلطان
خفته کیست کفت نمی دانم کفت این ملک خفته منم که اکر خفته نیمی بوخاتم در
دو سال بشصت هزار درم کنیزک نتواندی خریدن و را معزول کرد و حال
او در انحطاط افتاد بسبب تقصیری که در اداء آن شاعر کرده بود حکایت
آورده اند که روزی عبدالملک مر ابن الاسعث را و الی حد تو قیش معدی مر اعشی را
جه داده بود که در اشعار خود مر ویرا جندان مدح کرده است و نفوس مکارم او را
بقلم بیان برروی روزکار مثبت کردانیده ابن اسعث کفت جد من او را
اسب و شتر و غلام و کنیزک و غیر آن بسیار بخشیده بود و تفصیل آن مرا
فراموش شده است کفت اما آنچه اعشی مر جد ترا داده است هرکز از یاد روزکار
نخواهد رفت این نعمتهای فانی بود و سخن لطیف اعشی باقی ماند و این دقیقت
بلاغ فردوسی کفته است بیت سخن به که ماند ز ما یادکار • که ما بر کذاریم و او پایدار
حکایت روبه شاعر می کوید که وقتی من امیرالمومنین منصور را
مدحی کفتم و جون بپسندید و بخواندم مرا کفت کدام دوستر داری آنک ترا سیصد دینار
انعام دهم یا سه کلمه از حکمت بیاموزم کفتم سه کلمه از حکمت کفت جون ترا جامه کهنه
باشد موزه نو در پای مکن کفتم راست کفتی یا امیرالمومنین کفت جون ریش
جرب کنی درون ریش جرب مکن که جامه تو تباه شود کفتم دو بیت دینار رفت
بفرمای تا امیرالمومنین تا صد دینار بیارند و این یک کلمه دیکر ذخیره باشد بخندید

و بفرمود تا سیصد دینار بیاوردند و بمن داد و کفت بعد ازین مرا شعر
مکوی که شعرها نیک برادران ما بنو امیه برده اند بس از خدمت او رطب
اللسان بیرون آمدم و بپیش بزرکان و شعر نبردم حکایت آورده اند
که در عهد سلطان یمین الدوله محمود شاعری بود که او را عبدالله محمد بن صالح
الولوالجی کفتندی در شعر نفس او را ذوق آب زلال و اثر سحر حلال بود وقتی او
دو بیت پارسی کفته بود بیت سیم دندانک و بس دانک و خندانک شوخ •
که جهان آنک بر ما لب او زندان کرد • لب او بینی و کویی که کسی زیر عقیق •
بمیان دو کل اندر شکری پنهان کرد • سلطان فرمود تا این دو بیت پارسی را بتازی
ترجمه کنند جملکی فضلا خواستند که این دو بیت را بتازی ترجمه کنند نتوانستند
و کس را میسر نشد تا انکاه که خواجه ابوالقسم بسر وزیر اسفراینی آنرا ترجمه کرد
جنانک جمله فضلا بپسندیدند و تحسین کردند شعر
∴ فدی لثغر لبیب ضاحک عرم • من عشق مبسمه اصبحت مسجونا ∴
∴ کسکر قد رایت الیوم مبسمه • تحت العقیق حلال الدر مکنونا ∴
و جون سلطان بشنید او را تربیت فرمود و تشریف پادشاهانه داد و بسبب
این دو بیت او را کارها بزرک فرمود حکایت حکیم فرخی که رخ
خوب روی بلاغت را مشاطه فرحت او آراسته بود در عهد سلطان
یمین الدوله از فحول شعرا و مشاهیر فضلا بود و در اول حال در صنعت سخن و
تدقیق معانی می کوشید و دران از اوان خود درکذشت و باخر سخن سهل
ممتنع ایراد می کرد و در نوبت سلطان یمین الدوله اسباب تنعها یافت و مالی خطیر
بدست آورد و عزم تماشا و سمرقند کرد و جون بنزدیک آن خطه رسید طایفه
از قطاع طریق بر و زدند و تمامت مال او ببردند و او تنکدست و بی سرمایه بسمرقند

درامد و چون اختلال بحال او راه یافته بود خود را در انجا بعد انکه دایند و با کس اختلاط نکرد و روزی چند مقام کرد و بازگشت و چون بعزنین آمد سلطان او را برسید که کجا بودی کفت بنظاره سمرقند رفته بودم اما در راه مرا قطع افتاد و حال خود حکایت کرد سلطان فرمود که سمرقند را چگونه دیدی بربدیهه این قطعه بکفت بیت

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم • نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی • دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت
بسی ز امال هنر بارها بهر شهری • شنیده بودم کو شکیست جنت هشت
هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش • ولی چه سود چو من تشنه بازخواهم کشت
چو دیده نعمت بیند درم و را نبود • سر بریده بود در میان زرین طشت

سلطان این قطعه را تحسین بسیار فرمود و فرمان داد تا تفحص کنند که از وی چه برده اند جمله را بفرمود تا از خزانه عوض دادند و بعد از ان روزکار در خرمی کذرانید

باب بیست چهارم در لطایف احوال مغنیان و ارباب ملاهی بر انواع تذوق

سماع غذاء روح و مفتاح فتوح و غذاء جانهای خسته و شفاء دلهای شکسته است و در همه ادیان و ملل مرغوب بوده است ولکن چون در دور آخر زمان سماع را آلت فساد و آلت عناد ساختند سید المرسلین محمد رسول الله آلات آنرا حرام کردانید و فرمود که بعثت لکسر المعازف والمزامار یعنی من مبعوث شده ام از بهر شکستن چنک و نای چه سماع که از زمزمه کلوی نای آید حرامست و سماعی که از دمدمه نای کلو آید حلالست لیس منا من لم یتغن بالقرآن و سماع بنزدیک ارباب حقیقت حرامست و مباحست و مندوبست اما کسانی که از سر سهو و لهو شنوند حرامست و کسانی که از سر وجد شنوند مباحست و جماعتی را که

در مقام مجاهده فرموده باشند و روح ایشان در اضطراب آمده و درمان درد ایشان در سماع باشد ایشانرا مندوبست و این باب شرحی و بسطی دارد و در احیاء علوم و کیمیاء سعادت خواجه امام غزالی رحمة الله علیه این معنی را شرحی داده است و ما حکایاتی که لایق این باب باشد ایراد کنیم بمشیة الله و عونه

حکایت آورده اند که در عهد اول حکیم فیثاغورس که از جمله حکماء اوایل بود خلق را بجاده حکمت و شاه راه خدای شناسی دعوت می کرد و ایشان امتناع می نمودند شبی خفته بود در خواب دید که فردا بامداد بران سمت کذری کرد و در اثناء آن کذر او بر بازار آهنکران افتاد که آهنها را برهم می کوفتند و از اصطکاک ان دو جرم ثقیل آوازی برون می آمد با خود اندیشه کرد که همانا تعبیر خواب از ینجا ظاهر خواهد شد ان اصوات را در دل جای داد و هر آوازی را که بانک دیکر نسبت می نهاد بس از انجا برون آمد بس چون موی ضعیف و قوتی نداشت روزها درین فکرت بسر برد تا روزی در دامن کوهی می رفت خاطر بر اتمام این صنعت مقصور کرده سران بهایم کشفی بروی کشف شد سنک پشتی سقط شده بود و کوشت روی و تمامت پوسیده و رفته و پوست او بر روی کاسه باقی مانده و باد در تجاویف آن می رفت و از انجا آوازی برون می آمد فیثاغورس انرا برکرفت و ابریشم را بر انجا بست و زخمه بر و راند آواز بقوت برون آمد بس کاسه لطیف بر ساخت و پوستی تنک بر انجا بست و فکرت بر ساختن دسته او مقصور می کردانید تا روزی در راهی می رفت بهری را دید دست در سر زده کفت ای بهر حکیم بر دست از سر برداشت و بوی نمود که چنین کن فیثاغورس چون دست و پنجه او بدید خیال دسته بربط در طبیعت او آمد بس هیات دست دسته آن بساخت

وانرا تمام کردانید وچهار ابریشم او را بر مثال چهار طبع بر و بست صدای زیر که
قصد اعلی می کند انرا بر مزاج آتش نهاد حار یابس وصوت مثنی را بر مزاج هوا
نهاد حار رطب وصوت مثلث را بر مزاج آب نهاد بارد رطب وصوت بم را که
میل با سفل دارد بر مزاج خاک نهاد بارد یابس تا موافق مزاج ادمی گشت
ومیلی که آدمی بسماع دارد ازین جملت است که اصل آدمی ازین چهار عنصر است
که چهار طاق شهر آرای قدرت وچهار شقه خلقت وچهار رکن کعبه حکمتند
چون ازین مهم بر داخت واین صنعت لطیف را بحکمت کامل خود بساخت
فکرت بر تقسیم اصوات گماشت تا آنرا منقسم کردانید بهفت قسم بس هر
قسمی را پرده خواند وآن هفت پرده را بر طالع هفت کواکب سبع نهاد
بس اصوات را با یکدیگر مجالستی داد و بر بربط برد وآنرا نوا نام نهادند و
حکما آنرا غذاء روح لقب دادند واول چیزی که تخریج کردند نواء چکاوک بود
که در میان استادان علم موسیقی مشهور ست وسبب ساختن ان نوا
بسیار بند کنند اما خطاست که ان نوا ساخته متقدمان آن علم است چو
ابتدا نوا تخریج کردند یک پرده را نوا نام نهادند بر طالع زحل بعد ازان
پرده دیگر را بوسلیک نام کردند وگویند بوسلیک غلام ترک سدا بود
بهر وقت برای مالک بجران سرود گفتی بتر کی بس سدا این پرده را
بر طالع مشتری از آوازها سرود او تخریج کرد و پرده دیگر را بر طالع
مریخ راست نام نهادند ازانک از اصوات بسیار با ان پرده است اید
بس جبین فکرت را بعرق تر کردند واز عرق اندیشه خون چکانید تا مخدره
پرده عراق را از بس پرده خفا بر منصه ظهور سماع بر اسماع جلوه دادند بطالع
آفتاب تا آفتاب از دیده ماستاب چهره کان عشق باز داد بس در بستان فکرت

اسمان زهره طرب از اکمام نقب روی نمود زینه نگارین چهره پرده نگارین بر آسمان
سماع بر طالع زهره طالع شد بس ازو پرده زیر افکن بر طالع عطارد ساخته
و برداخته گشت وانرا زیر افکن برای ان خوانند که اصوات را بوقت ساختن
آن با بان میفکند بس پرده رهاوی را بر طالع قمر بساختند ورها قصبه است روم را
وسدا و عدارا که مرتب این اصوات اند ازرها ومهمانی آمده بود وهمه شب بر
مشاهده ان مهمان بیدار بودند ودرین پرده چیزی آزمودند چون نسیم نوربد
ومبشر نفس صباح بشارت قدوم سلطان خورشید دادن گرفت سدا
و عدا این پرده تمام ساخته بودند ناگاه عروس ماه ازبس حجله مشرق نقاب
افق برانداخت ساخته شدن این پرده تا طلوع قمر وساح صبح برابر افتاد
ایشان از غایت طرب وفرح دران صبحدم صبوحی کردند وهر یک بوصال یکدیگر
فتوحی یافت واین بیت درسماع آوردند شعر یا صاحب العود دن للاتمهلها حرق لنا عودا وحرك عودا

ان بربط خوش نواز دما زبرن • وین عهد من دلشده با خود شکن

خوش باش درین صبوح با بنده خویش • صد صبح دمد که نه تو باشی نی من

همچنین بعد از ایشان هر کس در صنعت چیزی زیادت می کردند تا اعداد بر دهارا
که بر عداد کواکب سبع مقصور بود بعد دبرفع رسانیدند ودر هر عهدی
حکیمی بای تقریب دلها وتطییب سینها درین علم موسیقی بعوث خاطر دیگر چیزی
دیگر زیادت می کرد وچون نوبت بشرع سید المرسلین وخاتم النبیین رسید
دست رد بمحصول ترکیب ومجموع ترتیب ایشان باز نهاد موی چنگ ببرید جامه
کار زشت دف بدرید حلقهای را قطع کرد خون قنینه بریخت قرابه را گردن
برد پیاله را سنگسار کرد خم را نگونسار ساخت چنانک فرمود بعثت لکسر العرف
والمزمار اشارت بدان دارد که ای مبلغان دولت من بیش مستقی معلوک بربط را

نی جنایی گوشمال مدهید و سینهٔ بی کینهٔ رباب را بزخم زخمه مجروح مکردانید
اگر چون دف حلقه بگوش شریعت ماید چنگ از چنگ بدارید و پیش نای آدم مدهید تا فردا قامت نغم شما را بغم گرفتار نگردانند و دامان ره عدادت گردن نیندازید

زآب دیده بریشم کن و ز قامت چنگ • بزن بزخمه دل تا رسد بعرش آپا
چهار جوی بهشت از دو جوی دیده بجوی • کزین دو کانه کنند آن چهار گانه عطا

حکایت ابو العینا می گوید که روزی امیر المومنین منصور بر بساط خلافت نشسته بود و ندما در خدمت او منتظم گشته و از هر نوع مفاوضی می کردند در اثناء آن حال از من برسید که در سماع واج اروی راید چه گویی من خدمت کردم و گفتم بقا باد امیر المومنین را در دولت پایدار و اقبال کامکار سماع صوتی است که از ملاقات دو جرم برون اید و بحکم نظام لطیف که در وی بود نفس آدمی بدو میل کند و بعضی از آن گرم تر باشد و بعضی گرم و خشک بر حسب اختلافی که میان اهل حقیقت و ارباب حکمت است و ان باب اطنابی دارد و لکن چون مستمع و مسمع شرایط شنیدن و زدن واقف باشند و مراتب و مدارج ایشان بشناسند ترتیب آن بواجبی نگاه دارند اختلاف او زبان کار نبود اول شرط آنست که زننده خوب روی و خوش گوی بود و جوان باشد که چون چشم بروی افتد دل بستهٔ او شود چه طبع را بخوبها میلی عظیم است و سماع و مشاهده دو غذا بود مر طبیعت را و ارسطاطالیس می گوید که اگر مغنی زشت صورت باشد باید که مخفی بشنیند تا لذتی که طبیعت از خوشی سماع بر دارد ناخوشی جمال اثرا باز نستاند و شرط دیگر آنست که میان مستمع و مسمع باید که مسافتی باشد و حکمت درین آنست که صوتی که از میان دو جرم متحرک پیدا اید از حدتی و زحمتی خالی نبود و چون بهوا متصل شود

هرچه رسومت و حدت بود با هوا بماند و سماع صافی بمستمع رسد و خرد و خاطر او بهم بر گیرد و ارسطو می گوید که مستمع باید که برتر نشیند از مسمع از آنک سماع لطیف است مستمع که بر بلندی بود سماع لطیف تر بدو رسد پس منصور گفت سبب چیست که مستمع در سماع مضطرب می شود و باشد که از خوشی سماع بمیرد گفتم زندگانی امیر دراز باد نظم سخت لطیف است و آواز خوش لطیف ترین جوهرها و روی خوب همچنین و چون هر سه جمع شود محصول او در غایت لطافت باشد و در آدمی دو معنی است جسمانی است و روحانی است انج از آدمی روحانیست سماع را بحکم جنسیت و لطافت بدو میلی تمام است و چون هر دو بهم رسند و با یکدیگر ممتزج شوند سماع هوائیست قصد هوا کند و حیات طبیعی است قصد طبیعت کند بخاری معنوی میان ایشان پیدا آید مستمع نیز و طبیعت ایشان متحرک شود اگر لطافت هوایی غالب آید روح را بکشد مرد بمیرد و اگر روح فادر گردد و لطافت هوا مقهور شود مرد بجای خود باز آید منصور چون این تقریر بشنید احسان و تحسین ارزانی فرمود و مرا با تشریف از خدمت باز گردانید **حکایت** آورده اند که ابرهیم موصلی مغنی هرون الرشید بود و در تحریک انامل و تمریج آهنگ و تحریر پردها در زمانه نظیر نداشت و هرون الرشید بر تربیت او اقبال کرده بود و اورا از جملهٔ خواص خود گردانیده و مصالح ملک بروی مقصور شده طایفهٔ از علماء بغداد که بخدمت امیر المومنین اختصاص و قربت داشتندی هرون را بران ملامت کردند و تعییر واجب داشت و در غیبت و حضور بتعریض و تحریص اورا از تقریب و ترحیب ابرهیم موصلی منع کرد هرون چون این فصول بشنید این معنی با ابرهیم باز گفت ابرهیم گفت اگر امیر المومنین لطف فرماید و ایشانرا حاضر کند تا من از پس پرده مر ایشانرا

سماع کنم انگاه بعد از ملامت ایشان را در حق من استماع فرماید و قصد ایشان را
در باب بنده ببغداد برسانند پس امیر المومنین هرون ایشان را بمطربی احضار فرمود
و در زیر ان ابرهیم در خانه بنشست و سماع اغاز کرد و چندانکه ذوق سماع بایشان رسید
جمله در اعها طاق کردند پس ابرهیم پیش خدمت آمد جمله گفتند برین مرید بیست
و مستحق تربیت امیر المومنین است و ما در ان ملامت کردن مخطی بودیم بیت

انکس که مرا ملامت عشق تو کرد • چون روی ترا بدید معذورم داشت •

پس امیر المومنین بفرمود تا پیش هر یکی از ان جماعت تشریفی نهادند و جمله را با اعزاز
بازگردانیدند روی با برهیم کرد که شاگرد که بوده بدین استادی ابرهیم گفت شاگرد
تو یا امیر المومنین هرون گفت چه می گویی من درین صنعت هیچ ندانم تو از من چه
آموختی گفت روز اول که بخدمت تو پیوستم راهی باراست و طریقی بامضبوط
بردم امیر المومنین بر من اقبال نمود و احسان و تحسین فرمود قبول امیر المومنین
مرا باعث آمد بر انکه ان بد را نیک کردم و این نیک را بدرجه کمال رسانیدم از راه
حقیقت استاد من تو بوده باشی شعر و ما کنت الا طیب جودک شاعرا
و لا منشدا بین السماطین فی حفل • امیر المومنین اورا ده هزار دینار فرمود و
شرف منادمتش ارزانی داشت و فایده این حکایت آنست که هر که کاری اموزد
باید که در تحصیل ان مبالغت نماید تا انرا بدرجه کمال رساند تا از فواید آن نصیب یابد

حکایت آورده اند که چون باربد ازمرو بمداین رفت و خواست که
وسیلتی طلبد تا بمجلس پرویز رسد پرویز را مطربی دیگر بود بروی حسد کرد
نخواست که در ان خدمت اورا معارضی باشد پس گرد ان برامد و خواص و نزدیکان
پادشاه را درخواست کرد تا ذکر اورا بپوشیدند و حال آمدن او بپادشاه •
و چون برین مدتی برآمد باربد تنگ آمد با باغبان پادشاه وسیلتی ساخت و باوی
دوستی گرفت و شب و روز نزدیک او می بود و باغ داشت بروی نفقه می کرد
پس در سر جامه سبز بدوخت و بربطی سبز بساخت و پنهان می داشت تا روزی که
خبر رسید که ملک بدین باغ خواهد آمد باربد برفت و نزدیک مجلس شاه درختی طلبید شاخها
که اغصان و اوراق ملتف بود جامها سبز بپوشید و بربط برداشت و در میان
آن درخت پنهان شد چندانک پرویز برسید و بنشاط شراب مشغول شد
و چون دوری چند درگذشت و نوبت شراب بپرویز رسید و جام بدست گرفت
باربد پارا زرا بنواخت و گوش بربط بمالید و زخمه برداشت و پرده که پرده در
عاشقان بود راست کرد و نوایی که آنرا یزدان افرید گویند بزد چنانک
پرویز متحیر شد و پنداشت که فرشته در هوا از برای او سماع می کند و هرگز مثل
آن از آدمیان نشنیده بود و بر خوشی سماع آن جام نوش کرد و چون دور
دوم بپرویز رسید و جام بدست گرفت باربد مجلسی دیگر سماع کرد چنانکه پرویز
همه تن گوش شد و همه جان هوش و حیرت او زیادت گشت و بران طرب آن
جام نوش کرد و چون نوبت سیوم جام بدست پرویز آمد باربد نوایی بزد که
آنرا سبز اندر سبز گویند چنان که عنان اختیار از دست پرویز در ربود تا
برخاست و بزیر آن درخت آمد و گفت شادی نصیب روزگار تو باد اگر
تمکین کرد که چنانک گوش مارا از لذت خوش خویش نصیب دادی چشم ما را بدیدار
خود روشن گردانی مردمیی تمام باشد پس باربد از درخت فرود آمد و خدمت
کرد و حال خود باز گفت و بقربت پرویز اختصاص یافت و از مطربی بندیمی رسید
و هر روز بجهت پرویز خسروانی نو ساختی و بزدی و این خسروانیها که در میان
مطربان مشهورست همه ساخته باربدست و نسبت بدو دارد

حکایت صدقه ابن ابی صدقه گفت که من با وفات امیر المومنین هرون الرشید حاضر شدمی

واگر مرا مراد بودی با مغنیان دیگر سماع کردمی واگر مراد نبودی بعشرت مشغول
نگشتمی شبانگاهی امیر المومنین مرا استدعا فرمود وچون بخدمت رفتم پردها
بسته بودند واو درپس پردها نشسته وابن جامع ودیگر مغنیان برون پرده ساعتی
بود خادمی برون آمد وگفت ای ابن جامع سماعی کن ابن جامع بربط بنواخت واین ابیات سرایید گرفت

قطعه
قف بالمنازل ساعة فتأمل • مال بالدیار الاید من منزل
ام لا فقیم بوقفی وتلددی • وسط الدیار کاننی لم اعقل
ما بالدیار من البلی ولقد اری • ان سوف یحملنی الهوی فی محملی
واحق من یبکی بکل محلة • عرضت له فی منزل للمعزل
غان بکل حمامة سجعت له • وحمامة رقت سوا الاعزل
یبکی فیصبح الدموع وعینه • ما عاش قابضة لقبض الجدول

چون ابن جامع این صوت بگفت خادمی برون آمد وگفت از شما هر که این صوت را
نکو می داند بنوازد هرکس بدان بها سماع کردند وهیچ کس ذوقی نمی یافت خادم بیرون
آمد ومرا گفت اگر تو می توانی بربط بردار وسماع کن گفتم می دانم ودر نواختن
این نوا مهارتی کامل دارم پس بربط برداشتم وپرده بساختم واین غزل را
بنواختم چنانکه از اندرون پرده آواز آمد که احسنت بار دیگر بنواختم وهمچنین
هفت بار باحسان تحسین مشرف می شدم بار هفتم خادم برون آمد وگفت
درون آی ودرون پرده سماع کن چنانک امیر المومنین ترا می بیند برخاستم
ودرون رفتم چنانکه مغنیان دیگر محجوب بودند وهمان صوت را باز گردانیدم
چنانکه جمله حاضران در اهتزاز وطرب آمدند پس ساعتی بود خدمت کردم وگفتم
این صوت را حکایتی است اگر اجازت باشد بر رای مبارک گذرانیده آید
شرف اجازت بدان پیوست گفتم من بنده یکی از زبربان بودم وحرفه من خیاطی

بود وهر روز دو درم کار کردمی وبخواجه دادمی وشبانگاه چون از آن فارغ شدی
نزدیک مغنیان رفتمی واز ایشان چیزی تعلیم گرفتمی روزی دو درم کار کرده
بودم وعزمت وثاق داشتم در اثناء راه گذرم بر سر حوض مهدی افتاد که آنرا
عقیق خوانند کنیزکی را دیدم سبویی بر گردن نهاده وآواز برکشاده واین
صوت را بلحنی هر چه لطیفتر اداء می کرد ومن از غایت ذوق ولذت بیخود شدم وپیش
آن کنیزک آمدم وگفتم از راه تفضل این صوت را باز گردان کنیزک گفت این صوت
ترا خوش می آید گفتم بلی گفت اگر راست می گویی دو درم بمن ده تا این ترا
بیاموزم من آن دو درم بوی دادم وآن کنیزک سبو بر زمین نهاد وبر آنجا نشست
وآن صوت را بسیار با من بگفت چندانک آنرا یاد کردم وکنیزک برفت و
من عزم خانه کردم چون نظر خواجه بر من افتاد گفت سیم که امروز کار کرده
بیار من عذری تقریر کردم خواجه عذر من نشنید وبفرمود تا مرا بینداختند وصد
تازیانه ام بزدند وچهار کرده قوت من بودی از من باز گرفت ومن از مول آن
واقعه آن صوت را فراموش کردم واز آن همه عقوبت بر دل من آن
اثر نبود که از فراموش کردن آن صوت روز دیگر برون آمدم وبسر حوض مهدی
رفتم ومنتظر کنیزک بنشستم چندانکه کنیزک رسید چون نظر او بر من افتاد
گفت صوت فراموش کرده گفتم آری وصد تازیانه خورده وتا اکنون
گرسنه مانده گفت ازین معانی درگذر دو درم سیم بده تا این صوت ترا
بیاموزم من چون دیدم که بی سیم این کار بر نخواهد آمد پاخن سرای را بدکان
بقال گرو کردم وسیم بکنیزک دادم وکنیزک سیم بستد وبنشست وآن صوت
با من می گفت چندانک آنرا نیکو یاد گرفتم وبر آن قادر شدم وبهتر از وگفتن
گرفتم پس بخانه رفتم خواجه گفت سیم کو گفتم یک حکایت استماع کن بس بهر

عقوبتی که فرمایی حکم تراست پس ان صوت را که از ان کنیزک یاد گرفته بودم
ادا کردم چنانکه خواجه من از لذت بیخود شد و تحسین بسیار کرد و گفت ای
غلام هرگز ندانسته بودم که تو چنین سماع توانی کرد و من در ایذاء تو بر
حق نبوده ام پس ان ضریبه هر روزه بمن بخشید و بعد از ان در اکرام من مبالغت
نمود چون امیر المومنین این حکایت استماع کرد بفرمود تا چهار هزار
دینار بمن دادند هر درمی را هزار دینار بجهت ان صد تازیانه بفرمود و من
از خدمت امیر المومنین توانگر و خوش دل باز گشتم و متیقن شدم که هر که
در تعلم علمی رنج برد هر آینه روزی ثمرهٔ ان بوی رسد **حکایت**
و از امثال این حکایت آنست که اسمعیل جامع سهمی که از مغنیان معروف
و مطربان مشهور بود روایت کرد که در اوایل حال من اگرچه شهرتی داشتم
فاما ثروتی نداشتم روزگار ناسازکار شد و من با اتباع خود در مکه بودم
روزی بامداد برخاستم و از مال دنیایی سه درهم بیش نداشتم کنیزکی را دیدم
سبویی بر گردن پیش من می رفت و بصوتی هرچه دلاویزتر این ابیات می گفت
باواز فصیح **شعر** شکونا الی احبابنا طول لیلنا • فقالوا لنا ما اقصر اللیل عندنا ؞
؞ وذاک لان النوم یغشی عیونهم • سراعا وما یغشی لنا النوم اعینا ؞
؞ اذا ما دنا اللیل المضر بذی الهوی • جزعنا وهم یستبشرون اذا دنا ؞
؞ فلو انهم کانوا یلاقون مثل ما • نلاقی لکانوا فی المضاجع مثلنا ؞
من در عقب ان کنیزک می رفتم و چندانک می کردم خاطر یاد کردن آن صوت
مساعدت نمی نمود پیش ان کنیزک رفتم و گفتم ای کنیزک نمی دانم که رویت زیبا
ترست یا آواز تو دلگشای ترجیع تو اندکی از راه کرم این صوت را مکرر کنی
کنیزک گفت فرمان بردارم پس پشت بدیوار باز گشت و یک پای بر دیگری نهاد

و سبویی را بر ساق پای بگذاشت و آن صوت را سرایدن گرفت و من بر
می کردم آن اصوات در طبع من نمی افتاد و از وی باز می خواستم گفت مرا
عجب آید از شما که نزدیک کنیزکی بیچاره آید که او را ضریبه باشد و هر روز
خواجه از وی مبلغ سیم خواهد و شما او را از کار باز دارید و اختلال
بمصالح او راه دهید اسمعیل می گوید من آن سه درم بوی دادم و گفتم امروز
مصالح خود بدین درمها مهیا کن و این صوت مرا بیاموز پس آن درمها را
بگرفت و آن صوت را باری چند باز گردانید چندانکه انرا یاد گرفتم و در ان
ماهر شدم پس کنیزک برفت و من بوثاق باز گشتم و چون حال بی برگی
من پیوسته شد و تنگ دستی بغایت رسید بر امید الطاف اشراف روی
ببغداد نهادم و چون بشهر در آمدم مسکنی معین نداشتم و مقصدی مهیا
نبود که انجا نزول کردمی مکاری مرا بر سر محلتی فرود آورد و برفت و من متحیر
بماندم نه مالی داشتم و نه متاعی و نه ثقلی و نه بنه جماعتی مردمان را
دیدم که می رفتند و من نیز در موافقت ایشان روان شدم چندانک
بسر پل رسیدیم و از پل بگذشتیم در ان شارع می رفتیم تا باخر میدان مسجدی
دیدم نزدیک سرای فضل ربیع در ان مسجد رفتم و نماز شام انجا بگزاردم
و گرسنگی بر من غلبه کرده بود و نزدیک بود که قوت من ساقط شود
پس بزرگی را دیدم در گوشهٔ مسجد نماز شام می گزارد و جمعی از خدمتکاران
نزدیک او ایستاده بودند چون سلام داد یکی را از خدم خود گفت همانا
این مرد غریبست من خدمت کردم و گفتم بلی مردی غریبم گفت چه وقت
بدین شهر رسیدی گفتم این ساعت و منزلی ندارم که انجا نزول کنم و
باکس نیز مرا معرفتی نیست که باهل خیر و صلاح بدان توسل توانم جست

گر حرفت توجیست گفتم من مردی مغنی ام بس جاکری را فرمود که او را بیار من
درعقب او روان شدم واز ان مرد سوال کردم که این کنیزک را چه خوانند
ابن سلام اندش است بس مرا بسوی قصر امیر المومنین برد واز چند دربند
سرای بگذرانید بس در موضعی ابنشاندند وطعامی بیاوردند من ازان بکار بردم
بعد ازان دست می آوردند دست بستم وقدری بخور بیش داشتند بکار بردم
بس درین ساعت خادمی بیامد ومرا بخواند واز چند مقصوره دیگر بگذشتم تا بسرایی
رسیدم عالی صحن آن از صحن آسمان حکایت می کرد تختی دیدم دران میان
نهاده ودر بیش صفه بردها بسته ومردی وسه کنیزک بران تخت نشسته من
بربالای آن تخت رفتم ودر مقابل ان مرد بنشستم حاضران شرط تحیت بجای
آوردند بعد از ساعتی خادمی از بس برده بیرون آمد وبدان مرد اشارت
کرد که سماع کن ان مرد بربط برکنار نهاد واین قول از ساختهای من سرایید گرفت

• لم تمش میلا ولم ترکب علی قتب • ولم تر الشمس الا دونها الکلل •
• تمشی الهوینا کان الشمس توءمها • مشی الیعافیر فی جنانه الوحل •

وجون این قول را بردا الحق بربطی ناساخته بود وسماعی بی ذوق چنانکه
هیچ کس طربی ننا ورد ولذتی بحاصل نشد ساعتی بود ان غلام بیرون آمد
ان کنیزک را که بهلوی او بود اشارت کرد که سماعی کن ان کنیزک بربط
برداشت وصوتی هم از صنعت من ادا کرد وان قول این بود شعر

• یا دار اصبحت خلا لا انیس بها • الا الظباء ولا الناشط الفرد ∴
• این الذین اذا ما زرتهم فرحوا • وطار عن قلبی الاحزان والکمد ∴

وجون کنیزک سماع تمام کرد خادم بکنیزکی دیگر اشارت کرد کنیزک از غایت
استادی شعر حکیم وادی را در صوت آورد شعر

• فوالله ما ادری لعلی الهوی • اذا جد وشک البین ام انا غالبه ∴
• فان استطع اغلب وان یغلب الهوی • فمثل الذی لاقیت القلب صاحبه ∴

جون ان کنیزک این سماع بپرداخت خادم بکنیزک دیگر اشارت کرد کنیزک
دیگر بربط ساز کرد ونوا اغاز کرد واین بیتها بسرایید قطعه

• مررنا علی قیسیه عامریه • لها بشر صاف الادیم هجان •
• فقالت وارخت جانب الستر دونها • من ای ارض او من الرحلان •
• فقالت لها اما تمیم واسرتی • هدیت واما صاحبی فیمان •
• رفیقان ضم السفر بینی وبینه • وقد یجمع الشیء فیلتقیان •

وجون آن کنیزک سماع تمام کرد ودوری دیگر هم بران ترتیب سماع کرد
والبته سماع ایشان هیچ در نمی گرفت وراحتی بحاصل در نمی آمد اسمعیل
می گوید من منتظر بودم که این کرت مرا اشارت خواهند کرد بس
آن مرد را گفتم بربط باز وطبقات آنرا بردار وفلان دستان را راست
کن چنانک اورا گفته بودم راست کرد خادم بیرون آمد ومرا گفت سماعی
بکن من بربط بگرفتم وهمان قول که آن مرد بار اول گفته بود ادا کردم
وجمعی از خدم دار الخلافه حاضر شده بودند جون سماع تمام کردم گفتند
این قول را که ساخته است واین صوت که برداخته گفتم این قول من
ساخته ام خادم برفت وباز آمد وگفت دروغ گفتی این قول جامع است
واین صوت او ساخته است جون ان دور سماع درگذشت ونوبت بمن رسید
بار دیگر صوت دوم را که آن کنیزک گفته بسرایدم خادم بیرون آمد که این
قول دیگر که ساخته است گفتم من ساخته ام خادم برفت وباز آمد وگفت
دروغ گفتی این قول را ابن جامع ساخته است جون دور سیوم درآمد در نوبت

خود سماع کردم و در ان سماع تکلفها کردم چنانکه تمامت حاضران در اهتزاز
و طرب در آمدند خادم بیرون آمد و گفت این غنا ازان کیست گفتم ازان
من گفت دروغ می گویی این غنا ازان ابن جامع است گفتم بندۀ امیر المومنین
اسمعیل جامعم پس امیر المومنین بر تخت رفت فرمود که این ابن جامع گفتم بندۀ
حضرت خلافت است فرمود که چه وقت درین شهر آمده گفتم نماز شام فرمود
که خوش دل باش که در حق تو انعام خواهیم فرمود پس گفت سماع کن مرا حکایت
آن کنیزک یاد آمد و آن صوت را بسرایدم امیر المومنین در جعفر نگریست
و گفت هرگز مثل این شنیدۀ گفت نشنیده ام امیر المومنین بسوی خادم
اشارت کرد که کیسۀ زر بیار خادم برفت و کیسه بیاورد که در وی هزار
دینار زر سرخ بود آنرا پیش من نهاد جعفر گفت همین صوت را باز
گردان من همان صوت را اعادت کردم و بر انجا چیزی از غنا بیفزودم
جعفر با امیر المومنین گفت یا امیر المومنین این کرت درین سماع چیزی دیگر
در افزود و این بخلاف کرت اولست امیر المومنین بهمان غلام اشارت
کرد برفت و کیسه دیگر هزار دینار زر سرخ بیاورد و پیش او نهاد و فرمود که
این صوت را چه خوانند گفتم این را صوت جاریه خوانده ام فرمود که بار
دیگر اعادت کن چون بار دیگر همان صوت باز گردانیدم بهمان خادم
اشارت کرد برفت و هزار دینار زر دیگر آورد و پیش من نهاد من در ان حال
تبسمی بکردم امیر المومنین بسوی من نظر کرد گفت موجب تبسم چیست قصه
آن کنیزک و سبب یاد گرفتن آن صوت اول تا آخر بگفتم و گفتم این تبسم
سبب آن بود که سه درم در تعلیم این قول بدادم سه هزار دینار خدای عز و
جل مرا روزی کرد و نعمت خدمت موافق خلافت بوسیری امیر المومنین فرمود

کرا است گفتی پس از تخت فرود آمد و چون ساعتی بود مرا بخواندند و دو
اسب نیکو پیش من آوردند و سرایی آراسته بانواع فرشها و تمامت
کارخانها و دو نفر کنیزک خوب چهرۀ زیبا صورت اول شب درویش در شهر آمده
بودم نیم شب از جمله متمولان بغداد شدم و کام کام بر فرق فرقد و کیوان
نهادم **حکایت** آورده اند که چون ایالت مدینه نعمان حسان
می دادند و آن شغل را ضبط کرد مثال داد تا جمله مغنیان و فساق و فواحش
از مدینه بروند و در ان خطۀ مبارک مقام نکنند مر ایشانرا سه روز مهلت
داد و ندا کرد که بعد از سه روز هر کرا ازین جماعت در مدینه بیابند نکال کنند
و عبرت عالمیان گردانند ابن ابی العتیق که از معارف مدینه بود بمطربه
که او را سلامة اللتین گفتندی عشقی داشت چون این خبر بشنید جهان بر
وی سیاه شد و تاریک گشت بخدمت امیر آمد و او را تهنیت کرد و گفت
شنیدم که امیر بجر نی مثال داده است که رونق دین و قمع ارباب
فسق است چه جماعت مغنیان بسیار شده اند و خلق بسبب ایشان در
وبال می افتند اخراج ایشان از مدینۀ رسول از جمله لوازم بود و الحمد لله
که آفریدگار امیر را توفیق این خیر کرامت کرد اما اگر زنی باشد که در اوایل
عهد مطربی کرده بود و اکنون تایب باشد و بعد ران مشغول بود و روزگار
بر قرات قرآن و تعبد و تهجد مصروف دارد حکم او چه باشد ابن ابی العتیق
گفت ازین تشبیب است که وی مدتی است تا توبه کرده است و بخواندن قرآن
مشغول شده و اگر امیر فرمان دهد تا بخدمت آید و حیات او را مشاهده
فرماید و سورۀ قرآن عظیم خوش خواند شرف استماع ارزانی دارد روا بود
چون امیر اجازت داد در حال کس فرستاد و او را استدعا کرد سلامت

بر سیاق زنان سلامتی با جامهٔ کلیمین و تسبیح و سجاده بخدمت امیر آمد و چنین
گفت و بگوشه بنشست ابن ابی العتیق گفت بسمع مبارک امیر رسیده است که
تو قرآن خوش خوانی ترا خوانده است تا او را قرآن خواندن تو بشنود
سلامت بقرآت قرآن افتتاح کرد و چنان خوش بخواند که حاضران را رقت
آورد و چون آیتی چند بخواند و امیر را ذوق آواز او مدهوش کرده بود ابن
ابی العتیق گفت اگر امیر اجازت فرماید قولی بگوید تا ارباب دل را که
حاضرند ذوقی باشد امیر اجازت داد سلامه قولی بگفت چنانکه حاضران
نعرها زدند و حالتی دیگر ظاهر شد امیر فرمود که روا نبود چنین کس را از شهر
نفی کردن چه از آواز او دلها را راحتی است و اهل حقیقت را ذوقی ابن
العتیق گفت اگر امیر او را نگاه دارد مردمان مر امیر را متهم کنند و گویند
که مگر سلامه را بجهت خود نگاه داشت و دیگران را بیرون کرد امیر فرمود
که اجازت دادیم تا جمله ساکن باشند تا اسباب طرب و شادی از میان
خلق نفی نکرده باشیم بدین طریق لطیف مراد بحاصل کرد و خلقی را از بلا
برهانید و فایدهٔ این حکایت آنست که عاقلان را باید که معلوم شود
که اگر برفق و مدارا و لطف و محابا کرده اید وسیلهٔ حصول مراد و نجح مرام گردد

● زندگانی بلطف کن با خلق ‌ ‌ تا که حاجات تو روا باشد ●

● هرچه با داسی کنی صد سال ‌ ‌ بیکی دم همه هبا باشد ●

حکایت آورده اند که ابن سهل پسر امیر مکه بود و خدای عز و جل
او را آوازی داده بود که از نغمات داودی حکایت می کرد و زمزمهٔ
ارباب حلق او دل و جان خلق را در اضطراب می آورد و در علم موسیقی
و صنعت نوا او بوده مهارتی کامل و بصارتی شامل داشت وقتی بخدمت

پدر آمد و گفت ان تجار بعراق می روند مرا هزار دینار بفرمایی تا بجهت من از آنجا
متاعی آرند که بدان سودی کنم و اگر فرمان باشد مایه را باز بخزانه رسانم پدرش
بفرمود تا او را هزار دینار دادند و او زر بعراق فرستاد تا از جهت او مردی
مطرب که نای عراقی زدی و در آن بر سر آمده بود بیارند و چون زر بعراق رسید
استادی را دادند و آن استاد را بمکه آوردند و ابن سهل هر روز بر بالا قبیس
شدی و در گوشه بنشستندی و هر دو سماع کردندی چنانک زلزال در دل
جبال افتادی و معنی آیت یا جبال اوبی معه بتحقیق انجا میدید وقتی پدر او
از حال پسر بپرسید جماعتی از قاصدان او گفتند که روز و شب مطربی مسعود است
و مغنی را از عراق بجهت او آورده اند و شب و روز در دست او سماع کند [illegible]
که غیرت عرب است برخاست و شمشیری در دست گرفت و با وزیر بتتبع پسر مشغول
شد و از وی نشان می خواست تا او را نشان دادند که بر بالای فلان کوه
نشستگاهی دارد روی بدان طرف نهاد و چون نزدیک ایشان رسید وزیر گفت زمانی
آهسته باش و گوش دار تا سماع ایشان چگونه است امیر ساعتی بایستاد ابن سهل این قول بگفت

● لیس امر الهوی بحظ بسر ● لا تشک عنه مثل خبیر ●

● لیس امر الهوی یدبر ● بالرای و لا بالقیاس والتفکیر ●

امیر مکه چون ابیات بشنید از خود بیاسود ناگاه بنزدیک پسر درآمد و گفت ای پسر
لطف کن و این ابیات را بار دیگر بگوی پسرش گفت هزار دینار عطا باید تا باز گویم پدر
بفرمود و وزیر قبول کرد ابن سهل بار دیگر بگفت و پدر دیگر بار درخواست می کرد و هر بار
هزار دینار قبول می کرد تا پنج بار این قول را بگفت و پنجهزار دینار بیافت انگاه
بخدمت پدر عرضه داشت که آن یک هزار دینار را بعراق فرستادم و این متاع
آوردم که چهار هزار دینار سود آن آمد انگاه پدر او را نگاه داشت و بعد از آن تعرض

ترتیب نهد و قولها او در جهان منتشر شد و امروز قولهایی که استادان این صنعت
آنرا امهات خوانند قولهای ابن سهل است که در میان ایشان مشهور است

حکایت آورده اند که آوازهٔ ابن سهل بعراق رسید امیر المومنین
هرون الرشید او را بحضرت خلافت استدعا کرد ساماد اسحق موصلی و ابرهیم
موصلی را هر دو را بنزدیک او فرستاد تا ازوی تعلم کردند و یک سال پیش او بودند
انگاه بخدمت آمدند و در خدمت امیر المومنین هرون وثنی و مکنتی یافتند ابرهیم
موصلی می کوید که روزی من و اسحق هر دو بخدمت امیر المومنین هرون در آمدیم
و هرون الرشید را کنیزکی بود مطلوبه نام که دل و جان امیر المومنین بستهٔ
زلف و خال و عارض و جمال او بود و کنیزک چون شغف امیر المومنین بخود می دانست
ناز بسیار می کرد و غنج و دلال بی اندازه واجب می داشت امیر المومنین در حق
وی دو بیت گفته بود و معنی لطیف انگیخته و آن بیتها اینست **شعر**

مطلوبه تظلم اصحابها • ما شانها ذاک و لا عابها

سمیت بالضد مطلوبه • وهی التی تظلم اربابها

جون من و اسحق بخدمت امیر المومنین در آمدیم امیر المومنین ان بیتها را با ما بار
خواند و فرمود که هر یک ازین را صورتی سازید ابرهیم می کوید که من بخانه آمدم
و بربط برگرفتم و چندانک کوشیدم البته مرا صورتی دل آویز طرب انگیز در خاطر منعقد
از خانه برخاستم و بلب دجله رفتم و در کشتی خرد نشستم تا مگر در جریان زلال
و جولان شمال طبع من بکشاید البته کشایشی روی نداد در اثناء آن حال زورق
مرا گذر بر طارم اسحق موصلی افتاد که او بر لب دجله طارمی ساخته بود و منظری
ترتیب کرده که بوقت تفرج بدانجا نشستی آواز بربط او شنیدم زورق را
در زیر طارم او ببستم و او صوت ان قول می ساخت و من گوش داشتم و می شنیدم

بر تعلم آن مصروف گردانیده چندانکه این قول در پردهٔ راست صوتی لطیف
بساخت و مقرر کرد و من آنرا یاد گرفتم و زورق براندم و بخانه آمدم و شبانگاهی
که وقت آن امد که بخدمت امیر المومنین رویم هر دو و بدرگاه حاضر شدیم و در مجلس
خلافت در موقف خدمت بایستادیم امیر المومنین فرمود که بیایید ان قول را
بسرایید من مبادرت نمودم و آن قول را چنانکه یاد گرفته بودم ادا کردم اسحق
متحیر بماند امیر المومنین مرا تحسین کرد پس اسحق را گفت تو چه ساختهٔ اسحق گفت
یا امیر المومنین انچ من ساخته ام عین همین است و یک زخمه تفاوت ندارد
و من درین حیرت مانده ام که طبیعتها را با یکدیگر چنین اتفاق چگونه افتاده است
و من چون حیرت او بدیدم زمین ببوسیدم گفتم امیر المومنین در دولت و مسند
خلافت باقی باد این قول را اسحق ساخته است و من ازوی آموخته ام و حکایت
قصهٔ آن روز و رفتن زیر طارم او و آموختن آن قول باز گفتم امیر المومنین را
از ان انصاف دادن من خوش آمد و در حال بفرمود تا هر دو را تشریف دادند
و فرمود که شما هر دو در امتثال فرمان ما مبادرت نموده اید و بساختن این
صوت مشغول بوده است و تو هم از طلب و تعلم ان نیاسوده و بحکم این بادره
این قول را اسحق قول طارم خواند و این قول در میان استادان این
صنعت مشهور است و از امهات قولها و اسحق آن طارم را خراب کرد و بعد
از ان نیز هرگز آنجا سماع نکرد **حکایت** اسحق موصلی گفت که چون
مامون ببغداد آمد بیست ماه سماع نشنید و اول کس که پیش او سماع کرد برادر او
ابو عیسی رسید بود و پس از ان بر سماع مواظبت می نمود اما از پس پرده
و چهار سال هم برین جملت بود پس از ان می نشست که ندیمان و مغنیان او را
می دیدند و اول که در سماع راغب شد از حال من بپرسید و رسمیان در حق من

طعن کردند که او مردیست که بر خلفا کبر کند مامون کفت غایت کبر این باشد پس
مرا طلبید و من مهجور بماندم و بسبب تغیر رای خلیفه کس نیز با من مصاحبت نکرد
و دوستان طریق انقباض سپردند و یاران بچشم بیگانگی نگریدند روزی علویه
بنزدیک من آمد و کفت ما را امروز بخدمت امیر المومنین خوانده اند اگر اجازت
دهی یاد کر تو طرفی بازرانم کفتم این دو بیت از من یاد کیر و بدین بیتها تمسک
کن و چون از تو بپرسد که کوینده این بیتها کیست بکوی و ذکر من چنانک توانی
تقریر کن پس علویه برفت و چون نوبت سماع در خدمت امیر المومنین بوی رسید
این بیتها کفتن کرفت شعر یا سرحة الماء قد سدت موارده
اما الیک طریق غیر مسدود • لحایم حام حتی لا حیام به
محلا عن طریق الماء مطرود • پس امیر المومنین فرمود که این دو بیت
کراست علویه کفت بنده از بندکان امیر المومنین را که از تقبیل بساط خلافت
مهجور نهادم امیر المومنین مرا بخواند و شرف معانقه ارزانی داشت و دران
مجلس از اکرام و انعام آن فرمود که از حصر و احصاء آن زبان بیان عاجز
آمد و انعام یک روزه او عذر خواه حرمان چهار ساله من شد و بعد از آن
از مرتبت مطربی بقربت ندیمی رسیدم و روزکار در خدمت او بخرمی کذرانید

حکایت و هم اسحق موصلی روایت کرده اند که کفت روزی از صحبت
خلیفه ملالت بخاطر راه یافت و تبع بران فکرت را کلالتی ظاهر شد بر
سبیل تماشا روی بصحرا نهادم تا ساعتی در اطراف جویبار بگردم و قدری
اندوه را از ساحت سینه بیرون کنم غلامی را کفتم اگر رسول خلیفه بیاید و مرا
بطلبد بگوید که بامداد بگاه برنشسته است و بمهمی رفته و مرا معلوم نیست که
کجا نزول کرده است و ضیافت که قبول کرده پس بباده روی بدروازه

نهادم و در دشت و صحرا ساعتی طواف کردم و چون حرارت هوا و تابش
شعاع افتاب از حد اعتدال متجاوز شد در سایه فنای سرای بر کران راه
بحرم ساعتی بنشستم تا استراحتی کنم و آن سرای را درکاهی بود عالی و فنایی
مشرف ناگاه خادمی را دیدم که دراز کوش مصری می کشید و کنیزکی بروی
نشسته جامها فاخر پوشیده و من در لطافت خود و اعتدال قد و غایت
ظرافت و نهایت لطافت او متحیر شدم و با خود کفتم همانا این کنیزک مغنیه
باشد پس آن کنیزک دران سرای رفت که من بر در آن بودم و دل مرا با خود
ببرد ساعتی بود دو جوان بیامدند و در سرای بکوفتند و اجازت خواستند
تا در آیند چون اجازت یافتند مرا عشق آن کنیزک باعث آمد و با ایشان در
سرای بشدم و ایشان کمان بردند که مرا نیز طلب کرده اند پس با ایشان
بنشستم و طعام آوردند و بکار بردیم و چون از طعام فراغ افتاد بمجلس
شراب نشستیم و در اثناء آن حال کنیزکی بیرون آمد بربطی بدست کرفته
و چون او را بدیدم و از حسن و ملاحت او مشاهده کردم دانستم که او آنچ
من دیدم افتاب وار در حجاب و ماه وش در سحاب بوده است پس کنیزک
بنشست و سماعها خوش غریب کرد و از هر طریقی می کفت و مهر من بر جهه
او زیادت شد تا بعد از ساعتی من بمقتضا حاجتی بیرون آمدم آن دو
جوان از خداوند خانه پرسیدند که این جوان کیست خداوند خانه کفت
من او را نمی شناسم و چنین کمان می برم که مگر در مصاحبت شما آمده است
ایشان کفتند که از جمله ما نیست همانا طفیلی است اما مردی ظریف است و
مجالست را شاید من بازآمدم کنیزک قولی آغاز کرد از ساختهای من و این
بیتها بکفت شعر من المولفات الرمل ادماء حره • امام المطایا تستریب و تسبح •

من المولفات الرمل اذا ما حره ٭ شعاع الضحى في متنها يتوضح ٭
پس چون این قول بگفت لحنی در لحن او بود آنرا راست کرد و او را تعلیم
دادم و کنیزک از من منت می داشت و قولها گفتن گرفت و چون نوبت جام
بمن رسید او را گفتم که این قول بگوی که شاعر می گوید بیت
قل لمن صد عاتبا ونأى عنك جانبا ٭ قد بلغت الذي اردت وان كنت لاعبا
٭ واعترفنا بما ادعيت وان كنت كاذبا ٭
پس بخوبترین صوتی و وضعی آنرا ادا کرد یکی از آن دو جوان روی بمن آورد
و گفت من هرگز طفیلی از تو فضولی تر ندیده ام ناخوانده آمده و طریق و
سلوک می داری و ازین نوع بسیار بگفت و مرا زبان بر نجنبید و من
جز خاموشی وجهی دیگر ندانستم و هر چند یاران او را از آن عربده منع
می کردند او زیادت می کرد پس آن شب همانجا عشرت کردیم و بامداد
برخاستم و بنماز مشغول شدم و من در وقتی که ایشان بوضو و طهارت
مشغول شدند بربط کنیزک را برگرفتم و طبقهٔ او را راست کردم و آنرا
بساختم ساختنی نیکو و همانجا رها کردم و بنماز مشغول شدم
بار دیگر مجلس تازه کردند و شراب گردان کرد و چون کنیزک بربط برگرفت
و زخمه بروی راند گفت بربط مرا که ساخته است ایشان گفتند که ما
ساخته ایم گفت بخدای که کسی ساخته است که درین صنعت کمالی
داشته است چه طبقه او را محکم کرده است و آنرا اصلاحی تمام
واجب دیده اسحق گفت آن بربط من ساخته ام کنیزک برخاست
و مرا خدمت کرد و سوگند داد تا مجلسی سماع کنم پس بربط بستدم و مجلسی
سماع برداشتم چنانک جمله مدهوش گشتند و در پیش من آمدند و تواضع
نمودند و گفتند که چنین سماع که تو می کنی ما را دوش از چنین دولتی چرا

محروم گردانیدی گفتم بلی من چنین سماع کنم و اگر شما مرا نمی شناسید من اسحق ابراهیم
موصلی ام که بر خلیفه روی زمین ناز کنم و یک شب که نزدیک شما افتادم با
من استخفاف کردید و مرا برنجانیدید و طفیلی و گران جان و بسیار گوی
خواندید و من بسبب حق نان و نمک و بسبب اراین کنیزک اغماض کردم و
بخواب مشغول نشد و بخدای که درین خانه ننشینم و هیچ سماعی نکنم مگر این شخص را
از مجلس بیرون کنید پس خداوندخانه او را عذر خواست و چون مجلس از
وجود آن شخص خالی شد من در طرب آمدم و طریقهای بدیع و قولهای
مطبوع می زدم و می گفتم چنانک حاضران مدهوش گشتند و کنیزک هر ساعت
بوس بر دستم می داد پس آن جوان خداوندخانه گفت مصلحت افتاد که یک
ماه مهمان من باشی بعد از یک ماه این کنیزک با تمامت جامه و زرینه که
دارد و آن دراز گوش و آن خادم پیش کش خدمت تو کنم من از آن جوان
این شرط قبول کردم و سی شبانروز در خدمت او بودم و بعد از آن
اجازت خواستم او آن وعده را وفا کرد و کنیزک را باآنچ گفته بود
بمن سپرد و من بخانه آمدم اهل خانه را از اندیشه خود مضطرب دیدم
پس چون مرا بدیدند شاد شدند و شبانگاه برنشستم و بخدمت حضرت خلافت
رفتم امیرالمومنین مامون فرمود که ای اسحق ماه جمالت چرا در محاق غیبت
افتاد درین مدت چگونه بوده حال بشرح و تفصیل باز راندم فرمود که آن
مرد را همین ساعت بحضرت ما حاضر کن پس وثاق او نشان دادم تا او را
حاضر آوردند امیرالمومنین آن حال از وی باز پرسید و چون تقریر کرد
فرمود که تو مردی با همتی و مروتی بر کرم ما واجب باشد که ترا مدد و
معونت فرماییم تا بدان بذل و انفاق توانی کرد پس صد هزار درم او را

صلت فرمود و از مجالست آن معربد منع کرد و مرا پنجاه هزار درم انعام فرمود
وان جوان بدان یک لطف که بکرد از جملهٔ مستظهران بغداد شد تا عاقلانرا معلوم گردد که
بیت خر کرم دکر جاودان نکند • هیچ کس از کرم زیان نکند

حکایت مولف کتاب عوفی می گوید که در ایام صبا از امیر رشید
قوال شنیدم که گفت چهارده پادشاه را خدمت کردم و در قوالی شاگرد امیر
عالم متنبی بودم و امیر عالم شاگرد ابو الفتوح کاسه گر بود هیچ پادشاه را
درین علم آن رغبت ندیدم که سلطان قلج ارسلان ابرهیم ابن الحسین را
تغمده الله برحمته وقتی میان من و محمود دانی که کمال الزمان و نادرهٔ کیهان بود
و در نواختن چنگ و تمزیح آهنگ با رید بمثل او بربط بر زمین زدی و زیر
مزهر شکستی معارضه و منازعتی افتاد و من قولهای غریب می ساختم
و آوازهای مشکل در ان می پرداختم تا مگر فرو ماند و از ان نتواند زد هر چه بساختمی
چنان یاری دادی که من در شک افتادمی که مگر این قول را یاد می دارد تا وقتی
قول ساختمی و آوازی در میانه ان چنان پرداخت که از پرده و صوت بیرون
بود و آن آواز غریب را چنان ساخته بودم که قول نیز آن راست نمی آمد
و یقین بودم که این قول نتواند زد و این آواز چون در هیچ پرده نیست اینجا رسید
فرو ماند چون در پیش پادشاه رفتیم و سماع آغاز کردم ان قول را بر گفتم
و چون بدان آواز رسیدم او ناخن بدان ابریشم ناساز نهاد و بزد
چنانک گفتی چنان می بایست چون من این استادی او بدیدم برخاستم
و سر او در کنار گرفتم و بر دست او بوسه دادم و او نیز سر من بکنار گرفت بیت
اودامن من گرفت و من آستینش • او در سر من فتاد و من در پایش
سلطان ازان حال از ما سوال کرد ما جری بازگفتیم سلطان مرد و استر بنی فاخر داد

حکایت و از کمال الزمان محمود شنیدم در سمرقند سلطان تکش مرا از
سلطان سلاطین بخواست و مرا بخوارزم بابیست رفتن و چون من شهر خوارزم
را بدیدم دل من انجا نگشاد چه کسی را که در سمرقند اسباب فراغت مهیا باشد جای
دیگر چگونه مقام تواند کرد پس در خدمت سلطان تکش کمال الدین محمد سنقر
قربتی داشت و نعمتی فاخر بدست آورده بود و او مرا امیر با بنی ساخت و سلطان نیز ا
در انجا احضار کرد و پادشاه بو ثاق او آمد و چند شبا نروز در پرده نوا سماع
کردیم و من بقصد خویشتن را کم آوردم و بسبق و تقدم او اعتراف نمودم
و از سلطان تکش مراجعت خواستم و او مرا اجازت داد و ان روز که
برون می آمدم چنگی ناساخته را بر کنار نهادم و بی آنکه ابزار کردمی بگرفتم
مجلسی سماع کردم چنانک حاضران ازان تعجب نمودند انگاه گفتم که هر که دعوی
این علم کند گو مثل این سماع کن و برنشستم و براندم روز دیگر سلطان تکش را
ازان حالت اعلام دادند سوار بر عقب من برنشاند تا مرا باز گردانند مرا
در نیافت و سمرقند آمدم و بخدمت سلطان ابرهیم بپیوستم و نوادر میان
مغنیان و کسانی که در علم موسیقی مهارتی دارند بسیارست و این چند
حکایت از برای نمودار آورده شد فصل در معنی سماع
بباید دانست که سماع امری ضروریست و لذت او را هیچ کس انکار نتواند کرد
فاما در حل و حرمت آن سخن گفته اند و اختلاف علما در کتب مسطورست و در
احیاء علوم و رسالهٔ قشیری و دیگر کتب متصوفه ذکر ان آورده اند اینجا
درین معنی یک دو حکایت ایراد کرده خواهد آمد تا از فایده خالی نبود والله اعلم
حکایت آورده اند که چون ملک عجم را وفات رسید ازوی پسری ماند
دو ساله گفتند این را بر تخت ملک باید نشاند با بزرجمهر تدبیر کردند گفت او را

بحث بباز باید تا معلوم شود که حس و سلیم و طبع او راست هست و بدو امید خیر
توان داشت گفتند او را چگونه توان آزمود بفرمود تا مغنیان بروی سماع می کردند
او از آن سماع بطرب آمد و دست و پای زدن گرفت بزرجمهر گفت این پسر امید
وارست او را بملک باید نشاند **حکایت** ابراهیم خواص می گوید
من بقبیلهٔ از قبایل عرب نزول کردم غلامی دیدم معلول و مسلسل بر در خیمه
افگنده حرارت افتاب پوست او را چون دل دوست در فراق دوست می خواست
مرا بر وی رحم آمد قصد شفاعت او می کردم چون طعام بیاوردند مضیف بیامد تا
با من موافقت کند من از طعام خوردن امتناع نمودم و عرب را هیچ چیز سخت تر
از آن نباید که کسی طعام ایشان نخورد مرا گفت ای جوانمرد چه مانع می آید ترا از
طعام خوردن گفتم امیدی که بر کرم تو می دارم گفت حکم تو بر جمله املاک ما جاریست **شعر**
المال بینی و بین الضیف منقسم • نصفان فی حالتی یسری و اعساری
گفتم مرا بملک تو حاجت نیست ولکن جرم این غلام مرا بخش گفت اول از جرمش
بپرس انگاه بند از وی برگیر که ترا بر همه چیزها حکم است تا در ضیافت ما بی گفتم بگو
تا جرمش چیست گفت این غلامی است و صوتی خوش دارد و من او را بضیاعی
فرستادم و صد شتر بوی دادم تا از انجا مرا غله آرد وی برفت و بر هر شتری
زیادت از آنک حمل شتر باشد بار کرد و در راه حدی می کرد و شعر می خواند
و شتران می شتافتند تا مدتی نزدیک اینجا آمد و با دو چندان بارکی ورا فرموده
بودم و چون بار اشتران فرو گرفتند شتران یکان دوکان هلاک شدند ابراهیم
گفت مرا عجب آمد او را گفتم که مرا برین قول برهانی باید ما درین سخن بودیم که
شتری تشنه از بادیه بر آمد که بسر چاهی می آمد تا آب دهند آن مضیف من
بپرسید که چند روزست که تا آب نخورده اند این شتران گفتند سه روز غلام را

فرمود که حدا بگوی غلام آواز برداشت چون شتران آواز او بشنیدند هیچ دهان
باب نبردند با وی حدی می خواند شتران حیران ایستاده بودند و باب هیچ التفات
نمی کردند پس غلام را بمن بخشید و از من عذرها خواست صد هزار نثار رضوان
قرین روضه کرمی باد که بنسیم احسان او دلهاء پژمرده غمگینان را راحت و آسایش
دهد و بمدد فیض اکرام درهاء بسته مسکینان را گشایش بخشد چنانکه امروز حضرت
سلطان وزراء جهان مبارک وزیر همایون مشیر خواجه عطا در رای اصف تدبیر
نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا ضاعف الله جلاله است صاحب
قوامی که چرخ کوژ پشت مینا رنگ با وی چو رباب جان رگ راست نهاده است
که هر که چو دف حلقه در گوش او نمی شود بچنگ حوادث پس می گیرد لاجرم حال
درگاه او چو طنبور تافته گوشند و مادحان بارگاه او چون بربط عتابی نوش
تا کمانچه هلال هر ماه برین خشک رود فلک جمال می نماید دشمن دولت او چون چغانه بر رخنه حوادث باد

• عدوش گر نبود گو مباش کان بدرگ • رشیست برین ارغنون تیر آهنگ ••
• بقا جانش خواهم که ام او تار است • که گر بلغزد پایش قفا بود از چنگ ••

باب بیست و پنجم
در لطایف احوال و اقوال و • زیرکان تیز فهم ذکی ••

ارباب خرد و اصحاب تجربه گفته اند اثار اقبال ملوک و سلاطین در صنایع ایشان
ظاهر شود و هیچ اصطناع و احسان وراء آن نتواند بود که در حق خداوندان هنر تقدیم
افتد چه نتایج اقلام و فواید اراء صایب ایشان تا ابد الدهر باقی ماند و چون اغراض
ارباب هنر بحصول موصول شود هر تدبیر که اندازند بر نشانه آید و ما درین باب
حکایات جماعتی که بوفور کیاست و غایت ذکا مخصوص بوده اند ایراد خواهیم
کرد و در جای پیچ که بنظر قبول ملحوظ گردد **حکایت** آورده اند که بزرجمهر

بن بختکان یگانهٔ روزگار بود و دوم فلک و عطارد زمین و یکی زمان گویند که ابتدا
معرفت او با نوشروان آن بود که شبی نوشروان خوابی دیده بود که در جامی
زرین شراب می خوردی و خوکی با او سر در جام می کردی و او از آن جهت متفکر و
اندیشه مند شد و از معبران تعبیر این خواب بخواست و هیچ کس آنرا تعبیری دل
پذیر نتوانست کرد با معتمدان خود را فرمود که بیرون روید و با هر کس که کان علمی بود
این خواب باز گویید مگر جایی تعبیر این باز بینید و بیابید و شما را معلوم شود اتفاق
افتاد که یکی از آن فرستادگان نوشروان بدبیرستانی در رفت و با معلم آن
کودکان دگران خواب باز راند و این بزرجمهر یکی از کودکان دبیرستان بود
گوش بدان می داشت و آنرا اصغا می کرد چون تمام شد معلم گفت مرا جواب
این خواب فرا زنمی آید آنگاه بزرجمهر گفت جواب با صواب نزدیک منست اما نگویم
جز پیش تخت پادشاه پس این مرد دست او گرفت و پیش تخت نوشروان برد
و حال باز گفت نوشروان مثال داد تا خالی کردند و او را پیش خواند بزرجمهر
گفت ای پادشاه جهان را تعبیر این خواب آنست که مردی دیگر را با یکی از حرم تو خلوتی
می باشد و بجام فراهم می آیند هم در سرای حرم تو نوشروان گفت این را
مصداقی باید تا بپذیرم بزرجمهر گفت مصداق این سخن از آن ظاهر شود که
بنگری تا در سرای حرم تو که مداخلتی دارد بفرمایی او را با برهنه پیش تو بگذرند
نوشروان مثال داد تا یکان یکان از پیش او بگذشتند تا نوبت بیکی رسید
لرزه بروی جامه بکشید و معلوم شد که یکی از غلامان امرد بود که یکی از مادر فرزندان
نوشروان عشق آورده بود و بدین طریق او را در حرم آورده و با هم کنیزکی
می داشت پس نوشروان مثال داد آن کنیزک را و غلام و فرزندان او را
بکشتند و از آن وصمت سرای خود را برای بزرجمهر پاک گردانید و چون کال

زیرکی او بدید او را بران احماد گفت و بخود نزدیک گردانید و کار او قربت بوزارت رسید

حکایت چنین گویند که در روزگار قدیم ملوکان بوده است که یکدیگر را
بدان کردن نهادندی که در مشکلات کارها مر یکدیگر را امتحان کردندی اگر
بران وقوف بودی و جواب بر وفق صواب شنیدندی سر خط آوردندی و صله
و خراج قبول کردندی و الا دانستندی که در میان ایشان خداوند رای نیست
معاش ایشان باشد پس تحفها به پیش آمدندی و چون جهان نوشروان را مسلم
شد و ملوک روی زمین او را طاعت داشتند پادشاه هندوستان در متابعت
و موافقت دیگر ملوک او را هدیها و تحفها فرستاد و رسولی حاذق و ماهر را بدان
خدمت نصب کرد و سی و دو پاره شطرنج فرستاد با رقعه و گفت حکماء هند این را
استخراج کرده اند و نهاده اند و من نزدیک تو فرستادم اگر بیرون
توانی آورد و برین وقوف توانی یافت فضل و اصابت رای تو مرا معلوم
شود و طاعت تو بر خود واجب بینم و اگر عاجز آیی و بس تو فرو مانی قرار جور
انصاف نباشد که از من خراج طلبی چون این رسول با این امتحان برسید
نوشروان دانست که جز بزرجمهر این را بیرون نتواند آورد او را بخواند و
آنرا بدو نمود بزرجمهر خلوتی گزید و سطری زیج برای استخراج شطرنج مبذول
داشت تا بران واقف شد و آنرا دریافت و نوشروان را بدان تنبیه کرد
و او بدان سبب شاد شد و گفت این باب را معارضه بایستی تا فضل جانب ما
ظاهر شدی بزرجمهر روی بدان آورد و نرد ساخت و سوی او فرستاد
و او از وقوف آن عاجز آمد و حکم نوشروان بمطاوعت و انقیاد تلقی کردند
و بران برفت **حکایت** آورده اند که وقتی نوشروان بر بزرجمهر گران
آورد و او را خواست که حبس کند گفت از جایها یکی جای اختیار کن که بتو [illegible]

باشی و از جامها یک نوع جامه که همه آن پوشی و از طعامها یک جنس که همه آن خوری
و وی سرما را اختیار کرد و گفت سرما به بنای بستان سرد بود و بزمستان
گرم و از جهت پوشش پوستین خواست تا بستان نطع او بپوشم و زمستان
بموی او سرما را از خود دفع کنم و از طعامها شیر اختیار کرد و گفت هم طعام است
و هم شراب و اطفال را بقوت ترتیب غذا از ین باشد و با این جنس رنج
مدتی دراز در حبس بماند و چشمهای او نابینا شد تا چنان اتفاق افتاد که ملک
روم رسول فرستاد و حقه مهر و گفت اگر پیش از گشادن مهر حقه بدانی
که درین حقه چیست خراج گزار تو باشم و اگر نه برابر من دستی نباشد
نوشروان دانست که استخراج آن جز بوزرجمهر نتواند کرد او را بخواند
و از وی عذر خواست و او را تربیت بسیار مستظهر کردانید بوزرجمهر گفت
فردا جواب تو گویم بامداد از خانه خود برنشست و روی بسرای نوشروان نهاد
و رکابدار را گفت هر که در راه پیش آید مرا بگوی چون گامی چند برفتند رکابدار
گفت زنی می آید بوزرجمهر از آن پرسید که شوهر داری گفت نه بکارت من مستور
برقرار است از و درگذشت زنی دیگر پیش آمد از و شوی داری گفت دارم
دیگری پیش آمد گفت شوهر داری گفت نه گفت فرزند داری گفت دارم چون
بخدمت نوشروان رفت و رسولان حاضر آمدند گفت درین حقه سه مروارید است
یکی سفته و یکی ناسفته و یکی نیم روی چون بگشادند هم برین جملت بود نوشروان را
اعجاب بعطیت بوزرجمهر زیادت شد و تعجب او از آن بیفزود و بر کرده پشیمان شد

حکایت آورده اند که نزار بن معد بن عدنان را که پدر عرب بود وجد
پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم چهار پسر بود یکی مضر و دیگر ربیعه و دیگر اباد و
دیگر انمار و چون نزار از ضعف و رنجوری نزار شد و وفات او نزدیک آمد چهار

پسر را بخواند و ایشان را پیش خود بنشاند و گفت بدانید که مرا وقت رفتن بعالم
آخرت آمد و اینک این خیمه ادیم لعل که در عرب مشهور است بمضر بخشیدم و این
اسب سیاه و خرگاه سیاه مر ربیعه را فرمود و این خادم شیر سپید موی مر
اباد را داد و این بدره سیم و این مجلس خانه مر انمار را وصیت کرد تا در انجا
نشینند و اگر بعد از من در قسمت میراث میان شما خصومت شود باید که
بنزدیک افعی جرهمی روید که او حاکم عرب است و نشستگاه او بنجران است و چون نزار
بعالم آخرت رفت میان فرزندان در میراث سخن رفت و خصومت قایم گشت
بر حکم وصیت پدر برفتند و روی بنجران نهادند تا افعی میان ایشان حکم کند
در راه که می رفتند مضر نگاه کرد گیاه را دید که شتر چریده گفت این شتر که
این گیاه چریده است یک چشم است ربیعه گفت که آن شتر لنگ است اباد گفت
دم بریده است انمار گفت بدخشم و رمنده است چون پاره راه قطع کردند
مردی را دیدند بر شتری نشسته و چپ و راست می تافت مضر گفت شتر
تو یک چشم بود گفت بود ربیعه گفت لنگ بود گفت بود اباد گفت دم بریده
بود گفت بود انمار گفت بدخشم و رمنده بود گفت بود گفت ما ندیدیم
آن مرد گفت این چه حکایت است که شما می گویید ندیدیم شما را که باور دارد
در ایشان آویخت ایشان گفتند ما بحکومتی نزدیک افعی بنجران می رویم
اگر خواهی تو نیز بیا با ما تا میان تو و میان ما او حاکم باشد مرد بدین راضی
شد و با ایشان بیامد چون بنزدیک افعی جرهمی رسیدند و نام و نسب خود
با وی بگفتند ایشان را تعظیم کرد و بجایگاه نیکو فرود آورد در اثناء آن
حال خداوند شتر فریاد کرد و گفت این جماعت شتر مرا گرفته اند و بمن
نمی دهند و تمامت اوصاف او با من تقریر کردند آنگاه گفتند که ما شتر ترا

ندیده ایم ای حاکم عرب و ای حکیم زمن داد بده و انصاف من بستان افعی
از ایشان حکایت شتر برسید مضر کفت در راه که می آمدم اثر کردن جرا شتر دیدم
ولکن همه بیک جانب جریده بود و یک جانب را کذاشته دانستم که یک چشم است
ربعه کفت سه بای او بر زمین ثابت می دیدم و یک بای را سر بای بر زمین نهاده
و نشان ان تمام بر خاک ننشسته دانستم که در بای علتی دارد که تمام بای بر
زمین نمی تواند نهادن کفتم لنکست اباد کفت عادت شتر انست که جون
سرکین اندازد انرا بدم بریشان کند و او درست انداخته بود و هیچ انرا
بریشانی ندیدم دانستم که دم ندارد انمار کفت بموضعی که علف بسیار بود
انرا کذاشته بود و جایی که علف اندک بود اینجا جریده بود دانستم که بد
خشم و رمنده است که اینجا علف بسیارست سیاهی دیده است و از ان
برمیده ما بدین دلایل صفت شتر او معلوم کردیم و لکن شتر او را ندیدیم
افعی جون فصول بشنید در تعجب ایشان بماند و مر خداوند شتر را کفت شتر
تو ایشان ندارند مرد بازکشت و افعی مر ایشان را بمنزلی فرود آورد
و اسباب ضیافت ایشان ترتیب کرد و برسید که سبب آمدن شما جه بود
کفتند که بدر ما را وصیت کرده بود که اکر شما را در قسمت میراث با یکدیکر
خصومتی رود بنزدیک حکیم عرب روید تا میان شما حکم کند افعی کفت این
کیاست و زیرکی که خدای عز و جل در نهاد شما جمع کرده است شما را بمن جه
حاجت بس بفرمود تا ایشانرا کوسفندی بکشتند و شراب نیکو بیش ایشان
برد و افعی از بس ستری بنشست و در حرکات و سکنات ایشان نظاره می کرد
جون شرابی جند بخوردند و خوان آوردند و ان بره بریان بیش ایشان برد
ربعه کفت این کوسفند عظیم فربه است و لکن دریغ که او را بشیر سک برورده اند

مضر کفت این خمر عظیم خوش کوارست و لکن تاک او در کورستان رسته است
اباد کفت این میزبان ما عظیم کریم و لطیف طبع است و لکن دریغ که حلال
زاده نیست انمار کفت این سخنان ما عظیم خوبست و لکن جمله میزبان ما می شنود
افعی کفت اینها آدمی نیستند بس وکیل معاملت خود را بخواند کفت این کوسفند را
جه حال بوده است وکیل از شبان برسید شبان کفت آن وقت که کوسفند
از مادر بزاد مادر او کرک برد و مرا سکی بود بجکان آورده این بره را بشیر سک
برورده بس از حال خمر سوال کرد کفتند این از ان انکور است که بر سر خاک
بدر تو رسته است بس بنزدیک مادر آمد و شمشیر بکشید و کفت راست کوی و الا
بدین شمشیر ترا هلاک کنم مادر او کفت اکر راست خواهی بدر تو مردی بیر شده بود
و مال و نعمت بی شمار داشت و او را فرزند نمی شد ترسیدم که او بمیرد و آن همه
مال از وی بماند با سر عم او در ساختم و او را تمکین کردم و بوی بار کرفتم افعی
از حال ایشان متعجب شد و روز دیکر ایشانرا بیش خواند و از قصه ایشان
برسید ایشان از وصیت بدر وی را آکاه کردند افعی کفت هر جیزی که بخیمه
ادیم ماند و رنک لعلی دارد آن مضر را وصیت کرده است جون زر سرخ و شتران
سرخ موی و امثال آن و بدین سبب او را مضر الحمرا خوانند و هر جیزی که رنک
سیاهی دارد مر ربعه را و هر جیزی که رنک سبیدی دارد از جامه و شتر
و اسبان خنک و کوسبندان همه مر اباد را وصیت کرده است و بدین سبب
او را اباد الشمطا خوانند و انج نقدست از سیم و فاضل ماند ازین اجناس
آن مر انمار را باید داد و بدین سبب او را انمار الفضل خوانند جون ایشان
از بیش افعی دور شدند افعی کفت از مار جه زاید بجز مار بجه و ایشان بنا رفعت را
سبیدی دادند و قواعد دولت را تشدیدی و سید المرسلین از فرزندان مضر متولد

شد و عالم از مآثر مشهور آن خاندان معمور گشت **حکایت** و از نظایر
و امثال این حکایت آنست و ظن مولف کتاب چنانست که عجم این حکایت را
از حکایت اول تخریج کرده اند و بران چیزی افزوده آورده اند که وقتی پیش یکی
از ملوک عجم صفت حکیمی کردند آن ملک کس فرستاد و آن حکیم را بطلبید
و چون بحضرت پادشاه آمد بر خوان آن پادشاه بنشست طعامی آوردند پادشاه
کاسه برداشت و پیش او نهاد و گفت این طعام سخت خوش است اگر نه آنستی که نمک
از پس افزارها در وی کرده اند پس از آنک دیگ پخته بوده است پادشاه مطبخی را بخواند
و بپرسید اقرار کرد و گفت دیگ بر نهاده بودم و نمک فراموش کرده چون
دیگ برسید بچشیدم بی نمک بود نمک کردم ملک گفت که او را یک درم عطا دهید
یک درم بوی دادند بستد و خاموش کرد و چیزی نگفت روز دیگر بر خوان
پادشاه نشسته بود و گوسفندی بریان آوردند آن حکیم بچشید و پاره از آن
بخورد گفت چه فربه گوسفندی است اگر نه بشیر سگ پرورده شده است ملک
فرمان داد تا شبان را بخواندند و از حال گوسفند بپرسیدند شبان اقرار کرد که
مادر این سقط شده بود این بشیر سگ ره بپروردم بفرمود تا یک درم دیگر بحکیم
دادند پس روز دیگر با ملک بر نشست و بصحرا می رفت و با ملک همعنان می شد
و حکایت می گفت و اسبی مادیان پیش ایشان می رفت آن حکیم گفت آن مادیان
یک چشمی است و در شکم بار دارد و بچه او نر است پادشاه اسب تند کرد و مادیان را
دریافت یک چشمی بود و اسپ بفرمود تا شکم کردند بچه از شکم بیرون آمد نر بود
فرمود تا او را یک درم صله دادند ملک بکوشک باز گشت آن حکیم با یکی از خواص
ملک گفت که این پادشاه عظیم نیکو سیرت است ولکن یا فرزند باغبانی است
یا از آن تره فروشی آن خاصگی بیامد و این حال با پادشاه حکایت کرد پادشاه

شمشیر برگرفت و بنزدیک مادر بشد و گفت راست بگوی من فرزند کیستم اگر راست
نگویی ترا دو نیم زنم مادرش هر چند مدافعت کرد مفید نبود گفت مرا امان ده و
شمشیر در نیام بکن تا راست بگویم پادشاه او را امان داد گفت بدانک این ملک
را اوی می خوانند بغایت حریص بود بر شکار کردن و چون برفتی در خانهای ما
قفل کردی و بسدی او را هیچ فرزند متولد نشد و من می خواستم که مرا از وی
پسری باشد که ملک از خاندان بنرود روزی بر عادت درها ببست و برفت
من بر بام کوشک رفتم و سوی بستان می نگریستم بوستان بان مردی جوان
و با جمال دیدم مرا خوش آمد حیلتی بکردم و فرود آمدم و در بستان بگشادم و بسوی
باغبان رفتم و خود را بروی عرضه کردم و باغبان بمباسطت مشغول شد ناگاه تره
فروشی در آمد و ما را بدید از باغبان بپرسید که چه کسی است زنی ملایه کاریست که
او را آورده ام تا ساعتی با او عشرت کنم تره فروش گفت که اگر با من سر در نیارد
شما را فضیحت کنم پس تره فروش نیز از بستان وصال من حظی بر گرفت و بخلیت
بخانه باز گشتم و از ایشان بار گرفتم و بعد از نه ماه تو متولد شدی اگر فضیحت
نخواهی این سخن را پوشیده دار و اگر نه آنچ خواهی بکن پادشاه چون این سخن
بشنید حکیم را بخواند و گفت این سخنان از کجا می گویی حکیم گفت پادشاه ان
وقت نپرسید و الامان روز نگفتمی بدانک اول که گفتم که طعام را نمک بآخر
کرده اند از انجا گفتم که چون طعام را نمک بآخر کنند آب شوربا مزه نمک گیرد
اما گوشت و دیگر اوزارها مزه نمک ندارد بدان سبب دانستم که آن طعام را
بعد از پختگی کرده اند اما آنچ گفتم که بره را بشیر سگ پرورده اند از آن گفتم که
هر گوشتی را که بخایی آنرا نرمی و لذتی باشد بجز گوشت سگ را که آنرا چون
بخایی سخت باشد و از وی آواز آید چون گوشت گوسفند را بخاییدم سخت بود

وازواوازی می آمد دانستم که آنرا بشیر سک پرورده اند اما دیانرا که بدیدم که می
جرید همه ازیک جانب جرید دانستم که یک جشم بیش ندارد که اگر هر دو جشم
او برقرار بودی از هر دو طرف مرغزار جریدی اما اینکه دانستم که در شکم بار دارد
بدان دانستم که اثر پایهاء او بر زمین به ازان بود که ازان دستها، او دانستم
که بار دارد اما اینکه گفتم که بار او کره نرست بدان گفتم که تاثیر پای است او
قویتر از تاثیر پای جب بود و مرا معلوم شده است در کتب حکمت که قوت نرینه
بر جانب راست بود ازینجا گفتم که کره او نرست ملک گفت یک سوال دیگر مانده است
که با فلان کس از خواص من گفته که من بسر باغبانم بایته وروش این جه دانستی
حکیم خواست که انکار کند بادشاه گفت من ترا امان داده ام راست بگوی گفت
من بدان دانستم که عطاء تو بپادشاهان نمانست همه یک درم می فرمودی چنانک
باغبان وتره فروش دهد بدین سبب دانستم که تو بادشاه زاده نیستی پس
آن بادشاه او را مال بسیار داد و گفت از مملکت من برو تا این خبر از تو بکسی
دیگر نرسد که اگر این سخن از کسی دیگر بشنوم بضرورت ترا سیاست باید کرد
پس آن حکیم ازان ولایت برفت وازین حکایت تقصیر فرزندان نوا معلوم
شود بتکرار احتیاج نیفتد **حکایت** محمد بن حسن بن زباله مدینی
روایت کرد اندر خود و گفت بحاجتی سوی امیر المومنین هرون الرشید
رفتم روزی نزدیک او نشسته بودم یکی را از خادمان که خواص حرم او بود بخواند
و گفت برو و آن حقه جواهر بیار او رفت و آورد بر دست گرفت و لحتی ازین
دست بدان دست کرداند و زمانی با آن بازی کرد پس آنرا بدست یحیی خالد
برمکی داد و گفت این را نیکو نگاه دار تا از تو باز خواهم یحیی گفت انرا بجای
بردم و بیش خود نهادم و بچیزی مشغول شدم کسی انرا بدزدید و بردو من ازان

عظیم متاثر شدم و اندیشه مند گشتم و گفتم مثل این جواهر از کجا حاصل کنم تا امیر المومنین
را تاوان دهم و او مرا برین که از من بدزدیدند باور ندارد یکی از حاضران گفت اصلح الله
الوزیر اینجا کاهنی است اگر فرمایی او را حاضر کنیم یحیی گفت باید که هیچ آفریده هیچ
نگوید که بسیار باشد که بداخ شنیده باشد فال گیرد پس گفت نابینا را در آرید در آوردند
نابینا را تعظیم کرد و پهلوی خود بنشاند پس او را گفت جه دزدیده اند ازان من این
نابینا دست در زمین مالید پس گفت اصلح الله الامیر گوهری دزدیده اند گفت چه
گوهر گفت در گفت دیگر جه گفت زمرد گفت دیگر گفت لعل که دزدیده است آنرا گفت
فراش گفت کجا ست گفت در بالوعه بجویید بجستند پهلوی بالوعه یافتند که سر
بگوش نکنده بودند و او را در انجا دفن کرده و هیچ ازان که گفتی جه در دیده گوش
داشتم تا جه شنوم تا بدان فال گیرم هیچ شنیدم دوم بار همچنان سیوم بار
بگفتی دران کار عاجز شدم که هیچ نشنیدم که فال گرفتمی دست در زمین مالیدم
غلاف خرما در دست من افتاد گفتم غلاف خرما از خرما بن است و پیغامبر
علیه السلم گوهر خوانده است دانستم که اینچ برده اند جوهر ست گفتم اول
جیز که بر خرما بن پدید آمد کارد و بود او سپید باشد رنگ در دارد گفتم درست
جون گفتی دیگر جه دران که بعد از برگ غوره خرما پدید آید و آن لعل باشد
گفتم لعل است یحیی ازین معانی بغایت خوش دل شد و گفت او را جه
دانستی که فراش دزدیده است گفت جون از من پرسیدی گوش داشتم
آواز خر شنیدم دانستم که این را یا جهود یا ترسا دزدیده است که خدای
ایشان را بخر تشبیه کرده است چنانکه فرموده است کمثل الحمار یحمل اسفارا
و فراشان شما ترسا اند دانستم که فراش دزدیده پس پای غنی شنیدم
که یکی می گفت آب را در بالوعه ریز دانستم که در بالوعه نهاده است یحیی

گفت ای غلام او را چهل هزار درم بده و بهلوی سرای من او را سرایی بخر تا
اینجا باشد نابینا گفت زر بمن رسد اما سرای خریده نشود یحیی گفت چگونه
گفت چون گفتی که زر بدهید از دوری آواز شنیدم که یکی مر دیگری را گفت آری
دانستم که مال بمن رسد اما چون گفتی که خانه بخر شنیدم که کسی مر دیگری را گفت
نه دانستم که آن خریده نشود پس از آن بسیار کوشیدند تا آن خانه بخرند خریده
نشد و واقعه گرفتن برامکه در میان آمد و چنان بود که آن مرد نابینا گفته بود
و این معنی اگر بتحقیق انجامد بدان تواند بود که آن مرد را سهم الغیب در
طالع افتاده بود و گرنه این نوع از عقل بشری عظیم دورست **حکایت**
آورده اند که هیچ از خلفا از امیر المومنین مامون رضی الله عنه علم دوستر نبود
و در هفته یکبار مجمعی ساختی و جملگی علما را حاضر کردی و مسایل در انداختندی
و از هر کس جواب طلبیدی و علما هر کس بر اندازه علم خویش گفتندی روزی
مجمعی ساخته بودند مردی در آمد گرا شده حال و با جامه در آخر صف بنشست
چون مسئله القا کردند آن مرد جواب خوب داد چنانکه جمله حاضران تحسین
کردند پس خلیفه بفرمود تا او را برتر نشاندند مسئله دیگر پرسیدند جواب
بهتر از دیگران گفت فرمان شد تا او را برتر نشاندند دیگری پرسیدند
جواب خوب گفت فرمان شد تا او را از بر دست جمله نشاندند ساعتی
بود علما بازگشتند او خواست که برود امیر المومنین فرمود که او را توقف کند
تا از علم او بهره گیریم پس او توقف نمود چندانکه مجلس شراب ترتیب دادند
و ساقیان در کار آمدند آن مرد بر پای خاست و گفت کلمهٔ دارم در خدمت
امیر المومنین اگر شرف اصغا ارزانی فرماید از کمال کرم بزرگی باشد امیر
المومنین فرمود که بباید گفت گفت یا امیر المومنین من در صورت و خلقت از این

خلق مجهول بودم مرا با این همه پریشانی حال و زشتی صورت و کهنگی از صف نعال
و صف جلال امیر المومنین این اندک مایه عقلی بدینجا رسید از کرم امیر المومنین
نشد که عقلی که مرا بدینجا رسانید مایه آن خرد را از من جدا کند و اگر این شراب
بخورم عقل از من جدا شود و شاید که نفس عنان از دست خرد در رباید و ازین
حرکاتی صادر شود که در نظر امیر المومنین خوار گردم چون مامون این فصل از وی
استماع کرد او را از شراب معاف داشت و بفرمود صد هزار درم بوی دادند
حکایت • آورده اند که از اطراف رسولان آمده بودند بحضرت
نوشروان و او را وزیری بود ابوزرجمهر چنانکه تقریر افتاده است روزی
نوشروان خواست تا وزیر خود را بر سر آن جماعت جلوه کند از وی سوال
کرد که ای حکیم چه گویی در جهان چه چیز بهتر گفت در جهان هیچ چیز بهتر از سه چیز
نیست گفت آن کدام است گفت زن و مرگ و نیاز نوشروان خجل شد و پنداشت
که این حکیم سخنی بگزاف می گوید پس از وی سوال کرد گفت این چه سخن باشد
گفت ای پادشاه اگر زن نبودی چون تو از کجا آمدی و اگر مرگ نبودی
این ملک از پدر تو بتو چگونه رسیدی و اگر نیاز نبودی چون منی پیش تو
چگونه ایستادی نوشروان بغایت خرم شد و او را تشریف فاخر داد
حکایت • آورده اند که هرون الرشید بشکار می رفت گذر او بر در
باغی افتاد و آن باغ بغایت تره و خرم بود پرسید که این باغ از آن کیست
گفتند از آن مغی است هرون گفت این باغ را فروشند تا بخرم وزیر گفت
بارها از وی خریداری کرده ام نفروخته است هرون گفت چه باید کرد تا این
باغ ما را شود وزیر گفت حیلت آنست که چون امیر المومنین از شکار باز گردد
بدین باغ در آید و هر آینه آن مجوسی اینجا باشد پیش خدمت آید امیر المومنین

سوال کند که این باغ کیست هر آینه او گوید که از آن خدا و نه دست ما گواه شویم
بر اقرار او و بهاء باغ و تشریف بوی دهیم باغ ملک امیر المومنین شود پس هرون
الرشید بوقت مراجعت بدان باغ در آمد آن مجوسی پیش دوید و خدمت کرد هرون
الرشید گفت یا مجوسی این باغ ملک کیست گفت این باغ دی ملک پدر من بود
وامروز از آن منست و فردا ندانم که کرا خواهد بود هرون الرشید گفت
باغ خود را مسلم کردی و ما را نیکو پند دادی و ثمرهٔ عقل و خرد و دانایی این بود
که از نعمت این باغ محروم نشدی **حکایت** افلاطون را گفتند چگونه است
که تو هرگز غمگین نباشی گفت از آنک دل در چیزی نبندم که اگر از دست شود از
پای در آیم گفتند شرح این سخن با ما بگو گفت وقتی ملک روم را بازرگانی جام
یاقوت تحفه آورد که بهاء آن خزانه بزرگ بود ملک روم از فلاسفه پرسید گفت
شما مثل این دیده اید ایشان گفتند که مثل این جام هیچ پادشاه را نیست اما ترا
بسبب این یا درویشی روی خواهد نمود یا تنگ دلی بغایت گفت چگونه گفت اگر
از دست شود هم درویش باشی و هم بفوات آن دل ریش باشی روزی
پادشاه در جزیره جشنی ساخت و بفرمود تا آن جام را با مجلس خانه بیارند
معتمدان در کشتی نشستند ناگاه موجی بزد و کشتی بشکست نه مجلس ماند و نه جام
نه نان بخته و نه می خام چون خبر بپادشاه رسید بغایت برنجید بسی بطلبید
مثل این جام نیافت حکیم گفت دیدی که دل بر چیزی بستی که چون برفت
درویش و دل ریش شدی پس هر که خواهد تا هرگز غم نخورد دلش نگردد دل بر
چیزی نباید نهاد که اگر برود این بیچاره اندوهگین گردد **حکایت**
آورده اند که در اوایل دولت بنی العباس چون بومسلم بمرو بیرون آمد و کار
او قوت گرفت مروان حمار بلطایف حیل کرد که بومسلم دعوت ابرهیم بن محمد

می کند و فرزندان عباس جمله بشام بودند در ناحیتی که آنرا سراه خوانند در موضع
که آنرا حمیمه گویند مروان کس فرستاد تا ابرهیم محمد را از حمیمه بحران کرد و محبوس
کردند چون این خبر بابومسلم رسید بترسید که اگر او کشته شود او را ولی عهد نباشد
و این دعوت باطل شود و رنج او ضایع گردد یقطین ابن ابرهیم را که از معارف
اهل شیعه بود و بکمال کیاست و زیرکی معروف او را بشام فرستاد تا ابرهیم را
ببیند و بطریقی که تواند معلوم کند که ولی عهد کیست یقطین بشام رفت و هیچ طریق
بسوی ابرهیم امام راه نمی یافت تا روز آدینه مروان بنماز می رفت یقطین پیش
مروان فریاد کرد و گفت یا امیر المومنین مردی غریبم و بنزدیک ابرهیم بن محمد امانتی
نهاده ام امیر المومنین او را حبس فرموده است و مرا بسوی او راه نیست تا امانت
خود از وی طلب کنم درین معنی داد من بده مروان جماعتی را فرمود تا او را پیش
ابرهیم برند و نگذارند که نامه بوی دهد یا از وی نامه بستانند یا با وی سری گویند
آن جماعت یقطین را پیش ابرهیم امام بردند یقطین ابرهیم را بدید و تقاضا
درشت کرد و گفت امانت مرا بکی حوالت می کنی ابرهیم دانست که مراد او چیست
گفت با بن الحارثیه و نشانی دادم که امانت ترا بکی نهاده ام از وی بطلب
یقطین گفت روا داشتم و از آنجا بیرون آمد با حصول مقصود و بخراسان
باز آمد و تقریر افتاده است که چون لشکر بومسلم بکوفه آمدند ابو العباس سفاح
که ابن الحارثیه بود نشان طلب کردند و چون بازیافتند او را بیعت کردند
و یقطین بدین حیلت لطیف بر مراد خویش پیروز گشت **حکایت**
مردی بنزدیک سعید آمد که حاجب ولید عبد الملک مروان بود و او را گفت
که این ابن خلیفه را اعلام ده که داناترین مردمان آمده است می خواهد که
ترا ببیند سعید او را گفت از دانش خود چیزی با ما حکایت کن تا ترا پیش امیر المومنین

برم آن مرد گفت آن دقیقه یا مخدوم تو گویم بهتر آید تا سخن مکرر نشود سعید پیش ولید
رفت و حکایت کرد ولید گفت آن مرد را پیش من آرید سعید بیرون آمد او را نیافت
بعد از چند روز آن مرد باز آمد سعید او را پیش ولید برد ولید گفت شنیده ام تو
تا چه حدست گفت چندانک من بدانم که عمر تو چند خواهد بود و کدام روز وفات
خواهی کرد و بگفت که فلان روز وفات خواهی کرد ولید متحیر شد و لکن تجلد
نمود و خود را نگاه داشت و گفت بعد از من خلافت به کدام کس رسد گفت بی برادرت
رسد سلیمان گفت من ترا حبس کنم تا صدق این سخن ظاهر شود و اگر خلاف ظاهر
شود ترا ادب کنم گفت فرمان تراست پس بفرمود تا او را حبس کردند در خانه و
چون شبانگاه شد و وقت آمد که محبوسان را طعام دهند در خانه باز کردند هیچ
آن مرد را ندیدند و حال همچنان بود که او گفته بود ولید همان وقت وفات کرد
و خلافت به برادرش رسید و کس ندانست که آن آینده از جنس انس بود یا از
قبیل جن **حکایت** چنین آورده اند که بزرجمهر از حدود کش و نخشب بود
با جماعتی از رفیقان به مداین آمد و گفت که در خدمت ارباب فضل و علم باشم
چیزی از دقایق حکمت از ایشان استفادت کنم پس در مداین مدتی مقام کرد
روزی وزیر نزدیک خسرو نشسته بود و میان ایشان از هر نوع مفاوضه
می رفت خسرو گفت که بعضی از اسرار فلک مرا معلوم شده است و لکن می
باید که بدانم که دور فلک را چه تاثیرست و از وی چه اثر در عالم کون و فساد
ظاهر شود و ازین فیروزه نمای بی رنگ چه زاید که خواطر عقلا ازان ادراک نکند
وزیر در جواب آن فرو ماند خسرو او را گفت برو ترا سه روز زمان دادم باید
که بعد از سه روز جواب آن با من بگویی اگر نه ترا عبرت عالمیان کردانم
پس وزیر از پیش خسرو بیرون آمد و او را خدمت کرد و گفت در بشره وزیر تغیری

می بینم ان شاء الله که موجب آن خیر باشد اگر خدمتی هست که بما کفایت شود اشارت
باید کرد تا در اتمام آن شروع نماییم وزیر بانگ بروی زد و گفت ترا چه اهلیت آن
باشد که تعرض اعمال ملک و اسرار حکمت کنی بزرجمهر گفت وزیر را با خدمتکاران
طریق مجاملت باید سپرد و کسی را که نشناسد بروی استخفاف نشاید کرد
و یقین باید شناخت که هر کس را آفریدگار تعالی بنوعی از علم مخصوص گردانیده است
و از هر کس کاری آید که از دیگری نیاید وزیر ازوی عذر خواست و گفت معذور
دار که خاطر من پریشانست و پادشاه از من سوال کرده است و من در اندیشه
جواب آن فرو مانده ام بزرجمهر گفت آن سوال چیست وزیر سوال با او بگفت
بزرجمهر گفت جواب آن نزدیک منست گفت با من بگوی گفت در پیش پادشاه
گویم وزیر گفت پادشاه از من سوال کرده است گفت سهل است بگوی که
مرا شاگردیست که جواب این بگوید و مرا بخدمت خسرو بر تا جواب بگویم روز
دیگر وزیر بخدمت خسرو رفت و گفت جواب سوالی که پادشاه کرده است
سهل است و من شاگردی دارم که این را جواب بگوید چنانکه پادشاه پسندد
پرویز گفت حاضر باید آورد وزیر بزرجمهر را بخدمت خسرو برد بزرجمهر در پیش
خسرو بیستاد و وزیر بر کرسی زرین نشست بر قاعده وزرا اکاسره انگاه
پرویز از بزرجمهر همان سوال بکرد بزرجمهر گفت وزیر جواب بگوید وزیر گفت
من نمی دانم گفت آن جای نادان نیست که تو نشسته تو ازانجا برخیز و برین
جای بیست که من ایستاده ام تا من بدانجا نشینم که تو نشسته و جواب بگویم
پرویز گفت راست می گوید وزیر بضرورت برخاست و بایستاد بزرجمهر
بر کرسی زرین بنشست انگاه روی بکسری کرد و گفت ای پادشاه من هرگز
ندانسته بودم که بدینجا خواهم نشست که نشسته ام چه گویی وزیر دانسته باشد

که بدانجا خواهد ایستاد که ایستاده است گفت نه گفت هرگز در خاطر پادشاه
بوده است که او را چنان خوار کند و مرا چنین عزیز کند گفت نبوده است گفت
اینست تاثیر فلک و تقدیر آفریدگار که یکی را از آن مقام بدین مقام آرد و
یکی را ازین مقام بدان مقام رساند که هیچ کس را درین اختیار نباشد
بروید گفت سخت خوب گفتی و بنشین که این مقام را لایق تویی زوی
پس وزارت را بوی تفویض کرد و از فواید حکمت وی خزانها نهاد **حکایت**
آورده اند که وقتی ارسطاطالیس از اسکندر اجازت خواست که روزی چند
بسر ولایت خود رود و اقارب و عشایر را ببیند اسکندر او را اجازت داد
و چون ارسطاطالیس روان شد از ولایتی قصه عرضه داشتند که در دامن
کوهی از فلان موضع جانوری پدید آمده است بر شکل نیمه آدمی بر زمین نشسته
و هر کس که می بیند آنکس بمیرد و هلاک می شود و در آن نواحی هیچ کس نمانده است
و خلق جمله بگریختند و ترک آن ناحیت گرفت اسکندر را از حکما که در خدمت
او بودند درمان آن پرسید هیچ کس ندانست در حال مسرعان فرستاد
تا ارسطاطالیس حکیم را باز گردانیدند و حال با وی حکایت کردند ارسطو
گفت دفع این سهلست بفرمود تا آینه ساختند بمقدار آنکه آدمی در پس او
مختفی تواند بود و گردونی ساختن و آینه را در پیش گردون ببست و او
از پس آینه نشست و روی بدان موضع نهاد که آن جانور بود آن حیوان
چون او را بدید قصد او کرد و نظر او بر آینه افتاد و می آمد چندانکه بنزدیک
آن گردون رسید و بیفتاد و بمرد اسکندر را از آن حال اعلام دادند
تعجب کرد و گفت ای استاد این چه حیوان بود گفت این جانوری است
که بعد از چند هزار سال یک بار در وجود آید و در دو چشم او زهریست که آفریدگار

آفریده است چنانکه نظر او بر هر که افتد آنکس در حال بمیرد پس من این ساختم
تا چون نظر او بر آینه افتد عکس آن نظر هم بوی راجع گردد و اثر آن بوی سرایت
کند بمیرد اسکندر گفت خدای یار تو باد هرگز در عالم هیچ کس را این حکمت نبوده است
که حق تعالی ترا داده است و حق تعالی ما را از حکمت تو ممتع داراد و بعد ازین هرگز
اسکندر مر ارسطاطالیس را از خود دور نکرد و پیوسته از موائد حکم او فواید
می گرفت **حکایت** آورده اند که وقتی مردی در پیش افلاطون حکیم
گفت که امروز در فلان مجمع بودم فلان کس ترا بسیار محمدت کرد و بستود
و دعا خیر گفت افلاطون چون این سخن بشنید سر فرود افکند و باندیشه فرو
شد آن مرد گفت ای حکیم چه اندیشه می کنی و من چه گفتم که تو ازو متغیر شدی
گفت اندیشه من از قول تو نیست ولکن از فعل خود اندیشه می کنم که چه کار جاهلانه
کرده ام که آن جاهل را پسند افتاده است و بطبع او خوش آمده و کدام معصیت
باشد ورای آن که نادانی مرا بپسندد چه تا نادانی نبود نادان مر ورا نپسندد
حکایت و از نظایر و اخوات این حکایت آنست که وقتی حکیم محمد
زکریا رازی در راهی می رفت دیوانه پیش او آمد و در روی او بخندید چون بخانه
رسید شاگرد را گفت مطبوخ افتیمون راست تا شربتی بخورم شاگرد گفت چون
علت جنون و مالیخولیا در تو موجود نیست این شربت چرا می خوری گفت اگر
در من علامت جنون نبودی آن دیوانه در روی من نخندیدی اما در من نوع
جنسیتی دید که در روی من بخندید و حکما گفته اند النظیر مع شکله و فایده این
دو حکایت آنست که عاقل باید که از مخالطت جهال و سفها احتراز و اجتناب
لازم شناسد تا در عداد ایشان بر نیاید **حکایت** آورده اند که چون
هشام عبد الملک را بشارت خلافت آوردند او سجده شکر کرد و جماعتی که در

خدمت او بودند بر موافقت او سجدهٔ شکر براوردند ابرش کلبی انجا حاضر بود
سجده نکرد هشام کفت ما همه سجدهٔ شکر کردیم تو چرا نکردی کفت بدان سبب که
من شب و روز ندیم و حریف تو بوده ام و در نیک و بد با من یکی بوده فردا تو خلیفه
شوی تو بر آسمان باشی و من بر زمین از تو دور افتم و از عنایت و رعایت تو
محروم شوم بر من سجده واجب نباید هشام کفت اکر با آسمان ترا با خود برم کفت
برین قرارست سجده بکنم هشام را این لطیفه بغایت خوش آمد و بدین زیرکی
از جملهٔ خواص حضرت خلافت شد **حکایت** • علی بن جهم می کوید که من
از جملهٔ خواص و مقربان امیر المومنین متوکل بودم روزی مرا کفت سوار شو
تا ساعتی در صحرا طوفی کنیم و بنکریم اکر خدای تعالی بواسطهٔ ما روزی خواهد
داد پس در خدمت او سوار شدم و دران صحرا می کشتیم روستائیی را دیدیم که
زمین شیار می کرد امیر المومنین فرمود تا او را بیارند چون حاضر شد که
استظهار تو چند است کفت سیصد درم کفت نقدست یا قماش کفت این کاو
سیصد درم می ارزد هر کاه که محتاج کردم بکشت کردن کاوی دیکر را بمستاجر
ستانم و زمین شیار کنم و بار چون احتیاج باشد کاو خود بوی دهم امیر المومنین در حال
او را قی آورد و کفت ای غلام سیصد دینار بوی ده غلام زر بوی داد
روستایی کفت ای امیر این غلام را بکوی تا درین دیه رود و با مردمان را
بکوید که خواجهٔ من او را سیصد دینار داده است چه مردمان حال استظهار من
می دانند نباید که مرا متهم کنند که کنجی یافته و بخدمت امیر المومنین انها کنند و
من در رنج افتم امیر المومنین متوکل کفت این مردی عظیم زیرک و داهی است
و این قدر پیش اندیشی از مردمان روستا عجب بود پس غلام را بفرمود که
دویست دینار دیکر بوی ده و در دیه رو و با رئیس ده بکوی که این مرد را خواجهٔ من
پانصد دینار داده است تا کسی دیکر بروی تهمتی ننهد و لطف امیر المومنین زیادت بود
که دینار را درم کفت تا بجان او قصد نکنند و این قدر زیرکی سبب زیادت ثروت
آن [illegible] شد **حکایت** آورده اند که خالد برمکی مردی قوی رای بود و در
ابتداء روزکار بقحطبه اتصالی داشت و قحطبه را از رایها او مددی تمام بود که قحطبه را
حرب ابن ضباره پیش امد خاطر او بدان مشغول شده پنجاه هزار سوار عرض داد
روی بولایت خصم نهاد و چون بسر حد آن ولایت رسید از ابن ضباره
اثری ندید در صحرا فرود آمد و لشکرکاه ساخت و بنشاط شراب مشغول شد خالد می
کوید که من شبی در خیمه نشسته بودم آهویی دیدم که در خیمهٔ من دوید خدمتکاران
بکرفتن آن مشغول شدند من کفتم دست از آهو بدارید اسبان زین کنید و خود را
کردارید که خصم بر عقبست و هم در ساعت بنزدیک قحطبه رفتم و کفتم ابن ضباره
این ساعت بخواهد رسید و او هم در شب بفرمود تا لشکر سوار شدند و از
خیمه و خرکاه برون آمد و بر کوشه مستعد محاربت بایستاد و در اثناء آن حال ناکاه
لشکر ابن ضباره در رسید و ایشان غافل بودند چون لشکر ما را مستعد
یافتند بضرورت بحرب مشغول شدند و ابن ضباره کشته شد و فتحی عظیم بر آمد
و چون از حرب فراغ افتاد قحطبه از من پرسید که ترا خبر اورده بود که ابن
ضباره بخواهد رسید کفتم کسی مرا اعلام نداده بود و لکن دیدم که آهویی
در خیمهٔ من دوید و او جانوری نافرست و البته با ادمیان الف نکیرد و در
شب بی ضرورت حرکت نکند چون در خیمهٔ من دوید دانستم که بر عقب او لشکری
باشد که بما التجا می سازد و از درماندکی پناه می آورد قحطبه چون این کیاست بدید
کفت دریغ بود چنین عاقلی را ضایع کذاشتن او را ده هزار دینار بداد
و از جملهٔ مخصوصان خود کردانید **حکایت** • آورده اند که امیر المومنین

منصور ولایتی از ولایتهای عجم بعمرو سلم قتیبه داده بود و او بر رعایا جور و ستم
بسیار می کرد چنانکه از وی بجان آمدند و مردی از خردمندان دهاقین اختیار کردند
و بدرگاه فرستادند تا حال ایشان تقریر کند و از عمرو بظلم نماید آن مرد چون
بدرگاه رسید و ربیع حاجب بزرگ را بدید گفت از فلان ناحیتم و مرا اهل آن
خطه فرستاده اند تا حال ایشان شرح دهم ولیکن پیش از تقریر حال از حضرت تو
سوالی خواهم کرد و آن سوال آنست که شما عمرو سلم قتیبه را شناخته بودید که
آن عمل بوی دادند یا نشناخته بودید گفت شناخته بودیم دهقان بازگشت
و هیچ نگفت ربیع فرمود تا او را باز گردانند و چون بیامد گفت غرض تو ازین سوال
چه بود و بدین مقدار چرا اختصار کردی و حاجت دگر نخواستی دهقان گفت اگر
شما سیرت بد او را نشناخته بودید من باز گفتمی و معذور بودمی اکنون که شما
او را شناخته اید و دانسته و بعد از آن او را بر کاشته ما بخدای عز و جل باز گردیم و
کفایت کار خود از وی خواهیم در حال ربیع این معنی بحضرت منصور انها کرد و منصور
بعزل عمرو مسلم قتیبه مثال فرمود و آن عمل بدیگری حوالت کرد و بدین یک زیرکی
که آن مرد کرد آن همه رعایا آسوده شدند **حکایت** آورده اند
که پادشاهی بود از ملوک عجم نام او هرمز همت او آن بود که پیوسته از اخلاق
آدمی بحث کردی و خصایص انسانی را بدانستی و وقتی خواست تا بداند که
آدمی را آفرینش بر شتاب زدگی و بی صبری است و پیوسته خدای تعالی
از بندگان صبر میخواهد چون در فطرت این قوم نیست طلب مفید بود یا نی
پس همت او را باعث آمد بدانک او را معلوم شود که آدمی بر شداید صبر تواند
کرد یا نی بفرمود تا شبی از شبها اختیار کرد و در صمیم زمستان که سرما
سنگ خاره را از بلور پاره کردی و هر نفس که فرو می برد از سردی مواخون در دل او
می بفسرد و چراغ روح از زحمت صرصر سرما فرو می برد در چنین شبی ندا فرمود که هر که
از شام تا سحر درین خندق پر آب که بر در سرای پرده مست صبر کند و بگریزد این بدره
هزار دینار ازین سوی خیمه آویخته ایم او را بود هر که این می شنید از سودا ارزد دل
آهنین پی کرد و خود را عشوه می داد که چون اسفندیار روئین تن شوم و بدلی گرم
بر سر صبر کنم تا رجوع یخ افسرده و مواپکان باش پی دید حدت عزمش فتور پی
پذیرفت مدتی بر این بر آمد و هیچ بدین مهم دست بر سینه نزد و پیش نهاد تا وقتی مردی
بیامد زیرک نام از کیاست با فراست هم عنان شده قصب سبق از یقین ربوده کمان
اویک تیر نظر خطا نارانده کان او برادری داشت که با او برابری کردی و گفت که ای
برادر اگر مرا یار باشی این بدره ببریم که توانگری ما و فرزندان ما در آنست برادرش گفت
سر بر بایت نهاده دارم هر چه بفرمای تا میان بندم بگسلم و ببیوندم شوم و بجویم
شنوم و بگویم زیرک گفت چندانکه توانی هیزم خشک جمع کن و دورتر از خندق
بنه چنانک تابش آتش بمن نرسد تا نگویند که سرما از خود دفع کردی و لکن همه شب آتش
می کن چنانکه من می بینم تا چون از آب برآیم بنزدیک تو گرم آیم برین نهادند چون هیزم
جمع شد و آتش افروخته گشت زیرک جامه بینداخت و قدم در آب نهاد و برادر آتش
می افروخت یک ساعت بقوت طبیعت بایستاد چون کار با حیلت افتاد با خود گفت
که نفس درمانده وای عاجز گشته تا راندش از هزار دینار نقد که آسایش عمر
تو از کسب دشوار بدان خواهد بود دل قوی دار که آتش نزدیکست همین ساعت
زنگی شب گیسوی سیاه رومی روز از روی او در کشید رنجت براحت بدل شود
و تابش آتش زحمت سرما را از تو دفع کند هم برین نسق همه شب تن در داده و سر بر سینه
نهاده بود هر گاه که صبرش طاق می آمد مشاهده آتش تن را بر توک و مکر و شاید
و اگر در دل می داد و جان می کند و می گفت ای تن همه روز در آرزوی آنی که چون

توانگران چرب خوری و نرم پوشی و گرم حسبی و درست حری هم این همه بیک شبه
رنج حاصل می شود مردی نمای و صبر فزای حاصل هم برین پیمان شب بسر برد و محنت
بپایان آورد چون صبح صادق بدمید ریگ از آب سوی آتش چون باد دوان شد
در میان راه نفس او اضطراب کرد که نخست بدره بردار که مرا از عشق او پروای
نیست پس برفت و زر برگرفت پس بدان آتش خود را از مصادره سرما خلاص داد
و این حکایت دلیل است بر عادت عابدان و زهد زاهدان که در دنیا همه رنج
مجاهده و محنت طلب بر امید راحت آخرت می توانند کشید لاجرم چون از
گرداب فنا بساحل قیامت رسیدند سعادت ابد و دولت رضا احد یابند
که انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب **حکایت** آورده اند که
روزی امیر المومنین مامون بمدینه صالح می رفت و آن موضع اقطاع پوران بود
دختر حسن سهل و امیر المومنین فرموده بود تا در آن موضع قصری رفیع بنا کنند امیر
المومنین چون بران جانب گذشت قاضی یحیی اکثم در خدمت رکاب او بود چون
بدان موضع رسیدند جماعتی از مردمان را دید که ایستاده بودند و منتظر قدم
امیر المومنین بودند یکی از آن جماعت گفت ای امیر المومنین خدای عز و جل قاضی را نیکویی
دهاد که آن جماعت از وی آسوده اند امیر المومنین روی بقاضی یحیی کرد گفت مرا
چنان گمان می آید که قاضی جبل همین شخص باشد که خود را می ستاید پس بفرمود
که او را حاضر آوردند و تفحص کردند قاضی جبل بود امیر المومنین گفت این مردی ظریف
می نماید آنگاه گفت ای شیخ من شنیده که تو مردی دراز دست و مدامن و دلیر و
بی دیانتی این چه مدح بود که خود را گفتی گفت امیر المومنین چون کسی مدح نگوید بضرورت
مدح خود باید گفت امیر المومنین بسیار بخندید پس بشرف منادمت مخصوص گردانید
و در هر نوع از علوم شریعت و لغت او را امتحان فرمود او را در جمله انواع کاملی یافت

بتشریف و انعام مخصوص داد و قضا بروی مقرر داشت و بدین حیلت لطیف و ذکا
خاطر بمراد خود فیروز گشت و مقصود خود از آن دولت بیافت **حکایت**
آورده اند که وقتی اسکندر در خلوت با ارسطاطالیس سری از اسرار ملک باز گفت
و او را در اخفاء آن وصیت نمود و چون ارسطاطالیس از پیش تخت اسکندر بازگشت
اسکندر آن سر را از زبان یکی از خواص استماع نمود و بپرسید که این از که شنیده
آن خاصگی گفت که این سر فاش شده است و در همه زبانها افتاده اسکندر متغیر
شد و ارسطاطالیس را بخواند و در صف نعال بایستانید و زبان بملامت و عتاب
برگشاد که از حکمت تو روا بود که راز پادشاهان فاش کنی و اسرار ایشان را با
نااهلان در میان آری حکیم گفت سری که پادشاه با من گفته است حق تعالی داند
که البته بر زبان من نگذشته است و آن ودیعت را در صندوق گوش هیچ کس
ننهاده ام اسکندر گفت پس سبب فاش شدن این راز چیست حکیم گفت مرا سه روز
زمان ده تا در آن کار تامل کنم و سبب افشای این سر باز رانم اسکندر او را مهلت داد
ارسطاطالیس از پیش اسکندر بیرون آمد و بتفحص آن حال مشغول گشت قومی را دید
از بزرگان بی کار و دل برازار بر درگاه پادشاه نشسته و هر یک بنوعی از پادشاه
آزرده حکیم دانست که آزردن و فاش شدن این رازها از ایشانست هر یک را
خلعت داد و بشغلی مشغول کرد و بعملی فرستاد پس پیش اسکندر رفت و گفت
ای پادشاه سبب آن حالت معلوم کردم فکرت برگماشتم و دانستم که از شوائب
عقلی و قرینه حال است عقلا اسرار ملک را بقرائن بیرون آرند و من بر درگاه جماعتی
از بزرگان دیدم که بی کار مانده بودند و هرگاه که پادشاه مرا در خلوت طلب کردی
و در مصلحتی مفاوضت پیوستی ایشان رایها زدندی و عقلها برگماشت که پادشاه
با فلان چه گفت و هر کس بقرینه حال چیزی استنباط کردی و هر آینه یکی از آن جمله با

اگر فرموده بودی موافق افتادی بدین سبب این راز فاش شدی پس من انجماعت را بهر کاری مشغول کردم تا پیش فارغ نمانند و امید دارم که بعد ازین هیچ راز فاش نشود و چنان بود که او دیده بود و پیش هیچ راز فاش نشد

حکایت آورده اند که سلطان محمود پیوسته با امیر حسنک در باب کرامیان مناظره کردی و گفتی که ایشان مردمان پارسا و صاحب کرامت باشند و امیر حسنک گفتی که ای خداوند جمله مزور و طرار باشند تا اتفاق چنان افتاد که سلطان بحرب بوعلی سیمجور عزم کرد و ابوعلی را المؤید من السماء لقب بود و تمامت خراسان را ضبط کرده بود چون سلطان بسورکان رسید گفتند اینجا زاهدی هست که از کرامیان سلطان عزم زیارت او کرد و امیر حسنک را با خود ببرد چون نزدیک زاهد رفت و بنشست و ساعتی از هر نوع کلمه گفتند سلطان زاهد را پرسید که ترا از مال دنیا هیچ چیزی می باید زاهد گفت مرا بدین حاجت نیست و دست در هوا کرد و یک مشت زر از هوا بگرفت و با امیر حسنک داد امیر حسنک در ان بنگریست همه بسکهٔ ابوعلی بود چون سلطان محمود از پیش ان زاهد برخاست امیر حسنک را گفت که این کرامت را چگونه منکر توان شد گفت ای خداوند من این کرامت را منکر نیستم اما خداوند بجنگ کسی نباید رفت که بر آسمان بنام او زر می زنند و زرها بسلطان نمود سلطان بسیار بخندید و دانست که ان زرق است و از کرامیان بعد از ان مسفق شد

حکایت روزی یکی از براهمه در پیش رایی از رایان هندوستان کلمهٔ حکمتی می پرداخت و مفاوضتی می کرد در اثنا کلمات گفت مردی عاقل را سه کار بباید کرد تا زندگانی او در ضمان سلامت تواند بود اول با زیردستان بمرحمت و تواضع پیش باید رفت و شجاعانرا بوجوه مرافق دلالت باید کرد تا از رفق ان نصیبی بوی رسد و زیردستانرا از انعام خود نصیب باید داد تا باقی نعمت بروی

مهنا ماند و مصداق این مقدمه آنست که گویند وقتی شکالی در مرغزاری می رفت ناگاه جثهٔ خوکی دید که سقط شده بود و افتاده هر چند شکال گرسنه بود اما اندیشید که شاید که طعمهٔ شیری باشد و اگر من از ان تناول کنم شیر مرا هلاک کند بصواب ان نزدیکتر که تعجیل نکنم و بنگرم که این را هیچ خصمی هست یا نی ساعتی بود شیری را دید که از گوشهٔ مرغزار پیدا شد شکال پیش رفت و خدمت کرد و تواضع نمود و فصلی عظیم خوب بتقریر کرد شیر گفت که اینجا طعمه و قوتی هست که تناول کنیم گفت هرجا که رکاب دولت تو خرامد از سنگ خاره طعمه روید و از آسمان غذا بارد ولکن طبع پادشاهانرا بهر طعمه میل نتواند بود اینک اینجا خوکی سقط شده است ولکن دانم که تو پادشاه سباعی از تناول مردار احتراز نمایی و صیدی را که خود بسمل نکنی انرا طعمهٔ خویش نسازی شیر چون این فصل شنید گفت برو آن صید را بتو بخشیدم و چون در گذشت شکال گفت شاید که این را خصمی دیگر خیزد بصواب ان نزدیکتر که تعجیل نکنم چون توقف نمود یوزی برسید شکال پیش دوید و او را خدمت کرد و گفت اینجا خوکی است که شیر او را صید کرده است و اینجا گذاشته و مرا بمحافظت آن نامزد کرده و اینک که شیر اینجاست یوز چون که شیر بدید طعمه را بگذاشت و جان بسلامت برد زمانی بود بوزنه در رسید شکال او را ضعیف دید گفت اینجا بیچاره است و با وی حیلت حاجت نباید از مروت نسزد او را محروم گذاشتن پس قدری ازان گوشت پیش او انداخت و او بدان مشغول شد و او تمامت را بگاز ببرد و از شر شیر و ضرر یوز امان یافت تا عاقلانرا معلوم شود که هر کس را زندگانی از چه نوع باید کرد تا از سلامت نصیب یابد

حکایت آورده اند که در وقت بهرام گور مردی بود که پیوسته گدایی کردی و چون طعام نیافتی خاک خوردی بهرام گور بشکار

رفت خاکخور بر ره گذر او ایستاده بود و خاک می خورد و نشاط می کرد بهرام
گور متعجب شد و گفت هرگز من نشنیده ام که کسی خاک خورد پس بفرمود تا او را
بخدمت او آوردند بهرام ازوی سوال کرد که تو از کجایی گفت من از حاکم را
زاده ام گفت نام تو چیست گفت خاکخوار و خاکسار پرسید که بخاکخواری
چون افتادی گفت تا تو پادشاهی من بخاکخواری افتادم بهرام فرمود که از ما
چه خواهی گفت حاجت بنده آنست که مرا شغلی فرمایی از اشغال خویش تا بدان
قیام نمایم بهرام گفت این مرد نه مانا که از عهدهٔ شغلی بیرون تواند آمد پس بفرمود
که او را شغلی دهند که در ان هیچ نفعی نبود و از تفویض آن خللی در ملک بر نیاید چنین
گویند که هر روز در مطبخ بهرام گور دو هزار بیضهٔ مرغ خرج شدی بهرام بفرمود
تا هر روز آن بیضه از بازار او بستاند و بمطبخ سالار رساند چون خاکخوار یک
روز آن عمل بکرد روز دیگر بیضهٔ بزرگتر برگزید و آنها را بتر ازو برکشید پس
بازاریان را گفت فرمان بران جملت است که هر روز این دو هزار بیضه بدین وزن
دهید بازاریان متحیر شدند و قرار دادند که هر روز این دو هزار بیضه چنانکه
باید بدهند و صرفه ان صد درم بوی تسلیم کنند تا ایشانرا رنجه ندارد خاکخوار
سیم می ستد و بدان تصرف می کرد چندانکه سالها برین آمد و توانگر شد و
بر ره گذر بهرام بوستانی بغایت نزه بساخت و روزی که بهرام بشکار خواست
رفت عظیم خوب ترتیب کرد و بر در باغ منتظر بود چندانکه رکاب دولت
بهرام برسید خاکخوار خدمت کرد بهرام گفت کار تو در ان عمل بکجا رسید گفت
اگر پادشاه بجشم فرماید و ساعتی درین باغ تماشا کند مشاهده فرماید که حال
من بکجا رسید بهرام در باغ آمد باغی دید چون بهشت و بر لب حوض خوانی سخت
با تکلف بار کشیده و انواع خوردنیها بران نهاده بهرام را عجب آمد و چون از طعام

فراغ یافت مجلس خانه سخت لطیف پیش آورد و شراب گردان کرد بهرام گفت
ای خاکخوار این نعمت از کجا آوردی گفت ازان عمل تو بهرام گفت آن اکنون که
اول چه بود خاکخوار گفت آن دام این بود بهرام را از کمال کفایت او عجب آمد
وزارت خود بوی تفویض کرد و از جمله معتبران گشت **حکایت** آورده اند
که سلطان محمود را عادتی بود که تابستان بغزنین بودی و زمستان ببلخ روزی
عزم شکار کرده بود مسخره خبر یافت زنبیلی ادیم بدست آورد و دستارخوانی
پاکیزه و دو سه من نان میده بخرید و دو زنبیلی ادیم ببست و دو سر بره لطیف و ترب
تر اشسته و تره برگزید و کاغذی نمک و صراحی شراب مروق و پیاله لطیف
و طبقی و کاغذی شکر و بادام مغز و یکی کاغذ سپید این همه در زنبیل نهاد و ربابی
برگرفت او حامخانه بر گردن نهاد و بر راه گذر سلطان محمود بر لب جویی بنشست
چون سلطان از شکارگاه بازگشت جاشتگاه فراخ شده بود مردکان بسیط و
دستارخوان بگسترد و نان پاکیزه بر انجا نهاد و ان دو سر را فرو افشاند و ترب
و تره بر روی آن ریخت و نمک بدو جای بر ریخت چون سلطان با وزرا بانجا
رسید لشکر از ایشان دور بود آن مرد برخاست و گفت ای خداوند بروان
امیر سبکتگین که فرود آیی و یک لقمه ازین طعام بر نمک زنی سلطان چون سوگند
داد و گرسنه بود پیاده شد و با حسن میمندی انجا نشستند و ان طعام خوردن
گرفتند و چون ازان فارغ شدند پاره کاغذ بدیشان داد تا دست و دهان پاک
کنند و ان دستارخوان گرد آورد و آن کاغذ شکر و بادام مغز پیش ایشان
نهاد و ازان صراحی در پیاله کرد و خدمت کرد و بخورد انگاه پیاله را بشست و دیگر
باره پر کرد و پیش سلطان داشت سلطان بگرفت مرد رباب برداشت و بیت
گفتن آغاز کرد سلطان گفت در دست میزبانی بهتر ازین نتوان ساخت انگاه

سلطان حسن را گفت که از وی سوال کن که چه حاجت دارد خواجه گفت ای جوانمرد
پادشاه می فرماید که چه حاجت داری مرد گفت حاجت مرا سلطان نتواند کرد
سلطان حریص تر شد چون شرابی چند بخورد فرمود که بباید گفت که چه حاجت
داری مرد گفت گفته ام آنگاه سر در گوش وزیر کرد و گفت مرا از سلطان جماع
می باید وزیر بخندید و گفت راست می گوید که پادشاه حاجت او روا نتواند کرد که
عظیم متعذر است سلطان الحاح کرد وزیر بگفت که چه حاجت دارد محمود بخندید و گفت
ای جوانمرد هیچ محال دارد که مرا محابا کنی گفت خداوند عالم را محابا کنم اما خواجه را
بهیچ سبیل نگذارم خواجه بشنید طیره شد گفت من مردی بزرگم و ترا از جماع من لذتی
نباشد اگر این یک جماع به پانصد دینار بمن بفروشی و بدان کنیزکی خود را بخری من
از تو بخرم مرا محابا کن مرد گفت فرمان تراست پس خواجه بفرمود تا او را پانصد دینار
بدادند و سلطان فرمود تا هزار دینار دیگرش انعام دهند و بدین حیلت لطیف مردک از دست
محنت خلاص یافت **حکایت** آورده اند که در عهد سلطان مودود کوتوال
گردیز عاصی شد امیر مودود فقیه جرجانی را برسالت بفرستاد و این فقیه
مردی عظیم عاقل و زیرک بود چون بگردیز رسید کوتوال او را بالا نگذاشت
و گفت هم از بیرون رسالت بگزار فقیه او را گفت صواب آنست که بخدمت سلطان
آیی و سلطان می فرماید که ترا امانست و البته بتو تعرضی نخواهم رسانید
و اگر تمرد کنی لشکر فرستم تا دمار از تو برآرند هرچند ازین جنس گفت هیچ مفید
نبود و مطیع نشد فقیه جرجانی گفت اگر فرمان برداری نکنی من بخدمت روم و
امان نامه بیارم مر اهل قلعه را مثالی بران جملت که سلطان مال تو بدیشان
بخشد اگر ترا بگیرند و هر آینه ایشان بطمع مال و امید امان ترا بگیرند و در بند
کوتوال را این سخن معقول نمود تا کام او را در حصار آورد و ساخته شد و در

خدمت او پیش تخت سلطان رفت **حکایت** صالح ابن علی از جمله بنی هاشم
بکیاست و دانایی مخصوص بوده است او روایت می کند که شبی که در خدمت
امیرالمومنین منصور رحمه الله نشسته بودیم و از هر نوع مفاوضتی در پیوسته در
اثنای آن سخن خلفا بنو امیه در افتاد و ذکر زوال دولت و انتقال مملکت ایشان
در میان آمد منصور گفت که آل مروان اول که در کار آمدند مملکت را نیکو ضبط
کردند و هر روز دست در کارهای بزرگ می زدند و امور دولت را بر وفق همت ترتیب
پرداختند تا آنگاه که کار بفرزندان ایشان رسید و ایشان جوانان بودند
در نعمت نشو و نما یافته و رنج و سختی نادیده بزرگی خود در آن دیدند که بفساد
مشغول شدند و متابعت هوا و شهوت کردند تا ناگاه ایزد سبحانه و تعالی
لباس ملک از سر ایشان برکشید و آن نعمت از ایشان بگریخت و دولت روی از ایشان
بتافت و وبال کردارهای خود بچشیدند صالح علی گفت چون منصور سخن با خر آورد
گفتم یا امیرالمومنین محمد مروان حمار در آن وقت که از پیش لشکر ما بگریخت
بزمین نوبه افتاد و میان او و ملک نوبه سوالات رفته است ولکن مرا تفصیل
بر یاد نیست و او در زندان امیرالمومنین است منصور بفرمود تا او را از زندان
بیارند چون پیش تخت آمد خدمت کرد منصور او را گفت که بیا مقالت تو با
ملک نوبه چگونه بود او گفت یا امیرالمومنین در آن وقت که از پیش لشکرها
بگریختم بزمین نوبه افتادم و با من قدری رخت و اندکی مردم بود و چون بدان
زمین رسیدم و پادشاه آن زمین را خبر شد مرا جایی نیکو فرود آورد
و نزلی مهیا کردانید و اسباب ضیافت راست کرد و چون سه روز مقام
کردیم روز چهارم آن پادشاه خود نزدیک من آمد و چون در آمد و او را برسم
خود تبجیل و تعظیم نموده مردی دیدم دراز بالا و بلند بینی و سیاه چشم و نیکوروی

وملبح دیدار سامد و بر زمین بنشست کفتم چرا بر جامه می نشیند ترجمان او را بگفت
او کفت من بادشاه این قوم و سزاوارست انکس که این منزلت یابد بتواضع
کردن و کبر از خود دور داشتن چه بزرکی و کبریا خدایراست عز و جل عنی
بود این ملک روی سوی من کرد و سخنی بکفت ترجمان می کوید که شراب مست کننده
در دین و ملت شما حرام است چرا می خورید و بر خوردن آن اقدام می نمایید
من کفتم که ما نخوریم اما اتباع و بندکان ما دلیری کردند و مسکر خوردند ترجمان
او را کفت ملک نوبه کفت ستوران را در کشت رانند و بر رعیت ظلم چرا کردند
چون در کتاب شما شما را از ظلم نهی کرده بودند کفتم آن خصال از ایشان در وجود
آمد و ما انرا کاره بودیم ترجمان کفت ملک می کوید که دیباه و حریر چرا می بوشیدید
چون در دین و ملت شما حرام است و در جامها زرین و سیمین چرا طعام و شراب
تناول کردید چون در شریعت شما مکروه است کفتم که ملک وا ما شد و یاران ما
اندک ماندند و ما را بضرورت حاجت افتاد که قومی را از عجم بخویشتن کشیدیم لشکرها
ساختیم و ایشانرا بخود نزدیک کردانیدیم و بیکار ممکن نشد ان طایفه را از عادات
ایشان باز داشتن ایشان برسم خویشتن دیبا بوشیدند و اوانی از زر
و سیم ساخت و ملک چون فصول بشنید سر در بیش افکند و با خویشتن می کفت
بندکان و اتباع ما و قوم بیکانه و لشکر عجم بس سر بر آورد و مرا کفت نه چنین است
که تو می کویی شما مردمانی بودید که هرچه ایزد تعالی بر شما حرام کرده شما انرا
حلال داشتند و از انچ شرع شما را نهی کرده بود سوی آن شتافتند و در
بادشاهی داد نکردید و ستمکارانرا رفعت و امین خویشتن ساختید و سخن ایشان
شنیدید و انصاف مظلومان بدادید تا ستم شما بهمه جای برسید و ایزد عز و جل
لباس عز ان از سر شما برکشید و بدل ان جامه خواری و مذلت در بر شما بوشید و معبود

خشم ایزدی تمام در شما رسیده است و نزدیکست که زمان ما زمان برسد
چنانکه از شما در روی زمین هیچ کس نماند و من می ترسم که عذاب خدای در زمین
شما رسد و ما بشومی شما همه هلاک شویم اکنون مهمان سه روز باشد و ما سه روز
غم تو خوردیم اکنون انچ خواهی از ساختکی و اسباب بدان اشارت کن
تا بدانچ لابدست مسامحت کرده شود از نقل و فرش و ستور و غیر آن و از
شهر ما بسلامت برو و من چون این سخنان از لفظ وی بشنیدم اب در چشم من
بکشت و بغایت خجل و شرم زده شدم و با خود کفتم کاشکی در عراق و شام
مقام کرده بودمی و بدست ابنا عم کشته شده که اسیری بدست ایشان بهتر
از انکه خواری و استخفاف بیکانکان و بفرمودم تا در وقت کوچ کردند و از
وی هیچ قبول نکردم منصور را از حال او بروی رقت آورد و خواست که او را
اطلاق فرماید علی صالح از انجا که زیرکی او بود اندیشید که نباید که بعد ازین
از وی آفتی زاید و ان بمن مضاف شود بس کفت یا امیر المومنین مرا بروی حقی است
او را بهمان حبس باز بردند و این کال زیرکی علی صالح بود چه خصم ملک بنی العباس
بود و اتباع بسیار داشت شاید که اکر بکفت علی صالح او از حبس مخلص شدی و
بعد از ان افتی زادی اضافت بوی بودی و ملامت وی را کردندی بس بیش اندیشی
بکرد و او را بهمان حبس باز فرستاد تا از ملامت و غرامت مصون و مسلم ماند
و درین حکایت چند فایده بزرکست که اکر عاقل بنظر تامل نکرد بر غوامض و دقایق
این حقایق وقوف یابد **حکایت** ابو هریره رضی الله عنه می کوید که چون
معاویه بر ولایت شام استیلا یافت در شام و نواحی آن ترسایان بسیار بودند
که کلیسها داشتند و کیش خود را اشکارا می کردند و جزیه می دادند معاویه می خواست
که ایشانرا براندازد و بهانه می طلبید روزی در مجلس خود کفت مرا مردی می باید که

برسالت بروم او را فرستم و وی بیش ملک روم بانگ نماز کند یکی از اعراب گفت
من این مهم را کفایت کنم پس او را برسالت روم فرستادند و ملک روم مقدم
او را عزیز داشت و شرایط تعظیم تقدیم نمود و چون روز بار پیش ملک روم درآمد
روی بقبله آورد و بانگ نماز باواز بلند گفت قیصر سر در پیش افکند و هیچ نگفت
و چون رسالت ادا کرد جواب بر وفق مراد او بگفت و او را تشریف بسیار و انعام
بی حد فرمود خواص ملک روم گفتند که بر بساط پادشاه چنین بی حرمتی رفت و تو
اغماض کردی و او را ادب نفرمودی حکمت درین چه بود ملک روم گفت بدانید که معاویه
می خواست که ترسایان شام و عراق را براندازد و اموال ایشان بستاند و لکن
نقض عهد نمی توانست کرد این تعبیه برانگیخت تا چون این مرد بر بساط من بی حرمتی
کند من وی را ادب کنم وی این را بهانه سازد و اهل ملت مرا براندازد و من بحیات
و زیرکی این معنی را بیرون آوردم و آن بی حرمتی او را تحمل کردم تا آن چراغ سبب
فتنها بسیار نشود حاضران بروی آفرین کردند و این لطف را ازوی منتهای فراوان
داشتند و چون رسول نزدیک معاویه آمد و حال حکایت کرد گفت والله که غرض
از فرستادن این اعرابی برانداختن ترسایان بود و لکن باریکان ملعنس
پیش نشود **حکایت** احمد مدبر حکایت کرد که چون محمد عبد الملک ریاست
مرا حبس فرمود احمد اسرایل و سلیمان وهب را در آن حبس یافتم و پیوسته با
یکدیگر نشستمی و طعام و شراب بهم تناول کرده و اگر وقتی شراب بدست آمدی
قدحی درکشیدمی و احمد اسرایل مردی بددل و ترسنده بود ما را از آن منع کردی
شبی خفته بودم در آخر شب خوابی دیدم که یکی مرا می گفت که چون ازامشب
سی روز تمام شود امیر المومنین واثق برحمت حق پیوندد چون روز شد حکایت
آن خواب پیش سلیمان وهب و احمد اسرایل بازگفتم احمد اسرایل ازان سخن مضطرب

شد و گفت خدای که تو دشمن جان خودی و می خواهی که این کلمه فاش شود و تا
و ما را هلاک کنند من گفتم اگر صدق این معنی می خواهی تاریخ این خواب بر رقعه
بنویس گفت هرگز قلم من مثل این الفاظ تحریر نکند پس من تاریخ این خواب بر
رقعه بنوشتم چند آنکه یک ماه ازان تاریخ برآمد احمد اسرایل گفت امروز از خواب
تو سیوم است گفتم تا امروز بگذرد خدای را در پرده غیب لطایف بسیار است چون
دو سه پاس از شب بگذشت جماعتی بیامدند و در زندان بگشادند و گفتند خلیفه در رحمت
خدای پیوست من برخاستم و یاران را گفتم خدای فرج فرستاد و خیزید تا برویم
سلیمان وهب گفت بیا ده چگونه رویم صبر کنیم تا مرکبان ما بیارند احمد اسرایل گفت
این سخن زیرکان نیست اینجا صبر کنیم تا خلیفه دیگر نصب شود و از اهل زندان تفحص
نماید گویند در زندان جماعتی اند که بر ایشان مالی است بفرماید تا همچنان موقوف
باشند تا در کار ایشان نظر کنیم پس بیرون آمد و من بر عقب او و هر سه رفتیم چون
بدرها رسیدیم دو کس با یکدیگر می گفتند که خلیفه که این ساعت بخلافت
نشست پرسید که در زندان کیانند گفتند جماعتی نویسندگان که بر ایشان مال
بسیار متوجه است فرمود که همچنان محبوس باشند تا در کار ایشان نظر کرده آید
پس ما بجایها رفتیم روزی چند مختفی بودیم و آخر الامر بوزیر وسیلتی طلبیدیم
و بعنایت او مخصوص گشتیم و این جمله اثر کیاست و زیرکی احمد اسرایل بود که
اگر یکدم دیگر در حبس توقف کردیمی مستهلک شدیمی و همان کمال کیاست او بود
که او را در منصب وزارت ممکن کردانید و بدرجه بزرگی رسانید **حکایت**
آورده اند که چهار کس از اصناف مردمان در باغی رفتند و بخوردن میوه مشغول
شدند یکی ازان دانشمندی بود و دیگر علویی و سیوم لشکری و چهارم بازاری
خداوند باغ درآمد دید که میوه بسیار تلف کرده اند و آن خداوند باغ مردی زیرک

و عاقل بود با خود گفت من تنها ام و ایشان چهار کس و با هر چهار کس بر نتوانم آمد
پس روی بدیشان کرد و اول مر دانشمند را گفت که تو مردی دانشمندی و عالمی
و مقتدا و پیشوای زمانی و مصالح معاش و معاد ما به برکات اقدام و حرکات اقلام
علما باز بسته است و این دیگر سیدی بزرگست و از خاندان نبوت و ما همه بنده
و مولای خاندان ویم و دوستی آن دودمان بر ما واجب است چنانک حق تعالی
می فرماید قل لا اسألکم علیه اجرا الا المودة فی القربی و این مرد مرد لشکری است
و از ارباب تیغ و جان و مان ما بسعی تیغ ایشان آباد است شما اگر در باغ من
آیید و تمامت میوهٔ باغ من بخورید از شما دریغ نبود مرد بازاری کیست و بچه وسیلت
در باغ من تواند آمد و بکدام فضیلت میوهٔ باغ من تواند خورد پس دست دراز کرد
و گریبان او بگرفت و او را دست بردی تمام نمود چنانکه از پای درآمد پس دست
و پای او ببست و روی بلشکری آورد و گفت من بنده و خدمتکار علما و سادات ام
اما تو دانسته که چون من خراج این رز بسلطان دادم او را و لشکر او را پیش من
بر هیچ وجه سبیل نماند و اگر ائمه و سادات بر من بجان حکم کنند پیش کش ایشان
کنم و هنوز خود را مقصر دانم اما تو باری بگوی که تو کیستی و بچه وسیلت در رز من آمده
پس او را نیز بگرفت و ادبی تمام بکرد و دست و پای او ببست آنگاه روی بدانشمند
کرد که همه عالم بندگان ساداتند و حرمت و نسب ایشان بر همگنان ظاهر اما تو دعوی
علم کنی و این قدر ندانی که در رز مردمان بی اجازت نشاید رفت این علم ترا چه
مقدار ماند من و مال من فدای سادات باد اما هر جاهلی که خود را دانشمند خواند و
مال مسلمانان را حلال داند او سزای تادیب و درخور تعذیب باشد پس او را
نیز بگرفت و ادبی محکم بکرد و دست و پای او را در قید آورد و علوی تنها ماند روی
بوی کرد که ای مدعی نااهل و ای موی دار و از جهل تو باری بگوی که بچه سبب اجازت

در رز من آمده و مال مرا باطل کرده پیغامبر گفت که مال امت من بر علویان
حلالست پس او را نیز ببست و بدین طریق هر چهار را در قید آورد و بهار انگور
و میوهٔ خود از ایشان استیفا کرد و بهزار شفاعت ایشان را رها کرد و اگر
هم از اول بتهور بخواستی که با ایشان درآویزد هر چهار یکی شدندی و او را
بر نجانیدندی اما بکیاست مراد خود بحاصل کرد **حکایت** ، و از نظایر
و اخوات این حکایت آنست که در آن وقت که امیر المومنین عثمان را رضی
الله عنه شهید کردند و آن فتنها معاویه قایم شد امیر المومنین علی رضی الله عنه بالا
منبر برآمد و خطبه گفت و حال آن فتنها را شرح داد آنگاه گفت در اثنای آن خطبه
الا انی قتلت یوم قتل الثور الابیض معنی آن باشد که گفت من آن روز کشته
شدم که آن گاو سپید را کشتند یاران سوال کردند که معنی این سخن چه باشد
گفت این مثل عربست و این را مرغزار مسکن داشتند یکی سپید و یکی سیاه
و سیوم سرخ و پیوسته بنزدیک شیر بودندی و شیر اگر خواستی که یکی از ایشان
بشکند روزی آن گاو سپید غایب بود روی بگاو سیاه و سرخ کرد و گفت حال
تسلط آدمیان بر حیوانات دیگر میدانید و ما درین گوشه مرغزار و بیشه کس مقام
کرده ایم و اگر یکی از آدمیان را مکان ما درین موضع معلوم شود ما را هلاک کنند و این
گاو سپید علامتست و رنگ او سبب فضیحت و من می ترسم اگر ناگاه گذرنده بدین
مرغزار گذرد سبب این رنگ گاو قصد ما کند و همه در معرض تلف افتیم اگر صواب بینید
تا من او را بشکنیم تا هر سه بدان سبب در امن و رفاهیت روزگار گذرانیم آن
دو گاو راضی شدند چون گاو سپید رسید شیر ناگاه بروی جست و او را بشکست
و چون روزی چند برآمد با گاو سرخ حالی کرد و گفت ای برادر میان من و تو در لون
مشابهتی تمامست و قوت تو بر قوت سباع رجحانی تمام دارد و من و تو هم رنگ

وهم صفتیم این گاو سیاه در میان ما بیگانه است اگر دستوری دهی تا اورا
بشکنیم و باقی عمر هر دو بهم گذاریم گاو سرخ اجازت داد چون گاو سیاه برسید شیر
ناگاه بروی جست و اورا بشکست و چون روزی چند بر آمد شیر گرسنه شد قصد گاو
سرخ کرد تا اورا بشکند گاو سرخ نفس حسرت از ضمیر براورد و گفت من آن روز کشته شده‌ام
که تو آن گاو سپید را بکشتی و این کلمه در عرب مثل شد و من که علی‌ام این پریشانی
در کار خود آن روز دیده‌ام که غوغا چیره شد و عثمان را رضی الله عنه بشکستند
و شک نیست که هر گاه که کاری بر قضیت عقل و کفایت تقدیم نماید هر آینه روی
حصول مراد در این جد و جهد مشاهده کند **حکایت** آورده‌اند که میان سلیمان
و نجاح سلمه منازعتی عظیم بود و چون امیر المؤمنین واثق بر سلیمان متغیر شد اورا
بمحمد اسحق سپرد و فرمود که سه بار هزار هزار درم خطی از وی بستان که تا پانزده روز
بگذارد و اگر امتناع نماید اورا تعذیب کن محمد اسحق آن خط از وی طلب کرد و چون او
خود را امکان ادا آن نمی دید قبول نکرد و خطی نمی داد محمد اسحق خواست که اورا
برنجاند چون حاضر آوردند و اسباب شکنجه مهیا کردند و جامهٔ او را بکشیدند و در اثنای
این حال خصم او نجاح سلمه در آمد و او را بران حال بدید روی بوی کرد و گفت که می
دانی که درین شهر هیچ کس را از تو دشمن‌تر ندارم اما این ساعت درمانده‌ای ترا نصیحتی
خواهم کرد و آن آنست که بلاء نقد را بنسیه می باید کرد و این خط تا پانزده روز بداد
که خدا را در پردهٔ غیب لطایف صنع بسیارست این ساعت باری خلاص یابی چون این
سخن از وی بشنیدم دانستم که نصیحت می کند آن خط بدادم و حال را از مطالبت
برستم هنوز شش روز نگذشته بود که امیر المؤمنین واثق در گذشت و من از آن
بلیت خلاص یافتم تا عاقل ترا معلوم شود که دشمن زیرک به از دوست ابله و مؤلف این معنی
دو بیت گفته است **بیت** گر نصیحت کندت دشمن زیرک بشنو ٭ که از آن رسته شوی از غم و اندیشه و رنج

یار اگر دوست ابله بنوبت گنج نمود ٭ بر سر گنج یقین دان که بود مار شکنج
حکایت شعبی می گوید که در آن وقت که من بخدمت عبد الملک مروان
خواستم رفت در راه مرا ترسایی پیش آمد و گفت ای امام یگانه بتو حاجتی دارم
و همان آنست که چون پیش عبد الملک روی بگویی که ترسایی متظلم آمده است و
میخواهد که سعادت خدمت امیر المؤمنین دریابد اگر مرا بار دادی نیکو و الا بنزد
محمد شوم و از تو شکایت کنم از رنجهایی که از امت وی بمن رسیده است با روان
او باز گویم شعبی می گوید من از قوت سخن آن ترسا حیران شدم چون پیش
عبد الملک رفتم صورت آن حال تقریر کردم عبد الملک فرمود تا اورا پیش تخت
آوردند چون امیر المؤمنین را بدید خدمت کرد و خاموش بایستاد عبد الملک گفت
چه حاجت داری گفت مردی را بولایت ما فرستاده که بره بگداخت و گوشت
بخورد و استخوان بشکست و مغز را ابتلاع کرد عبد الملک چون این بشنید گفت
اورا معزول کنم ترسا گفت نخواهم از آنکه دیگری آید و با آلت و عدت سازد
چنانک وی ساخته است و ما عادت او ندانیم عمر وفا نکند گفت پس چه خواهی تا
با وی بکنم گفت اورا بفرمای که چون سیر شد دیگران اگر سنه نکند و سیرت خویش نکو
گرداند و بر خدای دلیری نکند تا حق نعمت خدای و شکر اصطناع امیر المؤمنین گزارده
باشد شعبی می گوید عبد الملک در من نگریست و گفت متانت این سخن می بینی
پس بفرمود تا بر وفق رضای او مثالی نوشتند و غرض او بحصول موصول شد علی
الجمله متاع هنر و فضل را در هر عهدی رواجی بوده است و نقد فصاحت و بلاغت را
در هر دوری وفاقی و امروز صاحب قرانی که در دور آخر زمان ملجا و ملاذ کبار کرام
و مؤید و غیاث جمهور انام است خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران آصف
ثانی و مطلع خورشید معالی و معانی نظام الملک قوام الدوله و الدین ملک ملوک

الوزراء قدوة صدور العظام سید سادات الکرام کهف اکابر الصدور وملوک العظام
ابو المکارم والمعالی محمد بن ابی سعد الحمیدی شید الله ارکان الاسلام بمکارم
صاحب قرانی که آثار مآثر او سر صدور گذشته را حمال رهراست و مکارم و مکاحم
او محمدت وزراء ماضی را طرازی فاخر ملک و دین و قلم بیمن رای و رویت مفاخر و
مباهی اند و بذل و احسان و جود و امتنان او در حق عفاة و کفاه نامتناهی بیت

مکان کان مکارم نظام ملک جهان ٭ که بحر گوهر لطفست و مهر چرخ جناب
سپهر مهر مجامد محمد بو سعد ٭ که هست درگه او ملجاء اولوا الالباب
نتیجه ایست ز خلقش شمامه کافور ٭ نمونه ایست ز لطفش نسیم مشک گلاب
اگر نوایح لطفش گذر کند بر بحر ٭ بجای ژاله گهر بارد از دهان سحاب
و اگر موائد بخشش بگوش چرخ رسد ٭ از آن نشاط در افتد ز چنگ زهره رباب
همیشه تا که کند دار بای یار دلدار ٭ ز ناوک مژه باروز سر غمزه عتاب
حسام قهرش در شخص خصم باد چو دار ٭
سنان خشمش در دیده حسود چو خواب ٭

تمت کتابه هذا الکتاب بعون ٭
٭ الله الملک الوهاب ٭

علی یدی اضعف عباد
الله ابن العبد الحقیر علی بن
فضل الله الحسینی الساس
در اواخر شهر
۸۸۵
م